

نام رمان: دلده توام

نویسنده: الی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



شاداب

من دیگه برم...

کجا؟!... هنوز سر شبه...

ساعت دو نصف شبه دیگه دیر وقته...

یلدا رو بوسیدم دوباره تولدشو تبریک گفتم و از خونشون بیرون اومدم... تو کوچه پشه پر نمیزدخون هی یلدا یه کوچه از خونهی ما دورتر بود... از کوچه بیرون اومدم یاد قرصای مادر بزرگ افتادم باید میخریدمش نسخه دارو رو از توی کولم بیرون آوردم گذاشتم توی جیب شلوار جینم... خیلی خوب بود که توی خیابون اصلی نزدیک محلمون دارو خونهی شبانه روز هست...

از دارو خونه اومدم بیرون ... نزدیک کوچمون که رسیدم صدای بلند ترمز ماشین اومد سرمو برگردونم اونور خیابون توی کوچه-ی بن بست که اصلا کوچه نبود مثل یه گاراج بزرگ بود و یه فضای خالی داشت... یه ماشین واردش شد حتما به دیوار برخورد کرده بود چون ماشین سرعت زیادی داشت... یه تیر چراغ برق هم اول اون کوچه بود... خواستم برم واسه ی کمک دیدم یه ماشین نزدیک اون ماشین نگه داشت دوتا مرد گنده ی هیکلی از ماشین پیاده شدن اولش فکر کردم واسهی کمک رفتن ولی بعد دیدم یکی از اون دو مرد هیکلی مردی

رو که تو ماشین بود آورد بیرون و اون رو از پشت گرفت و مرد دیگه اونو با مشت میزد...دیدم اوضاع خیطه پشت ماشینی که کنار کوچه پارک بود قائم شدم... چون اینور خیابون بودم توی دید نبودم با اینکه فاصله زیاد نبود...موبایلمو درآوردم از اونا فیلم گرفتم...یکم تاریک بود ولی معلوم بود...وای خدایا اونی که مرده رو میزد یه قمهی بزرگ از توی ماشینش بیرون آورد زد به شکمش بعد اونی که گرفت ه بودانداخت توی صندوق عقب ماشینی که تصادف کرده بود...بعد با هردو ماشین از اونجا رفتن...تموم مدت داشت م فیلم میگرفتم با اینکه صحنه ی وحشتناکی بود...مونده بودم به پلیس زنگ بزنم یا نه اگه با گوشیم زنگ بزنم شاید توی دردم ریووفتم...تلفن عمومی هم که این نزدیک نیست... نمیدونم چیکار کنم...بهتره که تا توی دردم نیوفتم برم به هر حال اونا که دیگه رفتن...

\*\*\*

-شاداب...شاداب...پاشو برو قرصامو بخر...ساعت هشته... وقت قرصام داره میگذره...  
مادربزرگ بالای سرم نشسته بود سعی در بیدار کردن من داشت...یه بند حرف میزد نمیدونست که دیشب دیر اومدم خونه...

-بزار بخوابم قرصات توی کولست ...

با یادآوری دیشب سیخ توی تختم نشست م...

-تو که میخواستی بخوابی چیشد که اینجوری بیدار شدی ...

با تاپو شلوار جین دیشبی خوابیده بودم مانتومو از روی زمین برداشتم پوشیدم...

-کجا بسلامتی؟...

-بیرون کار دارم زود برمیگردم...

-این موقع صبح...!!!

کتونیاامو پوشیدم و گفتم:

-زود میام...

اونور خیابون خیلی شلوغ بود دو ماشین پلیس هم ایستاده بود...ازدحام مردم باعث بسته شدن کوچه شده بود...پا تند کردم خودمو رسوندم بین مردم بسختی از مردم عبور کردم...میدونست م جنازه ایی اونجا نیست چون خودم دیدم انداختنش صندوق عقب ماشین...همه پشت نوار خطر ایستاده بودن...پلیسا رو نگاه میکردم یکشون یه چیزی رو روی زمین آغشته شده به خون میکشید...یکی از زمین خونی عکس میگرفت...کنار دیوار روی زمین شیشه خورده ریخته بود...چشامو با کنجکاوی بین اون پلیس ا میگذروندم یهو با یکیشون چشم تو چشم شدم...طرف خیلی مشکوک بهم نگاه میکرد...خاک تو سرم حتما ضایع بازیدرآوردم که چشم ازم بر نمیداشت...از ترس اینکه لو برم چند قدم عقب رفتم که از اونجا برم ... صدام کرد:

-هی تو وایسا...

از ترس پا تند کردم از بین مردم رد شدم هنوز به اونور خیابون نرسیده بودم که یکی  
صدام کرد:

-خانوم...خانوم؟...

برای اینکه مشکوک نشه برگشتم سمتش یه سرباز بود...

-با من هستین؟...

-بله با شمام...کجا با این عجله؟ با خونسردی

ساختگی گفتم:

-هرکی عجله داره شما نگهش میدارین...

-هرکسی رو نه ولی مثل اینکه شما زیادی عجله دارین...

-اره عجله دارم میخواستم برم سوپری خرید کنم دیدم اینجا

شلوغه گفتم یه سر بزنم بین م چه خبره...الان هم اگه کار یندارین من برم چون

مادربزرگم منتظرمه...

اون سربازه وقتی خونسردی منو دید ولم کرد...منم برای اینکه مشکوک نشه رفتم سوپری

که دیشب کنارش ماشین پارک بود و من قایم شده بودم خرید کردم...

دوم

#راوی....

-خسروی برو بین قربانی اومده...

-سلام قربان من اینجام...

-آوردیش.کجاست؟...

قربانی گیج شده نمیدانست سرگرد پایدار درباره ی چه کسی حرف میزد روبه سرگرد کرد و گفت:

-کی رو میگین قربان، مگه قرار بود کسی رو دستگیر بکنم؟...!! -قربانی، قربانی چرا تو اینقدر گیجی دختره رو میگم گذاشتی از دستت در بره؟...  
-شما که نگفتی دستگیرش کنم... دنبالش رفتم گفت که توی اون محله زندگی میکنه...  
سرگرد کلافه شد مطمئن بود اون دختره یه چیزی میدونست رفتارش مشکوک بود...

سروان خسروی به میز سرگرد پایدار نزدیک شد و گفت:

-سرگرد، تمام دوربینای اون منطقه رو چک کردم هیچکدوم چیزی خاصی نداشتن بجز سوپرمارکت روبرویی که اونم دید مستقیم نداشت...  
خسروی تبلت رو به سرگرد داد و گفت:

-اینجا رو نگاه کنین... فیلم صحنه ایی از یه دختر رو نشون میداد که پشت یه سمند سفید قایم شده و به روبه روش خیره شده... قربان ساعت ضبط فیلمو نگاه کنید... ساعت دو نی مشبه... اون خیلی چیزا رومیدونه...

سرگرد دقیق به چهره ی دختره نگاه کرد با اینکه فیلم واضح نبود چهره ی دختره رو شناخت...

-قربانی بین این دختره میشناسی...

قربانی با دقت فیلمو نگاه کرد...

سرگرد این که همون دخترست حتی لباسش هم همونه...

#شاداب...

صبح وقتی اومدم خونه یه راست رفتم توی تخت... وقتی بیدار شدم ساعت نزدیکای ده

بود... با یلدا اقرار داشتم... یلدا دوست نزدیکم بود...

-نرگس جون من میرم بیرون... چیزی نمیخواهی از بیرون برات بگیرم...

-این وقت صبح میخوای کجا بری؟!... مگه ناهار نمیخوری... گیرنده دیگه...

-من گیر میدم اگه گیر میدادم که اینجوری نبود... صبحو شبت معلوم نیست... همش با

خودم میگم کاش هنوز بچه بودی نمیدونم از کی دیگه به حرفم گوش

نمیدی... کتونیا مو پام کردم...

-از وقتی که بزرگ شدم...

از حیاط که بیرون رفتم... دوتا پلیس بیرون بود یکیشون دستش روی زنگ در

بود که با دیدن من دستش و

برداشت... یک پلیس مرد، یکی دیگه هم یه پلیس خانوم بود...

-ببخشید شما با کسی کاری داشتین؟...

-بله با شما... سروان خسروی هستم... شما باید با ما بیاین...

-کجا پیام من که کاری نکردم؟!...

-شما بیاین متوجه میشین...

منو به یه اتاق بردن که یه میز داشت با دوتا صندلی د و طرفش...حتما اتاق بازجویی...یه سرباز اومد و با چای ازم پذیرایی کردن،

بعد از رفتن سرباز دو نفر اومدن داخل یکی سروان خسروی بود اون یکی هم همونی

بود که صبح سر صحنه ی جرم بهم نگاه میکرد عجب چیزیه لامصب جای یلدا

خالی...خسروی کنار در ایستاد ولی چشم قشنگه (سرگرد پایدار) اومد روبروم نشست...

دیشب ساعت دو شب تو خیابون چیکار میکردی

با لبخند گفتم:

واسه ی شب بیرون موندن باید به شما جواب پس بدم

خانوم...

پریدم وسط حرفش:

شاداب...شاداب مهدوی هستم...آقای چشم قشنگ از اینکه پریدم وسط حرفش

حرصش گرفت...منم همش با لبخند نگاش میکردم از بس جذابه چه چشایی داره

موهاش چقد قشنگه ای خدا اصلا فکر نمیکردم ریش اینقد جذاب باشه.. ریش و سیبل

مرتب...اول به دستش نگاه کردم از اینکه حلقه نداره خوشحالم

خانوم بحث یه قتل درمیونه...

باز پریدم وسط حرفش

جنازه اشو پیدا کردین میدونست م زنده نیمونه

پس خبر داری از اول هر اتفاقی اونشب افتاد رو تعریف کن...



دوست داشتم باز حرصش بدم...

میشه اول اسمتون رو بهم بگین...

خانوم مگه من با شما شوخی دارم...

من شوخی نمیکنم اول اسم بعد از دیشب حرف میزنم...

آقای چشم قشنگ وقتی دیدم ن از حرفم پایین نیام با حرص گفت:

سرگرد پایدار...

با اینکه اسمتو نگفتی باز داستان دیشبو میگم... دیشب خونه ی دوستم دعوت بودم...

از بس خوش گذاشت...

خانوم من نمیخوام بدونم بهتون خوش گذشت یا نه میخوام بفهمم دیشب چی دیدی

که پشت ماشین قایم شدی...

سرگرد تبلتی که دستش بود رو بهم نشون داد... خاک به سرم که حواسم به دوربین

سوپر مارکت نبود...

شما نپر وسط حرفم تا من بگم... دیشب وقتی از خونه ی دوستم اومدم بیرون یادم

اومدم قرصای مادر بزرگمو نخریدم رفتم داروخونه... وقتی میخواستم وارد کوچه بشم

صدای ترمز شدید ماشین رو شنیدم، پیش خودم گفتم حتما باز راننده فکر کرده اونجا

یه کوچست که پیچیده داخلش، بیخالش شدم خواستم برم خونه که صدای یه ماشین

دیگه اومد فکر کردم با هم کورس گذاشتن و میره کمکش... کنار اون ماشینی که

پارک بود ایستادم...

دیگه چیزی نگفتم و ساکت شدم...

-ادامه اش...

-ادامه اش توی گوشیمه... گوشیمو بیرون تحویل دادم...

قربانی گوشیمو آورد داد به سرگرد... سرگرد گوشیمو گرفت طرف من...

-بازش کن...

گوشیمو گرفتم باز کردم رفتم توی پوشه ی فیلم و گوشیمو دادم به سرگرد... سرگرد با

دقت فیلمو نگاه کرد و داد به سروان خسروی و گفت:

-گوشیمو بگیر بده بچه ها بین میتونن چهرشونو شناسایی کنن...

سرگرد قبل از رفتن گفت:

-چرا اون موقع به پلیس زنگ نزدین؟...

-چون هل شدم...

-شما تونستین فیلم بگیرین ولی برای زنگ زدن هل شدین...

-چون نمیخواستم توی دردسر بیوفتم با گوشیه خودم زنگ نزدم... ولی الان راضیم

از اینکه اینجام و با شما آشنا شدم...

سرگرد با اخم بهم نگاه کرد...

-دیگه با شما کاری نداریم میتونین برین ولی از شهر خارج نشین و در دسترس

باشین...

سرباز در اتاقو باز کرد تا سرگرد بره بیرون...قبل از اینکه سرگرد بره بیرون  
گفتم:

من یه چیز مهم رونگفتم...

سرگرد موشکفانه بهم نگاه کرد...

چه چیز مهمی؟...

میدونم خیلی مهمه ولی برای گفتنش یه شرط دارم...

سرگرد با یه پوزخند گفت:

شما مثل اینکه قضیه رو جدی نگرفتین این یه پرونده ی قتل شوخی بردار

نیست...

میدونم شوخی نیست ولی من که چیز زیادی از شما نمیخوام فقط شماره

تلفنتون...

با این حرفم سربازی که کنار در ایستاده بود خندید...وقتی با نگاه غضبناک سرگرد

روبه رو شد سرشو انداخت پایین...

شماره تلفن من به چه درد شما میخوره؟...

خودتون گفتین این پرونده شوخی نیست منم شاهد قتل م پس جونم در خطره...

شما موقع خطر میتونین شماره پلیس رو بگیرن...

بگو نمیخوام شماره بدم. از کنارش گذشتم که برم بیرون...

کجا پس اون چیز مهم چی شد؟!...

اول شماره؟...

من شمارمو بدم چجوری یادت میمونه...

من حافظم خیل ی قویه شما بگو حفظ میکنم...

سرگرد فکر کرد درباره ی حافظم بلوف میزنم چون شمارشو تند گفت...

منم گفت م:

-شماره پلاک ماشین توی فیلم نیست ولی توی حافظه ی من هست....

سرگرد شماره رو ثبت کردو گفت:

-دیگه که چیزی نیست انشالا...

-نه دیگه هیچی نیست ولی اگه چیزی یادم اومد بهتون زنگ میزنم...

-درباره ی این قضیه با هیچکس صحبت نکنین...

توی این لحظه خسروی همون که موبایلمو برد... گوشیمو بهم برگردون و به سرگرد

گفت:

-بچه ها تونستن شماره پلاک ماشینو در بیارن...

وقتی اینو شنیدم کنار در بودم یه لبخند بزرگ به سرگرد زدم و از اتاق خارج

شدم...وقتی از اداره بیرون اومدم شماره ی سرگردو سیو کردم...

#راوی...

سرگرد توی اتاقش بود ذهنش مشغول بودمشغول پرونده ی جدیدش...مشغول

دختری که شاهد قتل بود ولی هیچ ترسی از چیزی که دیده بود نداشت...

سروان خسروی از بیرون داخل اتاقش شد و روی صندلی خودش نشست...

میز کار سروان کنار میز سرگرد بود...

-محسن اطلاعات مقتولو آوردی...

-اطلاعات خاصی نیست، کاوه ساعی سی و سه ساله

-دیپلمه، هیچ سوء سابقه ایی نداره...

-این که نشد اطلاعات یه چیزی بگو که بدرو بخور باشه... خانواده کس و

کاری نداره؟...

-یه مادر پیر داره وضع مالیش هم در حدی نبوده که چهار صدو پنج بخره...

-ماشین به اسم خودشه...

-یه هفته پیش خریده... عجیبش اینه که بیکاره... از همسایه هاش پرس جو کردم آدم

خوبی بوده سرش تو کار خودش بوده... این آخر ا هم که اصلا خونه نمیرفته...

-دختره چی؟...

-دختره... کدوم دختر؟!.. منظورت شادابه؟...

سرگرد زیر لب تکرار کرد شاداب و یه لبخند عمیق بخاطر چموش بازیای شاداب

زدو گفت:

از کی تا حالا شده شاداب...

-شما که خبر ندارین کل اداره درباره اش حرف میزنن درباره ی اینکه چجوری شمارو

سرکار گذاشته و شمارتو گرفت ه...

سرگرد اخم کرد و گفت:

-این حرفارو ولش کن اطلاعات؟...

-با مادر بزرگش زندگی میکنه پدر و مادرش وقتی بچه بوده کشته شدن!!  
 سرباز قربانی هرکسی رو که میدید از شاداب برایش میگفت...  
 برای بچه ها تعریف میکرد که چگونه شاداب سرگردو سر کار گذاشته و شماره ازش گرفته...

-به خدا نمیدونین دختره چجوری سرگردو مجبور کرده بهش شماره بده...شماها  
 ندیدن چجوری عاشقانه نگاهش

میکرد...والا سرگرد اخمی کرده بود که من ازش ترسیدم ولی نمیدونم این دختر چرا  
 ازش نمیترسید فقط با لبخند نگاهش میکرد...

احمدی با اشاره و ایما میخواست به قربانی بفهمونه که سرگرد پشت سرش  
 ایستاده...ولی قربانی پرت تر از این بود که بفهمه...  
 تموم شد. قربانی...

با شنیدن صدای سرگرد لرزی به بدنش افتاد با ترس به سرگرد گفت:  
 قربان ببخشید...

سرگرد که عصبی شده بود گفت:

نمیخواه توجیه کنی برو سر پستت...

توی آشپزخونه کوچک مامان بزرگ مشغول چیدن ظرف روی میز کوچیک دونفره بودم...

ترگسم نرگسی، بیا دیگه نرگس جون مردم از گشنگی...

چیه خونه رو گذاشتی روی سرت...

-بیا نرگسی جون بین چه غذایی درست کردم دستم در  
نکنه...

-دختر تو خجالت نمیکشی به من میگی نرگسی...وقتی بچه بودی مامانی صدام  
میکردی...ولی نمیدونم چی شد بزرگ که شدی نرگس صدام میکنی...  
با خنده گفت م:

-خودم هم نمیدونم چی شد...

یه چند وقتی هست من غذا درست میکنم چون مامان نرگس قلبش ضعیف تر شده  
جوری که شبو روزش رو با قرص میگذرونه...زیاد خونه نمی موندم حتی ناهار هم  
بیشتر موق ع بیرون از خونه بودم... نمیدونم چرا توی خونه احساس راحتی  
ندارم...مادربزرگ همیشه ازم شاکی بود...شبا به خاطر قرص زود خوابش میبرد  
خوابش سنگین بود...به همین دلیل راحت رفتو آمد میکردم بدون اینکه بهم گیر بده...

امشب با یلدا اقرار دارم یلدا هم مثل من آزاد بود پدر و مادرش از هم جدا شده  
بودن...مادرش دکتر بود...اصلا از دخترش خبر نداشت چیکار میکنه...یلدا از مادرش  
متنفره!

صدای گوشیم بلند شد...یلدا بود...

-سلام به یلدایی خودم...

-سلام به روی ماهت شادی جونم...

-احمق به من نگو شادی...من شادابم...تکرار کن شاداب...

-باشه خوب توام انگار فحش دادم تمام حس دوستیمو پروندی...

-تقصیر خودته حالا بنال بینم چیکار داری؟...  
 -وای نگو که دورهمی امشبو یادت رفته...  
 -یادم نرفته زنگ زدی که اینو یادآوری کنی...  
 -آره، ساعت هشت میام دنبالت بای...

یلدا دختر زیبایی بود قبلا که لبشو پروتز نکرده بود زیباتر بود همیشه اینو بهش میگم  
 ولی به خاطر اینکه مادرشو اذیت کنه ژل لبشو خالی نمیکنه...بخاطر جدایی از پدرش  
 مادرشو مقصر میدونه...

آماده شدم...منتظر یلدا بودم که گوشیم زنگ

خورد...یلداست...ساعت نه شبه مامان نرگسم خوابه...

یلدا دم در ایستاده بود...

-سلام ماشین کیه؟...

-دوست جدیدم، سیاوش...!

-پس بهزاد چی شد؟...!

-اونی نبود که من میخواستم بهم زدیم...

-بابا تو دیگه کی هستی، هر روز با یکی میپیری...

-چه پریدنی خودت که منو میشناسی، بهزاد پسر خوبی نبود منو واسه خودم نمیخواست منم

بهم زدم...مرتیکه ی خر حالم از ش بهم میخوره.....

خندیدم...



- پس فکر کردی تو رو واسه چی میخواد... تقصیر خودته فکر میکنی حتما با یه پسر  
باید باشی... بشین زندگیتو بکن دوست واسه چی میخوای....

- همه که مثل تو نیستن که از تنهایی خودشون لذت ببرن...

کنار در مشغول حرف زدن بودیم که سیاوش سرشو از ماشین بیرون آورد و گفت:

- شماها نمیخواین بیاین...

طبق معمول با سوار ماشین شدن استرس گرفتم... نمیدونم کی ترسم از سوار  
ماشین شدن میریزه... برای اینکه حالت خفگی بهم دس ت نده یکم شیشه ماشینو  
دادم پایین...

- شاداب خانوم تابستونها کلر ماشین روشنه نیاز نیست شیشه رو بدین پایین...

جوابشو ندادم معلوم بود از اون پرساس که تا بهش میخندی پسر خاله  
میشن... همش سه سانت شیشه ی ماشین پایین بود همین سه سانت باعث میشد بتونم  
فضای ماشینو تحمل کنم...

- چیکارش داری شاداب ترس از فضای بسته داره...

پشت سر یلدانشسته بودم با این حرفش لگد زدم به صندلی جلویی تا خفه شه خوبه

حالا نگفت ترس از سوار ماشین شدن داره...

ماشین جلوی یه ساختمان مسکونی پارک کرد... یه ساختمانی چهار طبقه... با آسانسور

رفتیم طبقه چهارم... صدای بلند رو میشد از همون طبقه اول شنید...

یلدا قرار بود یه دورهمی ساده داشته باشیم...  
 -خودم هم خبر نداشتم سیاوش بهم گفته بود یه دورهمیه دوستانست...  
 -من چقدر احمقم که به تو اعتماد کردم...بیا برگردیم...  
 -نه بیا بریم تو اگه بد بود برمیگردیم...  
 سه نفری رفتیم داخل یه دختر برنزه که یه وجب لباس پوشیده بود درو باز کرد...خیلی شلوغ بود حداقل پنجاه شصت نفری توی پارٹی بودن...  
 -یلدا اینجا کجاست منو از اون سر شهر کشوندی آوردی اینجا که چی بشه...چرا فرق پارٹی رو با دورهمی نمیدونی...  
 -خوبه توام خیلی هم خوبه بین چقدر پسر هست برو یکی رو واسه ی خودت پیدا کن...  
 -برو بابا حوصله داری...  
 سیاوش همراه یه نفر از دوستاش به ما نزدیک شدن... سیاوش یه پسر لاغر قد بلند بود...یه تیشرت قرمز با شلوار جین پوشیده بود صورتش معمولی بود ولی دماغش عملی بود...سیاوش مارو به دوستش معرفی کرد...  
 -عشقم یلدا ایشونم دوستش شاداب خانوم...  
 از اینکه سیاوش کلمه هارو میکشید و با ادا حرف میزد چندشم میشد...سیاوش پسری که سمت راستش ایستاده بود رو معرفی کرد یه پسر خیلی هیکلی از اون هیل گنده ها که پوستشو بجای برنزه سیاه سوخته کرده

بود...موهاش قهوه ایی رنگ... زیر ابروهاشو هم برداشته بود دماغشو عروسکی عمل کرده بود یه کت شلوار سفید خیل ی چسبون پوشیده بود هر لحظه ممکن بود لباسش توی تنش جر بخوره...با دیدنش خندم گرفت نه به هیکلش نه به دماغ عروسکیش...دستشو دراز کرد و با یلدا دست داد...

-سلام کیارشم...

دستشو سمت من آورد ولی باهاش دست ندادم ... شاید زیاد متعقد نیستم ولی واسه خودم حد مرزی دارم...کیارش ناراحت شد بخاطر دست ندادن گفت:

-دستت اوف میشد اگه دست میدادی...

با لحن مثل خودش گفت م:

-نه کوچولو اوف نمیشد ولی کثیف شاید میشد...

-پس زبون داری شکر خدا فکر کردم لالی...

-زبون دارم ولی هرکسی رو لایق حرف زدن نمیدونم...

-یلدا جون...چرا دوست هاره پاچه میگیره...

مرتیکه ی چند ش حال ازش بهم میخوره...برای اینکه باهاش کل کل نکنم دست

یلدا رو گرفت م رفتم روی کاناپه ایی که گوشه ی سالن بود نشست م...

یلدا با اخم بهم نگاه کرد...

-تو اومدی اینجا که بشینی... بیا بریم وسط...

-تو میخوای برو من نیام میدونی که از پارتی خوشم نیامد...

یلدا بدون توجه به من رفت...

آخرین باری که پارتنی رفتم دو سه سال پیش بود همسایه ها بخاطر سرو صدای زیاد شکایت کرده بودن...هیچوقت یادم نمیره با چه زحمتی فرار کردم... از اونروز دور هرچه پارتنی رو خط زدم،مادربزرگ قلبش به اندازه کافی ضعیف هست اگه دستگیر میشدم حتما سخته رو میزد...

بی حوصله به همه نگاه میکردم که چشم م به سیاوش افتاد...مردتیکه مارو آورده اینجا اونوقت خودش نشسته داره نوشیدنی میخوره...بلند شدم رفتم دنبال یلدا وسط بود بی خیال میرقصید...خودمو به یلدا رسوندم ... صد ازیاد بود توی گوش یلدا بلند گفتم:

-بیا بریم...

-کجا بریم،ما تازه اومدیم...تو که اینقد ضد حال نبودی، بی خیال رقتن شو بیا برقصم...

-اصلا تو به فکر برگشتن هستی چجوری میخوایم بریم .... تا خونه خیلی راهه...

-سیاوشونم که نمرده اون برمیگردونه مارو...

-سیاوشو نگاه کن ببین اون میتونه با این حالش مارو برگردونه...

یلدا به جایی که اشاره کردم نگاه کرد...سیاوش کنار یه میز پر از نوشیدنی بود...

نگرانی رو توی چشای یلدا دیدم...

-چی شد چرا وارفتی هنوزم فکر میکنی سیاوش قابل اعتماده؟...

مرتیکه ی احمق مارو آورده اینجا تا خودش اینجوری کنه میرم حقشو میزارم کف دستش...

همراه با یلدا به میز نزدیک شدیم... یلدا زد روی شونه ی سیاوش و گفت:

خیلی عوضی مارو آوردی اینجا

چی میگی عزیزم

سیاوش یلدا رو نشوندش کنارش... یلدا تقلا میکرد تا از دستش خلاص شه. باید یه کاری

میکردم این پسره اصلا حالیش نبود داره چیکار میکنه... لگد محکمی به ساق پای سیاوش

زدم... دادش رفت هوا... یلدا از موقیت استفاده کرد و از کنارش پاشد...

-دختره ی بیشعور...\*

سیاوشو هل دادم تعادل نداشت افتاد...

کیارش از دور داشت به ما نزدیک میشد از موقیعت استفاده کردم... دست یلدا رو

گرفتم از اون خونه بیرون اومدیم...

یلدا حالا چجوری این وقت شب برگردیم...

یلدا سویچی که کف دستش بود نشونم داد...

بین چیرو کش رفتم سویچ ماشین سیاوشون...

دزد بودی که اونم شدی... زود باش بریم تا نفهمیده...

یلدا پشت فرمون بود منم طبق معمول عقب نشسته بودم...

بازم با سیاوشونت دوست میمونی؟...

-نه مگه مغز خر خوردم...سیاوش رفیق چند روزه من بود ازش خوشم نمیومد فقط  
 واسه ی سر گرمی میخواستمش...-آخرش این سر گرمی کار دست ت میده...اگه  
 من نبودم خدا میدونست چه بلایی سرت میاوردن...

-همش تقصیر ماردمه اگه اون باهام بود یکم دوستم داشت...دیگه توی  
 خیابون دنبال محبت نمیگشتم...

-عزیزم خودت میدونی که همش بهانست... انگار من کل ی کسو کار دارم...

-تو فرق میکنی پدر مادر نداری... ولی پدر و مادر من تا باهم بودن همیشه جنگو دعوا  
 بود ... وقتیم طلاق گرفت ن

هر کدومشون رفتن پی زندگی خودشون...از زندگیم متنفرم...

-عجیبی نمیفهممت

یلدا اشکاشو پاک کرد و با خنده گفت:

-خب معلومه نمیفهمی آخه آدم نیستی نه عاشق میشی نه گریه میکنی!!!.

وقتی یلدا گفت عاشق نمیشی چشمای سرگرد اومد جلو چشم م قلبم لرزید...

-ماشینو چیکار میکنی؟

-نزدیک کافی شاپی که باهم آشنا شدیم پارک میکنم کیلدشو هم به دوستش که تو

کافی شاپ کار میکنه میدم...

-یه وقت برامون دردسر نشه؟...

-نه بابا نگران نباش...

یلدا جلوی سوپر مارکت پیاده ام کرد... آروم وارد خونه شدم... در اتاق مامان نرگسو باز کردم آروم خوابیده بود خیالم راحت شد ... از پله ها بالا و به اتاقم رفتم راحت خوابیدم...

ظهر پنج شنبست امروز بیشتر از هر موقع دلم گرفته سالگرد مامان و باباست با مامان نرگس قراره بریم سر خاکشون.... از قاب سه نفرمون عکس گرفتم و توی اینستا شیر کردم.... به قاب عکس نگاه کردم بابا منو تو بغلش گرفته و دست دیگش رو دور گردن مامان انداخته کاش از پدرو مادرم خاطره داشتم ولی حیف هیچ ی ازشون یادم نمیداد!

یلدا با ماشین مامانش اومده بود دنبالمون و باهم رفتیم...  
\_شاداب مامان با یلدا برین این خرماها رو بین مردم بخش بکنین....

لباسمو که خاکی شده بود تکوندم و جعبه خرما رو برداشتم و با یلدا بین همه پخش کردم...

-خیرات پدرو مادرته؟-

با این حرف سرمو بلند کردم با دیدن مرد هیکلی که روی بازوش تاتو و یه خط عمیق روی صورتش بود ترسیده یکم عقب رفتم... دستشو دراز کرد و یدونه خرما برداشت ...

-نگفتی خیرات پدرو مادرته...-

این از کجا میدونست واسه ی پدرو مادرمه از سنگ قبر که فاصله داشت...  
خودمو جمع جور کردم و سوالمو پرسیدم...

-چرا فکر کردین واسه ی پدرو مادرمه؟<sup>۱</sup>  
 حالت چهرش تغییر کرد<sup>۲</sup>  
 -دیدمتون که با مادر بزرگت اونجا نشسته بودی<sup>۳</sup>  
 با تعجب نگاهش کردم چرا اینقد مشکوکه<sup>۴</sup>  
 -شما از کجا فهمیدین که اون مادر بزرگمه؟ عصبی شد...

-یه سوال پرسیدما دیگه زدن نمیخواد<sup>۵</sup>  
 با سرعت ازم دور شد<sup>۶</sup>  
 -شاداب حواست کجاست بیا بریم<sup>۷</sup>  
 -اون مرده رو دیدی؟<sup>۸</sup>  
 -کدوم اون یارو گندهه؟<sup>۹</sup>  
 -آره ازم پرسید خیرات پدرو مادرته، خیلی مشکوکه<sup>۱۰</sup>  
 -برو بابا کجاش مشکوکه فقط یه سوال پرسید<sup>۱۱</sup>  
 -از کجا میدونه واسه ی پدرو مادرمه؟<sup>۱۲</sup>

\_شاداب به خودت بیا چرا حس کارا گاهیت گرفته یه زن جوون این سوالو از منم پرسید<sup>۱۳</sup>

\*

امروز حالم بهتره غم دیروزو یادم رفته، اینم یکی از خصوصیت منه اگه یروز ناراحت و دل گرفته باشم فرداش یادم میره<sup>۱۴</sup>  
 -شاداب امروزو اون لباس قرمزه رو بپوش<sup>۱۵</sup>



-نچ اصلا دوستش ندارم با تیشرت و شلوار راحت ترم...  
 -خیلی بیشعوری حداقل جلو خودم نگو از هدیه ام خوشت نییاد...  
 -خوب خوشم نییاد دیگه تقصیر خودته وقتی میدونی بغیر از تیشرت و پیراهن چیز  
 دیگه نمیپوشم چرا اون لباسو برام خریدی...  
 -بی لیاقت...  
 -بلند خندیدم صدای خندم جری ترش کرد...  
 -نخند و گرنه میام شلوار پارتو جرش میدم...من میرم پایین توام زود بیا...  
 یلدا اومده بود خونم تا باهم بریم پیش دوستامون...  
 -نرگس جون من میخوام برم با بچه ها دورهمی داریم...  
 -شاداب اینقد دل نگروم نکن میخوای این وقتشب کجا بری خطرناکه...  
 -عه باز شروع کردی خطرناکه دیروخته بسه دیگه من دیگه بچه نیستم نمیتونم یکم  
 برم بیرون هنوز پامو از در بیرون نذاشته پشت سر هم زنگ میزنی زندگیو بهم زهر  
 کردی...  
 درو محکم بهم زدم با ناراحتی از خونه بیرون رفتم دیگه شورشو درآورده راحتم نمیزاره  
 هرجا برم کوفتم میکنه...سوار ماشین شدم...  
 -چیشده چرا اینقد پکری؟  
 -میخوای چی بشه گیرای مامان نرگس آسیم کرده...  
 باماشین مامان یلدا به سمت خونه ی دوستام رفتیم...یلدا

دوست دوران دبیرستانم بود برای لچ کردن با مادرش بیشتر از دیپلم نخوند... یلدا و مانی، ماهان از همه ی زندگیم با خبرن... با ماهان توی کافی شاپش و با مانی تو دانشگاه آشنا شدم...

یلدا از طریق من با دوقلوها آشنا شد دوقلوها از نظر ظاهری کاملاً شبیه همن ولی از نظر اخلاقی، مانی بد اخلاقو

مغرور... ماهان خوش اخلاقو خاکی خیلی زود با همه صمیمی میشد...

وارد خونه شدیم... ماهان درو باز کرد...

- به به ببین کی اینجاست بع بعضی خوشگلم اومده...

- بزار بیاد داخل بعد خوشمنز گیاتو شروع کن...

\_ ماهان از مانی یاد بگیر ببین چه پسر خوبییه تو فقط بلدی منو مسخره بکنی...

\_ منو تو که از این حرفا نداریم گلم بیا اینجا که دلم واسه ی فریاد تنگ شده...

\_ من هم اینجا... اگه دلو قلوه گرفتتون تموم شد برین کنار میخوام پیام داخل... یلدا

هر دو مونو هل داد و از کنارمون گذشت...

پیش مانی نشست م...

- ببخش که دیروز نتونستم پیام...

- اشکالی نداره یلدا بود...

دستی به موهام کشید...

- هیچ وقت ناراحت نباش باشه...

مانی رفت آشپزخونه...

- واقعا هنوز فکر میکنی مانی بهت حسی نداره؟...

\_ یلدا گوه نخور من با مانی و ماهان فقط دوستم مثل برادر برام میمونن... لطفا با

مزخرفاتت گند نزن به دوستی چندی ن ساله من با دوقلوها...

- یعنی میخوای بگی تا حالا از هیچکس خوست نیومده؟... با سوال یلدا چشمای

سرگرد اومد جلو چشمم...

- از یکی خوشم میاد ولی فقط یه بار دیدمش

- وای خدا کیه چجوریه چکارس؟...

\_ مردی یکم نفس بگیر تا برات بگم... اونروز بهت گفتم که شاهد یه قتل بودم اونجا

یه سرگرد بود بدجور چشممو گرفت والا از اون روز دیگه نمیتونم فراموشش کنم...

- داری سرکارم میزاری...

- نه بخدا راست میگم شمارشو دارم...

- خب پس معطل چی هستی بهش زنگ بزن...

- برو بابا بهش زنگ بزنم که چی بشه بگم ازت خوشم اومده...

- شاداب از کی خوست اومده؟...

\_ وای آرمین کی اومدی چقد دلم برات تنگ شده... آرمین پس ر عمو مانی یه خواننده ی

خیلی معروف و مردمیه...

- هنوز جواب سوالمو ندادیا؟...

- درباره ی فیلم حرف میزدیم...

نازنین دوست ماهان با دوستش سودابه هم به جمعمون اضافه شدن...

یلدا پيله کرده بود که به سرگرد زنگ بزئم...

-چی میگین پیچ پیچ میکنین بلند حرف بزنین ماهم بشنویم...

از سودابه خوشم نمیومد همش خودشو به مانی میچسبوند...

-عزیزم اگه میخواستم بشنوی که بلند حرف میزدم...

به ماهان نگاه کردم امشب زیادی ساکته و این از ماهان بذله گو بعیده...

-یلدا من میخوام برم تو میایی؟

\_آره...

هر دو بلند شدیم...

مانی مشغول حرف زدن با آرمین بود به من نگاه کرد... -کجا هنوز که زوده...

\_باید برم مامان بزرگمو ناراحت کردم تا الان بهم زنگ نزده خودم هم هرچی بهش

زنگ میزنم جواب نمیده نگرانشم...

یلدا منو رسوند و خودش رفت...

داخل کوچه شدم یه ماشین با سرعت بالا نزدیک پام ترمز کرد، نزدیک بود بزنه بهم

دو نفر سوارش بودن... محکم زدم روی کاپوت... شماره پلاکشو حفظ کردم...

-هی چه خبرته... چقدر تند میری؟... اگه زیرم میگرفت ی چیکار میکردی؟

راننده سرشو بیرون آورد...

-برو رد کارت تا نزدم بهت...

...هه بین چی میگه بجای معذرت خواهی میخواد زیرم بگیره صبر کن زنگ میزنم به پلیس ...

هنوز حرفم تموم نشده بود گاز ماشینو گرفت از ترس از ماشین دور شدم اونا هم با سرعت رفتن اینا دیگه کی بودن نزدیک بود زیرم کنن انگار خیلی عجله داشتن بیخیال شدم رفتم خونم...وارد حیا ط که شدم بوی سوختگی خورد به دماغم از این بو متنفرم... عجیبه در خونه بازه...یادمه بسته بودم... وارد خونه که شدم بوی سوختگی شدید شد...وارد آشپزخونه شدم...بو از آشپزخونه نبود... بو از اتاق مامان نرگس بود...کولمو انداختم روی زمین با عجله رفتم سمت اتاق مامان نرگس که گوشه خونه بود دستگیره درو گرفتم،دستگیر خیلی گرم بود جوری که دستامو سوزوند،بوی سوختگی برام آزاردهنده بود دود داشت خفم میکرد مغزم قفل کرده بود حس میکردم قبلا تو چنین موقعیتی بودم ... اهمیت ندادم،دستگیره رو چرخوندم درو باز کردم،با چیزی که جلوم دیدم،جیغ زدم ...

راوی:

آقای رهنما همسایه ی شاداب بود...از عروسی برمیگشت ن مهناز خانوم همسر آقای رهنما بویی به مشامش خورد ...

-آقا محمود شم ا هم این بو رو حس میکنین ...

...باز شروع کردی خانوم... اینا همش بخاطر حاملگیه هی میگی بو میاد کلافم

کردی ...

\_ آقا محمود مطمئنم که بوی سوختگی میاد... صدای بلند جی غ از خانه ی شاداب بلند شد...\_

\_ یا خدا، صدای جیغ از خونه ی نرگس خانوم میاد... آقای رهنما بلافاصله رفت و در خونه ی شاداب را کوبید... بوی سوختگی بیشتر شد...\_

\_ آقا محمود یه کاری بکنین شاید اتفاق بدی افتاده. آقای رهنما با حس کردن بوی سوختگی به آتشنشانی زنگ زد...\_

\_ خانوم شما برو خونه اینجا نمون...\_

صدای جیغ قطع شده بود، آقای رهنما از در خونه بالا رفت در حیاط را باز

گذاشت، خودش را به داخل خانه رساند، خانه پر از دود بود... همه جای خانه را نگاه

کرد، شاداب را بی هوش کنار در اتاق پیدا کرد رفت سمت شاداب، شاداب را بلند کرد

که بیاورد بیرون، ولی با صحنه ی وحشتناکی روبه روشد، ترسیده بود، شجاعت خودش را

جمع کرد و شاداب را به حیاط رساند... آتش نشانان آتش را خاموش کردند، محله شلوغ

شده بود پلیسها کوچه را بسته بودند همه ی همسایه ها از خانه شان بیرون آمده

بودن. همه از یه اتفاق وحشتناک حرف میزدند... از سوختن یک زن...\_

#شاداب:

نمیدونم چرا احساس کرختی میکردم... نفس کشیدن برام سخت بود...چشامو باز کردم، همه جا سفید بود... من اینجا چیکار میکردم چرا توی خونه ام نیستم...دست راستم باند پیچی شده بود...یه پرستار اومد بالای سرم...

-ببخشید خانوم من اینجا چیکار میکنم...ساعت چنده؟! -شما حالتون خوبه؟  
-آره مگه مریض بودم...

خندیدم مگه میشه مریض شده باشم ولی خودم خب ر نداشته باشم...پرستار با تعجب نگام کرد و گفت:

-خانوم شما تقریبا دو روزه که تو بیمارستانی ن...  
-چی چجوری دو روز اینجا اونوقت خودم خبر ندارم!!?  
\_شبی که شما رو آورده بودن بی هوش بودین تا الان...که به هوش اومدین...  
میخواستم باز سوال بپرسم...پرستار بی اعصاب گفت :

-هر سوالی داری میتونی از دکتر بپرسی...  
پرستار از اتاق رفت بیرون...ساعت روی دیوارو نگاه کردم ساعت هفت شب بود...چرا من اینجا...مگه میشه مامان نرگس متوجه نشده باشه من خونه نیستم...میترسیدم حالش خراب بشه وقتی بینه خونه نیستم...چیکار کنم یه تلفنم اینجا نیست که بهش زنگ بزنم...از تخت بلند شدم سرم خالی که به دستم بود رو برداشتم...خواستم برم بیرون که در با شتاب باز شد...آقا موسی بردار کوچیکتر

مامان نرگس اومد داخل اتاق...یه سرباز هم دنبالش بود، هی میگفت آقا شما اجازه ورود ندارین...برام عجیبه این اینجا چیکار میکنه از آخری ن باری که دیدمش چند سالی میگذره...به سمتم حمله ور شد سربازی که کنارش بود جلوشو گرفت...شروع کرد به فحش دادن

\_دختره ی عوضی خواهرمو ازم گرفتی، چرا خودت نیممیری اون از پدر و مادرت، حالام خواهرمو بکشتن دادی، میدونستم، از همون اولم میدونستم، که تو نحسی، وجود نحس تو باعث کشته شدن خواهرم شد، چرا نیممیری، تو مثل سم ی...

پرستار به آقا موسی تذکر داد که از اتاق بره بیرون سرباز بزور آقا موسی رو ساکت کرد و برد بیرون...چرا میگه خواهرمو کشتی...فقط مثل شوک زده ها بهش نگاه میکردم...مگه من چیکار کردم که آقا موسی اینقد شاکیه...توی فکر بودم، هرچی سعی کردم دیشب و به یاد بیارم هیچی توی ذهنم نمی اومد...با شنید صدای پا سرمو بالا آوردم دیدم سرگرد پایداره... این اینجا چیکار میکنه لامصب چقدم خوشتیپ کرده با لبخند نگاهش کردم...

-شما اینجا چیکار میکنین؟...نگو که اومدی واسه ملاقاتم!...

سرگرد با تعجب نگام کردم...

-شما حالتون خوبه هیچی از شب گذشته یادتون نمیاد...



نه مگه چه اتفاقی افتاده... یادمه ساعت نزدیکای دو بر گشت م خونه...

بعدش چی...

هیچی یادم نیاد...

شما استراحت کنید...

صبر کنین میشه بهم بگین چرا من اینجام آقا موسی اینجا چیکار میکنه مادر بزرگم

کجاست نکنه قاتلا بلایی سرم آوردن خودم خبر ندارم؟

قبل از اینکه سرگرد چیزی بگه، یکی در اتاقو باز کرد... یلدا بود... بدون توجه به

سرگرد اومد روی تختم منو محکم بغل کرد...

کاش دیشب منم باهات میومدم... تو که حالت خوبه... جاییت درد نمیکنه عزیزم واقعا

متاسفم بخاطر مادر بزرگت... حتم اوقتی اونجوری دیدیش حالت خیلی بد شده...

مادر بزرگم وای خدایا... چی میگی مامان نرگسم چی بلایی سرش اومده...

یعنی تو هیچی یادت نیست؟

حالت چهره ی یلدا عوض شد...

آروم باش بهت میگم... مثل اینکه دیشب وقتی رفتی خونه مادر بزرگت رو مرده پیدا

کردی...

چی میگی اون که حالش خوب بود باور نمیکنم باید برم بینمش... سرمو محکم از

دستام کشیدم... یلدا رو کنار زدم... یلدا محکم بغلم کرد...

\_آروم باش خودت میدونستی بزودی این اتفاق میوفته قلب ش خیلی ضعیف شده بود...\_

#راوی:

حالت عصبی به شاداب دست داد...باند دور دستش را جدا میکردو بطور مکرر زیر زبانش تکرار میکرد...\_

-مامان نرگسم مرده...مرده...\_

حالت عصبیش بیشتر شده بود...یلدا از حالت عصبیه شاداب ترسیده بود...دستهای شاداب رو محکم گرفت تا به خودش صدمه نزند...سرگرد دکتر را خبر کرد...\_

آقا موسی با دیدن سرگرد رفت به سمت سرگردو با داد گفت: \_دیدین گفتم خودش

قاتله...خواهرمو فرستاد زیر خاک...پدرو مادرش رو کشت...الانم ادای آدمای مظلومو در

میاره...مگه میشه آدم جلوی چشم خودش بیینه یکی آتیش میگیره ولی یادش نمونه...این

دختر آدم نیست شیطان...شیطان...\_

آقا موسی محکم میزد توی سر خودش وبلند گریه میکرد...\_

\_دختره ی نح س شاید خودش قاتله...پدر و مادرش توی آتیش سوختن...خواهر

بیگناهم مثل دخترش سوخت اگه قاتل نیست چرا هنوز زندست...باید دستگیرش

کنین...\_

سرگرد کلافه شد...\_

-حد خودتو بدون نمیخواود به ما بگی کیو دستگیر کنی م...\_

سرگرد روی صندلی اتاق بازجویی نشسته بود... آقای رهنما رو به رویش نشسته بود...

-لطفا از شب حادثه حرف بزنید...

-هر چی بوده واسه ی همکاراتون گفتم...بازم تکرار

میکنم...اونشب نزدیکای ساعت دو،دو ربع از عروسی برادر زنم بر میگشتیم...ماشینو کنار

در خونه پارک کردم...خونمون روبه روی خونه ی اون خدا بیمارزه ... بوی سوختگی می

اومد اولش گفتم شاید غذایی چیزی سوخته مهم نیست وقتی صدای جیغ اومد ترسیدم

گفتم حتما اتفاقی افتاده...به آتش نشانی زنگ زدم...ولی ترسیدم که شاید تا آتش نشانا

برسن دیر بشه خودم از در بالا رفتم ... داخل خونه شدم دیدم شاداب خانوم کنار در بی

هوشه،رفتم بلندش کردم که بیارمش بیرون با صحنه ایی که روبه روم بود مواجه شدم...

آقای رهنما عرق پیشانیاش را پاک کرد...یک جرعه از آب کنار دستش خورد دوباره

شروع کرد به حرف زدن...

-نرگس خانوم روی تختش در حال سوختن بود...خیلی ترسیدم...خدا رحم کرد من

اونجا بودم وگرنه شاداب خانوم هم مثل مادر بزرگش توی آتیش میسوخت دختره بیچاره

مرگ عزیزشو با چشماش دیده... این دختر خیلی مهربونه دل بزرگی داره ولی حیف که

شانس نداره اون از پدر و مادرش که توی تصادف مردن اینم از مادر بزرگش!

-کی به شما گفته پدر و مادرش تصادف کرده؟...

-مادر بزرگش به زنم گفته...

سرگرد کلافه بود... کلافه از شباهت پرونده ی پدر و مادر شاداب به پرونده ی  
مادربزرگ شاداب...

سروان محسن خسروی وارد اتاق شد...

-امیر، سرهنگ تورو خواسته...

سرگرد پایدار بعد از در زدن داخل اتاق سرهنگ شد... امیر روبه روی سرهنگ نشست...

-قربان روش قتل خانوم قاسمی با قتل دختر و دامادش یکیه...

\_منظورت اینه قاتلی که آقای مهدوی و خانومش رو به قتل رسونده این همه سال صبر کرده  
و دوباره اومده مادر مقتولو هم به قتل رسونده...

\_روش قتل یکیه... توی هر دو قتل برای سوزوندن از بنزین استفاده کردن... مقتولهارو

توی اتاق خودشون و روی تخت خواب با دستای از پشت بسته به قتل رسوندن... فقط آقا

ی مهدوی با خانومش رو قبل از آتیش زدن با کلت زخمی کردن بعد سوزوندن تا زجر

کش بشن... ولی خانوم قاسمی قبل از سوختن با سگته تموم کرده بود... قربان پرونده ی

قتل آقای مهدوی بخاطر وجود نداشتن مدارک کامل اون زمان بسته شده من از شما

درخواست دارم تا دوباره این پرونده رو به جریان بندازم چون مطمئنا این دو پرونده به

هم ربط دارن...

\_باشه ولی باید مواظب رسانه ها باشین نباید خبر به بیرون درز پیدا کنه... حال

خانوم مهدوی چطوره؟... حواست بهش باشه اون دختره دوست پدرته!!!

\_حالش خوبه دچار شوک شده و اصلا از شب حادثه خبر نداره حتی فکر میکنه که پدر و مادرش توی تصادف ماشین مردن...

سرهنگ با تعجب به سرگرد نگاه کرد...

\_من دقیقا یادمه موقعی که خانوم مهدوی بچه بودن توی اتاق پدر و مادرش بوده و تنها شاهد قتل هم خودشه... من اون موقع روی اون پرونده کار میکردم...

\_خانوم مهدوی اون موقع زیر نظر روانشناس بودن توی پرونده پزشکی نوشته شده که بدلیل ضربه سر هیچ خاطره ایی از اون حوادث به یاد نداره مثل اینکه مادر بزرگش بهش گفته که پدر و مادرش توی تصادف ماشین مردن...

\_چیزی درباره ی مادر بزرگش گفته؟...

\_نه دچار شوک شده و نمیدونه که مادر بزرگش به قتل رسیده دکترش تاکید کرده که باید خودش به یاد بیاره...

شاداب:

وقتی از خواب بیدار شدم هوا روشن شده بود از پنجره ی اتاق نور میومد داخل نمیدونم ساعت چند بود با دیدن یلدا که کنارم روی صندلی خواب بود، تمام اتفاقات دیشبو یادم اومد از خودم بدم اومد شاید واقعا حق با آقا موسی باشه... چرا باید عزیزام بمیرن ولی من زنده باشم... چرا از اون تصادف لعنتی جون سالم به در بردم... ماما نرگس گفته بود که پدر و مادرم با ماشین توی تصادف مردن... حالم از خودم بهم میخوره حتی هیچ

خاطره ایی از پدر و مادرم ندارم...اینکه چجوری مردن رو هم مامان نرگس بهم گفته...با  
 تکرار اسم مامان نرگس قلب م سوخت...آخ مامان نرگس چرا تنهام گذاشتی...  
 خدا چرا نمیتونم مثل یه آدم نرمال موقع غم اشک بریزم...حتی یادم  
 نمیاد تا حالا گریه کرده باشم...  
 -بیدار شدی، حالت خوبه؟...  
 یلد اوامد کنارم روی تخت و بغلم کرد...  
 -آخ یلد دیدی...دیگه واقعا تنها شدم...دیدیدی چجوری همه کسم رفت...  
 از بغلش جدا شدم و بهش نگاه کردم...  
 -ببین چقدر بدبختم حتی نمیتونم واسه ی عزیزترینم اشک بریزم...  
 -عزیزم خودتو ناراحت نکن مگه دست خودته از بچگی همی ن طوری بودی...!!  
 -میخوام از اینجا برم دارم خفه میشم...میخوام برم سر خا ک مامان نرگس م...  
 -دکتر گفت تا ساعت ده باید اینجا باشی...  
 -نه من نمیتونم دیگه طاقت اینجا موندن رو ندارم...  
 یلد الباسمو آورد و داد دستم...  
 -اینا که لباسای من نیست ن...  
 -لباسای منن بپوش...  
 از سیاهی لباس دلم گرفت...  
 -آه میتونستم برم حموم خوب میشد...

-الان پپوش بعد حمام میری ...

لباسارو پوشیدم ... موهای فرم دورم پخش بود ...

-یلدا اییا موهامو جمع کن من نمیتونم دستم درد میگیره... میدونی چه

اتفاقی واسه ی دستم افتاده؟ ...

یلدا هول شد ...

-واقعا چیزی یادت نیست؟! ...

\_نه هیچی مغزم خالی خالیه، آخرین چیزی که یادمه وقتی در حیاطو باز کردم بوی

آزردهنده ی سوختگی به مشام م خورد...دیگه هیچی یادم نیست ...

\_بین یه چیزی میگم هول نشو باشه مثل اینکه وقت ی تو رو پیدا کردن خونتون

در حال سوختن بوده! ...

\_چی واضحه حرف بزنی یعنی چه خونمون چجوری آتیش گرفت ه؟! ...

-نمیدونم فقط میدونم باید زیر ...

یلدا میخواست ادامه ی حرفشو بزنه که در باز و سرگرد داخل شد...

-این چشم قشنگ اینجا چی میخواد؟ ...

-چی چشم قشنگ ...

یلدا بلند این حرفو زد سرگرد هم متوجه شد خاک توسرم حتما با خودش میگه خیر

سرش عزاداره بازم دست از این کاراش برنمیداره ...

هیچی بروی خودم نیاوردم ... از روی تخت بلند شدم... دست یلدا رو گرفتم ...

\_یلدا بریم....

- سرگرد با پوزخند نگام کرد و گفت:

- کجا بسلامت ی...

من هنوز دلیل اینجا اومدنشو نمیدونم اونوقت سوال پیچم م میکنه...

- سر خاک ماما ن نرگسم...

- مادر بزرگت هنوز خاک نشده... پزشک قانونیه...!

چرا آقا موسی ماما نرگسمو هنوز خاک نکرده...!

- پس میرم خون م...!

- خونه نمیتونی بری...!

- برای رفتن به خونم به اجازه ی شما نیازی ندارم...!

- شما تحت حفاظتین برای مدتی نمیتونین سر خود جایی برین...!

به یلدا نگاه کردم هیچی نمیگفت حتی از اینکه تحت نظر پلیسم هم تعجب

نکرد...!

- چی شده اتفاقی افتاده که من ازش بیخبرم... چرا باید تحت نظر پلیس باشم؟...!

قبل از اینکه سرگرد چیزی بگه یاد شب قتل افتادم...!

- ای وای جونم در خطر قاتلا شناسایم کردن؟...!

سرشو به نشونه ی بله تکون داد...!

- آگه دیگه سوالی ندارین دنبالم بیاین...!

شاداب



از بیمارستان بیرون اومدیم... یلدا بغلم کرد...

\_منو ببخش که نمیتونم ببرمت خونه...خودت که میدونی پس فردا قراره برم لندن  
پیش پدرم...

یلدا رو بوسیدم:

\_میدونم عزیزم اشکالی نداره...

\_به دوقلوها که خبر ندادی؟...

\_نه بابا چجوری خبر میدادم صبح زود رفتن دبی...

با یلدا خداحافظی کردم دلم براش تنگ میشه...دوقلوها هم رفتن پیش پدرو

مادرشون حالا حالاها نیان...همراه سرگرد سوار ماشینش شدم یه ماشین شاسی بلند

مشکی...وقتی عقب نشستم سرگرد با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگف

ت...ماشین راه افتاده بود شیشه رو در حدی پایین آوردم که سرگرد نفهمه هیچی

نگفت شایدم نفهمید...

\_من میخوام برم خونم...

\_خونت نمیتونی بری...

\_خونه ی مامان نرگسمو نمیگم...یه خونه ی دیگه میرم...

\_مگه خونه ی دیگه ایی داری؟...

به دورغ گفتم:

\_نه یکی واسه ی خودم جور میکنم...

نیازی نیست شما واسه خودتون خونه جور کنین...از این به بعد شما تحت حفاظت ما هستین

لجم گرفت از سرگرد...چرا هی باهم مخالفت میکنه

من با شما هیجا نیام و به محافظت نیاز ندارم

خانوم مهدوی شما الان با من میای بعد دربارہ ی مکان حرف میزنی م

یجوری میگه مکان انگار میخواد منو ببره جایی کارای خاک بررسی بکنه

توی اداره آگاهی داخل اتاق سرگرد نشسته بودم... توی اتاق دوتا میز و صندلی بود

پشت یکی از میزها سروان خسروی نشسته بود...سرگرد وقتی منو آورد اینجا

خودش رفت

راوی:

سرگرد وارد اتاق سرهنگ شد

قربان خانوم مهدوی اینجا هستن

نیازی نبود بیاریش اینجا میبوردیش خورش

شما که در جریان هستین شاداب...منظورم خانوم مهدوی کسیو نداره

سرهنگ خندید

چطوره ببریش خونه ی خودتون

سرگرد خنده ای ی کرد و گفت:

شوخی میکنی ن

نه دایی جان شوخی چیه...هم برای شاداب امنه هم مادرتو از تنهایی در میاره

\_دایی از شما توقع نداشتم چرا من باید به دختر غریبه رو ببرم خونه... از فردا

هرکسی که جونش در خطره رو ببرم خونه!!؟...

\_خودت خوب میدونی که شاداب هرکسی نیست دخت ر

بهترین دوست پدر خدا پیامرزه ... بعد از قتل پدر و مادرش تا بهبودی مادر بزرگش

پیش شما زندگی می کرده...اگه مادرت بدونه که شاداب اینجور آواره شده حتما

میبردتش پیش خودش اگه مادر بزرگش خونشونو عوض نمیکرد حتما تا الان در ارتباط

بودین...

سرگرد به فکر فرو رفت... توی اداره به اندازه ی کافی شایعه درباره ی شاداب بود اگه

سرگرد شادابو با خودش به خونش میبرد حتما دامنه ی شایعه ها بیشتر میشد...

شاداب:

نیم ساعته منو اینجا کاشته معلوم نیست خودش کجاست...به خسروی نگاه کردم و

گفتم:

-من تا کی باید اینجا بشینم؟...

-یکم دیگه صبر کن تا سرگرد بیاد...

سرگرد اومد داخل و به من گفت:

\_بریم...

\_کجا؟...

-دنبالم بیا توی راه میگم...

حوصله ی لج کردن نداشتم دنبال سرگرد رفت م...

سوار ماشین شدیم باز من عقب نشستم و شیشه رو یکم پایی ن دادم... سرگرد سرشو برگردوند سمت من و گفت:

با جلو نشستن مشکلی داری چرا هر بار سوار ماشین میشی شیشه رو میکشی پایین؟...

-نمیتونم جلو بشینم چون میترسم و احساس امنیتی نمیکنم... شیشه رو میدم پایین چون احساس خفگی میکنم حتی اگه یه سانت شیشه پایین باشه برام کافیه...

سرگرد ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

-این ترسو از کی داری؟...

-از روزی که فهمیدم پدرمو مادرم توی تصادف مردن...

سرگرد آینه ی ماشینو روی صورت من تنظیم کرد...

-تصادف پدرمو مادرتو یادته؟...

چقد سوال میپرسه...

\_نه... اون موقع به سرم ضربه خورده و حافظمو از دست دادم ماما نرگسم میگفت

حتی اونو هم بیاد نمیوردم...

شاداب

سرگرد کنار یه خونه نگه داشت ...

-اینجا کجاست منو آوردین؟ ...

\_خونه ی منه تو هم تحت محافظت منی...دو انتخاب داری یا خونه ی من یا؟ ...

پریدم وسط حرفش نمیتونستم جلوی لبخندمو بگیرم با شوق گفتم:

-واقعا اینجا خونه ی شماست ...

سرگرد وقتی لبخند از سر شوقمو دید سرشو با افسوس تکون داد...

-اینجا خونه ی منه و تنها زندگی نمیکنم ...

تنها زندگی نمیکنم رو با تاکید گفت... تموم شوقم پرید... از ماشین پیاده شدم ولی

نگران بودم بهم نگفت که با کی زندگی میکنه...وای خد ااگه زن داشته باشه وای نه

نمیتونه داشته باشه آخه حلقه نداره ...

-خانوم تشریف نمیارین داخل ...

چقد این خونه قشنگه حیاطش پره از درخت...یه پله ماریپیچ ی داره که وصل میشه به

طبقه دوم انگار دو خونه ی جدا رو گذاشتن روی هم...سرگرد از کنار پله رد شد و

وارد خونه شد...و شروع کرد به صد ازدن مادرش... ای خد اچقدر مادر گفتنش جذابه

اصلا همه چیزش جذابه...یه خانوم مسن تقریبا پنجاه شصت ساله از تو آشپزخونه بیرون

اومد...قدش متوسط بود یکم تپل بود...با دیدنش یاد مامان نرگس افتادم داغ دلم تازه

شد...مادر سرگرد...سرگردو بغل کردو گفت:

-سلام پسر م...ناهار خوردی؟...

سرگرد بدون اینکه جواب مادرشو بده به من که کنار در بودم اشاره کرد و گفت:

-مهمون داریم...

مادرش وقتی منو دید صورتش پر از لبخند شد و رو به پسرش گفت:

-امیر معرفی نمیکنی...

پس اسمش امیره...

-ایشون شاداب مهدوی هستن...

مادرش تا اسممو شنید چشاش پر از اشک شد اومد پیشم و محکم بغلم کرد...خیلی

تعجب کردم...چرا من غریبه رو اینجوری صمیمی بغل میکنه...

\_وای دخترم چقدر دنبالت گشتم...بوی سارا رو میدی...انگار خوده سارایی...

اسم مامانمو از کجا میدونه...خودمو ازش جدا کردم...

-بخشید شما مادرمو از کجا میشناسین...

مادر امیر دستمو گرفت با من نشست روی مبل...امیر روی مبل تکی کنار مادرش نشست...

-پدرت با علی آقا خدا بیامرز بابای امیرو میگم دوست بودند...

\_ولی مادر بزرگ میگفت که ما اینجا هیچ دوستو آشنایی نداریم...مادربزرگ به

برادر داره که اونم اصفهان زندگی میکنه...

\_بعد از مرگ پدر و مادرت...نرگس خانوم تورو با خودش برد بدون هیچ ردو

نشونی...خونه ی قدیمشو هم فروخته بود...هر جا که فکر میکردیم رفتینو گشتیم ولی

پیداتون نکردیم...خدا از اونایی که این بلا رو سر پدر و مادرت آوردن نگذره...نرگس  
خانوم الان کجاست...حالش خوبه؟...

چرا میگه از اونایی که سر پدر و مادرت بلا آوردن قبل از اینکه من چیزی بگم امیر گفت:  
مادر ایشون خسته هستن بهتره برن استراحت کنن...  
مرتیکه ی بداخلاق میمیره بگه شاداب چه رسمی هم هر حرف میزنه...مادرش دست منو  
گرفت و برد به یه اتاق...یه اتاق با دیوارای آبی نفتی...با تخت هم رنگش اتاق ساده ایی  
بود...

-دخترم تو استراحت کن موقع ناهار صدات میزنم...

راوی:

امیر کنار مادرش نشسته بود...

\_مامان شاداب از گذشته هیچی یادش نیامده حتی نمیدونه که پدر و مادرشو کشتن...

\_یعنی چی هیچی یادش نیامده...اونقد کوچیک نبوده که یادش نیاد...اون سال

تقریباً هشت نه سالش بوده...

\_مگه یادش نیست یه مدت بعد از مرگ خانوادش پیش م از زندگی میکرد هیچ حرفی

نمیزد هیچی نمیگفت دچار فراموشی شده بود الانم هیچی از اون موقع یادش

نیامده...لطفا بهش نگین خانوادش به قتل رسیده...شاداب فکر میکنه اونا توی تصادف

مردن...

-خدا مرگم بده...مگه میشه بعد این همه سال ندونه چه بلایی سر پدر مادرش اومده...شاداب حافظشو از دست داده مادر بزرگش چرا چیزی بهش نگفته؟"

\_لطفا شما چیزی بهش نگین...در ضمن مادر بزرگش زنده نیست دو شب پیش مثل دختری دامادش کشته شده"

\_وای خدا نکنه یه وقت این بلا رو سر شادابم بیارن...کامران آقا مرد خیلی خوبی بود آخه کی باهاش دشمنی داشته که هنوز داره اینجوری این خانواده رو نابود میکنه...  
-شادابو به پیشنهاد دایی آوردم اینجا"

-کار خیلی خوبی کردی پسر... منم از تنهایی در میام"

شاداب:

روی تخت نشسته بودم...به حموم نیاز دارم ولی هیچ لباسی ندارم...باید از امیر بخوام

منو ببره خونه تا وسایلامو بردارم... از اتاق بیرون رفتم... امیر با مادرش روی مبل

نشسته بودن و آروم با هم در حال حرف زدن بودن...نمیدوم چی صداش بکنم...بگم

امیر آقا مادرش میگه کی اینقد صمیمی شد هر چند دلم میخواد فقط بگم امیر...بهشون

نزدیک شدم"

-آقای پایدار میشه یه لحظه حرف بزنیم"

مادر امیر با لبخند نگام کرد"

-دخترم بیا بشین راحت باش فکر کن خونه خودته"



با لبخند ازش تشکر کردم و کنار برج زهر مار نشستم...وقتی با مادرش حرف میزد یه نیمچه لبخند رو لبش بود ولی با دیدن من اونو هم خورد...

شاداب:

-میشه منو ببری ن خونم...

-خونت بری که چی بشه؟...

-لباسامو بردارم هیچی ندارم بپوشم...

-نمیشه بری...

-چرا نمیشه برم من الان هیچی ندارم بپوشم... تمام وسایلام اونجاست باید برم...

-خودم میرم برات میارم... با تعجب بهش نگاه کردم هرچی میگم یه چیزی

میگه...باید مثل خودش پررو باشم...

-لباسامو هم شما میارین...

-امیر بدون اینکه تغییری تو چهرش بده...

-هوم... مثل لباسای دیگه خودم میارم...

-زیر لب بی حیایی نثارش کردم...

-اصلا نمیخوام بهم کمک کنی خودم میرم...

-امیر آستین مانتومو کشید... افتادم روی مبل...عوضی چرا همچین کرد...

-چرا اینجوری میکنی...

-امیر مادرشو صدا زد...

-مادر لباسی چیزی نداری بدی ایشون بپوشه...؟

همش می‌گه ایشون ایشون...مادر امیر رفت اتاقش تا برام لباس بیاره...  
 \_آقا من اسم دارم هی میگی ایشون...در ضمن اگر منو نبری ن خودم میرم،"  
 -الان لباسای مادرو بپوش بعد ایه فکری میکنم"  
 از حموم در اومدم... لباسی که مادر امیر واسم آورده بودو پوشیدم لباس یکم تنگ  
 بود...یه بلوز و دامن سرمه ایی با گلای ریز آبی...اصلا به مادر امیر نمی اومد از اینجور  
 لباسا پوشه حتی اندازش هم نبود...خندم گرفت من تا حالا یه بارم لباس بلند پوشیدم...  
 اگه ماهانو یلدا منو این تیپی می دیدن از خنده غش میکردن...جلوی آینه ی اتاق  
 ایستادم به خودم نگاه کردم موهای بلند فر فریمو تو دست م گرفتم حالا چجوری  
 موهامو شونه کنم...مجبوری موهامو خیس بافتم...نمیدونم ساعت چند بود مادر امیر منو  
 برای نهار صدا کرد"

رفتم توی آشپزخونه ی بزرگ مادر امیر... امیر نبود...مادر امیر در حال کشیدن غذا بود  
 ...با دیدن من دست از کار کشید...با چشای پر اشک نگام کردو گفت: چقد شبیه مین ا  
 شدی...دخترم مو میگم"

-مگه شما دختر دارین پس الان کجاست؟"

-مژگان سر خونه زندگیشه ولی دختر کوچیکم جیگر گوشم...دیگه تو این دنیا  
 نیست سه سال پیش وقتی از دانشگاه میومده خونه یه راننده از خدا بیخبر میزنه  
 بهش و فرار میکنه اگه دخترم مو میبرد بیمارستان شاید تا الان زنده بود...

-منو ببخشین که باعث ناراحتیتون شدم...

-اشکالی نداره دخترم...

نزدیک به دو هفته از روزی که اومدم خونه ی امیر

میگذره... امیر که توی این چند روز خونه ی مادرش

نیومده... اگه هم اومده موقعی بوده که من خواب بودم... امروز از صبح منتظرم که امیر

بیاد تا ازش درباره ی مادر بزرگم پرسم... با مادر امیر که فهمیدم اسمش مریمه توی هال

نشسته بودیم... مریم خانوم طبق معمول مشغول دیدن سریال بود... حالم از این سریالای

آبکی بهم میخوره... مریم خانوم بلند شد و رفت توی اتاقش... بعد از چند دقیقه اومد به

چیزی هم توی دستش بود...

\_دخترم این روسری و شال برای توعه... واسه ی موقعی که امیر خونست...

خیلی شرمنده شدم تو این مدت مادر امیر کلی لباس و روسری بهم داده همشونم نو و

تمیزه... حتما واسه ی دخترش بوده... بعضی از لباسا اتیکت داشت... با خجالت روسری و

شالو ازش گرفت کلی تشکر کردم... رفتم توی اتاق... خیلی خجالت آورده... حتما بخاطر

من امیر نیومده خونه ی مادرش، واسه من بدون شال بودن مهم نیست ولی مثل اینکه اینا

مذهبین شکر خدا لباسام خوبه چون انتخاب من نیست من تو عمرم یک بار هم لباس

بلند یا دامن نپوشیدم... همیشه خدا تیشرت یا شومیز و شلوار جین اونم از نوع زخمی یا

پاره، میپوشیدم... ساعت چهار عصر بود... روسری سرم کردم با یه لباس ساده که بلندیش

تا مچ پامه پوشیدم از اتاق بیرون اومدم امیر روی مبل نشسته... مری م خانوم هم کنارش نشسته بود و برای امی ر میوه پوست میکند... بین دوراهی مونده بودم که برم پیش اونا یا نه... نمیدونم چرا از روزی که اومدم توی این خونه خجالت ی شدم همش معذبم...

چرا نمیای دخترم... بیا اینجا...

وای مریم خانوم کی منو دید فاصله اتاق با اونا زیاده... رفت م پیش مریم خانوم نشستم... سلام کردم... امیر که انگار م ن نیستم حتی بهم نگاه هم نکرد... ولی من دوست دارم همش نگاهش کنم تا حالا هیچکس اینقد برام جذاب نبوده... مریم خانوم بلند شد رفت آشپزخونه... منم از موقیعت استفاده کردم، روکردم به امیر و گفتم:

میشه برم سر خاک مامان نرگس م...

نه نمیتونی...

عوضی بد اخلاق... دوست دارم چشای خوشگلشو از کاسه دربیارم ولی حیف چون توخونش زندگی میکنم هیچی نمیتونم بهش بگم... بلند شدم رفتم توی اتاق... گریه ام که نمیگرفت هر کی بجای من بود تا الان صدبار مرده بود... ولی من انگار نه انگار خودم هنوز خودمو نشناختم...

مریم خانوم داخل اتاق شد...

دخترم میخوای بریم سر خاک نرگس خانوم...

میخوام... ولی امیر آقا اجازه نمیده...

دل خودم واسه ی لحن غمیگنم سوخت...دستی به سرم کشیدم...

چرا نشه عزیزم آماده شو تا بریم...

مانتو و شلواری که یلدا روز بیمارستان بهم داده بودو پوشیدم...

سوار ماشین شدم چون مریم خانوم داخل ماشین بود روم نشد شیشه رو پایین بدم...

توی ذهنم شعر میخوندم به چیزای چرتو پرت فکر میکردم تا هواسم پرت بشه و

احساس خفگی نکنم...

حتما رفتارم عجیبه...چون امیر شیشه ی ماشین سم ت منو یکم پایین داد...

خدایا آخه چرا اینجوریم از ماشین میترسم ولی سوار میشم م وقتی سوار میشم باید

حتی اگه شده یه سانت شیشه ماشین پایین باشه... نمیدونم کی این ترسم از بین

میره...

منو مریم خانوم پشت سر امیر راه افتادیم...امیر به قبری که خاکش تازه بود نزدیک

شد... وای خدا آقا موسی اینجا چیکار میکنه...از بیمارستان دیگه ندیدمش اصلا حوصلشو

ندارم...بدون توجه به آقا موسی کنار خاک مامان نرگس نشستم و براش فاتحه خوندم...

دختره ی نح س چجوری روت میشه بیایی سر قبر

خواهرم...چجوری هنوز زنده ایی خودت از زنده بودن خجالت نمیکشی...پدرو مادرتو به

کشتن دادی...خواهرم از داغ دخترش پیر شد مریض شد...خواهرمو کشتی... گمشو از اینجا

برو خواهرم به فاتحه ی توی نحس نیاز نداره...

جلوی امیر و مادرش کلی خجالت کشیدم...

و اقا این چه طرز حرف زدن با این دختره مگه نمیبینی ن داغداره...

آقا موسی پوزخندی زد...

این دختر خودش باعث مرگ خواهرم شده پا قدمش نحسه اگه ناراحته پس چرا

گریه نمیکنه قلبش سیاهه مثل سنگه...

دیگه شورشو درآورده... بسه دیگه باید بنشونمش سر جاش بلند شدم و توی چشای آقا

موسی نگاه کردم با خشم گفتم:

چرا باید خجالت بکشم... هااا... مگه چیکار کردم... شما که اینهمه میگی

خواهرم... خواهرم توی این چند سال یه بار بهش سر زدی؟... یه بار اومدی بینی حالش

چطوره؟... چجوری زندگی میکنه تو مریضیاش... موقع بستری بودنش یه بار اومدی

حالشو پرسی، که حالا اینجوری زبونتم...

حرفم تموم نشده بود که سمت چپ صورتم از سیلی آقا موسی سوخت... مریم

خانوم که نشسته بود با گفتن خدا مرگم بده بلند شد و کنارم ایستاد...

حالت خوبه دخترم؟...

خانوم این دختر نحسه زندگیتونو بهم میزنه...

مریم خانوم میخواست حرفی بزنه... که امیر سویچ ماشینشو به مادرش داد و گفت:

شما برین تو ماشین منم میام...

لحظه ی آخر که سوار ماشین میشدم پشت سرمو نگاه کردم امیر یه چیزایی به آقا موسی میگفت...

-شادب حالت خوبه؟...

-من دیگه عادت کردم به اراجیفای آقا موسی...

امیرماشینو روشن کرد راه افتاد... الان بهترین موقع ت بود که برم خونم تا وسایلامو بردارم ولی بخاطر مریم خانوم روم نمیشد چیزی بگم...

\_شاداب مگه آقا موسی دایی سارا خدا بیامرز نیست چرا اینقد ازت بدش میاد...

\_چون میترسه سهمی از خونه ی مامان نرگس نبره...اون

حتی مامان نرگسمو هم دوست نداشت...دقیق یادم نیاد چ ه سالی بود شاید پنج،شش

سال پیش... اومد خونه ی مامان نرگس،ازش خواست که خونشو بفروشه تا با پولاش

برای خودش کار راه بندازه...ولی مامان نرگس بهش گفت که خونه به اسم منه...از اون

موقع ازم متنفر شد...

وقتی رسیدم خونه از اداره با امیر تماس گرفتم امیر برای رفتن عجله داشت من

و مادرشو پیاده کرد...

دیگه طاقت ندارم باید برم یه گوشی جدید بخرم گوشیه قبل ی که نفهمیدم چه بلایی

سرش اومده...حتی اجازه بیرون رفتنو هم ندارم لباسامو پوشیدم...جلوی آینه شالمو

سرم کردم...وای من که پول ندارم برم...چجوری برم بیرون...،شالو از سرم برداشتم

یادم اومد یلدا یکم پول تو شلوارم گذاشته بود... آروم از اتاقم بیرون اومدم میدونستم که مریم خانوم بعد ناهار همیشه تو اتاقش استراحت میکنه... شکر خدا امیر هم خونه نبود... در حیاطو آروم بستم... هنوز سر خیابون نرسیده بودم که ماشین امیرو دیدم... سرمو پایین انداختم تا منو نبینه ولی کنار پام ترمز کرد... با سر پایین یواش یواش حرکت میکردم که امیر صدام کرد...  
\_هی وایسا...\_

به روی خودم نیاوردم و راهم ادامه دادم...  
\_هی باتو هستما میگم وایسا...\_  
صدای پای امیرو از پشت سرم شنیدم... پاتند کردم  
دویدم... ولی امیر بهم رسید و از پشت لباسمو کشید تعادلمو از دست دادم از پشت پهن زمین شدم... بلند گفتم:

\_آخ دردم گرفت چرا لباسمو میکشی...\_  
\_چون باید بفهمی وقتی صدات کردم بایستی...\_  
\_کجا تشریف میبندی حالا?...\_  
بلند شدم خاک روی لباسمو پاک کردم زیر لب گفتم میمردی منو بگیری تا نیوفتم... روبروی امیر ایستادم خیر سرم میخواستم باهاش چشم تو چشم بشم ولی فاصله ی قدی



اجازه نمیداد... لامصب تیر چراغ برقه... سرمو تا تونستم بالا گرفتم به چشاش زل زدم... چه چشای قشنگی داره قهوه ایی چشاش زیادی روشنه...

به تو چه که کجا میرفتم اصلا به چه حقی مزاحم من شدی

پخش زمینم کردی... حالا طلبکارم هستی؟... مرتیکه ی عو....

با نگاهی که امیر بهم انداخت عوضی رو حذف کردم... امیر آستین مانتومو گرفت در

عقب ماشینو باز کرد هلم داد توی ماشین...

هوای داری چیکار میکنی...

با بزرگتر از خودت درست صحبت کن... محافظت از تو با منه پس بیشین سرجات...

دستگیره ی ماشینو بالا پایین کردم قفل بود...

بازش کن، هی... بابا بزرگ درو باز کن...

امیر بدون گوش دادن به من ماشینو روشن کرد...

خودمو زدم به مریضی نفسای عمیق میکشیدم...

درو باز کن دارم خفه میشم...

امیر شیشه ی ماشینو تا آخر پایین داد...

الان نفستت بالا میاد...

بیشعور... حتی نقش بازی کردنم فایده ندارم...

ماشینو پارک کرد، در سمت منو باز کرد بازمو کشید منو برد داخل خونه....

خیلی بی تربیتی... این چه رفتاریه با یه خانوم محترم...

امیر ساکت بود همینطور منو دنبال خودش میکشوند به طرف خونه،... خد این چه عطریه زده چون نزدیکش بودم بوی خوش عطرش به مشامم میخورد عمیق نفس کشیدم از بس بوش خوبه... پاهامو محکم به زمین چسبوندم...

-میخواستم برم گوشه بخرم...

امیر با ایستادنم ایستاد:

-گوشی بخری گوشه که داشتی ...

-گمش کردم...

امیر یه لبخند جذاب زدو گفت:

-گوشیت گم نشده پیش منه...

-پیش تو چیکار میکنه... چرا تا حالا بهم ندادیش...

-داخل خونمه... برو داخل تا برات بیارم...

توی حال روی مبل نشسته بودم منتظر امیر بودم... امیر با کوله پشتیم که شب

حادثه باهام بود اومد... با ذوق کوله پشتیمو ازش گرفتم...

\_از این به بعد بدون اجازه من از خونه بیرون نمیری... هر وقت چیزی لازم داشتی بهم

زنگ بزنی...

به دورغ گفتم:

-من که شمارتو ندارم چجوری زنگ بزنی...

-شمارمو تو گوشیت داری سیوش کردی...

یه تای ابروشو بالا داد و با لبخند رفت... ولی من توی شوک بودم اون چجوری میدونست  
شمارشو توی گوشیم دارم اون دفعه که شمارشو گرفتم جدیم نگرفت فکر کرد یادم  
نمیمونه... نکنه رمز گوششو باز کرده داخلشو دیده... آخ ه چجوری من که همیشه از رمزای  
سخت استفاده میکنم... زدم خاک تو سرم... خب معلومه که میتونه رمز گوشیمو باز کنه اون  
پلیسه کلی آدم توی اداره هست که باز کردن رمز گوشی براشون چیزی نیست... وای  
اون لبخندش... چشم چرخوندش به این خاطر بود که توی گوشیم اسمشو به عنوان چشم م  
قشنگ سیو کردم... قبل از اینکه مریم خانوم بیرون بره رفت م توی اتاقم و لباسامو عوض  
کردم... روی تخت نشستم... کوله پوشتیمو وارونه کردم هرچی داخلش بود ریخت روی  
تخت... تبلت، موبایل، کیف پولم، شارژر، یه مرطوب کننده و چندتا رژ با چند چیز بدرد  
نخور... موبایلم خاموش بود به شارژر متصلش کردم... گوشیمو روشن کردم... کلی پیام و  
تماس از دست رفته برام اومد... رفتم توی تلگرام، پیامایی از یلدا بود که همش میگفت  
جات خالی کاش تو بودی... وای دوقلوها اومده بودن ایران... دو سه ماهه ندیدمشون  
دلم براشون تنگ شده بود... مانی و ماهان بهترین دوستانم بودن با مانی توی دانشگاه آشنا  
شدم ولی ماهانو از قبل میشناختم دوران دانشگاه بهترین دوران زندگیم بود، توی دانشگاه  
کلی دوست پیدا کردم... ولی با ماهان و مانی صمیمی تر از همه بودم... ماهان توی کافی  
شاپ خودش قرار گذاشته بود... برام یه پیام جدید اومد، مانی نوشته:

\_تا حالا کدوم گوری بودی چر ا جواب پیام و تماسو ندادی...\_

\_بیشعور بجای سلام میگه کدوم گوری بودی...نوشتم تلفن م خاموش بود اجازه بیرون

اومدن از خونه هم نداشتم...مانی تماس گرفت:

\_الان کجایی...\_

\_بخدا اگه یه الو سلام چطوری بگی نمیمیری...\_

\_بامزه بازی درنیار..بگو کجایی؟...\_

\_نمیتونم بگم،اجازه ندارم...حتی نمیتونم از خونه پیام بیرون...\_

\_تو که کسیو نداری حداقل بگو خونه ی کی هستی...\_

\_شاید باورت نشه،خونه ی دوستای پدرم...\_

\_دوستای پدرو مادرت تا حالا کجا بودن چچوری یهویی پیداشون شد؟...\_

\_بعد اگه تونستم پیام بیرون حتما برات میگم...\_

مانی دیگه اصرار نکرد...همیشه همینجوری بود اولش یا خیل ی آتشیو بداخلاق بود یا

آرومو ساکت...\_

\_الان کجایی فردا میتونی بیایی فردا...\_

اسم کافی شاپ ماهان فرداس...\_

\_به شوخی گفتم:فک نکنم فردا بتونم پیام فردا...\_

\_تا کی میخوای از این شوخیای بیمزه بکنی...\_

\_تا وقتی که بتونم تورو بخندونم...\_

با مانی خداحافظی کردم...\_

امروزو که نتونستم برم بیرون...هرطور شده فردا باید برم پیش بچه ها دلم حسابی  
براشون تنگ شده واسه ی جوکای بیمزه ی ماهان واسه ی بد اخلاقیا وغیرت بازی  
مانی... یلدا هم که نیست کاش زودتر بیاد دوستام واسم مثل خانواده ام میمون ن از  
همه چیز هم خبر داریم...

همش با خودم فکر میکنم چرا باید اینجا باشم...چرا باید تحت حفاظت باشم مگه  
چیکار کردم که دشمن دارم!!

نمیدونم تا کی باید تو این خونه بمونم...ساعت پنج و نیم صبح از خواب بلند شدم هوا  
یکم روشن بود میدونستم ایندفعه دیگه گیر نمی افتم مریم خانوم که همیشه ساعت ده  
بیدار میشه...به گفته ی خودش بخاطر قرص اعصاب صبحا دیر

بیدار میشه و شبا زود میخوابه... از خونه بیرون اومدم و آروم در حیاطو بستم...  
از توی کولم کلید خونه رو بیرون آوردم عجیبه درو پلمپ کردن روش نوار خطر  
زدن درو باز کردم رفتم داخل حیاط وارد خونه شدم دلم سوخت از این همه سوتو  
کوریه خونه درسته این خونه همیشه ساکت بوده ولی الان دلگیره...یلدا گفت خونه  
سوخته ولی هیچ اثری از سوختگی

نمیبینم...چشمم افتاد به اتاق مامان نرگس...نوار خطر روی در اتاقش بود در اتاق باز  
کردم با دیدن صحنه ی رو به روم پاهام سست شد روی زمین نشستم صحنه های

اون شب برام تکرار شد من احمق هر شب خواب میدیدم که مادر بزرگ روی تختش در حال سوختن فک ر میکردم مثل خوابیه که از پدر و مادرم میبینم ولی واقعیت بود... سوختن مادر بزرگم واقعی بود... داد زدم خدایا... چرا دیوار اتاق از سوختگی سیاه شده بود به تخت زل زدم نمیتونستم تکون بخورم انگار قفل شدم...

راوی:

امیر تصمیم گرفت ه بود قبل از رفتن به اداره به خانه ی شاداب برود به نوار پاره شده دور در نگاه کرد کلتش را در آورد در را باز کرد و وارد حیاط شد صدای جیغی از داخل خانه میامد امی را با عجله وارد خانه شد با دیدن شاداب جا خورد کلتش را سر جایش گذاشت و به شاداب نزدیک شد شاداب انگار در این دنیا نبود... امیر دستش را روی شانه ی شاداب گذاشت تا آن را متوجه خودش بکند با این کار امیر شاداب ترسید و به حالت هستریک جیغ کشید...

-آروم باش منم... آروم باش...

شاداب با دیدن امیر برای لحظه ایی آروم شد ولی تمام بدنش میلرزید... شاداب وقتی به خودش آمد با خشم به امی نگاه کرد و هلش داد...

\_خیلی عوضی هستی... همتون عوضی هستین... تو که غریبه ایی اون یلدای مثلا دوست چرا بهم دورغ گفت... چرا نگفتی من مامان نرگسمو کشتن...

باز حالت هستریکش شروع شد و جیغ کشید امیر دو طرف بازوهایش را گرفت...

-آروم باش بزار برات بگم...

تقلا کرد سعی در آزاد کردن بازویش از دست امیر را داشت ولی امیر بازوهایش را محکم گرفته بود... امیر به صورت شاداب سیلی زد تا آروم شود... شاداب بدون هیچ

عکس العملی با چشای غمگین به امیر زل زد...

\_بخاطر شوکی که بهت وارد شده بیهوش بودی اون شب چند دفعه بهوش میومدی و بعد هر دفعه از هوش میرفتی دچار حمله ی عصبی شده بودی دکترت بهت آرامش بخش میزد

و تاکید کرده بود که هیچ خبر ناگهانی بهت ندیدم دوستت وقت ی فهمید از مرگ

مادربزرگت خبر نداری چیزی از به قتل رسیدنش بهت نگفت تا دوباره حمله بهت دست

نده...

شاداب با وجود غمی که در چشماش بود حتی قطره ای اشک هم نریخته بود و

این برای امیر عجیب بود...بعد از گذشت دقیقه ها شاداب به حرف آمد...

\_کی این بلا رو سر مامان نرگسم آورده نکنه کار همونایی که من ازشون فیلم

گرفتم؟...

\_اون یه پرونده ی جداست اون قاتلا رو قبل از این حادثه گرفته بودیم...

\_پس کار کیه... کی با یه پیرزن شصت و پنج ساله ی مری ض دشمنی داره...مامان

نرگسم حتی از خونه بیرونم نمیرفت...

امیر کلافه شده بود حوصله ی برای جواب دادن به سوال های شاداب نداشت به

نظرش تا همینجا هم زیادی دلسوزی کرده بود...

-برو وسایلابی که میخوای بردار باید برم اداره...  
 امیر چمدان شادابو گرفت و عقب ماشین گذاشت... هردو سوار ماشین شدن...  
 -میشه منو ببری ن پیش دوستانم خیلی وقته ندیدمشون...  
 امیر به شدت بی حوصله شده بود آرامش خودش را حفظ کرد و آدرس را از شاداب گرفت...  
 هردو با هم وارد کافی شاپ شدن پسروانی که جلوی پی ش خوان نشسته بود...  
 با دیدن شاداب به سمتش آمد...  
 #شاداب  
 دلم برای مانی و ماهان تنگ شده بود بعد از رفع دلتنگی باهم روی نزدیک ترین میز نشستیم ماهان هم به ما پیوست...  
 -وای خدا چقد دلم واسه ی این دختر تنگ شده...  
 \_حالت خوبه این چندوقته کجا بودی؟...چرا هیچ خبری از خودت نمیدادی؟...  
 ماهان دستامو توی دستش گرفته بود...  
 \_مانی باز غراتو شروع کردی بزار از راه برسه بعد به رگبار ببندش...  
 با بغض گفتم:  
 \_من نمیدونستم که مامان نرگسم و کشتن یلدا بهم گفته بود که ایست قلبی کرده...  
 -یعنی چی کشتنش؟!...!  
 مثل اینکه دوقولها هم مثل من بی خبرن...کل داستان اون شب و دورغ یلدا رو گفتم...ماهان ناباور بهم زل زده بود...مانی دستامو گرفت و گفت:



-الان کجا زندگی میکنی؟...  
 قبل از اینکه جوابشو بدم صدای امیر اومد...  
 -من کار دارم زود بلند شو بریم...  
 با صدای امیر هر سه تامون سر بلند کردیم...  
 مانی با خشم بلند شد...  
 -شما کی باشین؟...!  
 امیر بدون نگاه کردن به مانی منو مخاطبش قرار داد...  
 -مگه با تو نیستم بلند شو...  
 مانی عصبانی شد یقه ی امیر و گرفت...  
 -مرتیکه ی عوضی به چه جراتی...  
 هنوز حرفش تموم نشده بود که امیر دست مانی رو از یقش جدا کرد... از روی  
 صندلی بلند شدم...  
 برای اینکه دعوا بالا نگیره گفت م:  
 -مانی من میشناسمش باهاش زندگی میکنم...  
 با این حرفم دوقلوها با هم گفتن:  
 -چی...!  
 مانی خیلی عصبانی شده بود...  
 -شاداب رک و پوست کنده بگو این کیه...

خیر سرم میخواستم دعوار رو جمع کنم با حرف زدتم بدترش کردم...جوری حرف زدم  
 که ماهانم غیرتی شد"

-بشینین تا توضیح بدم"

-من وقت ندارم بعدا توضیح بده"

-امیر یه لحظه ساکت شو"

مانی روی صندلی نشست و پوزخند زد و با طعنه گفت:

\_چه صمیمی....

امیر از کافی شاپ رفت بیرون...تمام داستانو برای دوقلوها تعریف کردم... از اینکه چه  
 بلایی سر مادر بزرگم اومده بود از بستری شدنم توی بیمارستان...از بی کسو کار بودنم  
 از آشنا دراومدن خانواده ی امیر از اینکه با مادر امیر زندگی میکنم ن ه با امیر...

-گفتم که امیر پلیسه..."

\_یعنی هیچ راهی نداره همیشه بیایی با ما زندگی بکنی..اصلا چرا نمیری خونه ی  
 خودت"

-همیشه...گفتم که جونم در خطر ه"

ماهان دستی به سرم کشید"

\_توی این چند ماه که ما نبودیم چقدر اتفاق واست افتاده کاش نمیرفتی م"

ماهان وقتی دید دوباره غمگین شدم به شوخی گفت:

-ولی خدایش خوب تیکه ای رو تور کردیا...

با تعجب نگاهش کردم...

-منظورت کیه... کی رو تور کردم؟...

-پلیسه رو میگم عجب چیزیه لامصب چه هیکلیم داره...

مانی محکم زد توی سر ماهان...

\_خفه شو پسری بیشعور...شاداب گوشت با من باشه به اون مردک رو نمیدیا حتی

بهش لبخندم نزن یه وقت بهش د ل نبندیا...

چه دلش خوشها از خدامه با امیر باشم...

-امیر جواب سلاممو هم بزور میده...

مانی با این حرف ناراحت شد... بعد از کلی سفارش گذاشت برم...

موقع خداحافظی ماهان ازم خواست تا صبر کنم برام کیک بیاره...

-صبر کن یه چیزی برات آماده کردم...

مانی دستمو محکم فشرد و گف: ت:

\_مواظب خودت باش در دسترس باش اگه مشکلی واست پیش اومد بهم زنگ بزن...

ماهان یه جعبه و دوتا پاکت بزرگ یکی قرمز یکی مشکی واسم آورد...

-اینم سوغاتی...قرمزها از طرف منه این یکیم از طرف مانی...کیکم که صبح

برات درست کردم...

جعبه کیک و پاکتا رو ازش گرفتم...

مانی قبل از رفتن م گفت:

-کاش بیای پی ش ما زندگی کنی...

\*\*\*\*

سوار ماشین که شدم امیر با دیدنم اخم کرد...

تا خونه هیچکدومون دیگه حرفی نزدیم...امیر خیلی بدجنس ه حتی کمکم نکرد

وسایلامو از دستم بگیره...دوتا پاکتو جعب ه کیک تو یه دستم بود...تو دست دیگم

چمدونمو رو زمی ن میکشوندم... وقتی وارد خونه شدم مریم خانوم اومد پیش م...

-شاداب دخترم...کجا رفتی دلم هزار راه رفت...

-بیخشین نگرانتون کردم...

مریم خانوم کمکم کرد تا وسایلامو توی اتاق بزارم...

-مگه امیر تورو نرسوند...پس کجاست...

به بالا اشاره کردم...

\_رفت بالا...

وسایلامو مرتب کردم لباسامو توی کمد آویزون کردم وقت باز کردن هدیه های دوقلو

نیست باید برم واسه ناهار تونیک قهوه ایی تیره با شال مشکی همراه ساپورت مشکی پام

کردم...ساپورت تم هدیه یلد ا بود تا حالا نپوشیده بودم...مریم خانوم با امیر سر میز ناهار

خوری نشسته بودن...مریم خانوم با دیدنم لبخند زد...

-بیا بشین دخترم...

غذا خوردن مقابل امیر برام سخت بود هی میخواستم حواسم به غذا خوردن خودم

باشه ولی نمیشد همش نگام میرفت پیش امیر... واسه اینکه، ضایع نشم دست از

خوردن کشیدم رفتم داخل اتاق... درو که بستم یه نفس راحت

کشیدم... نمیدونم چرا حسم به امیر روز به روز قویتر میشه... با اینکه کم میاد اینجا ولی

اون موقع هایی هم که اینجاست فقط دوست دارم نگاهش کنم... باهام بد اخلاقه مهربون

نیست ولی بازم برام جذاب و خواستنیه... برای اینکه حواسمو از امیر پرت کنم رفتم

سراغ پاکتا... پاکت قرمز، یه نیم بوت چرم مشکی خیلی قشنگ بود از اونایی که خیلی

دوست داشتم... با یه تیشرت مشکی با طرح ستاره..."

پاکت مشکی، یه جعبه کوچیک که داخلش یه گردنبند طلا با طرح ستاره با یه دستبند

هم شکل ش... توی تلگرام برای هر دو شکل قلب فرستادم و کلی تشکر کردم..."

تو گالری موبایلم دنبال فیلم بودم، یه چندتا فیلم داشتم که نگاه نکرده بودم... همه ی

پوشه ها رو بالا پایین کردم چشم م به عکسای مامان نرگس افتاد یاد روزی افتادم که

ازش عکس گرفتم با دیدن لبخندش داغ دلم تازه شد کاش وقت ی زنده بود بیشتر

باهاش وقت میگذروندم... ای خدا مگه مادر بزرگ پیر من چیکار کرده که اینجوری

مرد..."

یاد شب حادثه و اون ماشینی که نزدیک بود زیرم بگیره افتادم اونا خیلی عجله داشتن حتی براشون مهم نبود که منو زیر بگیرن شاید اونا قاتل بودن باید با امیر در این مورد حرف بزنم... از اتاق بیرون اومدم مریم خانوم نبود حتما خوابه همیشه این موقع استراحت میکنه به سمت خونه ی امیر رفتم... هرچی در زدم درو باز نکرد دستگیره رو بالا پایین کردم در باز اومد رفتم داخل... وای چه خونه ی تمیز و قشنگی داره مشغول دید زدن بودم که صدایی از پشتم اومد... با دیدن امیر جیغ زدم برای ساکت کردنم جلوی دهنمو گرفت...

- ساکت چرا جیغ میزنی؟... میخوای آبرومو ببری؟ - تو اینجا چیکار میکنی؟ ...  
پوزخندی زد...

- اینجا خونمه مردم توی خونشون چیکار میکنن ...  
از خجالت سرخ شدم بی اجازه وارد خونش شدم طلبکارم شدم... امیر وقتی دید ساکتم رفت روی مبل نشست...

- چرا اینجا ای؟ ...

- از شب حادثه یه چیزی یادم اومد؟ ...

اشاره زد برم پیشش بشینم و پرسشگرانه نگاه کرد...

- دقیق هرچی یادت اومد بهم بگو...

- اون شب وقتی میخواستم برم خونه توی کوچه یه ماشینی نزدیک بود بزنه بهم...

- خب...

خب و درد بی احساس میگم نزدیک بود زیرم بگیره میگه ه خب...

\_رفتم جلو و گفتم میخوام به پلیس زنگ بزنم... راننده پاشو گذاشت رو گاز اگه کنار  
نرفته بودم حتما میزد بهم اصلا زیر گرفتن من براشون مهم نبود خیل ی عجله  
داشتن...  
\_خب...

بیشعور باز میگه خب حرصم میگره دلم میخواد موهای قشنگشو از ریشه بکنم  
تا اینقد بی تفاوت نباشه...

بلند شدم وایسادم مثل خودش تکرار کردم...

\_خب دیگه هیچی شماره پلاک ماشینه رو دارم... ولی انگار برات مهم  
نیست... خداحافظ...

هنوز یک قدم برنداشتم که آستین لباسمو کشید تعادلمو از دست دادم روی مبل  
نزدیک به خودش افتادم... چه عادت بدی داره هی آستینمو میکشه...

\_چرا همچین میکنی؟...

\_شماره پلاک...

يجورى رفتار میکنه انگار اصلا واسش مهم نیست...

\_شماره رو به به شرط بهت میدم...

اخمی کرد...

\_اول شماره پلاک...

چقدم بی ادبه...بی ادب بداخلاق...شماره پلاکو بهش دادم...  
 \_مطمعنی شماره پلاک درسته تو تاریکی شب چجوری شماره رو دیدی؟...  
 \_خب نزدیک ماشین بودم شماره رو گرفتم که به پلیس زنگ بزنم....  
 امیر به یکی زنگ زد...  
 -الو محسن یه شماره پلاک برات فرستادم چک  
 کن..باشه ....باشه در جریانم بزار... خداحافظ...چرا نمیری...  
 -چون دوست دارم بمونم...  
 -برو پایین کار دارم...  
 -پس شرطمون چی شد؟...  
 -شرط...کدوم شرط...  
 -وای امیر چقدر بدی همین الان بهم قول دادی...  
 امیر یکی از اون لبخند قشنگاش زد...  
 -بگو میشنونم...  
 \_هروقت هرجایی که دلم خواست میرم شمام باهام کاری نداشته باشین...  
 \_دیگه چی من هی میگم جونت در خطره مثل اینکه قضی ه رو جدی نگرفتی خانوادتو  
 کشتن صدردن دنبال توام هستن باز حرف خودتو میزنی بعد خانوم میگه هر وقت دلش  
 خواست میخواد بره بیرون...  
 نامرد ادای منو درآورد...



منظورم هر وقت که نیست مثلا چند روز دیگه دوستم... یلدا میاد میخوام برم بینم  
ش...

به ته ریشش دست کشید... با دیدنش قلبم تیر کشید مثل اینکه تازه از حموم  
بیرون اومده موهاش خیسه دلم براش ضعف رفت چقد این بشر جذابه...  
فقط قبلش باید به خودم خبر بدی...  
\_باشه...

تلفنش زنگ خورد... بی توجه به من گوشی بدست وارد اتاقش شد صداشو شنیدم داره با  
تلفن حرف میزنه وقتی از اتاق اومد بیرون با دیدنش خشک شدم خد ا... چقد خوشتیپه با  
اینکه یه پیراهن ساده ی سفید با شلوار کتان مشکی پوشیده ولی نفس م داره میره  
براش...

چرا هنوز اینجایی بیا برو میخوام برم...  
بیشعور فقط بلده بزنه تو ذوق آدم...  
علاقم نسبت به امیر روز به روز بیشتر میشه خدا بدادم برسه...  
\*\*\*\*

شب مهمون داریم... دخترم از سفر اومده قراره شب  
بیان... میتونی یکم کمک کنی؟...  
بله همین الان میام...

توی این حال من مهمون اومدن چی بود... خودم توی این خونه مهمونم... نمیدونم چرا  
 با مریم خانوم زیاد راحت نیست م یه جوریه... من که با همه زود صمیمی میشم کنار  
 مریم

خانوم یه دختر آرومو سر به زیرم ... مریم خانوم کلی غذا درست کرده... اصلا نداشت  
 کمکش کنم فکر کنم شاید برای اینکه همش تو اتاقم مثلا خواسته از افسردگی درم  
 بیاره... من فقط سالادو درست کردم...

-دخترم آشپزی بلدی؟...

\_آره ماما نرگس قلبش مریض بود به همین دلیل مجبور بودم خودم غذا درست  
 کنم...

بعد از انجام کارم از مریم خانوم اجازه خواستم تا برم اتاقم خودمو برای شب  
 آماده کن م...

\_دخترم چهلم نرگس خانوم خدا بیامرز تموم شده دیگه باید لباسای مشکیتو در  
 بیاری... برای امشب رنگی بپوش عزیزم...

آخه چرا لباس بلند قشنگم ندارم که بپوشم همه ی لباسام کوتاهه شکر خدا چندتا از  
 لباسام خوبه که اونم هدیه یلدا و مانیه از لباسای مریم خانوم که روم همیشه بپوشم  
 شاید یهو دخترش گفت اینکه لباس منه اونوقت از خجالت میمیرم...

بلندترین لباسم یه تونیک زرشکی که دور یقش و آستین ش گلای ریز صورتی و بنفش داره...

بلندیش یک وجب تا بالای زانو هست... با یه شلوار بنفش تیره ست کردم... جلوی آینه ایستادم... نمیدونم آرایش بکنم یا نه... شاید نباید آرایش بکنم... میگن هنوز چهل مادربزرگش تموم نشده بزک دوزک کرده بیخیال آرایش شدم... موهای فرمو شونه کردم و بافتم... یه روسری قواره بزرگ بنفش تیره سرم کردم... یه کم رژ صورتی کم رنگ زدم... موقع اومدن مهمونا مریم خانوم صدام زد...

مژگان کپی مادرش بود سنش بیست و نه سی ساله میخورد با شوهرش رضا و دوتا بچه هاش اومده بودن بچه بزرگه یه دختر خوشگل که شبیه مامان باباشه با موهای خرگوشی... خیلی بامزه بود... کوچیکه هم که معلوم نبود... مثل اینکه شوهرش پسر داییشه... چون مریم خانوم موقع

احوالپرسی از حال برادرش پرسید... خیلی بچه دوست داشتم از اول چشمم دنبال بازی کردن با بچه ها بود... ولی نمیشد کوچیکه همش تو بغل مامانش بود... بزرگه هم که یا بغل مریم خانومه یا امیر... امیر بچه داریشم قشنگه...

موقع احوال پرسی... مژگان یجوری بغلم کرد انگار سالهاست منو میشناسه... همه روی مبل نشسته بودن... کنار مریم خانوم نشسته بودم مینا روی پای مادربزرگش نشسته و باهم حر

ف میزنند...امیر با رضا در مورد کار حرف میزد...مژگان پایین کنار مبل روی فرش

نشسته و به بچش روی پاشه...احساس زیادی بودن میکنم... از کنار مریم خانوم بلند

شدم...رفتم روی زمی ن پیش مژگان نشستم...امیر نزدیک ما روی مبل کناری نشسته...

با کنجکاوی به بچه ی تو بغل مژگان نگاه میکردم خیل ی کوچلو و نازه...

-دختره یا پس ر...

مژگان خندید...

-معلوم نیست...

-نه آخه خیلی کوچلو کوچلو...

-پسره...اسمش علی اسم پدر خدایا مرزم...

میینا اومد کنار مادرش نشست و موهای عروسکشو شونه میزد...

-میشه بغلش کن م...

-آره چرا نشه...

بچه رو با شوق بغلش کردم...

-وای چقد خوشبو نرمه...

انگشتمو دادم دستش...دستشو بوسیدم...

-وای چقد خوشمزست...

مژگان خندید...

-مگه تا حالا بچه ندیدی که اینقدر شوق میکنی!؟...

- بچه ی اینقدی از نزدیک ندیدم ...

- بچه تو بغلم گریه کرد... علی رو به مژگان پس دادم ...

- وای تقصیر منه چرا داره گریه میکنه؟ ...

- عزیزم تقصیر تو نیست بچه خستس گرسنش شده... با اجازت میبرم توی

اتاقت میخوابونمش ...

مژگان از اتاق مادرش یه آلبوم عکس آورد ...

- تو این آلبوم چندتا عکس از تو خانوادت هم هست ... من یادم نیست ولی مژگان

میگه قبلا خانواده هامون رفت و آمد داشتن و من بعد از مرگ پدر و مادرم چون

مادر بزرگم بیمارستان بستری بوده مامان بزرگم منو به مریم خانوم سپرده و مدت

کوتاه باهاشون زندگی کردم با اینکه زیاد کوچی ک نبودم ولی خوب یادم

نمیاد ...

دونه دونه عکسا رو بهم نشون میداد و برای هر کدوم توضیحی میداد... عکسای

کودکی امیرو نگاه میکردم ...

- لامصب از بچگیش خوشگل بوده ...

- کی رو میگی؟ ...

وای باز بلند فکر کردم ...

- تو رو میگم دیگه ...

- کو کدوم عکس؟ ...

چقد سیریشه...الکی یه عکسی که خودش داخلش بودو نشونش دادم...  
یواش گفت:

میدونم که منو نگفتی با امیر بودی هر چه خوشگلی بوده واسه ی خودش برداشته  
همه دوستام عاشقش بودن چشاشو نگاه کن چقدر قشنگه از بچگی همش با مامان دعو  
ا میکردم که چرا چشای من عسلی نیست...

خندیدم... به عکس کودکی امیر تو آلبوم اشاره کردم...

-این که عسلی نیست قهوه ایی خیلی روشنه...

-خوب عزیزم قهوه ایی روشن همون عسلیه...

-عسلی که زرده ...

-باید کلاس رنگ شناسی واست بزارم...

میخواستم به بحثمون ادامه بدم که چشمم به امیر خورد یکم داشت تکون میخورد خوب  
که نگاهش کردم فهمیدم داره جلو خندشو میگیره حتما حرفای مارو شنیده...رضا هم  
متوجه خنده ی امیر شد...

-داداش به چی میخندی این فیلم که خنده دار نیست...

برای اینکه تابلو نشه که دارم نگاهش میکنم دوباره به عکسا نگاه کردم...

وقتی عکسارو ورق میزدم چشم مژگان به کف دستم افتاد...

\_شاداب زخم کف دستت خیلی وقت ازش گذشته چرا انگار تازست؟...

به کف دستم نگاه کردم... دوباره جای قبلش سوخته پوست کف دست راستم تیره و چروک بود با یادآوریش آه کشیدم...

-این زخم تازست جای قبلش سوخته...

-درسته دقیقا جای قبلش... همه چیز برات دوباره تکرار شده حتی مرگ پدر مادرت هم مثل مادر بزرگت بوده!

-عزیزم پدو مادرم توی تصادف مردن ولی مامان نرگسم تو خونه...

-نه من....

مژگان هنوز حرفاش تموم نشده بود مریم خانوم صداش زد تا میزو بچین ه...

مژگان که رفت مبینا رو روی پام نشوندم... باهاش حرف زدم...

-خوشگلم داری چیکار میکنی؟...

-موهای عروسکمو شونه میکنم ببین چقد مو داره...

چقد شیرینه این دختر لپشو کشیدم...

-موی بلند دوست داری؟...

-آره خیلی مامانی میگه شیر بخور میوه بخور موهاات اینقدی میشه...

شیطنتم گل کرد موهامو از پشت سرم آوردم نشون مبین ا دادم...

-موهای اینقدی دوست داری...

شیطنتم گل کرد موهامو از پشت سرم آوردم نشون مبین ا دادم...

-موهای اینقدی دوست داری...

می‌بنا موهای بافتمو دستش گرفت ...

-وای چقد مو...من می‌خواوم ...

می‌بنا محکم بافتمو میکشید به غلط کردن افتادم ...

-عزیزم ول کن...داری میکشی ...

موهام از ریشه داشت در میومد بچه هم بافتمو تو دست ش گرفته بودیشتر

میکشید...تنها کسی که بهم نزدیک بود امیر بود...مچ دست می‌بنا رو گرفت وگفت:

-ول کن دایی جون ...کندی موهاشو...آفرین باز کن دستاتو ...

موهامو تو دستش گرفت و با کمی مکث از دستش آزاد کرد ...

با تعجب به امیر نگاه کردم رفتارش یجوری بود انگار دلش نمی‌خواست موهامو ول

کنه ...

بلند شد و با می‌بنا ازم دور شد و من هنوز تو بهت حرکت ش بودم...

\*\*

خسته شدم از خونه موندن قبلا فقط واسه خواب خونه می موندم الان همش تو

خونه ام ... صبح زود بیدار شدم لباس پوشیدم، از خونه بیرون رفتم کنار پله ها

منتظر امی ر

بودم...ساعت هشت بود خدا خدا می‌کردم که نرفته باشه... با دیدن امیر که از پله ها

پایین میومد ماتم برد...چقد خوشتیب کرده...پیراهن سورمه ایی با شلوار کتان

مشکی...آستی ن لباسشو تا آرنج تا زده...چقد خوشتیبه کاش مال من بشه ...



امیر اومد کنارم ایستاد لامصب چه عطری هم زده بوش داره دیوونم میکنه...سرتاپامو برانداز کردو با خونسردی گفت:

-کجا سلامتی؟...

-بیرون یکم کار دارم...

-اول صبحی بیرون چه کاری داری؟...

-کار دارم دیگه...گفتی قبلش بهت خبر بدم... الانم خبر ر دادم...خداحافظ...

-صبر کن خودم میرسونمت...

از خدا خواسته سوار ماشین شدیم امیر ازم آدرس خواست...

-همین جاها پیادم کن خودم میرم...دیرت میشه...

-دیرم نمیشه، آدرس؟...

چقد اصرار میکنه اصلا روم نمیشه بگم میخوام برم پیش روانشناسم...ولی از روی ناچاری

آدرس ساختمان پزشکان رو دادم...

جلوی ساختمان پارک کرد...با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-مریضی...چیزی شده...اینجا اومدی چیکار؟!

ماشالا یه بند سوال میپرسه...

-اومدم پیش روانشناس م...

-روانشناس...روانشناس برای چی؟...

ای خدا چرا دست بردار نیست...

-یه مدتی هست اینجا میام...واسه ترس از ماشین...واسه اینکه نمیتونم گریه کنم  
واسه خیل ی چیزا...

-به نتیجه ایی هم رسیدی؟...

-باید به همه ی سوالات جواب بدم؟...

-امیر یه نگاه طلبکارانه ایی بهم کرد...

-بعد از اینجا میرم پیش بچه ها... بعد نگی نگفتی ها...

از ماشین پیاده شدم...

\_در دسترس باش...کارت که تموم شد بهم زنگ بزن خودم میام دنبالت...

خیلی دلم میخواد که بگم مگه تو بیکاری که همش دنبال منی ولی میترسم لج کنه

دنبالم نیاد...تشکری کردم و رفت م سمت مطب...

به خانوم دکتر صالحی سلام کردم...

-سلام عزیزم حالت خوبه مگه قرار نبود به موقع بیای مطب؟...

\_خوبم...پشت تلفن بهتون گفتم که به خاطر مرگ مادر بزرگم نتونستم پیام...

-تونستی کنار بیایی با مرگ مادر بزرگت؟...

\_مجبورم کنار پیام...مادر بزرگ تنها خانواده ی من بود ولی باز برای مرگش حتی یک

قطره اشک هم نریختم...بهتون گفته بودم که مادر بزرگم رو به قتل رسوندن...وقتی که در

اتاق رو باز کردم به جای مادر بزرگ... بابا و مامانمو دیدم...خیلی وحشتناک بود نگاهای

پدرم به هیچ وجه از ذهنم بیرون نمیره....

-کاش مادر بزرگتو قبل از مرگ میاوردی پیش م...  
 باز شروع کرد تا از بابا مامان حرف میزنم میگه مادر بزرگتو کاش میاوردی حتی  
 دست از مرده اش هم برنمیداره...برای اینکه بحث عوض کنم گفت م:  
 -یادتونه دفعه قبل گفتم با یه پلیس آشنا شدم... الان با مادرش زندگی میکنم...  
 با تعجب بهم نگاه کرد...  
 -بله عزیزم تعریف کن...  
 -یه حس خاصی بهش دارم... مثل حسی که به دوستانم دارم نیست...یه حس قشنگیه  
 وقتی میبینمش همش دوست دارم نگاه کنم باهاش حرف بزنم... بعضی وقتا یه  
 لبخندایی میزنه که بنظرم زیباترین لبخنده...نمیدونم این چه حسیه همش به خودم  
 میگم باید از اون خونه برم تا این حسی که دارم هم از بین بره...  
 -عزیزم این حس قشنگت اسمش عشقه با دور شدن ازش فقط خودتو اذیت  
 میکنی...  
 -خودم میدونم عشقه ولی چون اولین باره تجربش میکنم شاید با دوری از  
 بین بره... ولی اگه با دور شدن اذیت میشم پس چیکار کنم؟...  
 -عزیزم بهش اعتراف کن...!  
 -اعتراف؟!...!!!!

الان نیم ساعت که بیرون ساختمون منتظر امیرم پس کی میاد... با یادآوری اسم

امیر یاد حرفای خانوم صالحی

افتادم... خیر سرم اومدم که یکم بهم مشاوره بده... آخه این چه حرفیه میگه برو بهش

اعتراف کن... من اگه اعتراف کنم حتم ا امیر ازم بدش میاد مادر امیرم بیرونم میکنه

آخه خانواده ی مذهبی هستن حتی فکر بهش هم منو میترسونه... حتی عشوه خرکی هم

بلند نیستم تا امیرو عاشق خودم کنم... افتادم استاده عشوه اومدنه باید چند جلسه بهم

مشاوره بده... با صدای بوق ماشین از فکر اومدم بیرون... امیر کی اومد که من نفهمیدم...

الکی دست گذاشتم رو قلبم گفت م:

\_ ترسوندیم...

سوار ماشین شدم سلام کردم... بدون جواب دادن خیلی سرد گفت:

\_ آدرس؟...

این چرا همش یک کلمه ایی حرف میزنه میمیره یکم کامل تر حرف بزنه... عینک

آفتابی که رو چشمشه جذابترش کرده همه چیزش جذابه... میخواستم آدرس بدم که

گوشیم زنگ خورد... ماهان بود تماس رو وصل کردم:

- کجا موندی دختر؟

- الان تو راهم

\_باشه زود بیا چندتا از بچه های دانشگاه هم اینجان...سروش هم اینجاست...گفتم بگم بعد نگی نگفتی...

\_وای سروش... اونجا چیکار داره ...اصلا دلم نمیخواد بینم ش...

\_خوشگلم مسخره بازی در نیار دوساعته مانی رو راضی کردم بره پیش بچه ها آبرومونو نبره حالا نوبت توعه...  
خندیدم...

\_آخی مانی غیرتی شده... بگو خودم میام با هم سروش رو از وسط دو نیم کنی م... از بس پیام داد بلاکش کردم... ازش بدم میاد پسره ی چندش...  
با ماهان خداحافظی کردم...به امیر نگاه کردم چرا اینقد عصبیه... یعنی از حرف زدن من عصبی شده؟!...

گفتم بره کافی شاپ که با عصبانیت گفت:

الان تو راه اونجاییم...تو که جای دیگه ایی نداری بری...همش اونجایی...

بهم برخورد انگار داره بی کسیمو به رخم میکشه ه...

هیچی نگفتم یعنی جوابی ندارم که بدم...تا رسیدن به کافی شاپ ساکت موندم...

وقتی وارد کافی شاپ شدم بچه ها رو کنار میز شش نفره

دیدم...ماهان یجوری میگفت بچه های دانشگاه اومدن فکر کردم یه شش،هفت نفری

باشن...ولی فقط سه نفرشون بودن سروش و نازنین سینا...مانی و ماهان که اصلا نبودن

...با بچه ها زیاد دوست نبودم فقط در حد سلام...خداحافظ...به همین دلیل زیاد باهاشون راحت نبودم ... کنار نازنین دور از سروش نشست م...

-پس دوقلوها کجان؟-

-اینجایم...

بهشون نگاه کردم ماهان باز ست قرمز پوشیده بود چه علاقه ایی به رنگ قرمز داشت و نمیدونستم...مانی کنار من نشست ماهان یه صندلی آورد و کنار سینا نشست...

-من میدونم آخرش میمیرم شما دوتا مثل هم لباس نمیپوشین...

سروش گفت:

-عزیزم خدا نکنه چرا تو بمیری؟-

عق حالم از سروش بهم می خوره...

-نیازی نیست تو غصه ای شادابو بخوری...

قربون مانی برم که همیشه ازم طرفداری میکنه...

مشغول حرف زدن بودیم که مانی در گوشم گفت:

-این مردیکه اینجا چیکار میکنه؟-

-کیو میگی؟-

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم با کمال تعجب امیرو دیدم که کنار یه میز نزدیک به ما

نشسته...

-نمیدونم منو رسوند فکر کردم میخواد بره...حتما یه چیزی میخوره بعد میره...

-کارد بخوره...

-دلت میاد اینجوری میگی برای محافظت از من اینجاست...

-چرا ازش دفاع میکنی نکنه دوسش داری این پیرمردو... و امانی امیر کجاش پیره...

-شما دوتا چی میگین... بلند حرف بزنین تا ماهم بشنویم...

باز این سروش خودشو نخود آش کرد جوابشو ندادم... نازنین همراه سینا بلند شد زانو

شوهر بودن...

-بچه ها ما دیگه میری م...

همه رفتن به غیر از سروش... در گوش مانی گفت م:

-چرا این نجسبه نمیره؟...

-عزیزم چرا هرچی بهت زنگ میزنم پیام میدم جواب نمیدی؟...

باید ایندفعه برای همیشه از سرم بازش کنم گرفتارم کرده از زمان دانشگاه تا الان

همش دنبالم ه اولش پیشنهاد دوستی داد بعد دید زیر بار نمیرم ازم خواستگاری کرد

هرچی میگم دوستت ندارم بدرد هم نمیخوریم میگه عشق من برای هر دو مون

کافیه... حال بهم زن اصلا ازش خوشم نمیاد... مگه خبر نداری نامزد کردم...

هر سه تاشون با تعجب بهم زل زدن...

سروش خندید:

عزیزم... شاداب برای اینکه منو از سرت باز کنی میگی که نامزد کردی پس حلقه

کو؟...

\_حلقه قراره بعد از عقد بخریم گفتم که هنوز نامزدیم اگه باور نمیکنی میتونی از ماهان  
پرسی...اون شاهده خیلی وقت از نامزدیم نگذشته حدودا یه هفته ایی هست...  
\_راست میگه....

الهی دورش بکردم ماهان همیشه پایه ی هم کارام هست...  
مانی با اخم بهم نگاه میکرد سروش با چشمای غمیگن گفت:

\_مبارک باشه ولی بدون هیچکس اندازه ی من تو رو دوست نداره...

آره جون عمت هرروز با یکیه اونوقت حرف از عشق میزنه...با غم خداحافظی کرد و  
رفت...

\_این حرفا چی بود که زدی با کدوم خری نامزدی که م ن خبر ندارم.بلند خندیدم...

-تو واقعا باورت شد...

ماهان خندید:

\_بابا تو دیگه کی هستی یجور گفتمی نامزد دارم منم باورم شد فکر کردم با اون پلیسه  
نامزد کردی...

با چشم بهش اشاره کردم که امیر میز کناری نشست ه...

باز مانی توپید بهمون...

\_ببند دهنتمو ماهان اون پلیسه با شاداب چه صنمی داره که هی مچسبونیش بهش...

-بلند حرف نزن میشنوه...

موقع رفتن ماهان طبق معمول بهم کیک داد...



-وای دستت درد نکنه دوست جونیم...  
 ماهان صورتشو جلو آورد که ،مانی گوششو کشید گفت:  
 -برو کنار پسره ی لندهور...  
 امیر زودتر از من سوار ماشین شد،فکر کنم حرفای مارو شنیده بود چون اخمش بدجور  
 تو هم بود هر چند همیشه اخم داره...  
 موقع نهار مریم خانوم گفت:  
 -سمیرا خانوم هممونو واسه ی شام دعوت کرده...  
 -من حوصله ندارم شما خودتون برین...  
 مریم خانوم با حرف امیر اخم کرد...  
 -چی چیرو حوصله ندارم میخوای داییت ناراحت بشه...  
 هر چی که اصرار کردم که من غریبه ام بهتره که نیام ولی مریم خانوم گیر داده بود  
 که تو مثل دخترمی باید بیایی اگه نیای ناراحت میشم از سر مجبوری قبول  
 کردم...آخه من برم که چی بشه یه مهمونی خانوادگی...یه تیشرت آستین بلند گلبدی  
 با دامن پلیسه بلند صورتی کم رنگ پوشیدم مانتو و شال پوشیدم سعی کردم که  
 حجاب داشته باشم...به تیپ خودم خندیدم قبلا هیچوقت اینجوری لباس نمی  
 پوشیدم..."

ساعت هفت رفتیم خونه ی برادر مریم خانوم که اسمش محمد بود... فکر میکردم یه مهمونی سادس ولی کلی مهمون دارن... با آقا محمد و فاطمه خانوم احوال پرسیدم... آقا محمد یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

«پس شاداب شاداب که میگن شما هستین...»

منظورشو نفهمیدم ولی با لبخند بهش نگاه کردم... مژگان با همسرش و بچه هاش بودن یه خانوم و آقای مسن دیگه

همراه یه پسر جوون... یه خانوم و آقا تقریباً سی و پنج ساله با یه پسر ده دوازده ساله هم بودن خانومه خاله آقا

رضاست... تنها نشسته بودم راضیه دختر آقا محمد اومد پیشم...»

با راضیه همسینیم راضیه دختر زیبا و خوش اخلاقیه همش با لبخند حرف میزنه...»

«شاداب خوشحالم که امشب اومدی دوست داشتم هرچ ه زودتر باهات آشنا شم...»

«منم خوشحالم که با تو آشنا شدم...»

از نگاه های پسری که کنار آقا رضا نشسته کلافه شدم...»

«راضیه اون پسره کیه؟»

«کیو میگی اگه اونیه که پیراهن چهار خونه تنشه امین پس ر خالمه اون کوچیکی هم

پویا پسر سیمین و اون آقا شوهر دختر خالم ه...»

راضیه همه رو بهم معرفی کرد... در عجب بودم چرا این پسره امین هی بهم نگاه میکنه  
من که نگاهش میکنم سرشو میندازه پایین... همراه مژگان و راضیه وارد آشپزخونه  
شدم... هرکس ی مشغول کاری بود... مژگان با یه سینی چای اومدم پیشم...

-شاداب جون بیا این سینی رو ببر...

راضیه با شیرینی و من با سینی چایی وارد سالن شدم و به

همه تعارف کردم آخرین چایی رو و امین برداشت موقع رفتن پام گیر کرد نزدیک

بود بیوفتم که امین نداشت ...

-وای چی شد حالت خوبه شاداب ...

با حرف راضیه امین با مکث فاصله گرفت... با خجالت بدون تشکر ازش دور شدم...

\_چته شاداب چرا صورتت گل انداخته از اینکه امین نداشت بیوفتی خوشتر اومد نه؟!\_

راضیه سر به سرم میذاشت...

\_برو بابا نزدیک بود جلو همه پهن زمین بشم از خجالت اینجوری شدم...

\_به امیر نگاه میکردم کنار داییش که سرهنگه نشسته بود و با اخم نگام میکرد... برای

فرار از نگاه های با اخم امیر و نگاه پی در پی امین بلند شدم رفتم دستشویی... از در

دستشویی بیرون اومدم امیر جلوم ایستاد... میخواستم از کنارش رد بشم با دستش

جلومو گرفت... یه قدم جلو اومد از ترس عقب رفتم... چرا اینقد عصبیه...

-چیکار میکنی؟...

-پیش اون پسره چیکار میکر دی؟  
 -چی میگی واسه خودت برو کنار میخوام برم...  
 امیر از جاش تکون نخورد... از کنارش رد شدم محکم بازمو گرفت چسبوندم به در...  
 -آخ چیکار میکنی وحشی ولم کن...  
 با حرفم جری تر شد دستاشو دو طرفم به دیوار زد...  
 -چرا خودتو چسبوندی به اون پسره ها...  
 -چی میگی واسه خودت داشت میوفتاد اون گرفتم تا نیوفتم....  
 -اون نگاهات سرخ شدناتو پای چی بزارم...  
 این دیوونه شده چرا اینقد بهم گیر میده نکنه واسه من غیرت ی شده....

-تو واسه من....

-شاداب؟!؟

وای خدا راضیه تو این موقعیت منو دیده حتی با صد ازدنش نداشت سوالمو از امیر  
 پرسم...به امیر نگاه کردم انگار منتظره حرفمو بهش بزنم اصلا از رو نمیره...  
 -امیر برو کنار...  
 حتی یه سانتم کنار نرفت...  
 مجبوری از زیر دستش بیرون رفتم دست راضیه رو گرفت م رفتیم تو اتاقش...  
 -زود تند سریع بهم بگو با امیر چیکار میکر دین؟  
 -هیچی بخدا....

-هی دورغ نداریمما زود بگو چیکار میکر دین

- بهم گیر میداد که چرا رفتم پیش امین ...

راضیه بلند خندید ...

-وای وای امیر واسه شاداب غیرتی شده... بینتون چیزیم هست ...

-نه راضیه امیر اصلا بهم علاقه ایی نداره اگر هم عصبی شده بخاطر اینکه که تو خونش

زندگی میکنم ...

-مگه میشه حتما بهت حسی داره که اینقد عصبی بود ...

بزور راضیه رو راضی کردم که به مژگان چیزی نگه ...

چند هفته از مهمونی خونه دایی امیر گذشته بود... و من همچنان تو خونه زندانی بودم

دوست داشتم مثل قبلنا با بچه ها دورهمی بگیریم و خوش بگذرونیم... صدای گوشیم

بلند شد یلدا ابرام پیام فرستاده سر قضیه ی مامان نرگس جواب زنگ زدن و پیاماشو

ندادم با اینکه دلم براش تنگ شده ولی ازش دلگیر شدم ... یلدا وقتی دید جواباشو

نمیدم زنگ زد ...

-الو شاداب چرا باهام قهری چرا وقتی آنلاینی جواب پیاممو نمیدی؟ ...

دلم نیومد بیشتر از این منتظرش بزارم ...

-ازت توقع نداشتم بهم دروغ بگی ...

دلم نیومد بیشتر از این منتظرش بزارم ...

-ازت توقع نداشتم بهم دروغ بگی ...

شاداب من هر دوروغی بهت گفتم بخاطر خودت بوده خودت میدونی واسم  
مثل خواهری...

-توام مثل خواهرمی...

قوربونت برم که بخشیدی حالا آدرس جایی که زندگی میکنی رو بده که میخوام  
بیام ملاقاتت...

-بجوری میگی ملاقات انگار زندونیم آدرسو برات میفرستم...

از یلدا خداحافظیکردم...مدت طولانی توی اتاقم بودم دستشویم گرفت...بلند شدن برم

دستشوپی که دقیق ا روبه روی اتاقمه... بدون نگاه کردن به جلو تند از در اتاقم زدم

بیرون با سر به چیزی برخورد کردم...جرات سر بلند کردنو نداشتم خشکم زد...

-میخواهی همین جوری بمونی...

با حرف امیر به خودم اومدم پا تند کردم که برم اتاقم...

پشت در ایستادم نفس نفس میزدم خدایا حالا با چه رویی تو چشای امیر نگاه

کنم...توی فکر بودم که مریم خانوم واسه ناهار صدام زد...ای خدا حالا چجوری برم

بیرون ناهار بخورم...مجبوری بلند شدم شالمو مرتب کردم و رفتم بیرون...امیر سر

میز نشسته بود یه صندلی واسه خودم کشیدم و نشستم میدونستم به خاطر خجالت

لپام سرخ شده به همی ن دلیل سرمو انداختم پایین...

-بگیر دخترم حواست کجاست...

با صدای مریم خانوم سرمو بلند کردم بشقاب پر از برنجو خورشتو ازش گرفتم  
 مواظب بودم که با امیر چشم تو چشم م نشم...  
 -شاداب چت شده مریضی چرا صورتت قرمزه؟-  
 یعنی خاک تو سرم حالا چی بگم سرمو بلند کردم با امیر چشم تو چشم شدم  
 بهم پوزخند زد مرتیکه ی بیشعور با خجالت گفتم:  
 -خوبم چیزیم نیست-  
 بعد از ناهار طبق معمول مریم خانوم رفت اتاقش خوابید و امیر هم رفت...  
 ساعت سه بود مریم خانوم هنوز خواب بود توی حیاط منتظر یلدا بودم... با صدای در  
 از فکر بیرون اومدم و درو باز  
 کردم. بعد از چند وقت دوباره یلدا رو دیدم یلدا با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد  
 وسایلی که دستش بود رو انداخت زمین و خودشو انداخت تو بغلم...  
 -قربونت برم خواهری چقد دلم برات تنگ شده بود-  
 بزور از خودم جداش کردم...  
 -منم قربونت برم بیا بریم داخل-  
 با یلدا روی تاب نشستیم...  
 -بیا ببین چیا برات خریدم-  
 به پاکتهای توی دست یلدا نگاه کردم...  
 -وای خیلی ممنونم که به فکرم بودی-

خواهرمی این حرفا چیه هرچی واسه خودم پسندیدم واسه توام خریدم...  
با صدای باز شدن در هر دو به طرف در نگاه کردیم امی ر داخل خونه اومد... با  
دیدن امیر دوباره یاد ظهر افتادم با خجالت سلام کردم... یلدا هم بهش سلام  
کرد...

امیر با تکون داد سر از کنار ما رفت...

-شاداب چیزی بینتونه چرا وقتی دیدیش قرمز شدی...

-نه بابا هیچی بینمون نیست... ظهر بعد از خداحافظی از تو میخواستم برم  
دستشویی که با سر رفتم...

-وای خدا بعدش چی شد؟...

چی میخواستی بشه طلبکار بهم گفت:

-میخواهی همین جوری بمونی... منم بدون نگاه کردن بهش رفتم اتاقم حتی دستشویی  
کردن از یادم رفت...

یلدا بلند خندید...

-سلام...

با صدای مریم خانوم هردو بلند شدیم و سلام کردیم...

برامون چایی و کیک آورده بود...

-شاداب دخترم چرا از دوستت پذیرایی نکردی؟...

خجالت زده سرمو پایین انداختم. بعد از رفتن مریم خانوم دوباره راحت شروع به

حرف زدن کردیم...



-شاداب از کی اینهمه خجالتی شدی؟!

-خودمم نمیدونم مریم خانوم سایه اش سنگینه یجوریه...

-طرز لباس پوشیدنت هم فرق کرده تو خونه شال سرت میکنی...

-مجبورم خونه ی خودم نیست که هرچی دلم بخواد بپوشم شالم مریم خانوم یه بار

غیر مستقیم گفت که امیر نامحرمه به همین دلیل همیشه ه شال سرمه...

-گفتی امیر یادم اومد پیرسم قضیه ی مامان نرگست چ ی شد؟

-هیچی درباره ی مامان نرگس نگفت فقط یه بار بهم گفت به هیچ وجه بدون اجازش

بیرون نرم میگه شاید قاتلا دنبالم باشن... واقعا مامان نرگستو به قتل رسوندن؟

-پلیسا اینو میگن ولی برام عجیبه مامان نرگسم چیکار کرده که به قتل رسوندنش

-نمیدونم والا خدا بیامرززش ایشالا هرچه زودتر قاتلا دستگیر شن، شاداب اینجا

ویوش خوبه بیا یه عکس بگیرم بزاریم اینستا

-نمیخوام از اینستا بدم میاد آخری ن باری که عکس پدرو مادرمو پست کردم

مامان نرگسم کشته شد.

-وای اینو گفتی یاد روزی افتادم که اومده بودم خونت کلی عکس گرفتیم مامان

نرگست پرسید این همه عکسو میخواین چیکار، وقتی گفتیم میخوایم بزاریم تو

اینترنت کلی دعوات کرد که حق نداری هیچی از خودت تو اینترنت بزاری.

-آره یادمه مامان نرگسم بعضی موقعها خیلی مشکوک میش د

\_شاداب نكنه چون تو عكس ماماو بابات رو تو اينستا پس ت كردى اومدن پيدات كردن\_

\_نميدونم ولى از كجا فهميدن ما بهشت زهرايم كه پيدامون كردن؟\_

\_خب معلومه ديگه روز پنج شنبه عكس گذاشتى و نوشتى سالگرد پدر و مادرت\_

\_يعنى تقصير من ه كه ماما نرگسمو پيدا كردن واقعا ماما نرگسم دشمن داشته، سخت

گيراش هم به همين خاطر بوده، پس چرا هيچ وقت دربارش بهم چيزى نگفته، -نه بابا

تقصير تو چيه، حتما يه چيزى بوده يا از يه

امروز قراره بريم باغ آقاى مشتاق شوهر خاله ي راضيه باغش بيرون از شهره...وقتي

مريم خانوم به امير گفت كه ميخوايم بريم باغ امير يه نگاه بدى بهم انداخت بعدش

گفت با رضا برين من نيام...نميدونم مشكلش با من چي ه..."

با ماشين رضا رفتيم توى راه مينا كلافم كرده بود همش ميگفت واسم شعر

بخون داستان بخون..."

بعد از چند ساعت به باغ رسيديم...آقاى مشتاق همراه همسرش سمانه و امين به

استقبالمون اومدن...ايندفعه دختر و داماداش نبودن..."

-كاش راضيه زودتر بياد حوصلم سر رفت..."

-بهش زنگ زدم همين نزديكاس..."

با مژگان روى نيمكت زير درخت نشسته بوديم اينجا خيل ي قشنگ بود پر از

درخت ميوه بود..."

با صدای در بلند شدم تا بازش کنم...  
 با باز کردن در راضیه و خانوادشو دیدم... و پشت سر اونا امیر ایستاده بود اینجا چیکار  
 میکنه میگفت که نیام... از در فاصله گرفتم تا بیان داخل...

چیه چرا خشکت زده؟

راضیه به حالت مشکوکی بهم نگاه میکرد...

امیر میگفت نیامد ولی الان اومده...

حتما دوریه یار بهش فشار آورده اومده...

یه برو بابایی بهش گفتم و از کنارش رفتم... از مهمونیه توی خونشون همش بهم  
 گیر میده...

ایندفعه جوونا همه کنار هم نشسته بودیم مژگان پیش رضا و امیر نشسته بود و منو  
 راضیه کنار هم و امین هم پیش من نشسته بود... از امین خوشم نمیومد از هر موقعیتی  
 استفاده میکرد تا باهام حرف بزنه یا پیشم باشه... با صدای رضا همه حواسمون بهش  
 جمع شد...

بچه ها کی پایه ی والیباله؟

راضیه با امین با هم گفتن ما... مژگان که در حال بچه داری بود امیر که گفت حوصله  
 نداره...

به دو تیم تقسیم شدیم راضیه با رضا منو امین...

بازی به نفع ما بود راضیه که اصلا چیزی بلد نبود ست اولو بردیم...راضیه از بازی بیرون رفت بجاش امیر اومد داخل یه نگاه بدی بهم انداخت که ترسیدم واقعا مشکلمش با من چی ه آخه من عاشق چیه این بیشعور شدم... با توپی که به سمت م اومد از فکر دراوادم اگه امین توپو دفع نمیکرد صورتم له میشد

-امیر داداش جنگ که نیومدی این چجور ضربه زدنه... امیر جوابی به امین نداد...بازی دوباره ادامه پیدا کرد...نوبت امیر شد که سرویس بزنه... توپو به شدت پرتاب کرد نمیدونم چی شد نتونستم جا خالی بدم و توپ محکم به صورتم خورد یه لحظه چشم از درد سیاهی رفت تعادلمو از دست دادم خوردم زمین...

-چی شد شاداب حالت خوبه؟...

امین بازمو گرفت بلندم کرد... بازمو از دستش بیرون کشیدم اصلا حوصلشو نداشتم از دماغم خون میومد از مژگان خبری نبود راضیه دنبالم اومد...

-خوبی چی شد خون دماغ شدی؟...

-دستشوویی کجاست؟...

-بیا خودم میبرمت...

-نه نیازی نیست فقط بگو کجاست؟

به جایی که اشاره زد رفتم...حوصله ی هیچکسو نداشتم اگه نرمال بودم گریه میکردم آخه امیر چه مشکلی با من داره که این بلا سرم آورد چند بار میخواست با توپ بزنتم امین جلوشو گرفت...نمیدونم چرا عجیب شده چندوقته بهم گیر میده...

بعد از شستن صورتم از دستشویی بیرون اومدم امیر جلوی در بود...از کنارش رد شدم...

\_شاداب!...

با تعجب برگشتم سمتش...نه به زدنش نه به اینجوری آروم صد ازدنم...  
\_خوبی؟...

چقد این بشر پروپرو با توپ صورتمو پکونده الان حالمو هم میپرسه...  
\_خیلی خوبم صورتم اصلا زخمی نشده دماغم پف نکرده کبودم نشدم خیلات راحت خوب، خوبم...

از کنارش رد شدم بازمو کشید...طلبکار بهم نگاه کرد...\_شاداب!..

\_چیه از قصد زدی صورتمو داغون کردی طلبکارم میش ی...

بازمو ول کرد از موقیعت استفاده کردم و از پیشش رفتم...

دماغم داغون شده بود هر کی میدید میپرسید چه اتفاق ی افتاده...

چند وقت از دورهمی باغ بابای امین گذشته بود...از روزی که اومده بودیم مریم خانوم

عجیب رفتار میکرد هی بهم نگاه میکرد لبخند میزد...بعد از شام امیر و مریم خانوم

توی سالن تلوزیون نگاه میکردن مریم خانوم منو صدا کرد تا باهم فیل م

بینیم...مشغول دیدن فیلم بودیم که مریم خانوم گفت:

\_فردا شب فاطمه و خواهرش خونه ی ما مهمونن...

چقدر اینا مهمونی میگیرن...

امیر گفت:

-پس، فردا شب خونه نیام حوصله مهمونی ندارم...

-و امگه میشه پسر همه بیان تو نباشی زشته بخدا...

هنوز از امیر ناراحت بودم سعی میکردم باهاش رودرو نشم...یه جورى رفتار میکنه انگار

هیچ اتفاقی نیوفتاده...روبه روی آینه نشسته بودم کبودی دماغم کمتر شده بود...بعد از

شونه کردن موهام از اتاقم بیرون رفتم...

با اصرار به مریم خانوم برای پختن شام کمک کردم...

\_دخترم دستت درد نکنه بقیشو بسپار به خودم تو برو آماده شو....

لباس بلند آبی که هدیه یلدا بود همراه شال سفید پوشیدم...

مریم خانوم صدام زد مهمونا رسیده بودن...فاطمه خانوم همراه سمانه خانوم و پسرش

امین و دخترش سیمین اومده بودن راضیه باهشون نبود...مژگان هم اومده بود...امیر با

رضا و امین یکم دورتر از خانوما نشسته بودن... سمانه خانوم منو مخاطب خودش قرار

داد...

-میدونی ما برای چی امشب اینجاییم؟...

چرا از من میپرسه آخه من از کجا بدونم... با لبخند گفتم:

\_نه...

- و ا مریم جون یعنی بهش نگفتی؟ ...

- چیرو بهم نگفته؟! ...!

- مریم خانوم نگاه شرمنده ایی بهش انداخت ...

- سر بسته یه چیزایی گفتم مثل اینکه متوجه نشده شما خودتون براش بگین ...

- دخترم ما امش ب اومدیم تا تورو برای پسر م امی ن خواستگاری کنیم

البته امشب برای آشنایی بیشتر ه ...

از این حرفش خنده ام گرفت سعی کردم خندمو بخورم ولی تبدیل شد به یه لبخند

بزرگ... لبخندم باعث شد که سمانه خانوم فکر کنه من از این خواستگاری راضیم چون

گفت:

- پس خودت موافقی... با اینکه خیلی وقت از آشنایمون نگذشته ولی امین از روزی که دیدت

فقط میگه شاداب ...

ای خدا نمردیم یکی هم به طور رسمی ازم خواستگاری کرد الان نمیدونستم چجوری

جمعش کنم همه بهم زل زده بودن که یه چیزی بگم... ولی من سرمو پایین انداختم تا

جواب ندم... باز اشتباه متوجه شدن ...

\_درسته برای خواستگاری یکم زوده ولی شما دوتا برین تو اتاق باهم آشنا بشین تا

بعد ...

وای خدایا دارن عروسم میکنن اگه چیزی نگم همینجا خطبه ی عقدم برام  
میخونن...مژگان به امین گفت:

-آقا امین بیا با شاداب برین اتاقش باهم حرف بزنی ن...

چشمم به امیر خورد... اخم کرده بود با دستاش دسته ی مبل و فشار میداد...برام عجیب

بود یعنی واسه ی من ناراحته اگه بخاطر من عصبانیه پس چرا چیزی نمیگه...از سر

مجبوری بلند شدم امین پشت سرم حرکت کرد داخل اتاق شدیم... روی تخت

نشستیم...میخواستم به امین بگم که قصد ازدواج ندارم ولی اگه یکم کشش بدم شاید اگه

امیر بهم حسی داره مجبور به اعترافش بشه... امین سرش پایین بود و هیچی نمیگفت...

-نمیخواین حرفی بزنین؟

با این حرفم یخ امین باز شد...

\_ خوب تا حدودی باهم آشنا شدیم بیست و نه سالمه لیسانس معماری دارم...توی

شرکت بابام کار میکنم درآمد خوبه... از خودم خونه و ماشین دارم...

منتظره من براش حرف بزنی ولی نمیدونه که بهش علاقه ایی ندارم...

-شما نمیخواین چیزی بگین؟

-من هیچ کسو ندارم اینو میدونین؟

-مهم نیست مهم خودتونین...

دلم براش میسوزه اینقد با علاقه حرف میزنه ولی من هیچ حسی بهش ندارم...

امین کلی درمورد خودش حرف زد و ازم سوال پرسید واقعا ازم خوشش اومده...



وقتی از اتاق بیرون اومدیم امیر نبود..سمانه خانوم اومد پیش م و گفت:خوب دخترم چی شد دهنمونو شیرین بکنیم؟"

-میشه بعدا جواب بدم"

-بله عزیزم ما منتظره جوابت میمونیم"

بعد از شام همه رفتن و بازم خبری از امیر نبود"

هنوز یه روز از خواستگاری نگذشته بود مریم خانوم ازم جواب میخواست... امیر هم از شب خواستگاری تا امروز پیدااش نبود... به ماهان قضیه دیشبو گفتم... کلی مسخرم کرد"

سرم توی گوشه بود که یکی در اتاقم زد حتما مریم خانومه... رفتم درو باز

کردم، با کمال تعجب امیر پشت در بود... یادم اومد که چیزی سرم نیست چون

مریم خانوم رو حجاب حساس بود درو بستم زود شالی که کنار تخت بودو

برداشتم سرم کردم دوباره درو باز کردم... امیر اومد

داخل... حتی با لباس راحتی هم خوشتیپه... حتما یه چیزی شده امیر حتی از نزدیک این

اتاق هم رد نمیشه الان اومده داخل"

-کاری داری؟"

-جوابت به امین چیه؟"

وای قلبم یعنی براش مهمه که چه جوابی میدم"

-مگه واست مهمه؟"

-نه اصلا مهم نیست...چون میدونم همه چیزو مسخره میگیری ازت پرسیدم...میدونی که امین فکر میکنه تو یه دختر صاف ساده ی باحجابی گول ظاهر تو خورده...  
 بهم بردخورد این چی در موردم فکر میکنه که اینجوری با طعنه باهم حرف میزنه...  
 \_من ظاهر م با باطنم یکیه به امین چیزایی که نیازه رو گفت م اصلا به تو مربوط نیست که من چه جوابی به امین میدم...  
 \_زیاد امین امین میکنی بین دختر...امین بازیچه ی تو نیست که هر وقت میخوایش باهاش باشی هر وقت نمیخوای بندازیش دور...  
 بلند شدم کنارش ایستادم توی چشاش زل زدم...  
 -نمیدونم بازیچه ی چند نفر شدی که الان اینجوری... ، حرفم با سیلی امیر ناموم موند...نفهمیدم چی شد این چجوری جرات کرد منو بزنه...بهش حمله ور شدم با مشت به سینه اش زدم...  
 -روانی به چه جراتی منو زدی ازت متنفرم...متنفر م...  
 امیر دستامو محکم گرفت...  
 -ولم کن.. دستتو بهم نزن...  
 -معذرت میخوام ... معذرت میخوام شاداب...  
 اینو گفت و سریع از اتاق رفت بیرون... چی شد اولش منو زد بعد با یه معذرت خواهی رفت...چرا اینجوری کرد مرتیکه ی روانی...یعنی واسه ی امین ناراحت بود...من که حرف بدی نزدم ازش متنفرم چجوری جرات کرده منو بزنه...  
 حرف بدی نزدم ازش متنفرم چجوری جرات کرده منو بزنه...  
 حرف بدی نزدم ازش متنفرم چجوری جرات کرده منو بزنه...

سمت راست صورتم یکم کبود شده... دست آدم نیست که هیولائه یه دست ش  
اندازه کل صورت منه واقعا از چیه این روانی خوشم اومده... اخلاق که نداره هیچ  
دست بزخم داره...هیچی نگفتم اینجوری منو زد... باید تلافیشو سرش در بیارم...  
یه طرف صورتم یکم زرد شده... مریم خانوم توی آشپز خونه بود بهش سلام کردم... با  
دیدنم گفت:

-وای خاک به سرم دخترت چی شده؟\_ خورده به در...  
دروغ بهتری نداشتم که بگم ولی انگار باورش شد...  
\_شاداب جون مواظب باش بین چجوری صورتتو کبود کردی...\_

به مریم خانوم گفتم که جواب رد رو به مادر امین بده... ولی عجیبه اصلا ناراحت  
نشد...

خسته شدم نزدیک دو هفته ک ه از خونه بیرون نرفتم... روزام تکراری شده شبو  
روزم توی یه اتاق میگذره... میخوام از این خونه برم دیگه زیادی موندم... واسه ی خودم  
تو حیاط قدم میزدم... که صدای در اومد... اینم از شانس من هیچوقت کسی در این  
خونه رو نمیزنه یه امروز اومدم قدم بزخم در زدن... در باز کردم امین پشت در بود این  
اینجا چیکار داره... امین اومد داخل... خیلی پریشون بود موهاش بهم ریخته بود... نگاه تو  
چشام کرد و گفت:

-میشه یکم بیشتر ر فکر کنی؟-

\_نه نمیشه من قصد ازدواج ندارم اگه برای این حرفا اومدی بهتره بری...

\_نمیتونم تمام فکرو ذکر کنم شدی... باید بامن ازدواج کنی هرچی که بخوای برات فراهم میکنم...

فکر نمیکنم اینقدر سریش باشه... امیر از بیرون اومد یه نگاهی به ما کرد و بی توجه گذاشت رفت ... این موقع خونه چیکار میکنه؟-

\_کجای حرف منو نمیفهمی گفتم که من اصلا بهت علاقه ندارم... کاری هم نکردم که امیدوار بشی پس برو...

امین دست کشید تو موهاش کنترل خودشو از دست داد فاصلشو با من کم کرد با دستاش بازومو گرفت و گفت:

\_چرا نمیخوای بفهمی من دوستت دارم تو بامن ازدواج کن مطمئن باش خوشبخت میکنم...

-ولم کن بازومو شکستی...

\_نمیتونم... نمیتونم ازت بگذرم تو باید مال من بشی... بگو چرا نمیخوای...

تقلا کردم تا بازومو از دستاش بیرون بکشم... اینکه خیلی آدم آرومی بود چرا مثل روانی ها رفتار میکنه... هرچه تقلا کردم نتونستم بازومو از دستش بیرون بکشم...

امیر اومد دست امین گرفت و از من جدا کرد...

-امین داری چکار میکنی... مگه نمیشنوی چی میگه...-

-امیر لطفا بین منو شاداب دخالت نکن...

\_منظورت شاداب خانومه دیگه...چیزی بین شما نیست که بخوام دخالت کنم...لطفا

برو...

ذوق مرگ شدم...خدای یعنی من واسه امیر مهمم.... امین بی توجه به امیر گفت:

\_شاداب من....

امیر نگذاشت حرفشو بزنه و هلش داد به سمت در...

\_امین چرا حالت نیست...نمیخواهات برو بیرون بیشتر از این خودتو خار نکن...

امین یکم عقب عقب رفت...

\_تا حالا ندیدم واسه کسی از اینکارا بکنی...نکنه خودت میخوایش...آره خودت

میخوایش حتی شب خواستگاری هم رفتی بیرون...تو با شاداب ارتباط

داری...درسته؟...

\_دیگه داری زیادی چرت و پرت میگی...من با هیچکی ارتباط ندارم...تا بدتر از این نشده

برو بیرون...

امین رفت....

روی پله ها نشستم...امیر هم اومد کنارم نشست...

\_چرا اینجوری کردی؟...

\_اگه شب خواستگاری اونقد با دلبری لبخند نمیزدی اینقد امیدوار نمیشد...

\_من که واسه ی امین لبخند نزدم چون یهو ازم خواستگاری کردن خندم گرفت...وقتی هم اونا فکر کردن راضیم دیگه روم نشد چیزی بگم...خیلی واسش ناراحتم خدا کنه که فراموش م کنه...

\_نمی خواد ناراحت باشی...

مظلوم تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

\_مگه میشه ناراحت نشم...درد عاشقی سخته...

با این حرفم یه مدت توی چشای هم زل زدیم...

چشمای امیر بین چشمام در حرکت بود...چه چشای خوشگلی داره دوست دارم صورت ته ریشدارشو لمس کنم...توی حس بودم نمیدونم چی شد یهو امیر بلند شد رفت داخل خونش... اینم یه چیزیش هست...

امروز مژگان با خانوادش برای ناهار اینجا بودن...همش با پسر مژگان علی بازی میکردم چقد نازه...

\_شاداب تو عشق بچه ایی از اونایی هستی همینکه ازدواج کردن بچه دار میشن...

\_مگه بده ببین چقد خوشگله...

مژگان علیو به مادرش داد و دست منو گرفت گفت:

\_بریم حیا ط حرف بزیم...

رفتیم تو حیا ط روی تاب نشستیم م...

چرا به امین جواب رد دادی...

-چون بهش علاقه ایی ندارم...

-حداقل یکم فکر میکردی خیلی زود تصمیم گرفتی...

-نیازی به فکر کردن نبود...

-میدونی تو فامیل چه حرفایی پشت سر توو داداش امیرم میگن...

صاف نشستم گفتم:

-چی میگن؟

-امین به همه گفته که تو زنش نشدی چون میخوای با امیر ازدواج کنی...

مامان رضا دیشب اومده بهم میگه چرا نگفتی که امیر میخواد با شاداب ازدواج کنه...

بلند خندیدم...

-آخه کی این حرفارو باور میکنه داداش امیرت حتی به من نگاه هم نمیکنه... دو روز

پیش امین اومده بود اینجا هی اصرار میکرد که دوستت دارمو از این حرفا حتی محکم

بازمو تو دستش گرفته بود که باید باهام ازدواج کنی امیر هم وقتی دید ول کن نیست

از خونه بیرونش کرد... امین چون فهمید نمیخوامش رفته الکی حرف در آورده...

-اصلا فکر نمیکردم امین اینجور آدمی باشه حتما عشق تو دیوونش کرده...

هردومون خندیدم...

-ولی اگه زن داداشم بشی خیلی خوب میشه ها...

تو دلم گفتم خدا از زبونت بشنوه منم از خدایه زن داداشت بشم...

-میدونی امیر قبلا ازدواج کرده...

با این حرف مژگان نفسم بند اومد...

اسمش پریسا بود خیلی خوشگل بود پریسا دختر عمه ی امینه وقتی مامان توی عروسی من دیدش خیلی پسندش خیلی به امیر اصرار کرد تا راضی شد بریم خواستگاری امیر با دیدن پریسا راضی به ازدواج شد تقریباً دو سه ماه از ازدواجشون گذشته بود که پریسا گفت میخواد طلاق بگیره پریسا از امیر جدا شد همش بهانه های الکی میگرفت ت اولش میگفت امیر پلیس ه شغلش خطرناکه بعد میگفت امیر اصلاً براش وقت نمیزار هر دفعه یه چیزی میگفت...امیر هیچی به روی خودش نمی آورد ولی معلوم بود داغون شده آخرش ه م معلوم شد بهونه های پریسا الکی بوده چون بخاطر پسر یکی از دوستای باباش از امیر جدا شده بعد هم باهم خیل ی زود ازدواج کردن و رفتن خارج، مامان خیلی سعی کرد امیر باز ازدواج کنه ولی امیر زیر بار نمیرفت...

از چیزی که شنیدم تو شک بودم بغضم گرفت...

-پریسا توی این خونه زندگی میکرد؟-

-نه این خونه جدیده بعد از مرگ بابا و مینا امیر و مامان اومدن این خونه...

مغزم هنگ کرده بود امیر قبلاً ازدواج کرده...

\*\*

-مانی گفتم که حوصله بیرون اومدن ندارم...

-میدونی چند وقته ندیدمت امروز بیا پس فردا با ماهان میخوایم بریم دبی...

-قول نمیدم ولی اگه تونستم میام...



ساعت پنج عصر مانی اصرار داره که شام باهم بخوریم... باز باید از امیر اجازه بگیرم  
اصلا دوست ندارم برم پیشش... به امیر زنگ زدم...

-الو... سلام..."

-سلام...

چه عجب یه بار مثل آدم جواب سلاممو داد"

-میخوام برم پیش دوستام... صدای نفس عصبی امیرو شنیدم که با حرص نفسشو

بیرون داد"

-ماشین میفرستم دنبالت"

قطع کرد... روانپزشک یه خداحافظی هم نکرد... با ماشینی که امیر فرستاد به کافی

شاپ فردا رفتم..راننده رو ردش کردم بره...وقتی وارد کافی شاپ شدم دوقولوها با

یلدا نشست ه بودن...

-سلام...

-سلام...بآه شاداب خانوم بلاخره مارو قابل دونستی اومدی پیشمون...

-وای مانی هنوز از راه نرسیده شروع کردی...تو که شرایطمو میدونی...دیگه طعنه

زدنت واسه چیه"

-نبودی شاداب ببینی...از موقعی که اومدم زیر بازجویی این دوتا بودم"

خدا کنه یلدا چیزی درباره ی علاقم به امیر نگفته باشه"

\_منم ایندفعه حقو به مانی میدم آدرس خونتو به یلدا دادی ولی مارو داخل آدم حساب نکردی؟...

\_ماهان تو دیگه شروع نکن من که گزارش لحظه به لحظه بهت میدم...در ضمن اونجا خونه ی من نیست خونه آشنا ی خانوادمه...

\_بلند شین بریم دیر میشه شاید آقا پلیسه خوشش نیاد شاداب دیروقت بره خوش... این مانی عجب آدمیه هرچی واسش توضیح میدم بدتر طعنه میزنه...

با مانی و ماهان و یلدا خیلی خوش گذشت کنسرت بهزاد عالی بود لامصب آدم با آهنگاش عشق میکنه...وقتی دانیال خواننده ی مورد علاقه یلدا برای همخوانی با بهزاد روی سن رفت یلدا نزدیک بود غش کنه...

-شاداب بگیرش الان میره روی سن آبرومونو میبره... یلدا بی اعتنا به حرف ماهان به جی غ و صد ازدنشان ادامه میداد...

-شاداب بعد از کنسرت میری یا میمونی؟...

به مانی که در گوشم حرف میزد نگاه کردم...

-چطور مگه قراره جایی برین؟...

-قراره شام با بهراد باشیم...

\_میمونم...

-یلدا گوشمو کر کردی اصلا نفهمیدم چی خوندن...

خیر سرم دارم باهاش حرف میزنم به غیر از جیغ داد کار دیگه ایی بلد نیست...  
 یلدا بعد از جیغ زدن همش میگفت ت کاش مال من میشد چقدر مسخرش  
 کردم هر آدم خوشتیپی که میبینی عاشقش میشه...

با ماشین مانی رفتیم رستورانی که بهزاد قرار گذاشته بود رستوران باغ خیلی  
 قشنگی بود...

به میزی که بهزاد نشسته بود نزدیک شدیم با جیغی که یلدا زد نظر همه به سمت ما  
 جلب شد...

-بلاخره کار خودشو کرد آبرومونو برد...

مانی و ماهان به سرعت از پیش ما رفتن... ماهان حق داشت یلدا اصلا موقیعت حالیش  
 نیست الانم با دیدن دانیال نتونست خودشو نگه داره و با جیغش آبرومونو برد... بهزاد  
 خیلی گرم باهامون برخورد کرد ولی دانیال یه جوری خودشو گرفته بود انگار از دماغ  
 فیل افتاده...

-میشه باهم عکس بگیریم؟

\_نه...

از دانیال بدم میاد چه مغروره یلدا اینقد با احساس ازش خواست عکس بگیره زد تو ذوقش...

-مثلا اگه باهاش عکس بندازی ازت کم میشه؟

مانی هم مثل من از برخورد دانیال عصبی شده بود...

یلدا... نارحت نباش از بس با طرفداراش عکس انداخته خست ه شده...

بهزاد چه هواشو داره ازش طرفداری میکنه

بهزاد ما هروقت با تو بیرونیم اگه خیلی هم خسته باشی بازم با لبخند هم عکس

میگیری هم امضا میدی

حق با شادابه خواننده باید خاکی باشه نه اینکه خوشو بگیره...

با حرف ماهان دانیال بلند شد

دادش من برم بهتره اگه یکم دیگه بشینم ترورم میکنن

این حرفا چیه بشین بعد از شام میریم

نه دادش اصرار نکن من میرم

دانیال با یه خداحافظی رفت

این چه کاری بود کردین واقعا جنبه ندارین مگه چی گفت

مانی با این حرف بهزاد بیشتر عصبانی شد

چی میخواستی بگه زد یلدا رو با خاک یکسان کرد... بچه چقد ذوق داشت باهاش

یه عکس بندازه اشکو در آورد...

بهزاد سرشو با افسوس تگون داد

حداقل بخاطر من چیزی بهش نمیگفتید... همتون باهم بهش حمله کردید

بدبخت ترسید شام نخورده رفت

—خیلیم خوب باهاش رفتار کردیم باید بدتر از این سرش میاوردیم کسی حق نداره دوستمو ناراحت کنه...

یلدا با حرفم خودشو لوس کرد و انداخت تو بغلم...

—یلدایی ناراحت نباش چی بود اون پسره ی دیلاق بی ادب مغرور خودمون یه بهزاد

داریم هیچکدومشون به گرد پاشم نمیرس ن...

—میرم خونه تمام عکساشو پاره میکنم...

—آفرین دختر گل چندتا از عکسای منو بزن روی دیوار روحیت عوض میشه...

هممون به حرف ماهان خندیدم...

بعد ار شام، وقتی اومدم خونه ساعت ده بود...مریم خانوم خواب بود...خبری از

امیر نبود...

با مریم خانوم سریال میدیم که رو بهم کرد و گفت:

—دخترم سه شنبه تولد پنج سالگیه میناست تورو هم دعوت کرده...

یاد امین افتادم حتما اونم میاد...

—میشه من نیام...

—چرا نمیخواهی بیای عزیزم اگه بخاطر امینه که اونا دعوت نیست ن...

باید برای مینا یه هدیه بخرم...به امیر زنگ زدم و گفتم که میخوام برم خرید اولش

راضی نشد وقتی گفتم اگه اجازه ندی خودم تنهایی میرم راضی شد...همش دلمو خوش

میکردم که امیر بهم علاقه داره چون به حرفام گوش میداد هر جا میرفت م دنبالم میومد... آدرس خونه ی یلدا رو به امیر دادم... امیر مارو دم پاساژی که یلدا آدرس داده بود پیاده کرد و خودش رفت... ولی قبل از اینکه بره کارت بانکی به طرفم گرفت گفت بگیر لازمت میشه من دستشو پس زدم گفتم خودم پول دارم...

شکر خدا بابام کلی ارث واسم گذاشته... از اینکه امیر همراه نیومد ناراحت شدم نمیدونم چرا توقع داشتم همراهم بیاد...

با یلدا در حال خرید بودیم همش حس میکردم یکی داره تعقیبمون میکنه...  
 - یلدا چرا همش حس میکنم یکی داره تعقیبمون میکنه... یلدا پشت سرشو نگاه کرد...  
 - آره منم همین حسو دارم اون پسر پیراهن سفیده از اول پاساژ تا اینجا دنبالمونه انگار...

- حالا چیکار کنیم شاید خلافکار قاتلی چیزی باشه؟

- به امیر زنگ بزن بهش خبر بده...

گوشیمو درآوردیم و به امیر زنگ زدیم...

- الو... چیه... اتفاقی افتاده؟

چه زود جواب تماسمو داد...

- نه نه... ولی انگار یکی از اول پاساژ تا الان دنبالمونه...

- مطمئنی؟...

- آره... یه پسر جوونه همین الانم با یکم فاصله از ما ایستاده...

امیر با حرص گفت:

-پارسا...پارسا تو کی میخوای آدم بشی..."

-الو امیر گوشت با منه پارسا دیگه کیه؟"

-همون احمقی که گذاشتم ازتون مراقبت کن ه..."

صدای عصبی و لحن حرف زدن امیر باعث شد بلند بخندم طوری که دور و بریا

بهم نگاه کردن..."

\_کاری نداری...."

بزور جلوی خندمو گرفتم..."

-نه خداحافظ..."

بیتربیت باز گوشیهو بدون خداحافظی قطع کرد..."

-اگه تلفن تموم شد منو هم در جریان بزار..."

\_برو با دلت خوشه امیر جواب سلاممو بزور میده...گفت پسر ه محافظمونه..."

-بهشم میاد لامصب چه اندامی داره...بریم باهش آشنا بشیم...."

بعد از خرید از پارسا خواستم مارو برسونه کافی شاپ فردا...دوقلوها هنوز نرفتن خارج

ماهان گفت که دو روز دیگه میرن...هر چی از پارسا خواستم بیاد کافی شاپ نیومد گفت

توی ماشین منتظر میمونه...با یلدا وارد کافی شاپ شدیم جای همیشگی نشستیم م..."

-امروز اینجا شلوغ تر از همیشه اس..."

-همه جفت جفت اومدن بجز منو تو..."

-من که جفت دارم تو بفکر خودت باش...  
 -صبر کن گفתי جفت داری منظورت کیه باز با کی میپری؟...  
 -ایندفعه جدیه آرسام پسر دوست بابامه انگلیس زندگی میکنه قبلا یه چند باری دیدمش ولی ایندفعه همش باهم بودیم من و همه جا برد...  
 -منظورت از جدی بودن چیه؟...  
 -ازدواج...

-چی یعنی تو یکی دو ماه فهمیدی مناسب ازدواجه...  
 -گفتم که قبلا دیدمش دوست خانوادگیمنه ولی ایندفعه ه  
 بیشتر آشنا شدیم چند وقته دیگه میاد ایران خیلی دوست م داره...

بغلش کردم و گفتم:  
 -مبارکت باشه عزیزم...  
 -ان شالا تو هم به امیر برسی...  
 -فکر نکنم علاقه ایی به من داشته باشه...  
 -واسش یکم دلبری کن عشوه بیا شاید خر شد گرفتت...  
 -کی بیاد شادابو بگیره...  
 -ماهان اومد...هل شدم...  
 -یلد ا باز داره گوه میخوره...  
 -و ا بیتریت این چه طرز حرف زدنه عفت کلام داشته باش...  
 بحثو عوض کردم...



-مانی کو پس...

-در عجبم چجوری این دوتا رو از هم تشخیص میدی... لبخندم زدم...

-مانی هم اومد...

\_خوب گوش کن یاد بگیر... ماهان همیشه تیپ اسپرت میزنه و بیشتر موقع تیشرت

میپوشه ولی مانی تیپش رسمی تره قربونش برم مثل مانکن میمونه...

-خیلی زرنگی بعد این همه سال دوستی اینو که من میدونم...

-نپر وسط حرف م...

-چشمای مانی روشن تر از ماهانه...

ماهان خندید:

خودتو کشتی تا راز بزرگتو بگی در ضمن اونو که مثل مانکنه من م...

-سر به سرش نزار...

الهی... مانی همش ازم دفاع میکنه...

\_آها اینو نگفتم ماهان همیشه ی خدا نیشش شله ولی مانی بزور لبخند میزنه...

-بده خندون باشم...

با لبخند به ماهان نگاه کردم...

-نه من عاشق این لبخندتم...

بعد از کلی وقت گذروندن با دوقولوها از پیششون رفت م...

پارسا اول یلدا بعد منو رسوند خونه... خیلی پسر خوییه جوری که یلدا گفت اگه با

آرسام نبود حتما مخ پارسا رو میزد...

لباسامو پوشیدم یه آرایش خیلی ساده کردم... عروسک بزرگ باربی که موهای مشکیش تا روی زانو بود واسه ی مینا خریدم کادو پیچیش خیلی قشنگ بود...شالمو سرم کردم کیف و هدیه رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم...خونه ی نگار آپارتمان شش واحدی بود که طبقه ی دوم زندگی میکردن یه خونه قشنگ سه خوابه با مبلمان به رنگ کرم...وقتی وارد خونه

شدم سمیرا خانوم مادر رضا رو دیدم با خجالت سلام کردم همش فکر میکردم بخاطر جواب ردی که به امین دادم ازم ناراحته ولی خیلی با احترام و مهربون باهام روبوسی کرد...مینا با دیدن کادوی من کلی ذوق کرد اومد بغلم من و بوسید منم محکم بوسیدمش کادو رو بهش دادم"

-تولدت مبارک خوشگلم"

راضیه با اخم ساختگی رو به مینا گفت:

-خوب عمه رو به خاله فروخت ی"

مینا محکم کادوشو بغل کرد"

-تورو دوست دارم ولی کادو خاله شاداب بزرگتره"

مژگان کادو رو از مینا گرفت"

-اول کیک بعد نوبت کادوها"

مینا بغض کرد رفت بغل داییش... الهی من قربون مینا با داییش برم که امشب

اینهمه خوشتیپ شده از روی تیشرت سیکس پکس معلومه و این حال خراب میکنه

سعی میکردم تا میتونم به امیر نگاه نکنم تا لو نرم که عاشقشم، خیلی احمق م امیر  
محل سگ بهم نمیزاره من ه ی تو دلم قربون صدقش میرم...

نگار کیک آورد همه به غیر از امیر شعر تولد مبارک رو خوندم...دایی امیر که  
سرهنگه با خوش اخلاقی بلند شعر میخوند ولی این امیر انگار که تو جمع  
نیست...میپنا شمعارو فوت کرد...مریم خاتوم بغلش کرد ...

-عزیزم چه آرزویی کردی؟...

-آرزو کردم شاداب زن دایی بشه...

کلی خجالت کشیدم...همه با این حرف میپنا خندیدن دایی محمد دستشو زد روی  
شونه ی امیرد...

\_امیر جان زود دست بجنبون که باید آرزوی میپنا رو برآورده کنی...

رضا محکم میپنا رو بوسید...

\_قربون دختر گلم برم از قدیم گفتن حرف درستو باید از زبون بچه شنید...

راضیه بلند خندید و گفت:

\_داداش رضا اون حرف راسته که میگن باید از زبون بچه شنید...

-توی جفله بچه نمیخواد به من یاد بدی...

همه سرگرم کیک خوردن بودن منو راضیه روی زمین پش ت مبل نشسته بودیم

میپنا کنار ما نشسته بود که امیر صداش زد...

-مبینا دایی بیا اینجا؟-

امیر مبینا رو روی پاش نشوند و گفت:

-کی بهت یاد داده اینو بگی؟-

ای خدا این آدمه...داره از بچه پنج ساله بازجویی میکنه...

-آگه بگم دعا نمیکنی؟-

-دایی قربونت من کی دعوات کردم...

-مامانی به بابایی گفت کاشکی امیر با شاداب عروسی کنه...

-مامانی رو دعا نکنیا؟-

\_باشه گلم...

خوبه انگار بلده محبت بکنه...

-بسه خوردیش...

-هووم چی گفتی؟-

با سر به امیر اشاره کرد...

-من به مبینا نگاه میکردم...

-عزیزم سخت نگیر معلومه که عاشقشی...

چی میگی راضیه کی عاشقه...

-عزیزم نمیخواه خودتو به اون راه بزنی از نگاه کردنت معلومه...

-یعنی اینقد ضایم؟-

خندید...

\_آره خیلی.....

فکر نمی‌کردم اینقد بهم خوش بگذره...وقتی از تولد برگشتی م من توی اتاقم بودم

میخواستم برم دستشویی که صدای امی رو و مریم خانوم رو شنیدم...

\_پسرم نظرت راجب شاداب چیه؟..

\_نظر خاصی ندارم...

\_و ا یعنی چی که نظر خاصی ندارم تا کی میخوای زن نگیری؟...

\_مادر من شاداب اینجا فقط مهمونه...بهتره دست از این فکرای بیهوده برداری...

دیگه به حرفاشون گوش ندادم بیشعور عوضی میگه شاداب اینجا مهمونه...حالا که

اینجا مهمونم پس هر وقت میخوام از اینجا میرم...

گوشیم زنگ خورد... یلداست یعنی چیکار داره هر وقت کاری داره پیام میده...

\_سلام...

\_سلام خوبی؟...

\_هووم کاری داری؟..

\_آره میخواستم واسه سه شنبه دعوتت کنم رستوران تا با آرسام آشناش کنم...

\_مگه اومده؟..

\_آره... نمیدونی چقد دلم واسش تنگ شده بود خیلی خوشحالم که اومده...

-منم واست خوشحالم خوشبخت بشی...

-یلدا کی عروسی میگیرین؟...

-تقریبا دو ماه دیگه...

-چرا اینقد عجله داری؟...

-چون قراره برم انگلیس زندگی بکنم...

-دلم گرفت قراره بهترین دوستم ازم دور بشه...

-یعنی همینکه عروسی کردی میخوای بری؟...

-نه تا کارام انجام بشه انجام...

-قول نمیدم شاید نتونستم پیام...

-آخه چرا مگه این امیر چیکارته که نمیزاره بیایی بیرون...از روزی که توی اون خونه

رفتی انگار زندانی شدی قبلا هر جا که میخواستی میرفتی اصلا تو خونه بند نبودی...

-چیکار کنم امی ر میگه واسه امنیت خودت بهتره که کم رفتو آمد داشته باشی...

-پس اگه جور نشد بهم زنگ بزن...

-باشه...

-شاداب چرا بهش اعتراف نمیکنی؟...

-تو دیوونه ایی...چی میگی واسه خودت همین دیشب امیر به مادرش گفت درباره ی

شاداب فکر بیهوده نکن اون فقط مهمونه الان تو میگی برم به امیر اعتراف بکنم که

دوسش دارم...اونوقت نمیگه این دختره چقدر...

یلدا پرید وسط حرفم...

چقدر چی ها... مگه بده بهش اعتراف کنی...

\_نمیدونم چیکار کنم بد همیشه اگه من اول بهش اعتراف کنم...اگه ردم کنه  
چیکار کنم؟...

\_اصلا بد نیست که تو اول اعتراف بکنی نمیدونم چرا همه فکر میکنند پسر باید به دختر  
پیشنهاد بده مگه خودت نبودى که میگفتی اگه به روز عاشق شدم اول خودم اعتراف  
میکنم...

\_اون موقع فکر نمیکردم که به روزی بیاد من هم عاشق بشم...

\_الان اون روز اومده حالا که عاشقی دست روی دست نزار برو به امیر اعتراف کن اگه ردد  
نکرد که خوشبختی ولى اگه بهت توهین کرد یا نخواستت به ثانیه هم اونجا نمون...  
با یلدا خداحافظی کردم...حرفاش همش تو ذهنم تکرار میشه نمیدونم چیکار کنم حق  
با یلداست اگه امیر ردم کرد دیگه اینجا نمیومم و راحت میتونم تصمیم بگیرم...  
امروز احساس تنهایی و بی کسی میکنم دیگه واقعا تنها شدم مانی و ماهان که رفتن  
دبی یلدا هم میخواد بره دیگه هیچ کس واسم نمونده... الان توی این موقعیت باید  
گریه ام بگیره ولى فقط بغض میکنم چشم قرمز میشه بدون اشک...از اینکه واسه  
رفتو اومدم از امیر اجازه بگیرم خسته شدم...همش به حرفای یلدا فکر میکنم که به  
امیر اعتراف کنم اگه ردم کرد به ثانیه اینجا نمیومم و میرم آخه تا کی باید خونه ی به  
غریبه زندگی بکنم تا کی باید واسه ی بیرون رفتن اجازه بگیرم...هی میگه خطرناکه  
مسئولیت تو بامنه...حتی منو در جریان پرونده مادر بزرگم هم نمیزاره...

حتی منو در جریان پرونده مادر بزرگم هم نمیزاره تا ازش میپرسم یا میگه  
 محرمانست یا میگه هنوز در جریانه یه وقتایی از تصادف مامان و بابا میپرسه عجیبه  
 یه صدباری واسش تعریف کردم اما باز میپرسه بعضی موقها تو چشم نگاه میکنه  
 میخواد یه چیزی بگه ولی نمیگه بدون حرفی از پیشم میره!.. شاید اگه عاشق امیر  
 نبودم میشد توی این خونه بمونم ولی با وجود این عشق همیشه هر بار که میبینمش  
 عشقم نسبت بهش بیشتر میشه بعضی موقها فکر میکنم امی ر هم از من خوشش  
 میاد آخه چن د بار متوجه شدم بهم زل میزنه ولی وقتی من نگاهش میکنم نگاهشو  
 ازم

میگیره... نمیدونم شاید از بس دوستش دارم... دارم توهم میرن م که امیر نسبت بهم  
 حس داره...

ساعت یازده شب توی اتاقم با تبلت فیلم نگاه میکنم مری م خانوم خوابه خیلی تشنمه بهتره  
 برم آب بخورم...

توی آشپز خونه از پنجره دیدم امیر وارد حیاط شد. با عجله رفتم بیرون طبق عادت  
 توی این خونه همیشه یه شال روی سرمه رفتم بیرون... امیر با دیدنم تعجب کرد...

-اتفاقی افتاده چرا بیداری؟-

-من میخوام فردا برم بیرون یه جایی کار دارم...



\_ شما هیچ جا نمیری... خسته نمیشی از بس میری بیرون یه دقیقه هم یجا بند نمیش  
ی ...

بیشعور...

\_ من کی بیرون رفتم هفت روز هفته توی خونه ام قبلا فقط واسه خواب خونه  
میموندم ...

\_ خودت میگی قبلا... اینجا خونه ی خودت نیست که بی بندوباری دربیاری  
هر وقت دلت خواست بری و بیایی ...

بهم بر خورد به من میگه بی بندو بار ...

\_ به چه حقی به م توهین میکنی اصلا تو کی باشی که بهم امر و نهی میکنی... حالا که  
اینجوری شد از اینجا میرم ...

رو بر گردوندم خواستم برم امیر بازمو کشید ...

\_ چیکار میکنی بیشعور ...

امیر فاصلشو باهام کم کرد... روبه روم ایستاد سرشو پایین آورد توی چشم زل زد ... دلم  
ضعف رفت لامصب چه چشایی داره ...

\_ بار آخرت باشه به من توهین میکنی ...

\_ برو بابا....

همینکه خواستم برم امیر محکم تر از قبل بازو هامو گرف ت فاصله ی بینمون

خیلی کم بود ...

اگه یه بار دیگه بدون اجازه من جایی بری یا فکر فرار بکنی... بلایی به سرت  
میارم...

دیگه حرفای امیرو نشنیدم که چی میگه فقط به چشاش زل زدم چه چشای خوشگلی داره  
ای خدا چقدر این بشرو دوست دارم... داره دعوام میکنه بهم توهی ن میکنه ولی بازم  
میخوامش... یاد حرفای یلدا افتادم...

با تکونای امیر به خودم اومدم...

- میشنوی چی میگم...

بدون فکر بدون مقدمه گفت م:

- دوستت دارم .... خیلی دوست دارم...

وای خدا تازه به خودم اومدم امیر ماتش برد... دستاش از بازوم شل شد... از اونجا فرار

کردم با سرعت رفتم توی اتاقم... ای خدا چیکار کنم چجوری اینجا بمونم دیگه با

اعترافم به امیر اصلا همیشه اینجا بمونم هیچ کاری نکردم بهم میگه بی بندو بار با اعترافم

خدا میدونه چه فکری میکنه باید از این خونه برم...

چمدونمو برداشتم وسایلامو ریختم داخلش...

یه ورقه برداشتم از مریم خانوم تشکر کردم و ازش معذرت خواهی کردم بخاطر اینکه بی

خبر بدون خداحافظی دارم میرم... کاغذو روی در یخچال چسبوندم یکم صبر کردم تا هوا

روشن بشه...بدون سرو صد از خونه رفتم،شکر خدا وقتی امی ر خونه بود کسی بیرون  
خونه نگهبانی نمیداد...

چندوقته اومدم خونم...خونه ایی که از پدرم بهم ارث رسیده کل ساختمان مال خودم  
بود دوتا ساختمان مسکونی با یه هتل و چندتا زمین...

حوصلم سر رفته...توی این خونه دلم پوسید افسرده شدم دلم میخواد برم بیرون...پنج  
روزه که نه از خونه بیرون رفتم نه با کسی حرف زدم...بهتره به یلدا زنگ بزnm تا ییاد  
خون لآم...گوشیو تو دستم گرفتم که روشنش کنم...وای نه نباید از گوشیم استفاده بکنم  
آخ ه اگه روشنش بکنم حتما امیر ردمو میگیره...البته اگه براش مهم باشم...

بهتره از تلفن خونه به یلدا زنگ بزnm...

درو روی یلدا بازی کردم...

-سلام یلدایی دلم واست تنگ شده...

\_بیشعور عوضی مردم از نگرانی کجا بودی پنج روزه خبری ازت نیست یه بار امیر

اومد خونمون فکر میکرد پیش من ی نمیدونی چقد نگران بود...

\_امیر کیه؟...

صدای مریم از پشت سر یلدا اومد...

یلدای احمق خوبه بهش گفتم تنهایی بیاد رفته دوستشو هم آورده...

هر دو اومدن داخل روی مبل نشستن...

رفتم توی آشپزخونه یلدا رو صد ا زدم...

-یلد ا این اینجا چیکار میکنه؟

\_وقتی از خونه بیرون اومدم پشت در بود میخواستم ردش کنم بره ولی وقتی

فهمیدم میخوام پیام پیشت اونم اومد... به کسی که خبر ندادی من اینجام...

-به هیچکس نگفتم امیر چند روز پیش اومد منم گفتم نمیدونم کجایی... واقعا هم

نمیدونستم توی بیشعور اومد ی اینجا قایم شدی... حالا چرا فرار کردی...

-بهبش اعتراف کردم...

-چی... واقعا گفتم عاشقش... امیر چی گفت؟

\_داشت دعوا می کرد نمیدونم چی شد یاد حرفای تو افتادم بدون مقدمه بهش گفتم

دوستت دارم و فرار کردم منتظر جواب امیر نشدم...

-آگه اومد دنبالت چیکار میکنی

\_نمیدونم...

مریم اومد توی آشپزخونه...

\_بدون من جلسه گرفتین... شاداب تو خونه به این قشنگی داشتی اونوقت توی اون خونه

ی قدیمی زندگی میکردی؟... ماما بزرگم نمیخواست از خونه بره میگفت اون خونه

براش پر از خاطرست...

همیشه از مادر بزرگ میخواستم توی یکی از این خونه ها زندگی کنیم ولی هیچوقت

راضی نمیشد... شاداب هرکی تورو بگیره کیف میکنه هم خوشگلی هم خونه داری

فقط موهات یکم زشته شکل نودله که اونم با کراتینه کردن حل میشه....

بیشعور فضول...

\_عزیزم من موهامو دوست دارم از موهای تو که هیچ حالت ی نداره قشنگتره...

\_بسه دست از سر موهاتون بردارین...بیاین بریم تو حال چای ی کیک بخوریم...

\_شاداب جون شارژر نداری گوشیم داره خاموش میشه...

مریم حتما میخواد به بهانه ی شارژر تو اتاقم فضولی کنه.. -توی اتاق روی میز...به چیز دیگه

ایی دست نزن...

-و ا مگه من فضولم...

\_شاداب برو لباس بپوش بریم بیرون...\_اینم میاد ازش خوشم نمیاد؟...

\_چیکارش داری سه تایی که بیشتر خوش میگذره...

\_چرا از اتاق بیرون نمیاد حتما بازم داره فضولی میکنه...

صداش زدم...

\_مریم داری چیکار میکنی به چیزی دست نزن؟...

مریم از اتاق اومد بیرون...

\_شاداب جون چرا هی تکرار میکنی مگه چندبار فضولی کردم که هی تکرار

میکنی...جوابشو ندادم انگار خودش نمیدونه که چقد فضوله نارحتم میشه...

راوی:

امیر کلافه و عصبی بود همه جا رو گشته بود هیچ خبری از شاداب نبود... امیر زیر

لب تکرار میکرد...

\_دختره ی احمق بزار پیدات کنم میدونم باهات چیکار کنم...صدای زنگ

گوشی امیر بلند شد...

-محسن چیه خبری شده؟-

\_شاداب گوشیشو روشن کرده... آدرسو برات میفرستم یه آپارتمان هشت طبقه  
که به اسم شادابه...

\_چرا قبلا نگفتی که شاداب آپارتمان داره... میدونی توی این چند روز چند جا دنبالش  
رفتم...

-تقصیر خودته ازم نپرسیدی...

امیر با سرعت زیاد به سوی مقصد راند...

خیلی عصبی بود نمیتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرد... به ساختمان هشت طبقه  
جلویش نگاه کرد... در باز بود وقت ی داخل شد آقای حمیدی سرایدار ساختمان جلویش ر  
ا گرفت...

-با کسی کاری دارین؟-

امیر کارت شناساییش را به آقای حمیدی نشان داد...

-خانوم مهدوی اینجا زندگی میکنن؟-

\_بله ایشون صاحب اینجا هستن... چند روزی هست که اومده اینجا اصلا سرو صدایی  
نداره... کاری کرده؟...

-الان خونست؟-

-بله، طبقه اول واحد دو...

امیر سعی در مخفی کردن اعصابانیتش داشت... زنگ در را فشار داد... دختری غریبه در  
را باز کرد بی توجه به دختر وارد خانه شد...

-شما کی هستی ن با اجازه کی وارد خونه شدین..."

-وای امیر آقا شما اینجا چیکار میکنین..."

-شاداب اینجاست؟..."

\_بله..."

یلدا شاداب را صدا زد..."

-شاداب ... شاداب..."

-شما دوتا... بیرون..."

یلدا بدون هیچ حرفی شال و کیفش را برداشت دست دخت ر غریبه را گرفت و از

خانه بیرون رفتن..."

شاداب برس به دست از اتاق بیرون آمد..."

-یلدا چرا داد میزنی..."

شاداب با دیدن امیر جا خورد بُرس از دستش افتاد... امیر ب ا دیدن شاداب در

آن لباس کوتاه که زیبایه‌هایش را به رخ میکشید تمام اعصاب‌نیتش فرو کش کرد..."

شاداب

چرا یلدا داره داد میزنه... همینطور که موهامو برس می کشیدم... از اتاق بیرون

رفتم حواسم به برس کردن موهام بود..."

-یلدا چرا داد میزنی..."

با دیدن امیر حرف تو دهنم ماسید برس از دستم افتاد...وای خدا این اینجا چیکار میکنه...چرا چیزی نمیگه فقط از بالا تا پایین منو برانداز میکنه...  
-تو اینجا چیکار میکنی؟...

امیر سر تا پامو نگاه کرد انگشت اشارشو بالا پایین کرد و گفت:

-اول به چیزی بپوش بعد حرف میزنیم...

به خودم نگاه کردم... وای خدایا تا حالا اینجوری جلوش نرفتم با موی پریشون جلوی امیر ایستادم... نفهمیدم چجوری خودمو به اتاق رسوندم... تند تند لباس پوشیدم... امیر تا تونست دیدم زد بعد میگه برو به چیزی بپوش از اتاق رفته بیرون... میخواستم برم بشینم صدای در اومد... حتما یلداست، درو باز کردم...

-حالت خوبه هنوز زنده ایی...

-شاداب این کیه؟... چرا مارو بیرون کرد...

-یلدا بهت میگه... شماها برین بعدا بهت زنگ میزنم...

-شاداب گوشیم تو شارژه برو برام بیار... رفتم توی اتاق موبایل مریمو برداشتم و بهش دادم از هردوشون معذرت خواستم و خداحافظی کردم...

روبه روی امیر نشستم...

-از کجا فهمیدی من اینجا...

-از موبایلت...



موبایلم که خاموشه! از دست این مریم فضول حتم ا روشنش کرده بعد به حسابش  
میرسم...

-بهره که بری من باهات نیام...

-چرا فرار کردی مگه اونجا بهت بد می گذشت؟

پیشعور انگار نمیدونه که بخاطر اعترافم فرار کردم...

-نه اونجا خیلی خوبه مریم خانوم مثل مادره واسم ولی دیگه نمیتونم اونجا بمونم تو  
هم بهره بری...

امیر بهم نگاه میکرد هر دو مون ساکت بودیم... چرا حرف می نمیزنه فکر میکردم سرم  
داد میزنه دعوا می کنه ولی خیل ی آروم نشسته و هیچی نمیگه... امیر واسم غیر قابل  
پیشبینیه!

دهنمو باز کردم حرف بزدم که امیر گفت:

-باهام ازدواج کن!

از تعجب چشمم گشاد شد این الان چی گفت... درست شنیدم با صدای بلند گفتم:

-چی گفتی؟

-همینکه شنیدی... نظرت چیه؟

این جدیه یا داره باهام شوخی میکنه... چهرش که جدیه امیر کی باهام شوخی کرده که

این بار دومش باشه... الان چی باید بهش بگم...

-داری شوخی میکنی؟

نه کاملاً جدّیّم...

یعنی باهات ازدواج کنم...

هیچی نگفت فقط بهم نگاه کرد...

اگه باهات ازدواج کنم میام تو خونت...

باشه.

میام توی اتاقتا...

امیر لبخند زد...

وقتی دعوام کردی وسایلاتو خراب میکنم موهاتو میکنم...

اگه تونستی باشه...

هرجا بری دنبالت میام بعد نگی مزاحم ی...

یکم مکث کردم و بعد گفتم:

باید فکرامو بکنم...

امیر جا خورد ولی زود خودشو جمع کرد...

تو که قبلاً هستو بهم گفتی الانم توی ذهنت تا اتاق خوابم اومدی دیگه فکر کردنت

واسه چیه؟...

برم با پشت دست بزمن تو دهنش خجالت نمیکشه به روم میاره خوبه حالا نگفت تو از

خداته که باهم ازدواج بکنی...

برو وسایلاتو جمع کن بریم خونه...

وارد خونه شدم امیر دم در پیادم کرد خودش رفت... از روبه رو شدن با مریم خانوم خجالت میکش م...وقتی وارد خونه شدم مریم خانوم با دیدنم بغلم کرد...

-شاداب دخترم چرا بی خبر رفتی؟...

خیلی خجالت کشیدم با شرمندگی از دلش در آوردم...

الان دقیقا یک هفته از روزی که اومدم اینجا میگذره هیچ خبری از امیر نیست با پیشنهاد ازدواج منو آورده اینجا...من ساده هم باور کردم که میخواد باهام ازدواج کنه...

صدای در اتاق اومد...مریم خانوم داخل شد...با لبخند بغلم کرد پیشونیمو بوسید

-خیلی خوشحالم که قراره عروسم شی...

با تعجب به مریم خانوم نگاه کردم یعنی امیر بهش گفته؟!...

امیر دیشب درباره ی تو بهم گفت نمیدونی که چقد خوشحال شدم...

یک هفته من انجام امیر تازه دیشب بهش گفته...

خر کیف شدم از اینکه مریم خانوم منو به عنوان عروسش قبول داره ولی واسه

اینکه نفهمه چقد خوشحالم یه لبخن د زورکی همراه با خجالت تحویلش دادم...

-قربون عروس خجالتم برم...

بعد از رفتن مریم خانوم به یلد ازنگ زدم...

-الو چه خبر...مامان امیر هنوز ازت خواستگاری نکرده؟...

-یه نفس بگیر هنوز سلام نکرده یه بند حرف میزنی...

-کشتی منو شاداب بگو دیگه...

-همین الان مامان امیر ازم خواستگاری کرد...

با جیغی که یلدا کشید گوشو از گوشم فاصله دادم...-نمیری یلدا گوشم کر شد...  
\_خب چیکار کنم هیجان زده شدم... تو چی گفتی اون چی ا گفت?..

-خب قبول کردم دیگه...

\_اینو که خودم هم میدونم از خدات بود زن امیر شی...مریم خانوم قرار عقد عروسیو  
واسه کی گذاشت?...

-در اون مورد هنوز هیچی نگفته...

-بخدا اگه دعوتم نکنی خودم میام اونجا مکیشمت...

\_آخه عزیزم این چه حرفیه تو خواهرمی مگه میشه دعوتت نکنم...

بعد از کلی حرف زدن گوشو قطع کردم...

این چند روزه امیرو ندیدم حتما کارش سنگینه که حتی واسه ناهارم نمیاد دلم براش  
تنگ شده...

مریم خانوم صدام زد...شال رو سرم مرتب کردم از اتاق بیرون رفتم با دیدن امیر روی

مبل هم شوق کردم هم خجالت کشیدم حالا چجوری برم پیشش روم نمیشه... زیر لب

سلام کردم و روی دورترین مبل از امیر نشستم م...

-دخترم چرا اونجا نشستی بیا اینجا بشین...

ای وای مریم خانوم به بین خودش و امیر اشاره میکنه...یعنی برم کنار امیر

بشینم...بلند شدم کنارشون نشستم...

\_امیر حتی بهم نگاه هم نمیکنه...همش با خودم فکر میکنم دوستم نداره که اینجور سرد باهام رفتار میکنه.

\_دخترم قرار عقد گذاشته بودیم آخر هفته ولی عمه ی بزرگ امیرعالیه خانوم عروسیش پا به ماهه مجبور شد بره آلمان بدون اون هم همیشه مراسم گرفت بزرگتر خانواده پدری امیره...به سلامتی هروقت اومد یه جشن مفصل میگیرم...

سرمو انداختم پایین با گوشه شالم بازی میکردم اگه قرار نیست عقد کنیم پس چر ا بهم گفته پیام پیش امیر بشینم...\_دخترم برای اینکه تو این مدت راحت باشین بینتون صیغه محرمیت میخونم...

چند حس مختلف دارم...خوشحالم که به عشقم میرسم...و ناراحت از اینکه دلم نمیخواد عروسی بگیرم...

باید یه موقعیت گیر بیارم و به امیر بگم که نمیخوام عروسی کنم....!

یک ساعت از صیغه ی چهار ماهم گذشته و ما همچنان نشستیم...

به امیر نگاه کردم اصلا انگار من پیشش ننشستم...من دل تو دلم نیست واسه

لمسش...اونوقت امیر اینقد نسبت به من بی اهمیتته...یعنی باور کنم دوسم داره!!!

خسته شدم با گفتن با اجازه به اتاقم رفتم... مشغول شونه کردن موهام بودم...در اتاق

باز شد و امیر داخل اومد...روی تخت م نشست...سرمو بلند کردم و پرسیدم:

-کاری داری؟-

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و با لبخند گفت: \_ برای س ر زدن به زخم حتما باید کاری داشته باشم...

دلم بخاطر زخم خطاب کردن امیر قیلی ویلی رفت...

کنارش نشستم... بدون ترس و خجالت... به چشمای زیبایش نگاه کردم...  
\_ این مال کیه؟...

با حرف امیر به دستش نگاه کردم خاک تو سرم لباسم تو دستش چیکار میکنه... میخواستم ازش بگیرم که دستاشو بالا برد...

\_ امیر اذیت نکن...

\_ نگفتی مال کیه؟...

\_ یعنی نمیدونی... مال منه... بده بهم دیگه...

نگاهی به یقم کرد و با نچ نچی گفت:

\_ مال تو کوچیکتر از این حرفاس... ت...

عصبی شدم با یه جهش لباسمو از دستش قاپیدم...

\_ خیلی بدی اومدی اینجا اذیتم کنی...

\_ اومدم واست از اولین دیدارمون توی این اتاق... خاطره بسازم...

دستم روی گونم گذاشتم... یادسیلی که بهم زده بود افتادم با دلخوری گفتم:

\_ یادت رفته اولین دیدارمون... توی این اتاق با سیلی زدنت به من خاطره شد...

با حرفم ماتش برد خودشو بهم نزدیک کرد... دلخوریم پر کشید... قلبم سرشار از عشق شد ... تو حس رفتم... و چشمامو بست م الان که هردو آروم پیش هم نشستیم بهترین موقیعت برای حرف زدن راجبه عروسیه...

-امیر یه چیزی ازت میخوام میشه قبول کنی؟-

-اگه راجب پرونده ی مادر بزرگته بهتره که حرفشو هم نزنم... نه دربارہ ی اون نیست... میدونم که شماها به جایی نرسیدین باید خودم دست به کار بشم قاتلا رو پیدا کنم... امیر با خشم چونمو تو دستش گرفت...

-بخداوندی خدا شاداب اگه کار احمقانه ایی بکنی کارگاه بازی دربیاری یا به گوشم برسه دور بر خونت پیدات شده بلایی به سرت میارم بلایی...-

با دست جلوی دهنشو گرفتم...

-وای امیر شوخی کردم... چرا عصبانی میشی...-

-حتی شوخشیم نکن...-

-من نمیخوام جشن عروسی برام بگیرم...-

امیر یه تای ابروشو بالا داد...

-اونوقت چرا!؟-

-خب نمیخوام دیگه... عروسی واسه کسیه که خانواده داشته باشه... من هیچ کسو

ندارم که تو عروسیم همراهم باشه... واسه همین عروسی نمیخوام... اذیت میشم...

سرمو نوازش کرد و همراه با بوسه ای گفت:

\_دیگه نشنوم بگی بی کسی... تو منو داری... این برات کافی نیست...

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-کافیه... ولی بازم نمیخوام عروسی بگیرم...

-باشه... با مادر حرف میزن م...

\_امیر...

\_جاانم....

-خیلی دوستت دارم...

منتظر موندم امیرم بهم بگه دوسم داره ولی هیچی نگفت... به جاش گفت:

-شاداب اون لباس... واقعا مال توئه؟...

-بخاطر لحن حرف زدنش خندم گرفت...

-آره مال منه... میخوای نشونت بدم...

با دیدن لبخند امیر تازه فهمیدم چی گفت م

-خیلی بی حیای ی برو بیرون...

با لبخند از روی تختم بلند شد...

-خودت میخوای بزور بعد من بی حیا شدم...

بعد از رفتن امیر راحت خوابیدم...

خوابم میاد ولی سرو صدای بیرون نمیزاره بخوابم...



چشمام دوباره بسته میشد که در با صدای بدی باز شد... روی تخت نشستم به راضیه و مژگان و یلدا نگاه کردم اینا اینجا چیکار میکنن... کنارم روی تخت نشست ن...

-چی شده این وقت صبح اینجا چیکار میکنین...

-خانومو باش تا لنگه ظهر خوابیده هنوز نمیدونه ساعت چنده...

با این حرف مژگان به ساعت نگاه کردم ساعت یک بود...چقد خوابیده بودم...

-نگفتید اینجا چیکار میکنین؟!

یلدا گفت:

-اومدیم ببینیم دیشب چیکار کردین...

-یلدا تو از کجا خبر دار شدی...

-مژگان دیشب تو گروه گفت...از دیشب تا الان کلی بهت پیام دادم زنگ زدم

جوابمو ندادی ما هم قرار گذاشتیم ت ا بیاییم دیدنت...

-ای وای بچه ها ببینین هنوز یه روز از نامزدی نگذشته امیر صورتشو کبود کرده...

با حرف راضیه یاد دیشب افتادم و با لبخند دستمو روی گونم گذاشتم...

-شرمو حیام نداری یاد کارای خودت افتادی داری میخندی....

مژگان دستمو کشید...

زن دادشمو اذیت نکنید...دست دادش درد نکنه چه شاهکاری روی صورتت

کاشته...

راضیه باذوق گفت:

-شاداب راستشو بگو کارای دیگه ایی هم کردین...  
 -هیچ کاری نکردیم الانم برین بیرون میخوام لباس عوض کنم...  
 از روی تخت بلند شدم...  
 -برین دیگه منتظر چی هستی ن...  
 سر جاشون نشست ه بودن چرا نمیرین به زور بیرونشون کردم...  
 چهارتایی با هم تو آشپزخونه نشسته بودیم...مشغول حر ف زدن بودیم که  
 صدای امیر اومد... چایی پرید تو گلوم...یلدا محکم به پشتم میزد...  
 -کشتی خودتو یکم آروم باش...  
 مژگان رفت بغل امیر...  
 -سلام داداشی چقد دیر اومدی... ناهار خوردی؟...  
 امیر بوسه ایی روی سرش زد...  
 -خوردم بچه ها کجان؟...  
 -علی تو اتاق شاداب خوابه...میینا هم با مامان رفتن خرید...  
 امیر با گفتن باشه ایی رفت با چشم رفتنشو دنبال کردم...  
 -نمیری یه وقت از دوری...  
 -خب چیکار کنم دلم واسش تنگ شده...  
 هممون خندیدم...  
 -شاداب کی فهمیدی عاشق امیری؟...  
 قبل از اینکه من چیزی بگم یلدا جواب داد...

-قبل از اینکه بیاد تو این خونه عاشق امیر بود...

مژگان متعجب شد...

-یعنی از بچگی عاشق امیری؟...

خندیدم...

-من که چیزی از بچگیم یادم نمیاد...یه شب میخواستم از خونه ی یلدا برم خونم تو راه شاهد یه ماجرا شدم فرداش پلیسا اومدن منو بردن...تو اتاق بازجویی با امیر آشنا شدم...

-وای خدا یعنی تو اتاق بازجویی باهاش آشنا شدی؟...

-نه اونجا با دیدنش یجوری شدم ازش خیلی خوشم اومد با خودم گفتم از اونجا که میرم دیگه نمیبینمش این حسم از بین میره ولی با اینجا زندگی کردن حسم روز به روز نسبت بهش بیشتر میشد...

-اونشب شاهد چی بودی؟...

با لحن جدی گفتم:

-نپرس مژگان محرمانست...

یلدا و راضیه زدن زیر خنده...

-بیشعور ادای دادشمو درمیاری...

بعد از رفتن بچه ها حموم رفتم...مریم خانوم مشغول درست کردن شام بود ... بعد از

حموم کردن تازه یادم اومد لباس با خودم نیوردم فقط حولم تو حموم بود که اونو هم

از قبل گذاشته بودم...

روم نمیشد مریم خانومو صدا بزوم... حتی اگه صدا هم میزد م نمیشنید... آشپزخونه با حمام که جلوی اتاقمه فاصله

داره... حوله رو دور خودم پیچیدم... درو باز کردم ... با دو خودمو به در اتاق رسوندم...  
\_شادااااااااااا...

با صدای امیر بدون نگاه کردن به پشت سرم رفتم توی اتاق درو بستم... امیر دستگیره رو بالا پایین کرد...  
\_شاداب...\_

چند تقه به در زد... وقتی دیدم دیگه در نمیزنه درو باز کردم که در با هل باز شد و امیر داخل شد... با هین بلندی که از زبونم در اومد با خجالت به دیوار چسبیدم...

\_برو بیرون اینجا چیکار میکنی؟\_  
امیر بدون توجه به حرفم با نیشخندی بهم نزدیک شد...  
\_درو روی من میندی...\_

بین دیوار و امیر گیر افتادم...  
هلش دادم ولی دریغ از یه سانت تکون خوردن...  
\_برو عقب...\_

یه دستشو بالای سرم به دیوار تکیه داد...

\_امیر...

به چشم نگاه نکرد... سرشو نزدیک آورد... ترسیده چشمم و بستم... چند ثانیه گذشت ولی خبری نبود... آروم چشمو باز کردم... امیر لبخن دقشنگی زد... وقتی چشمو باز کردم امیر نبود...

برای انتخاب لباس راحت بودم دیگه نیاز نیست حجاب کنم... بلوز دامن پوشیدم کوتاهی دامن تا زانوم بود...

مریم خانوم با دیدنم نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت...

بعد از شام طبق معمول جلوی تلویزیون نشستیم... مریم خانوم مشغول حرف زدن با امیر بود من سرم تو گوشی بود که مری م خانوم صدام زد...

\_دخترم میخوام برم خونه ی حسنی خانوم نامزدی دخترش ه میایی...

با شوق لبخندی زدم نیم خیز شدم تا بلند شم... امیر فشار محکمی به رونم داد باعث شد سر جام بشینم...

\_چی شد دخترم نمیایی...

امیر فشار دستشو بیشتر کرد...

\_نه شما برین خوش بگذره...

مریم خانوم رفت اتاقش تا آماده شه...

\_چرا اینکارو کردی دردم گرفت...

بدون حرف فشار دیگه ایی وارد کرد...

\_وحشی....

دستشو چنگ انداختم تا ولم کنه مگه ول کن بود... مری م خانوم از اتاقش بیرون

اومد...امیر سریع بلند شد گفت:

-مامان صبر کن سوئیچ بیارم میرسونمت...

-نه پسرم نزدیکه خودم میرم...

مریم خانم که رفت دوباره نشست کنارم...

چرا نداشتی برم...

جوابمو نداد... صورتمو دقیقاً نزدیک گوشش بردم فوتی به صورتش کردم... باز بهم

توجه نکرد... ازش دلگیر شدم انگار نه انگار که من کنارش نشستم... از جام بلند شدم

برم دستمو کشید... افتادم روی مبل...

-ول کن... ازت بدم میاد... هی صدات میکنم جوابمو نمیدی...

\_قهر نکن... میخوامت بینم تا کجا پیش میری ولی حی

زود تسلیم میشی...

-اصلانم زود تسلیم نشدم... میخواستی تا کجا پیش برم...

ازم فاصله گرفت و به چشمام نگاه کرد... در با صدای بدی باز شد... عین برق گرفتها امیر رو

هل دادم لباسمو مرتب کردم سرجام نشستم دست به موهای پریشون کشیدم... مریم خانوم

اومد داخل نمیدونم چرا زود اومده هنوز نیم ساعت نشده... امیر دست ی به موهاش کشید...

-مامان اتفاقی افتاده چرا اینقد زود برگشتی؟!  
 -نه پسرم چه اتفاقی رفتم تا بعد نگو دعوت کردیم نیومدن...  
 مریم خانوم با یه شب بخیری رفت اتاقش...حتما خستس که ه زودتر از همیشه داره  
 میره بخوابه...امیرم بلند شد تا بره...

-کجا میخوای بری؟

-بالا... توام بیا...

چشامو درشت کردم گفتم:

نه....

-هر جور خودت میخوای...

رفت...واقعا رفت...چه دلم خوشه گفتم یکم منت م میکشه...مرتیکه ی  
 بی احساس...

.....

مشغول ظرف شستن بودم گوشیم زنگ خورد...

-سلام یلدایی چه خبر خوبی...

-سلام آجی گل م خوبم زنگ زدم قرارمونو یادآوری کنم...

-قرار کدوم قرار؟

-آه شاداب قرار آشنایی با آرسام دیگه...

-امیر هنوز نیومده وقتی بیاد خستس الان بهش زنگ میزنم اگه قبول کرد بهت

پیام میدم...

بعد از خداحافظی به امیر زنگ زدم بعد از چند بوق برداشت و گفت:

-بعد ا حرف میزنیم نیم ساعت دیگه میام...

و اینم دیونست شاید کار دارم شاید چیزی میخوام فقط بلده گوشیه رو آدم قطع کنه...

تو حیا ط روی تاپ نشستم بیشتر از نیم ساعته منتظر امیرم نمیدونم کی میخواد بیاد...با

صدای در به سمتش پرواز کردم...

-سلام چرا اینقد دیر اومدی...

-سلام...امیرچرا دیر اومدی...

-آروم باش...چه خبرته...چرا میدویی...مامان کجاست؟...

نفس نفس میزدم...

-مامانت رفته بیرون...یه ساعته منتظرتم...چرا دیر اومدی...کجا

بودی؟...

\_میخواستی کجا باشم... اداره بودم دیگه...چه کار مهمی داری که منتظرم بودی...

-با یلدا قرار شام گذاشتیم...

-خستم...حوصله ی بیرون رفتن ندارم...

دستاشو گرفت م...

\_امیر بریم دیگه...تو رو خدا... یلدا چندوقته داره اصرار میکنه باهاش برم بیرون...

امیر دستامو کشی دمنو چسبوند به خودش...

-برای راضی کردن من گرفتن دست تنها کافی نیست...

با لحن شاکی گفتم...



\_امیر...\_

خندید...

\_بزار حموم برم لباسمو عوض کنم...\_

پریدم وسط حرفش...

\_نه نیازی نیست هم بوی خوبی میدی هم لباسات خوبه...\_

لپمو کشید...

\_چرا عجله داری... هااا!... تا شام خیلی مونده تا تو بری یه چایی تازه دم واسم

آماده کنی... من اومدم... باهم رفتیم تو خونه امیر رفت بالا منم رفتم تو آشپزخونه...

چایی آماده شده بود ولی امیر هنوز پایین نیومده...

با صدای در چایی رو تو سینی گذاشتم با دیدن امیر تموم امیدم برای بیرون رفتن

پر کشیدم لباس تو خونه روی مبل نشسته بود... چایی رو گذاشتم رو میز و

کنارش نشستم...

\_مگه قرار نبود بریم بیرون؟\_

\_نه...\_

\_امیر...\_

\_بزار این چایی از گلوم پایین بره بعد...\_

چایی دوست ندارم... چرا این مادر و پسر اینقدر چایی دوست دارن... از روزی که پامو

گذاشتم تو این خونه روزی نبوده که چایی نخورن...

اصرار کردن فایده ایی نداره باید از راه دیگه ایی وارد شم...

-امیرم الان چایتم تموم کردی بریم"

-الان داری دلبری میکنی که ببرمت بیرون"

-ازش جدا شدم خیلی بدی اصلا نمیخوام برم بیرون"

-به یه شرط میریم"

-هر شرطی باشه قبول میکنم"

یه ابروشو بالا انداخت"

\_هر شرطی؟..."

یعنی چه شرطی میخواد بزاره که اینجوری نگام میکنه... شاید بدترین شرطش خاک

برسری باشه... اونم خودم از خدامه..."

تو حال منتظر امی ر بودم... با دیدنش که از روی پله ها پایین میومد تپش قلبم روی

هزار رفت لامصب چه تپپی زده الاهی قربونش برم که هرچی میپوشه بهش میاد"

امیر با نگاهش سرتا پامو گذروند"

-آگه میخوای بریم بیرون زود برو لباسو عوض کن"-مگه لباسم چش ه...خیلیم خوبه"

\_تو به این یه وجب پارچه میگی لباس... زود برو عوضش کن..."

برای اینکه از رفتن صرفه نظر نکنه مجبوری رفتم اتاق م لباسمو عوض کردم

ایندفعه مانتویی که بلندیش تا زانوم میرسید پوشیدم"

امیر سوار ماشین شد وقتی میخواستم در عقبو باز کنم امی ر پیاده شد دستمو گرفت...

-یه شرط داشتیم یادت که نرفته...

و ا یعنی میخواد اینجا شرطمونو اجرا کنه...

-امیر اینجا که جاش نیست هر وقت برگشتیم بعد...

لبخند خبیثانه ایی زد...

-دقیقا اینجا جاشه...

امیر همینطور که دستم تو دستش بود...منو دنبالش

کشید...ماشینو دور زد در جلورو باز کرد خودش داخل شنشست...

-داری چیکار میکنی؟!!!

امیر همینطور که دستم تو دستش بود در جلوی ماشینو باز کرد داخلش نشست...

-داری چیکار میکنی؟

-شرطمونو که یادت نرفته؟

ترسیده بهش نگاه کردم...

-شرطت اینه... ک... که جلو سوار شم... تو که میدونی... نمیتونم...

-بهم اعتماد کن... کاری میکنم که بتونی...

-من نمیتونم... میترسم...

امیر دستمو کشید تقریبا داخل ماشین بودم... تپش قلبم بالا رفت... استرس همه ی

وجودمو گرفت... ذهنم خالی شد... تمام بدنم به لرزه افتاد...

امیر همونطور که نشسته بود آروم گفت:

\_ آروم باش... آروم باش عزیزم... چرا میلرزی... بیبی ن همه چی ز آرومه... ببین من کنارتم... شاداب... عزیزم...

... قلبم پر از غم شد... عذاب وجدان داشتم از اینکه جلو نشستم... ته دلم انگار دارم به پدر و مادرم خیانت میکنم...

- خوبی؟... بهتر شدی؟...

- خوبم... ولی نباید باشم...

- چرا نباید خوب باشی؟...

\_ چون بیشتر از قبل باورم شده که مامان نرگسم به م دروغ گفته...

- چه دورغی؟...

\_ اینکه پدر و مادرم توی تصادف مردن... وقتی برای اولین بار از مامان نرگسم درباره ی

تصادف شنیدم باورم شد... ولی هرچی بزرگتر میشدم کابوسام بیشتر میشد... همیشه

خواب میدیدم که پدر و مادرم دارن آتیش میگیرن... قبلا یه بار از مامان نرگسم پرسیدم

چرا تو خوابام مامان بابام توی یه اتاق در حال آتیش گرفتن ولی تو میگی اونا توی

ماشین سوختن... اون همیشه از جواب دادن طفره میرفت... این حرف و به روانشناسم

گفتم... اونم بهم میگفت مادر بزرگتو بیار باهاش حرف بزnm...

\_اگه حرفای مادربزرگت باورت نشده...پس چرا هیچوقت جلوی ماشین سوار نشدی...\_

\_هروقت میخواستم سوار شم تنگی نفس میگرفتم...تو ذهنم آتیش گرفتن مامان و بابام تکرار میشد...به خودم تلقین میکردم که نباید سوار بشم وگرنه اتفاقی بدی میوفت ه...\_

به چشاش نگاه کردم...\_

\_ولی کاری که دوستانم و روانشناسم نتونستن انجام بدن...تو توی نیم ساعت انجام دادی...\_

لبخند جذابی زد...\_

\_من اومدم تو زندگیت تا تمام مشکلاتتو حل کنم...\_

به صورت ریشدارش دست کشیدم...بدون خجالت به چشاش نگاه کردم...گفتم:

\_خیلی دوستت دارم...\_

\_نمیخواهی به قرارت بررسی...\_

از روی پاش بلند شدم روی صندلی شاگرد نشستم تپش قلبم هنوز زیاد بود ولی با فکر اینکه امیر کنارمه آرام میشدم...\_

.....

کنار یلدا نشستم...آرسامو زیر نظر گرفتم پسر خوش چهره و خوشتیپی ه...\_

\_مورد پسند واقعه شد؟...\_

\_خوبه بهت میاد...\_

-همین فقط خوبه؟"

\_عزیزم تو که میدونی از روزی که عاشق آقام شدم دیگههیچکس به نظرم عالی  
نمیاد..."

یلدا اسقلمه ایی به پهلوم زد ...\_برو بابا توام با اون آقات..."

.....

در ماشینو باز کردم تا سوار شم که صدای جیغ یلدا متوقف م کرد...یلدا به سمتم  
اومد..."

-شاداب میخوای جلو سوار شی؟"

جلوی آرسام که با تعجب نگامون میکرد خجالت کشیدم..."  
\_آره..."

-چجوری... از کی؟"

-با کمک امیر قبل از اینکه بیایم اینجا..."

یلدا چشاش اشکی شد خودشو تو بغلم انداخت..."

\_وای آجی واست خوشحالم...امیر آقا واقعا خیلی آقایی ن کاری که ما این همه

سال نتونستی م شما یه شبه انجام دادین.....

دلم واسه ی امیر تنگ شده حتی ظهرم خونه نیومده..."

از پله ها بالا رفت م داخل خونه ی امیر شدم...خونه سوت و کوره یعنی هنوز

نیومده..."

رفتم سمت اتاقی که آخرین بار امیر درشو قفل کرد ...  
 دستگیره رو بالا پایین کردم... قفل نبود... با ذوق داخل اتاق شدم... خوشش این همه  
 اتاق داره اونوقت اتاق کار و اتاق خوابش یکیه ...  
 چشم از تختش گرفتم و به گوشه ی اتاقش نگاه کردم یه کتابخونه خیلی بزرگ پر از  
 کتاب... گوشه ی دیگش یه کمد بزرگ سمت کمد رفتم... درشو باز کردم چقد لباس  
 داره... دستمو داخل بردم تا لباسارو لمس کنم ...  
 -دزدی... اونم خونه ی اقا پلیسه ...  
 با ترس هین بلندی گفتم م ...  
 برگشتم سمتش ب ا دیدنش چشممو بستم... با خجالت گفتم: برو کنار...  
 -کجا برم... تازه خانوم دزده رو گرفتم ...  
 -|| امیر... برو اونور...  
 -اینجوری دوست نداری؟...  
 -خب ما که هنوز رسماً ازدواج نکردیم ...  
 -به زودی رسمی میشه ...  
 تو حس حال خودمون بودیم که صدای در اومد... وحشت کرده امیرو هل دادم عقب ...  
 -برو کنار یکی داره میاد ...  
 دستشو روی دهنم گذاشت... هنوز روم بود ولی سرش سمت در بود...  
 -امیر پسرم کجایی؟ ...

با صدای مریم خانوم بیشتر از قبل هلش دادم... تموم حس و حالم پریده بود... آروم لب زدم

-امیر برو اونور الانه که بیاد داخل

امیر همونطور که بلند میشد زیر لب غر میزد

خجالت کشیدم.. رومو طرف دیگه کردم و مشغول بستن دکمه های شومیزم شدم... امیر

تند تند لباساشو میپوشید... خوبه که در اتاق بستس وگرنه آبرومون پیش مریم خانوم

میرفت... امیر رفت پیش مریم خانوم

تو راهرو پشت دیوار قایم شدم و فالگوش ایستادم،

-پسرم کجا بودی...یه ساعته صدات میزنم؟

-حموم بودم مامان...کاری داری؟

-نه پسرم...دلم برات تنگ شده... صبح زود میری شبا دیروقت میایی...همش دل

نگرانتم

-نگران نباش مادرم تو که از کارم خبر داری...پس کی میخوای عادت کنی

-نمیتونم عادتم همیشه وقتی کارت بین یه مشت قاتل از خدا بیخبره...

امیر خندید

-همیشه که کارم خطرناک نیست

-نمیدونم چرا مثل پدرت تو کار ساخت و ساز نرفتی مثل داییت پلیس شدی

امیر با لحن شوخی گفت:



-میخوای الان شغلمو عوض کنم؟...  
 -اوا...نه پسرم اینهمه پیشرفت کردی...حیفه...  
 امیر خندید سر مادرشو بوسید...  
 -پسرم یکم حواست به شاداب باشه دخترم از صبح تو اتاقشه افسرده شده...  
 جلوی خودمو گرفتم تا نخندم بیچاره فکر میکنه تو اتاقم نمیدونه دو ساعته زیر  
 پسرشم...  
 بعد از رفتن مریم خانوم از پشت دیوار بیرون اومدم...کجا با این عجله؟...  
 -میخوام تا مامانت نفهمیده برم اتاقم...  
 امیر با دست راهو بست...با نچ نچی گفت:  
 -عادت ندارم کارامو نصفه بزارم...  
 قبل از اینکه امیر عکس العملی نشون بوده از زیر دستش فرار کردم... از پشت سر  
 صدای شاکیشو شنیدم...  
 -شاداب...صبر کن...  
 پله هارو یکی دوتا پایین میرفتم...امیر بهم رسید...  
 -از من فرار میکنی جوجه...  
 بازومو به شکمش زدم...  
 -ولم کن...خفم کردی...  
 بدون حرف بلندم کرد سمت در رفت...  
 -امیر ولم کن...مامانت میبینه...

-دیگه نیبم فرار کنیا..."

"تو بزار برم قول میدم دیگه فرار نکنم..."

\_حالا شد..."

کنار در ولم کرد..."

.....

تو حیا ط منتظر یلدا بودم...هنوز درو باز نکرده خودشو انداخت تو بغلم...بزور از خودم

جداش کردم..."

-خفم کردی یلدا..."

-خاک تو سرت...لیاقت محبتو نداری..."

-شاداب ... این لباس خوشگلو از کجا آوردی..."

به لباس سفید با خالای ریز سیاه که کوتاهیش تا زیر زانوم میرسید نگاه کردم..."

-تو اینترنت خریدم من که اجازه بیرون رفتن ندارم همه چیزمو از اینترنت

میخرم..."

-دفعه بعد یکی واسه منم بخر..."

-لینک سایتشو برات میفرستم خودت بخر..."

-گدای خسیس...اصلا نخواستم..."

-نگفتی...چیکارم داری که اومدی؟..."

-واسه دیدنت حتما باید کاری داشته باشم..."

یلدا دستشو نزدیکم آورد و روسریمو کنار زد..."

-شاداب این کبودی زیر گلوت چیه؟!...

-دستشو پس زدم روسریم درست کردم...

-هیچی نیست...

-آره جون عمت ... تو گفتی منم باورم شد...خاک تو سرت عقد نکرده باهش ارتباط

داری...

-مگه خودت با آرسام از این کار نمیکنی...

-نه...از روزی که اون بلا سر صنم اومد...

-صنم کیه چه بلایی سرش اومده؟...

-دختر عمومه...تو دوران نامزدی با هم بودن الان بین خانواده هاشون یه دعوی بزرگ راه

افتاده نامزدیشونو بهم زدن... تازه دیروز معلوم شد صنم حاملست... نمیدونی بین دو

خانواده چه بلبشوی راه افتاده...

-حالا میخوان چیکار کنن؟...

-بخاطر بچه میخوان عقد رسمی بکنن...

-تو اینهمه راه اومدی اینجا که داستان دختر عموتو بگی؟...

-وای خوب شد یادم انداختی!...

یلدا توی کیفش دنبال یه چیزی میگشت...کارتی سمت م گرفت...

-دیروز یه آقای اومد دم در خونمون دنبال تو میگشت...

-کی بود؟!...چرا اومده خونه ی شما دنبال م ن...

\_نمیدونم مثل اینکه رفته خونتون بعد از آقای رهنما آدرستو خواسته اونم آدرس خونه ی منو داده...

یلدا همیشه از سوپری آقای رهنما خرید میکرد... چون تو محلمون فقط دوتا سوپری هست و خونه ی یلدا هم نزدیک خونه ی ما و سوپری آقای رهنماست...

کارتو ازش گرفتم صابر صالحی وکیل پایه یک دادگستری...

-یه وکیل چیکاری میتوته با من داشته باشه؟-

-نمیدونم ولی خیلی تاکید داشت که باهاش تماس بگیری...

-آدرسمو که بهش ندادی؟-

-نه... باهاش تماس میگیری؟

-نمیدونم چیکار کنم شاید قاتلی چیزی باشه...

-نه بابا آدم حسابی بود...

-آدم حسایا نمیتونن قاتل باشن...

-آگه میترسی به امیر بگو...

-نه امیر اجازه نمیده بهش زنگ بزنم...

بعد از رفتن یلدا توی اتاقم نشستم کارتو تو دستم

گرفتم... نمیدونم بهش زنگ بزنم یا... با زنگ زدن که مشکلی پیش نیاد... شماره رو

داخل گوشیم زدم دکمه ی اتصالو زدم... بعد از سه بوق برداشت...

\_الو....

با باز شدن در اتاق تماسو قطع کردم...

با باز شدن در اتاق تماسو قطع کردم... گوشیه پشت م قایم کردم...

-چیکار میکنی؟-

-هیچی...

-اون چی بود قایم کردی...-

-اومدی اینجا بازجویم کنی...-

-آره تا وقتی مشکوکی...-

با حالت قهر رومو برگردوندم...

-اصلانم مشکوک نیستم...-

کنارم نشست دستشو پشت کمرم برد...

-چرا اینو قایم کردی؟-

با دیدن گوشیه تو دستش یکم ترسیدم ولی زود خودمو جمع جور کردم...

-قایمش نکردم به یلدا زنگ میزدم تو اومدی قطع کردم...-

با دیدن کارت روی زمین خم شدم بین مشتم قایم کردم... امیر دستشو نزدیکم آورد...

-این چی بود؟-

-هیچی...

امیر مچ دستمو گرفت فشاری به مچم وارد کرد دستم سست شد و کارت ازش

افتاد... به تای ابروشو بالا داد...

-وکیل پایه یک دادگستری...وکیل واسه چی میخوای؟"

خدایا چی بگم دورغی هم به ذهنم نیاد"

-میدونی که من هیچکسو ندارم برای عقد رسمی به اجازه دادگاه نیاز دارم"

کارتو داخل جیبش گذاشت"

-تو اینکار دخالت نکن خودم مشکلو حل میکنم"

خوبه که شمارشو تو گوشیم سیو کردم"

امیر همچنان مشکوک نگام میکرد...

-عزیزم...دلبری میکنی.....نمیترسی هین بلندی

کشیدم"

-امیر بلندشو...الانه که مامانت بیاد...

-آگه بیادم مشکلی نیست...زنو شوهریم"

-اصلانم زنو شوهر نیستیم فقط یه صیغه چندماهه بینمونه"

از روم بلند شد"

-حرفای جدید میزنی خجالت

کشیدم"

-اون روز اشتباه کردم"

از جاش بلند شد"

-باشه هرطور خودت میخوای باهات رفتار میکنم"

اینو گفت و رفت ... به جای خالی امیر نگاه کردم با حرفام بدجور عصبی شد... وقتی خودم از خدامه این حرفا چی بود بهش زدم...

اگه دوباره مثل قبل از نامزدیمون باهام سرد رفتار کنه چیکار کنم....

\*

روی مبل نشسته بودیم امیر بین من و مادرش نشست ه بود... مریم

خانوم واسه امیر میوه پوست میکند...

مرد گنده واقعا باهام قهر... هرچی دم گوشش پیچ پیچ میکردم نگاه نمیکرد... دستشو

گرفتم با دست دیگم با انگشتای بزرگ و کشیدش بازی میکردم بازم بهم توجهی

نکرد... دوتا از انگشتاشو گرفتم داخل دهنم بردم گاز محکمی ازش گرفت م امیر مثل

برق گرفتها انگشتشو از دهنم بیرون

کشید... خوشحال بودم که تونستم توجهشو به خودم جلب کنم به مریم خانوم نگاه

کردم حواسش جمع فیلمی بود که از تلوزیون پخش میشد... لبامو روی گوشش

گذاشتم... اگه به قهرت ادامه بدی گوشتو میکنم...

\*\*

بعد از اجازه گرفتن از امیر به بهانه خرید با یلد ا رفتیم

بیرون... با وکیل تماس گرفتم وقتی خودمو معرفی کردم خیلی خوشحال شد... گفت که

چندساله دنبالم میگرده نمیدونم چجوری بهش اعتماد کردم و الان میخوام برم دفترش...

-شاداب انگار یکی دنبالمونه!

پشت سرمو نگاه کردم ماشین رو شناخت م...

-ماشین محافظه...

\_گمش بکنم....

نه به امیر خبر میده نزدیک دفتر وکیل ازش فرار میکنیم....

بدون اینکه محافظا بفهمن از ماشین پیاده شدم یلدا رو فرستادم بره ماشین محافظا

دنبال یلدا رفتن حتما نفهمیدن من پیاده شدم.... با کلی استرس وارد دفتر وکالت

شدم...

راوی:

وقتی صورتش را در آینه میدید خشمش نسبت به دختر ک بیشتر از پیش

میشد...همیشه مجبور بود طرف چپ صورتش را با ماسک بپوشاند...چشمان کشیده

آبی...موهای بلند مشکی...طرف راست صورتش بی عیب و در ۵۱ سالگی همچون به

چهل ساله ها میزد ولی طرف چپ صورتش در آن شب کذایی توسط دخترک از بین

رفت....

در با ضرب باز شد...

\_قربان طرفو.....

هنوز جمله ی زیردستش تمام نشده گلدانی را به سمتش پرتاپ کرد....

-گمشو بیرون تا نکشتمت...

زیردستش با سرعت بیرون رفت و زیر لب حرف میزد...



-انگار تقصیر ماست که آقا صورتش زشته..."

-چی شده ایرج چرا عصبیی؟"

\_باز آقا از دنده چپ بیدار شده خودشو تو آینه دیده خشمش و سر ما خالی کرده..."

شاداب

به وکیل جوون نگاه میکردم...وقتی منو دید طوری رفتار میکرد انگار سالها منو

میشناسه..."

-شاداب جان از قهوهت میل کن..."

عصبی شدم نیم ساعته اینجام فقط از خاطرات پدرش که وکیل عمومی پدرم بوده و

منو میشناسه و چند ساله دنبالم گشته حرف میزن ه..."

\_آقای صابری من زیاد وقت ندارم اگه حرفی نمونده بهتره برم..."

-کجا برین خانوم هنوز حرف اصلیه نزدم..."

مردک پر چونه از همه چیز حرف زد به گفته خودش به غیر از اون اصلی کاره..."

\_بگین لطفا..."

-شما میدونستید پسر عمومی پدرتون چند ساله دنبالتون میگرده؟..."

-شما چند دقیقه پیش گفتید عمومی پدرم مرده؟"

\_ایشون که بله خیلی وقته عمرشو داده به شما پسر عمومی پدرتون...سیاوش

مهدوی رو عرض میکنم..."

با تعجب بهش نگاه کردم..."

-من پسر عمو دارم پس چرا از اول نگفتید؟ خندید...

-آقای مهدوی مدت طولانی خارج از کشور زندگی میکردن....

-الان کجاست میخوام ببینمش؟

\_عجول نباشید خانم...آقای مهدوی چند روز آینده از اتریش برمیگردن....

یکم استرس بهم وارد شد با دسته ایی از موهام بازی میکردم....

-شما خیلی شبیه آقای مهدوی هستین...

-از چه نظر؟

لبخند زد به موهام اشاره کرد...

-موهای ایشون هم مثل شما فره...

لبخند عمیقی زدم...

\_واقعا....

میخواست چیزی بگه در با صدای وحشتناکی باز شد...

با دیدنش یخ کردم وای خدا آخه چجوری فهمید من اینجام....

ترسیده بهش نگاه کردم...بلند شدم رفتم سمتش و استرس وار گفتم:

-امیر...برات توضیح میدم...

با دادی که سرم زد از جام پریدم...

-عالیهههه...خانوم از محافظایی که براش گرفتم فرار کرده...توضیح هم  
میخواه بده..."

\_امیر بخدا.....

نداشت جملمو کامل کنم یقمو گرفت پرتم کرد سمت در..."

-برو تو ماشین..."

صابری که تا حالا مناظره گر بود به طرف امیر رفت..."

-آقا این چه برخوردیه..."

\_گمشو کنار.....

صابری با حرف امیر عصبی شد و یقشو گرفت...نمیدونم با خودش فکری کرده که

با امیر گلاویز شده نه قدش نه هیکلش نصف امیر نیست..."

امیر یقشو از دستای صابری بیرون کشید و هلش داد عقب...به سمتش

خیز برداشت..."

-امیر تورو خدا ولش کن وکیل پدرم بوده..."

-گمشو تو ماشین..."

جلوتر اومدم بیرون...توی ماشین نشسته بودم از استرس داشتم میمردم اگه صابری

بگه از طرف پسر عموی بابامه امیر میکشتم ای کاش راستشو گفته بودم..."

گوشیو از تو کیفم درآوردم تا به یلدا زنگ بزنم..."

پیامی از طرف صابری برام اومد .... \_شاداب خانوم خیالتون راحت چیزی بهش

نگفتم....با دیدن امیر گوشیمو تو کیف گذاشتم...

با عصبانیت سوار شد...ماشینو روشن کرد راه افتاد...

\_امیر م.....

-خفشو شاداب... صداتو نشنوم که همینجا چالت میکنم...

-چرا؟!...مگه چکار کردم...زندانی تو که نیستم...

مشت محکمی به فرمون ماشین زد...\_گفتم نشنوم صداتو

شاداب...بزار خونه برسیم بلایی به سرت بیادم...بلایی به سرت بیارم که

هیچوقت فراموش نکنی.....

خدا بدادم برسه خیلی عصبیه حتی همیشه باهاش حرف زد...

نزدیکای خونه دستمو تو کیفم کردم کلیدی که مریم خانوم بهم داده بودو دستم

گرفت م...

ماشین ایستاد قبل از اینکه خاموش کنه از ماشین پریدم بیرون درو باز کردم... تند تند

به سمت خونه رفتم .... خدا کنه مریم خانوم خونه باشه امیر جلوی مادرش نمیتونه دعو

اراه بندازه...

نزدیک پله ها شال و موهام از پشت به شدت کشیده شد...

-وحشی ولم کن...

بدون توجه به دستو پا زدناى من كمرمو گرفت از پله ها بالا رفت... پيراهنشو چنگ  
میزدم تا نیافتم... کنار در گذاشتم زمی ن درو باز کرد ...هلم داد داخل محکم خوردم  
زمین ...

\_وحشیه روانی مگه چیکار کردم که اینجوری باهام رفتار میکنی...

ساکت بهم نگاه میکرد...دوتا از دکمه های بالا پیراهن و سر آستینشو باز کرد یه  
جوری آستیناشو تا میزنه انگار قراره سلاخیم کن ه ...

\_خانوم سرمنو شیره میماله...منی که روزی هزازتا دزدو قاتلو رواونه ی زندان میکنم ...

با هر حرفش رگه‌اش برجسته میش د ...

\_مگه چیکار کردم... یجوری رفتار میکنی انگار سر قرار عاشقانه بودم ...

-شاید بودی...دِد اگه ریگی به کفشت نیست ملاقات پنهنویت واسه چی  
بود ...

\_واقعا که امیر... اعتمادت به من همینه...نگفتم چو ن مطمع ن بودم تو نمیزاری ...

باز هلم داد ایندفعه روی مبل افتادم ...

\_مگه تو پرسیدی که من نذاشتم...نه اینجوری همیشه تو با حرف زدن آدم نمیش

ی ...

خم شد روم ازش ترسیدم ...

- یعنی چی آدم نمیشی... این چه طرز حرف زدنه... برو کنار... از روزی که اومدم تو این خونه... از روزی که با تو آشنا شدم... تموم آزادیام ازم گرفته شده... حتی برای بیرون رفتن ساده هم باید کلی منتتو بکشم...

- دلیلشو صد بار بهت گفتم... بفهم شاداب جونت در خطره... جونت در خطره... میفهمی یعنی چی؟...

- بس کن دیگه... خسته شدم از این کلمه... هی میگی جونت در خطره... جونت در خطره کدوم خطر... هااااا... من که تا حالا چیزی ندیدم...

دستشو بالا برد... چشمو بستم... تو خودم جمع شدم...

با صدای زنگ گوشیش چشمو باز کردم دستشو پایین آورد و نگاه وحشتناکشو ازم گرفت...

- بگو محسن...

نمیدونم محسن چی بهش گفت که عصبی تر شد...

- الان کجاست؟...

- مطمئنی...

- الان راه میوفتم...

- با چندتا از بچه ها برین... باشه...

کتشو برداشت بدون ذره ایی توجه بهم رفت... باید از همکارش ممنون باشم که به

موقع زنگ زد منو از دست این وحشی نجات داد... واقعا میخواست چیکار کنه... یعنی

میخواست بزنتم... یعنی ته دوست داشتنتش همین قدر هست... بلند شدم و رفتم تو  
اتاقم باید بیشتر فکر کنم... و تصمیم بگیرم...

چند روزی از ماجرای دعوا مون گذشته و ما همچنان قهریم... صابری بهم پیام داده  
که پسر عموم شب میرسه و مشتاق ملاقات با منه... نمیدونم چیکار کنم اگه یواشکی  
برم ایندفعه امیر نمیبخشتم... اگه بهش بگم شاید اجازه نده...

داخل خونش شدم... تو اتاقش مشغول کتاب خوندن بود... رفت م جلوتر و ضربه ای به  
در زدم...  
\_سلام...\_

نیم نگاهی بهم انداخت دوباره مشغول خوندن کتابش شد...

\_میخوام برم بیرون... اومدم ازت اجازه بگیرم...\_

باز بهم بی توجهی کرد...

\_فردا کار مهمی دارم... باید برم بیرون...\_

مثل بچه ها قهره... اه...

\_امیر... باتوام... میتونم برم...\_

بدون نگاه کردن بهم گفت:

\_هرجا میخوای برو... محافظا رو هم رد کردم برن...\_

ناباور بهش نگاه کردم...

\_امیر...\_

- برو بیرون کار دارم ...

سرمو انداخت پایین و برگشتم پایین... بی شعور منواز خورش بیرون کرد... اصلا به جهنم الان آزادم هر جایی که میخوام میرم...

عصر با وکیل قرار داشتم... از دست امیر خیلی ناراحت بودم بهش نگفتم میرم بیرون... به یلد ازنگ زدم تا برسونتم ...

\_سلام...

\_سلام خوبی؟...

-خوبم مگه قرار بود بد باشم ...

-نه آخه اون روز تو نبودی ببینی امیر چه قشقرقی به پا کرد... بعد اینکه پیاده شدی... وقتی محافظا در ماشینو باز کردن نزدیک بود سخته بزنم... همون موقعه به امیر زنگ زدن... منم اینقدر هول و ترسیده بودم که یادم رفت بهت خبر بدم... وقتی امیر اومد یه دادی سرم زد که چهار ستون تنم لرزید... بهش گفتم کجایی... گفت که برم بعدشم هرچی بهت زنگ زدم برنداشتی....

-بس کن یلد ا از اونروز تا حالا صد بار برام تعریف کردی ...

\_و ا چرا ناراحت میشی... حالا این حرفا رو ولش کن... امیر چیکارت کرد؟...

-تا تونست دعوا را انداخت الانم قهره ...

-شاداب... چرا ماشین محافظا دنبالمون نیست؟...



-امیر ردشون کرده.... گفت دیگه کاری به کارم نداره...  
 یلد ا دم دفتر آقای صابری پیادم کردورفت... گفت که کار داره.... با اقای صابری  
 رفتیم خونه سیاوش...  
 آقای صابری نزدیک خونه ویلایی بزرگی پارک کرد... چندتا بوق زد... هیچکس درو باز  
 نکرد... نگران گفت:  
 -نمیدونم چرا منصور آقا سرایدر درو باز نمیکنه...  
 آقای صابری از داخل ماشینش دسته کلیدی آورد و با اون درو باز کرد...  
 -منصور... آقا منصور...  
 آقای صابری مشغول صدا زدن بودن... سکوت خونه با صدای پی درپی سگها  
 میشکست...  
 -من میرم داخل بینم چه خبره...  
 آقای صابری به خونه ی گوشه حیا ط که معلوم بود مال سرایدره رفت...  
 -صبر کن منصورو پیدا کنم با هم میری م...  
 به حرفش گوش ندادم و سمت خونه رفتم مشتاق دیدار پسر عموم بودم پسر عمویی که  
 تا چند روز پیش از وجودش خبری نداشتم...  
 پامو داخل خونه گذاشتم صدای ناله یه مرد میومد... ترسیده چند قدم جلو گذاشتم و  
 دنبال صدا رفتم...

با دیدن دو مرد هیكلی سیاه پوش که صورتشونو با کلاه پوشونده بودن بدون  
سرو صدا عقب عقب رفتم تا فرار کنم...دستم به دستگیره نرسیده یکیشون  
گفت:

-بگیرش تا در نرفته...

با دو فرار کردم سمت حیاط و فریاد زدم...

-آقای صابری...آقای صا...

دستی جلوی دهنمو گرفت...دستو پا میزدم تا از دستش فرار کنم...منو روی کولش  
انداخت...آقای صابری با عجله از خونهی سرایداری بیرون اومد با دیدن من و اون مرد گنده  
به سمت در فرار کرد...

با شلیک گلوله ایی پخش زمین شد... اون یکی مرد بهش شلیک کرد...خدا کنه

سالم باشه... جیغ زدم...

-کشتی ش عوضی

کشتیش...

دستو پا میزدم طرف خیلی گنده بود زورم بهش نمیرسید...

-ولم کن...ولم کن...

محکمتر از قبل گرفت م...

-کجا ولت کنم تازه پیدات کردم...

-عوضی یجوری میگه تازه پیدات کردم انگار میشناسدم...  
 لگدی به پاش زدم عصبی شد مشتی به پشتم زد اسلحه ایی روی کمرم گذاشت  
 گفت:  
 -یا جیغ جیغاتو خفه کن یا خودم همینجا خفش کنم...  
 وقتی از کنار صابری میگذشت ناباور بهش نگاه کردم غرق خون بود هیچ تکونی  
 نمیخورد یعنی مرده حتی نمیدونم چه بلایی سر پسر عموم اومده...  
 هیچکس نیست بدادم برسه... باید فرار کنم... باید خودمو نجات بدم... نرسیده به ماشین  
 صدای آژیر ماشین پلیس اوم د... کسی که سمت در راننده رفت گفت...  
 -یوسف زود باش بریم که پلی س اومد...  
 نزدیکای ماشین تو یه حرکت کلاه مرده رو کشیدم چون کاملاً رو شونش خم م کرده بود  
 صورتشو ندیدم پرتم کرد روی زمین و با سرعت به سمت ماشینش رفت ماشین با سرعت  
 دور شد... ماشین امیر دنبالش رفت... نمیدونم امیر اینجا چیکار میکرد...  
 -حالتون خوبه؟...  
 سرمو بالا آوردم و به همکار امیر نگاه کردم تازه یاد صابری و پسر عموم افتادم کلاه تو  
 دستمو انداختم زمین و به سمت خونه رفتم...  
 -شاداب خانوم صبر کنین... شاداب خانوم...  
 -زنگ بزنی به آمبولانس... لطفا... زنگ بزنی...  
 بادیدن صابری رفت پیشش نبضش و گرفت...  
 \_زنده ست...\_

با حرفش خیالم راحت شد به سمت خونه پا تند کردم... به جایی که قبلا اون دوتا عوضی ایستاده بودن رفتم بلاخره دیدمش روی زمین غرق در خون پیداش کردم... روی زمی ن نشستم سرشو روی پام گذاشتم نفس میکشید... هنوز زنده بود... خیلی شبیه پدرمه... اگه پدرم زنده بود هم سنو سالش بود دستی به صورتش کشیدم... چشاشو با درد باز کرد...

-بلاخره اومدی... دختر کامران...

-آمولانس تو راهه... لطفا چیزی نگو... خون زیادی ازت رفته...

-فکر میکردم دیگه نمیینمت...

به زور حرف میزد... تمام بدنش زخمی بود... میخواست حرف ی برنه ولی نتونست از درد چشاشو بست...

-تورو خدا چشاتو نبند... چشاتو نبند...

آروم تکونش دادم صداش زدم ولی چشاشو باز نکرد... روی پام چشاش بسته شد... از بیرون سرو صدای میومد دو نفر با برانکارد اومدن... یکیشون نبضشو گرفت...

-میزنه ولی ضعیفه...

-آروم بلندش کن...

پسر عمومو بلندش کردن روی برانکارد بردنش... به جای خالیش نگاه کردم دستام و تمام لباسم خونی بود...

-امیربیا... شاداب خانم اینجاست...

دستی شونمو گرفت...بلندم کرد...

-شاداب...عزیزم...شاداب...خوبی؟...

امیر نگران تکونم میداد...ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم...نمیتونستم حرف

بزنم...انگار لال شده بودم... صورتمو قاب گرفت و با لحن مهربونی گفت:

-شاداب عزیزم... چت شده...چرا جواب

نمیدی؟...باتوام... شاداب!!!!...صدامو میشنوی...

-امیر ببرش خونه...شاید فضای اینجا اذیتش میکنه...

-بیا بریم عزیزم...چیزی نیست...نترس...من کنارتم...

دستمو گرفت...بی صدا همراهش راه افتادم...وقتی نزدیکای در رسیدم یه لحظه

ایستادم...به جای خالی و خونی صابری نگاه کردم....

امیر دستمو تو دستش فشاری داد و گفت:

-حالش خوب میشه...بردنش بیمارستان...بیا بریم خونه...

با هم از اون جهنم بیرون رفتیم...

جلوی خونه ماشین و پارک کرد...رو کردستم و گفت:

-شاداب... رسیدیم خونه...پیاده شو...

خودش پیاده شد...ماشینو دور زد اومد سمتم...مجسمه وار پیاده شدم...دستمو

گرفت و دنبالش راه افتادم...منو برد طبقه بالا خونه خودش...

-برو حموم عزیزم یه دوش حالتو بهتر میکنه...

رفتم سمت حموم...لباسامو با انزجار از خودم دور کردم...حوله تن پوش امیر که بلندیش

تا مچ پام و توش گم میشدم رو پوشیدم...

اومدم تو اتاق...روتخت کنار امیر نشست م...

دستی به موهای نمدارم کشید...

-میخوای حرف بزنی؟...

-اونا حالشون خوبه؟...

-خوبن عزیزم....

با یادآوری اتفاق امروز عصبی شدم موهامو چنگ زدم...

-من هیولام...من سنگمم...دل ندارم...

امیر دستمو گرفت...موهامو جمع کرد برد پشت گوشم...

-آروم باش...چرا این حرفو میزنی؟..چرا خودتو اذیت میکنی...من آدم نیستم امیر...مگه

کسی میتونه با دیدن چینی ن صحنه هایی گریه نکنه... آقا موسی میگه من نحسم...شاید راست

میگه...ببین هیچ بلایی سر من نیومد... ولی اونا تا سرحد مرگ رفتن...

-بسه دیگه...دیگه این حرفارو ازت نشنوم... هنوز اتفاقی نیوفتاده...اونا هم

سالمن...

-امیر...

-جانم...

میخوام برم دیدنشون...لطفا...

-باشه عزیزم...وقتش که شد میبرمت...

\_تو اونجا چیکار میکردی؟...اگه دیر میرسیدی...منو هم میکشتن...

-دنبالت بودم عزیزم...فکر کردی به حال خودت گذاشتمت...فک

کردی مراقبت نیست م...

چشمکی بهم زد و ادامه داد:

-یادت بمونه من همیشه کنارتم...کنارتم عزیزم...

\_معذرت میخوام بهت اعتماد نکردم...فک کردم برات دیگه مهم نیستم...

\_اول اینکه بار آخرت باشه از این فکر میکنی...م ن هیچ وقت تنهات نمیزارم...تو قرار

همسرم بشی عشق زندگیم بشی...و دوم اینکه بار آخر باشه که همه چیزو با من در میون

نداشتی و خود سر کاری کردی...

بهش نگاه کردم این جملشو جدی گفت...حق داشت صد بار بهم گفته جونت در

خطر...ولی من باور نکردم...

لب زدم:

-دوست دارم... خیلی خیلی دوست دارم امیر...

سرم بالا آوردم و دوباره بهش نگاه کردم...

-مثل اینکه تو نمیخوای بگی اونجا چه خبر بوده؟...

لبخند قشنگی زد...

جواب دوست دارم رو نداد ... ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم... آروم آروم به خواب رفتم"

خوابم میومد...ولی انگار سرمو روی سنگ گذاشتم بزور چشمو باز کردم...با دیدن امیر ماتم برد...من اینجا... تو اتاق امیر... چیکار میکنم؟!...!!

اون اتفاق کذایی رو یادم اومد...به صورت جذابش نگاه کردم -کجا خانم خوشگله؟...  
وای خدا بیداره از خجالت سرمو تو سینم قایم کردم"  
صدای خندش بلند شد"

بلند شد و ازم فاصله گرفت"

\_آقا پلیسه قصد داره یه لقمه چپت کنه...ولی حیف وقت نداره....

-اونوقت چرا وقت نداره؟"

چشمکی زد و با نگاه خاصی چشم م تو چشم بهم گفت:

-یعنی میخوای بمونم... اگه تو بخو ا"

نذاشتم جملشو کامل کنه گفت م"

\_آ...امیر...منظورم این نیست...میگم چرا وقت نداری...میخوای جایی بری؟"

-میرم اداره"

-اداره؟...مگه ساعت چنده؟"

-هشت و نیم صبح"



-چی...هشت صبح...یعنی من از دیشب تا الان اینجا خوابیدم...وای خدا الان با چه رویی برم پایین...چی به مریم خانوم بگم....

\_نیازی نیست چیزی بگی ماما دیشب اومد اینجا وقت ی خواب بودی دیدت...

-حالا چجوری برم پایین روم همیشه آخه چرا بیدارم نکردی...مگه جرم کردی که اینجوری میترسی...نگران ماما نباش چیزی نمیگه...  
از جام بلند شدم با دیدن حوله تو تنم خجالت کشیدم...

-امیر...مامانت منو با حوله دیده...

-نه...پتو روت بود...

خیالم راحت شد...

-چجوری برم پایین من که لباس ندارم...

-برات آوردم اونجاست...

به جایی که امیر اشاره کرد نگاه کردم...روی میز کارش بود...لباس فیروزه ایی که

بلندیش تا مچ پام میرسید...با شال هم رنگش و ست لباس زیر صورتی...چه خوش

سلیقم هست.... با خنده بهش گفتم:

-همه ی اینارو خودت آوردی؟...

مشغول بیرون آوردن لباسش از کمد بود...

\_آره... این همه لباسو از کجا آوردی؟...روز اولی که فقط با یه چمدون اومدی تو این

خونه؟...

-از اینترنت خریدم...

-زود بپوش که میخوام برم...

-خب برو بیرون تا بپوشم...

\_ما که باهم از این حرفا نداریم...بپوش...بپوش که عجله دارم...

بی حیا میخواد لباسمو جلوش بپوشم...لباسمو برداشتم از اتاق بیرون اومدم تا تو اتاق

بغلی بپوشم و به صد از دانش گوش نکردم...

بعد از پوشیدن لباسم حوله به دست به اتاقش رفت م...شلوار پاش بود ولی تیشرت پوشیده

بود... به بدن جذابش نگاه کردم قربونش برم هر سیکس پکش اندازه ی یه سن گ هست...

-خودت خوب نگاه میکنی...بعد واسه من اشکال داره؟...

حوله رو روی تخت گذاشتم...

با ناز گفتم:

-خوب من با تو فرق دارم...جناب...

پیراهنشو پوشید...

-چه فرقی اونوقت؟...بانووو...

\_من یه نگاهی میندازم بعد میرم... ولی کار تو به نگاه کردن ختم نمیشه...

\_حیف...حیف که از اداره زنگ زدن باید برم...وگرنه یه نگاه کردنی نشونت بدم که

کیف کنی...

الان که موقیعت خوب بود باید میپرسیدم...

-کی میریم بیمارستان... گفتمی میبری منو..."

نگاه جدیی بهم انداخت و گفت:

«هر موقعی وقتش شد شاداب ... هر موقع که خودم بهت گفتم...»

از حرفش پکر شدم..."

راوی....

سرگرد پایدار منتظر سروان خسروی بود..."

سروان خسروی بعد از احترام نظامی وارد اتاق شد..."

-جواب آزمایشارو گرفتی؟..."

«آره اونو که همون دیروز تحویل پزشک قانونی دادم صبح تحویل گرفتم الان سوسابقه

طرف و در آوردم...دست شاداب خانوم درد نکنه اگه اون کلاهو از سر یارو نکنده بود

دستمون هیچ جا بند نبود..."

-توضیح بده طرف کیه...سوءسابقه داره؟..."

«آره اونم چه جور...بیژن احمدی یه ارازلیه دومی نداره آخری ن بار به جرم چاقو کشی

دستگیر شد که با پرداخت دیه آزاد شد...»

-منتظر چی هستی...چند تا از بچه ها رو بفرست تا دستگیرش کنن..."

«کجای کاری جناب سرگرد همینکه آدرس طرف و پیدا

کردم بچه ها رو فرستادم دنبالش... ولی یه چیزی عجیبه... چرا آسیمی به شاداب خانوم نرسوندن و میخواستن اونو با خودشون ببرن...

امیر به فکر رو رفت اگر شاداب اش را میبردن چیکار میکرد...  
 -احتمال دشمنی خانوادگی هست...عکسشو بده...  
 خسروی عکسی از بین پرونده بیرون آورد و به سمت پایدار گرفت....

\*\* شاداب....

مشغول آب کشیدن برنج بودم....مریم خانوم خورشو هم میزد...

-مریم خانوم یه سوال پرسم؟

فهمیدم از لفظ مریم خانوم خوشش نیومد قبلا بهم گفته بود مادر صداش کنم...

-پیرس عزیزم...

-شما پسر عمومو میشناسید؟

-پسر عمو...تا جایی که من میدونم کامران آقا تک پسر بود برادری نداشت...

-پسر عموی خودم که نه پسر عموی پدرمو میگم سیاوش مهدوی...

-آهان....آره الان یادم اومد قبلا توی چندتا از مهمونیای پدر خدا بیمارزت دیدمش

یادمه خیلی شبیه پدرت بود همه فکر میکردن برادرن...

-چیزی ازش میدونین اینکه زنو بچه داره یا چجور آدمیه...

\_گفتم که فقط چندباری دیدمش زیاد نمیشناسم      ش اون موقعها که کوچیک  
 بودی هنوز زن نداشت یادمه یه بار پدرت سر به سرش میذاشت که چرا زن نمیگیره  
 اونم تو جمع گف      ت نمیخواد زن بگیره و با مجردی راحت تره...  
 مریم خانومم که از هیچی خبر نداره امیر هم اگه چیزی بدونه بهم نمیگه سیاوشم روی  
 تخت بیمارستانه و هیچ خبری ازش ندارم نمیدونم چیکار کنم...  
 مریم خانوم وقتی دید دیگه ازش سوال نمیپرسم... گفت:  
 -دخترم چرا این سوالا رو پرسیدی؟  
 -خب... سیاوش تنها فامیلمه میخوام بیشتر بشناسم      ش...  
 -ان شالا زودتر حالش خوب میشه میری دیدنش بیشتر میشناسیش...  
 هی دلش خوشه مگه امیر دیگه میزاره برم دیدنش...  
 .....  
 با صدای زنگ گوشیم چشم از فیلم گرفتم...  
 -سلام یلدایی کجایی؟...  
 -سلام عشقم دم درم زود باش بازش کن...  
 \_تو کی میخوای این عادت زنگ زدن به تلفن بجای زنگ در زدنو از سرت بندازی؟...  
 \_این حرفارو ولش کن اول درو باز کن زود باش که داره میریزه  
 \_چی میریزه؟  
 -دستشوویی دارم زود باش...  
 خندیدم...

-دیوونه ایی به خد ا...زود بیا تا شلوار تو به گند نکشیدی...  
 یلد ا دستای خیسشو با لباسش خشک کرد...  
 -خیلی کثافتی میمیری با دستمال خشک کنی؟...  
 -اولا کثافت خودتی دوما کیفش با لباس خشک کردنه...  
 -لاتی هم حرف میزنی...آرسام چجوری تحملت میکنه...  
 -از خداشم باشه زن به این خوشگلی...نازی داره...  
 \_حالا نمیخواه از خودت تعریف کنی بگو بینم خبری از دوقلو ها نداری؟.....

-دوستای توان اونوقت من خبر داشته باشم...  
 \_از روزی که بهشون پیام دادم با امیر نامزد کردم مانی که هیچ پیامی نداده ماهانم  
 تبریک گفت بعدش نوشت که مارو غریبه دونستی گذاشتی همه چیز تمو بشه بعد  
 خبر دادی...  
 -خب حق دارن ناراحت بشن دل مانیو شکستی...  
 \_چرا چرت میگی...نامزد کردن من چه ربطی با دل مانی داره؟  
 \_خری دیگه نمیفهمی...صدبار بهت گفتم مانی عاشقته...توجه نکردی...

\_منم صدبار بهت گفت بین ما فقط دوستیه هیچ علاقه ی دیگه ایی نیست... پس لطفا  
 دیگه چرت نگو اگه هم ناراحت شدن شاید به این خاطره که من بهشون نگفتم که به  
 امیر علاقه دارم و گذاشتم بعد از نامزدی بهشون خبر دادم...  
 \_تو که حرف سرت همیشه پس هرطور خودت میخوای فکر کن...

داستان اون روز کذایی رو برای یلد ا تعریف کردم.....  
 \_وای خد ا یعنی میگی اگه امیر یکم دیرتر میرسید اونا تورو همراه خودشون میبردن  
 ..؟

موقعی رو میگه که اون مرد کلاه پوش منو روی دوشش انداخته بود و میخواست  
 سوار ماشین بکنه.

-آره قربونش برم فرشته ی نجاتمه همیشه سر وق ت میاد...

-آره مثل اون روز که مثل عزرائیل اومد بالا سرمون...

-بیشعور...به شوهر من توهین نکن...

\_راست میگم دیگه هنوز هنوزه وقتی یادش میوفت م از ترس تا نزدیک خیس  
 کردن میرم...

هردومون خندیدم.....

یلد ا نهارو با ما خورد ولی امیر واسه نهار نیومد.....

به امیر زنگ زدم گوشیشو برداشت الان منتظرشم تا حال سیاوش و صابری رو  
 ازش پپرسم...

با صدای در از روی پله ها بلند شدم با دیدن امیر به سمت ش رفتم...با خوش  
 رویی حالشو پرسیدم -سلام خسته نباشی خوبی...

\_سلام...

باهش هم قدم شدم...  
 -چرا اینقد دیر اومدی...شام خوردی...  
 -آره خوردم کارم زیاد بود...  
 همراهش از پله ها بالا رفتم داخل خونه شدیم...  
 امیر قفل در اتاقشو باز کرد رفت داخل...نمیدونم چرا در خونشو نمیبنده ولی در  
 این اتاقو میبنده حتما چیز مهمی داخلش داره...پوشه ایی که دستش بودو روی  
 میزش

گذاست... اسلحشو بیرون آورد و داخل کشوی میزش گذاشت و درشو قفل کرد... روی  
 تختش نشست...

کنارش نشستم...رو بهم کرد گفت:  
 -کاری داری بزارش واسه فردا الان خیلی خستم...میخوام بخوابم...

به لباس بیرونش نگاه کردم...  
 -با این لباسا میخوای بخوابی؟...  
 -آره حوصله عوض کردن ندارم...  
 -میخوای برات عوضش کنم...  
 شیطون بهم نگاه کرد...گفت:  
 -اگه دوست داری کنی چرا که نه؟...  
 -خیلی منحرفی لیاقت کمک کردنو نداری...



بلند شدم تا از پیشش برم...

- بشین حالا قهر نکن ...

به چشاش نگاه کردم خمار خواب بود انگار بزور چشاشو باز نگه داشته ...

- تو بخواب خسته ای من میرم ...

- هیس حرف نزن بخواب که بدجور خوابم میاد ...

نور چشامو میزد و نمیذاشت بخوابم اتاق من که پنجره نداره نمیدونم نور از کجا میاد

چشامو باز کردم تازه فهمیدم اینجا اتاق امیره، به کنارم نگاه کردم خبری از امیر

نیست، دیشب گوشیمو روی میز گذاشتم ...

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم ساعت هفت صبحه امیر این موقع کجا میره، بهش

زنگ زدم

- الو امیر کجایی؟- پایین

مادر امیر که همیشه این موقعه خوابه ...

- پایین!، پیش مادرتی؟- نه سالن پشت خونه

- آهان باشه خداحافظ

موهامو مرتب کردم شالمو برداشتم از خونه ی امیر بیرون اومدم. همیشه وقتی پشت خونه

میومدم در بزرگ این سالن بسته بود خیلی میخواستم بدونم توش چیه همیشه ی خدا درش

قفل بود پنجره هم نداشت داخلشو ببینم. دستگیره رو بالا پایین کردم رفتم داخل. اولین

چیزی که چشممو گرفت یه موتور بزرگ مشکی بود دستی بهش کشیدم چقد قشنگو

بزرگه- خوشه اومده ازش؟

صدای امیر از پشت سرم میومد، دوباره دستی به بدنه ی موتور کشیدم-آره...عالمیه  
از موتور فاصله گرفتم چرخیدم سمت امیر. با تعجب به دستگهای ورزشی نگاه میکردم  
انگار اومدم باشگاه چقد وسایل داره. به امیر نگاه کردم با رکابی آبی در حال دمبل زدن  
بود نمیتونستم نگاهم از عضله هاش بگیرم با هر بالا پایین کردن دمبل انگار دل منم  
زیرو میشد. همیشه اینجا ورزش میکنی؟

بدون حرف زدن با سرش جواب داد.... از سر روش عرق چیکه ه چیکه میکرد واقعا تا حالا  
کسی بوده با عرق اینقد جذاب بشه....

-پس چرا من تا حالا ندیدمت؟

دمبل ها رو کنار گذاشت روی یه نیمکت که قبلا تو باشگاه دیدم نشست یه تک دمبل  
بزرگ تر از قبل برداشت ...

-چون همیشه این موقعه خواب بودی

روی نیمکت جا برای من بود....مثل امیر که پاهاش هرکدوم یه طرف نیمکت بود  
نشستم ...

-میخواهی بری. ابرو بالا انداختم-نه

دمبلو بین پاهاش گذاشت رکابی شو در آورد...نامرد از قصد رکابیشو کند. به ورزش  
کردنش نگاه میکردم. به رگهای روی بازوهاش نگاه کردم دیگه طاقت نیوردم کلا  
نزدیکش شدم امیر دمبلو روی زمین

-داری شیطونی میکنی پای عواقبشم باید بایستی..."

عواقب کارم برام مهم نبود خودم پیش قدم شدم -امیر کی میریم

بیمارستان؟"

-بیمارستان نمیریم..."

-آخه تو قول دادی..."

-هر موقعی وقتش شد میبرمت..."

-نمیزاری برم دیدنشون...حداقل بگو حالشون چگونه..."

\_خوبن..."

-اون روز صابری دنبال نگهبان میگشت...خبری از اون داری..."

\_بسه شاداب...گفتم خوبن...نمیخوای از این قضیه بیرون بکشی..."

-خوب حالا چرا دعوا میکنی...بداخلاق..."

منو از روی خودش بلند کرد لباسامو دستم داد..."

-پوش بریم بالا...لباسامو پوشیدم هر دو با هم از در سالن خارج شدیم..."

-نمیایی بالا؟...ناراحتم میکنه بعد میخواد باهاش برم خونس...با ناراحتی لب

زدم

\_نه...."

منتظر عکس العملش نشدم و بدون نگاه کردن بهش به سمت خونه ی مریم

خانوم رفتم..."

رفتارای ضد نقیضش منو به شک میندازه تا حالا حتی یه بارم نگفته دوستم داره...  
 \_عمه خانوم امروز صبح رسیدن واسه فردا شب عمه های امیر و دعوت کردم...  
 باید از اومدن عمه خانوم خوشحال باشم ولی نیستم چون پس ر عموی پدریم تنها  
 فامیلم روی تخت بیمارستانه اونوقت چجوری میتونم خوشحال باشم و ازدواج بکنم...  
 \_واسه چی دعوتشون کردی؟  
 \_واسه دیدن شاداب دیگه.

.....  
 مژگان صبح زود آمده بود مریم خانوم ازش خواسته بود بیاد تا تو کارای خونه کمکش  
 کنه...

\_مردم به خدا دیگه نمیتونم بیشتر از این کار کنم...  
 \_بشین بابا مردم مردم واسه من درآوردی از صبح به بهونه ی بچت تمام کارا رو نصفه  
 ول کردی...

\_شاداب یجوری حرف میزنی انگار همه ی کارا رو خودت انجام دادی خوبه تمام کار  
 ا رو پری خانوم انجام داده...

پری خانوم بعضی موقعها میاد اینجا و خونه ی امیر و مری م خانومو تمیز میکنه...  
 \_سه دختر ا نمیخواه به جون هم بیوفتین برین استراحت کنین یه چایی بخورین  
 بقیه ی کارا رو من انجام میدم... مژگان با ذوق گفت:

\_وای مرسی پری خانوم...

مژگان دستمو گرفت کشید دنبال خودش و گفت:

زود باش بریم تا مامان نیومده... که بیاد دوباره کار جدید می‌گه انجام بدیم..."

-مادرت امروز خیلی ازمون کار کشید..."

-تو عمه عاطفه رو نمیشناسی یه آدم فیس افاده اییه که دومی نداره هر دفعه

بیاد خونه ی ما از همه چیز عیب میگیره..."

-والای استرس گرفتم...اگه از من خوششون نیومد چیکار کنم..."

-توام با چه چیزایی استرس میگیری مگه اونا باید خوششون بیاد...چشمکی زد و ادامه

داد:

-داداش امیر باید خوشش بیاد که اومده..."

الی:

جلو کمد به لباسام نگاه میکردم:

-چرا آماده نشدی زود باش مهمونا الانه که برسن:

-مژگان بنظرت چی بپوشم؟

مژگان سمت کمد رفت لباس گلبهی رنگی بیرون آورد، بلندی لباسم تا

مچ پام میرسید:

-این خوبه بپوش ببینم بهت میاد:

بعد از رفتن مژگان لباسمو پوشیدم مژگانم نیومد لباسو تو تنم ببینه:

جلوی آینه نشستم موهامو پشت سرم جمع کردم آرایش مختصری کردم.

-واسه عمه هام این همه به خودت رسیدی....

-میخوام خوب به نظر بیام.

منتظر بودم تا ازم تعریف کنه یا حداقل بگه خوشگل شدم. ولی هیچ ی

.....

کنار امیر روبه روی عمه ی بزرگ امیر عالیه خانوم نشست ه بودم زن مهربونیه ولی

اون یکی عمش عاطفه خانوم پر از فیسو افادس. گوشه انیر زنگ خورد و با یه

بخشید از جم ع فاصله گرف ت

-پدرو مادرت کجاست اینجا زندگی میکنی؟

عاطفه خانوم هر حرفش با نیش کنایه بود مطمئن بودم که میدونه من کسی رو ندارم با

این حال باز این سوالو پرسید. میخواستم جوابشو بدم که مریم خانوم پیش دست ی

کرد. و ا عاطفه جون این چه سوالیه قبلا که درباره ی شاداب باهاتون حرف زدم.

\_اون بله ولی خوییت نداره قبل از ازدواج باهم زیر یه سقف باشن.

-داداش امیر و شاداب به هم محرمن.

\_درسته ولی....

عالیه خانوم پرید وسط حرفش.

-عاطفه بسه ما اومدیم واسه تبریک.

.....

بعد از رفتن مهمونا وقتی مطمئن شدم مریم خانوم خوابه به سمت خونه ی امیر رفتم

طبق معمول روی تختش نشسته و در حال کتاب خوندنه.

روی صندلی نشستم\_ کی اومدی ؟

مثل اینکه تازه متوجه اومدم شده

-اینقد تو عمق خوندن بودی متوجه اومدم نشدی

کتابشو بست کنار گذاشت

-کاری داری؟

-کی میبریم بیمارستان؟

-بسه شاداب کلاقم کردی از هر حرفت یه کی میبریم

بیمارستان در میا د

\_اگه با تو باشه که هیچ وقت نمیبریم چه اتفاق ی واسه سیاوش افتاده اصلا در

موردش هیچ حرفی نمیزن ی خودمم هرچی به آقای صابری زنگ میزنم گوشیش

خاموشه.

\_صدبار بهت گفتم هر موقع وقتش شد میبرمت،دیگه به صابری زنگ نزن

سرمو به نشونه ی قهر برگردوندم،چشمم به پوشه ی روی میز خورد صحفشو باز

کردم با دیدن عکس تو پوشه چشمم گرد شد چقد آشناس دقیق به صورتش نگاه

کردم به خط عمیق که چهره ی خشنو خشن ت ر کرده با کشیده شدن عکس از تو  
دستم از فکر بیرون اومدم.امیر عکسو تو پوشه گذاشت و بست:

-امیر این عکس کیه؟

-همونی که خونه ی سیاوش میخواست بدزدت:

\_اون که صورتش پوشونده بود عکسشو از کجا آوردی؟

-از کلاهی که تو از روی سرش کشیدی:

-پس بهم جایزه بده اگه من نبودم نمیتونستین ردی بگیرین:

-چی میخوای؟

-منو ببری پیش سیاوش:

وقتی نگاه وحشت ناکشو دیدم زود گفتم:\_الان که نمیگم ه ر موقع که خودتت خواستییو  
میگم:

همچنان وحشت ناک بهم نگاه میکرد نمیدونم چرا روی این موضوع حساسه!!!! برای

عوض کردن جو گفتم:

-امیر من اینو میشناسم:

-کی رو؟

-همین مرده تو عکس دقیقا یادمه به جایی دیدمش:

\_کجا.

-نمیدونم کجا فقط مطمئنم قبلا دیدمش:



-خوب فکر کن بین کجا دیدیش؟

از اتاق امیر بیرون اومدم تا برم پایین همش به صاحب عکس فکر میکردم کج ا دیدمش یادمه خیلی قد بلند و هیکلی بود با یاداوریش و ا رفتم بدنم شل شد روی زمین نشستم این این همونه که تو قبرستون دیدمش مطمعنم خودشه.

-چی شد شاداب حالت خوبه چرا نشستی؟

امیر بالای سرم ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه میکرد وقت ی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش بلندم کرد.

-یادم اومد، یادم اومدم خودش بود همونی که تو قبرستون درباره ی پدر و مادرم پرسید...

امیر بالای سرم ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه میکرد... وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش بلندم کرد...

-یادم اومد... یادم اومدم... خودش بود همونی که تو قبرستون درباره ی پدر و مادرم پرسید... همش... همش تقصیر منه نباید اون عکسو میذاشتم...

-چی میگی شاداب چی تقصیر توئه کدوم عکسو میگی...

-قتل مامان نرگس تقصیر منه...

-درست حرف بزن تا بفهمم چی میگی...

من قبل از اینکه اون اتفاق واسه مامان نرگسم بیوفته تو اینستاگرام به عکس خانوادگی از خودم و پدر و مادرم پست کردم... بعد همون روز تو قبرستون وقتی با یلدا خیرات پخش میکریم... همین مرده جلومو گرفتو گفت خیرات واسه پدر و مادرت... به خاطر تیپ و قیافش بهش شک کردم... وقتی دید جوابشو نمیدم دوباره اون سوالو پرسید منم گفتم از کجا میدونی واسه پدر و مادرمه هل کرد و گفت... دیدمت کنار مادر بزرگت نشسته بودی وقتی دوباره بهش گیر دادم از کجا میدونی اون مادر بزرگمه با سرعت ازم دور شد وقتی به یلدا درباره ی مرده گفتم اونم گفت به خانوم جوون جلوشو گرفته و ازش میپرسه که خیرات پدر و مادرت اونم میگه نه واسه دوستمه...

بعد از تموم شدن حرفام به امیر نگاه کردم...

-هنوز پیجتو داری؟-

-آره ولی دیگه ازش استفاده نمیکنم...

-آیدی و پسوردتو واسه گوشیم بفرس...

-اون اتفاق تقصیر منه نه...??-

با مظلوم ترین لحن این حرفو بهش زدم...

-این اتفاق دیر یا زود میوفتاد... تقصیر تو هم نیست...

چرا باید این اتفاق واسه ی مامان نرگسم بیوفته چرا اون بلا رو سر سیاوش آوردن

و میخواستن منو بدوزدن مگه خانوادم چیکار کردن؟...

-به این چیزا فکر نکن... دیر وقته بریم بخواییم...

\_مگه میشه فکر نکنم...قتل مامان نرگس تقصیر منه اگه اون عکسو نمیزاشتم اونا هیچوقت پیدامون نمیکردن؟...

-گفتم واسه امشب کافیه الان فقط وقت خوابه...

-نمیتونستم بخوابم همش به مامان نرگس فکر میکردم...

-امیر اونا کین چرا دنبال من هستن؟

-بخواب شاداب خستم...

\_آخه چجوری.....

-اینجوری.....دیگه به هیچی فکر نکن...

بخاطر امیر ساکت شدم ولی تو دلم آشوب بود کاش برمینگشتم به قبل و هیچوقت

مامان نرگسمو ول نمیکردم...

راوی....

امیر داخل اتاقش نشسته و در فکر عمیقی فرو رفته طوری که حرفای خسروی را

نمیشنید...

\_چه اتفاقی افتاده که اینطور سرگرد پایدارو از کارو زندگی انداخته؟!...

امیر حواسش را جمع خسروی کرد...

-چیزی گفتم محسن؟...

محسن خنده ی بلندی سر داد...

\_عاشق شدیا امیر...دوساعت دارم درباره ی پرونده جدید حرف میزنم...انگار نه انگار که چیزی گفتم...حواست کجاست?...چرا دیگه دل به کار نمیدی؟...

\_کلافم...انگار همه چی از دستم در رفته...منی که روزی صدتا پرونده زیر دستم رد میشه نمیتونم به زرم کمک کن م...

-پس مشکل شاداب خانومه...

\_مشکل منم که واسه آرامشش هیچ کاری نمیتونم بکنم...از روزی که سیاوش زخمی شده گیر داده ببرمش دیدنش...الانم که بیژن و شناخت ه...عذاب وجدان گرفته...نمیدونم چیکار کنم.....

\_خوب ببرش پیش سیاوش...الان که حال سیاوش خوبه دیگه جای نگرانی نیست...  
-حرفا میزنی مطمئن باش سیاوش اولین حرفی که میزنه درباره ی قتل پدر و مادرشه...

\_خب بزنه کار تورو راحت تر میکنه...شاداب خانوم تا کی باید تو بی خبری زندگی کنه...بنظرم الان بهترین موقعته که همه چیزو بدونه...

امیر کلافه دستی به موهایش کشید...وقتی به شاداب فکر میکرد...نگاه غمگین دیشبش را یاداور میشد...او هیچوقت دلش نمیخواست شادابش نارحت و غمگین شود...

.....  
شاداب...

از دیشب تا الان آرامش نداشتم من باید سیاوش و میدیدم باید ربط اون مرتیکه که تو قبرستون و خونه سیاوش و دیدم رو میفهمیدم سیاوش آخرین لحظه گفت خیلی حرفا باهام داره شاید بتونه کمکم بکنه از این سردرگمی نجات پیدا کنم شاید خانواده ایی که دیگه ندارمشون واقعا دشمنی دارن...

لباس بیرون پوشیدم شال سر کردم از اتاق بیرون رفتم...  
مریم خانوم با دیدنم تعجب کرد...پرسید:

-دخترم جایی میخوایی بری...

\_آره.....

بهش توضیح ندادم که میخوام کجا برم...

-با امیر میخوای بری...

به دورغ با سر جواب مثبت دادم چون اگه راستشو میگفت م نمیذاشت برم بیرون...

-پس اینجا بشین تا امیر بیاد بعد با هم برین...

-نه لازم نیست میرم تو حیا ط منتظرش میشینم...

مثل اینکه قانع شد چون دیگه چیزی نگفت...

رفتم تو حیا ط و با خودم فکر کردم اگه بدون اجازه ی امیر برم و بدزدنم اونوقت چیکار

کنم شاید باید از امیر بخوام تا ببرتم بیمارستان نه نه اگه نداشت اونوقت چی....نمیدونم

چیکار کنم ذهنم بهم ریخته از یه طرف میخوام برم دیدن سیاوش از یه طرف نگران

عکس العمل امیرم بهتره که بهش زنگ بزnm...اگه برداشت میگم میخوام برم پیش  
سیاوش آدرسش و صبح از صابری گرفتم اگه برداشت میگم بهت زنگ زدم خودت  
گوشیو بر نداشتی...خداکنه جواب نده...

با ترسو لرز دکمه ی اتصالو زدم ...با اولین بوق تپش قلبم با لا رفت...بوق دوم بوق  
سوم بهتره قطع بکنم...  
\_الو...

برای یه لحظه حس کردم روح از تنم رفت نمیدونم چرا اینقد ازش ترسیدم...  
\_سلام....

-سلام کاری داری؟..

هول کردم

-هوممم...امیر من الان تو حیاطم...

\_تو حیاط...  
خندید...

-زنگ زدی به من که گزارش کارتو بدی...  
-من میخوام برم دیدن سیاوش...

\_چییی...شاداب اگه یک قدم...به خدا اگه یک قدم پاتو از در بیرون بزاری قلم پاتو  
میشکونم...

-میخوام برم تو که به من اهمیت نمیدی خودم باید مشکلاتمو حل کنم...  
 خودم از لحن مظلومم دلم آب شد از کی اینقد مظلوم و بیچاره شدم...  
 -برو داخل خونه تا خودم پیام...  
 -ولی....

پرید وسط حرف م...  
 -ولی و اما نداره اگه پاتو از خونه بیرون بزاری دیگه نه من نه تو....

از تهدیش ترسیدم کلا امروز ترسو شده بودم...  
 -باشه پس زود بیا من منتظرت م...  
 نیم ساعت گذشته بود و من تو حیات همچنان منتظر امیرم...  
 صدای باز شدن در اومد با دو به سمتش رفتم...  
 -الان بریم....

نگاهی بهم انداخت...  
 -سلام....

همیشه من اول سلام میکردم جوابمو نمیداد...حالا...  
 -سلام بریم...  
 -نه....

عصبی شدم ترس و کنار گذاشتم دیگه بس بود...

انگار زندونیم که باید برای بیرون رفتن اجازه بگیرم اصلا تو نیا خودم میرم...  
عزمم و جذب کردم تا از کنارش بگذرم و برم...یه قدم به سمت در برداشتم چنان  
بازمو کشید که از درد چشمام بسته شد...

میخواهی بری باشه خودم میبرم ت ولی اگه اون مرده چیزی گفت که به مزاجت  
خوش نیومد اگه شیون و ناله راه انداختی دیگه اونوقت معنی زندانی بودتو میفهمی...  
منو دنبال خودش کشوند از حیاط بیرون رفتیم در ماشینو باز کرد محکم پرتم کرد  
داخل ماشین وحشی شده بود...

خودش سوار ماشین شد و درشو محکم بست جوری که از ترس پریدم...  
بدون حرفی راه افتاد...

وقتی پامو تو بیمارستان گذاشتم استرس تموم وجودمو گرفت...امیر کنار اتاقی که یه  
سرباز نشسته بود ایستاد سرباز با دیدن امیر زود سر جاش ایستاد و احترام نظامی  
گذاشت...امیر درو باز کرد...

برو داخل اینجا منتظرت میمونم...

با ترس پا داخل اتاق گذاشتم...خدایا خودت کمک کن...

به چهره ی سیاوش نگاه کردم کلی دستگاہ دورو برش بود چهرش زرد شده یاد اون  
روز افتادم یاد بدن غرق در خونش اون روز از زنده بودنش نومید بودم...

به سمت تختش راه افتادم با صدای قدمام چشاشو باز کرد...

با دیدنم لبخندی زد...



\_اومدی...

متقابلا لبخندی زدم...

خودشو یکم بلند کرد تا بشینه...

\_لطفا راحت باشین...

\_میخوام خوب بینمت...

کمکش کردم تا بشینه... خودم روی صندلی کنار تخت ش نشست م...

\_فکر نمی‌کردم بتونم بینمت حالت خوبه...

خجالت کشیدم که اون اول از حالم پرسید...

\_خوبم شما خوبین...

\_الان با دیدنت بهترم...

گفت بهترم ولی معلوم بود حالش خوب نیست و داره در میکشه...

\_اگه حالتون خوب نیست میرم و یه وقت دیگه برمیگردم...

\_اگه حالتون خوب نیست میرم و یه وقت دیگه برمیگردم...

\_نه دخترم دیگه وقتی نمونده من باید برگردم...

از لفظ دخترم قلبم زیرو رو شد... انگار واقعا پدرم بود...

\_چرا وقت ندارین؟!... جایی میخواین برین...

\_میخوام برم اتریش شایدم یه کشور دیگه اینجا واسم امن نیست واسه تو هم امن

نیست... همونطور که واسه پدرم مادرت نبود...

...چرا؟...

...میخواهی بدونی میخوای از اولش برات بگم از روزی که این ناامنی این فرار کردن پیش اومد...

...آره میخوام بدونم خسته شدم از این سر درگمی...

با دقت به حرفاش گوش میدادم او از خاطرات کودکیش با پدرم میگفت و من لبخند

زدم... اون از روزی که پدرم عاشق شد گفت و سرتا پا شوق شدم...اون از روزی که این

ناامنی به وجود اومد گفت و من تو خودم مچاله شدم... اون از مرگ پدرم مادرم گفت و تمام

بدنم یخ کرد... من تمام این سالها فکر میکردم پدرم تو تصادف مردن اونوقت

سیاوش میگه اوناه به قتل رسیدن اون از کینه ی مسعود میگفت از کسی که به خانواده

رو نابود کرد و من نمیتونستم هیچ اراده ایی از

خودم نشون بدم و بگم بس کنه دیگه جایی برای فهمیدن ندارم...بدون هیچ حرفی

از روی صندلی بلند شدم...لحظه آخر صدام زد...

...شاداب اینجا نه برای من امنه نه برای تو با من بیا تا برای همیشه از اینجا بریم...

درو بدون بستن ول کردم و به سمت خروجی راه افتادم...به صد ازدنای امیر گوش

ندادم...قدم هامو تند کردم تا هر چه زودتر از این فضای خفقان اور برم...در بزرگ

بیمارستان و که دیدم سرعتمو بیشتر کردم...به حیاط که رسیدم بازوم از پشت کشیده

شد... برگشتم و به صورت نگران امیر نگاه کردم...

-شاداب... عزیزم چی شده؟!...چی بهت گفت؟...

اونم میدونست مطمعنم میدونست همشون میدونستن....بازمو کشیدم با ناراحتی  
گفتم:

-ولم کن... ازت بدم میاد... از همتون بدم میاد... همتون

میدونستین و هیچی بهم نگفتی ن...

بازمو محکم تر از قبل گرفت...ساکت بود و بهم نگاه میکرد...

-چرا هیچی بهم نگفتی...چرا نگفتی مامان بابام به قتل رسیدن...

به سینهش مشت میزدم...

-چرا مامان نرگس نگفت... چرا تمام این سال ها دورغ به خوردم داد...چرا!!!

ا...چرا!!! ا...

-آروم باش عزیزم....بیا از اینجا بریم بعد با هم حرف میزنیم...

بازمو از دستش کشیدم...عقب عقب رفتم بلند داد زدم...

-ازت متنفرم.... متنفرم...از همتون متنفرم یه مشت دورغگو دوروبرمو گرفتن

چرا باید الان میفهمیدم من احمق این همه سال قتل پدرمو مادرمو تو خواب میدیدم ولی

مامان

نرگس...مامانی عزیزم همیشه بهم میگفت فقط توهم دارم...

روی زمین زانو زدم... ضجه زدم...نالاه کردم و بلاخره اشکم سرازیر شد...گیریم سر به فلک

کشیدم...بلاخره گریه کردم...

امیر شونمو گرفت تا بلندم کنه پشش زدم و تمام سالهای بدون پدر و مادر تمام گریه های  
 نکردمو گریه کردم و اشک ریختم....امیر بدون توجه به نگاه های مردم بلندم کرد و  
 رفتی م سمت...توی ماشین نشسته بودم و هنوز هق هق میکردم...

-شاداب....نمیخوای تمومش کنی؟

چقد بی رحم....ازم میخواست جلوی گریمو بگیرم اونم منی که امروز به عزای پدر و  
 مادرم نشستم...

اشکامو پاک کردم...

-میخوام برم دیدن پدر و مادرم...

\_الان همیشه....

ا-گه نمیتونی ببریم اینجا پیادم کن خودم میرم...

\_بس کن شاداب...حالت خوب نیست الان میرم خونه یه وقت دیگه میبرمت...

ا-گه نمیتونی ببریم اینجا پیادم کن خودم میرم...

\_بس کن شاداب حالت خوب نیست الان میرم خونه یه وقت دیگه میبرم...ت...

-نمیخوام...باهات هیجا نیام...اینجا پیادم کن...

-بسبب...این بچه بازیاتو تموم کن...

با دادی که زد به صندلی چسبیدم...

خودت بس کن... سر من داد نزن... چون بی کسم هر جور که میخوای رفتار میکنی... نگه دار میخوام پیاده شم... میدونی چیه... اصلا این نامزدیه کوفتی و بهم میزنم... عشقم به تو اشتباه بود... واسه همیشه از زندگیت میرم تا هم خودم راحت شم هم تو راحت باشی... ساکت بود نه نگام کرده چیزی گفت فقط سرعت ماشینو بیشتر کرد... ماشینو پارک کرد... از ماشین پیاده شد و اومد سمتم با خشونت دستمو گرفت... از ماشین پیادم کرد کشون کشون به سمت خونه مریم خانوم رفت...

زور زدم تا دستمو آزاد کنم...

ولم کنن دستم و شکوندی...

مریم خانوم با دیدنمون بلند شد امیر بدون توجه به مادرش به سمت اتاقم رفت...

چی شده امیر....

مریم خانوم کمکم کن... از دست این وحشی نجاتم بده...

از ترس هرچی از دهنم در میومد میگفت م...

امیر ولش کن شکوندی دستشو...

امیر محکم روی تخت پرتم کرد... چمدونم رو از بالای کم د پایین آورد در کمدو باز کرد و لباسامو بیرون آورد و داخل چمدون انداخت...

شاداب تو بگو چی شده مردم از نگرانی... چرا امیر اینجوری میکنه؟...

بیچاره مریم خانوم بدتر از من رنگ به رو نداشت بین منو امی ر گیر کرده...

مریم خانوم وقتی دید هیچ کدومون حرفی نمیزنیم رفت سمت امیر و بازو شو گرفت...

-پسرم نمیخوای بگی چی شده؟-

امیر باز بدون توجه به مادرش چمدونمو بست و بلندش کرد اومد سمت من ترسیده بهش نگاه کردم...

-بهم دست نزن....

بدون توجه به تقلاهام بازمو گرفت و از روی تخت بلندم کرد....کشون کشون به سمت حیاط بردتم...

مریم خانوم دنبالمون میومد گریه میکرد...

امیر چمدون ول کرد و خودمو پرت کرد روی زمین با بهت بهش نگاه میکردم...

-گمشو هرجا میخوای برو...-

مریم خانوم اومد سمت م...

-وای خدا مرگم بده امیر این چکاریه میکنی...-

تا یک قدمیم که رسید امیر داد زد...

-مادر بخدا قسم اگه یه قدم دیگه سمتش بری به جون خودت قسم که میخوام دنیا

نباشه دیگه هیچ وقت منو نمی بینی....

مریم خانوم اشکش سرازیر شد ... نگاهش بین منو امی ر سرگردون بود...

-ولی پسرم....

-ولی و اما نداره زود برو داخل....

مریم خانوم تقصیری نداشت امیر پسرشه مطمئنا مهمتر از منه...

همونطور روی زمین نشسته به بی رحمیه امیر نگاه میکردم یعنی اینقد براش بی

ارزشم که اینطوری باهام رفتار میکنه اصلا دوستم داره؟..چطور میخوام یه عمر به

همچی ن آدم ی اعتمادکنم؟...

مریم خانوم در حال گریه بود ولی امیر هنوز بالای سرم ایستاده بود شاید

تحقیر شدنم براش لذت بخشه....

باید قوی باشم اون حق نداره اینجوری باهام رفتار کنه از جام بلند شد جلوش

ایستادم...آروم و آهسته لب زدم:

\_میدونی چقد دوستت دارم...میدونی تنها آروزم فقط به دست آوردن تو بود...اصلا

میدونی کنار تو بودن برام امن ترین جای دنیا بود...فکر میکردم بعد از مامان نرگسم

خانواده پیدا کردم...فکر میکردم تو همیشه باهام هستی...دیگه احساس تنهایی و بی

کسی نمیکنم....

سعی میکردم جلوی اشکای تازه ایی که تو چشم جمع شدنو بگیرم...اما موفق

نبودم...با صدای خش داری ادامه دادم:

\_اصلا تا حالا دوستم داشتی...تا حالا یه بار اندازه ایی که من میخوامت منو

خواستی...مطمئنم نه دوست داشتی و نه خواستی...تو ناراحتی گفتم میخوام ولت کنم....

بجای اینکه ناراحتیامو برطرف کنی... اینجوری تحقیرم کردی... از خونت بیرونم کردی... حق با سیاوش... راست میگه من اینجا کسیو نداشتم و ندارم... بیخود دلمو خوش کردم که امیر هست... بهتر باهش برم... ممنون که خیلی زود روی واقعیتو نشونم دادی...  
 با هر حرفم گریه ی مریم خانوم شدت میگرفت...  
 دسته ی چمدونو گرفتم و از کنارشون گذشتم...  
 -نرو دخترم... تو رو خدا... تو کوتاه بیا...  
 بدون اهمییت دادن به حرفاش به رفتنم ادامه دادم...  
 صدای مریم خانوم از پشت سرم میومد...  
 -تو رو خدا پسرم... تو رو به روح پدرت قسم... برو برش گردون... بخدا بعد پیشمون میشی... دلشو شکستی... صدایی از امیر نمیومد...  
 تنها چیزی که تو ذهنم میگذشت این بود که من دل خوش به چیه این سنگدل بودم...  
 به ماشین گرفتم به بهشت زهر ارفتم...  
 اصلا برام مهم نبود که این بیرون دشمن دارم و احتمال داره پیدام کنن... حالم خیلی بد بود... احساس تنهایی وبی کسی می کردم... باید میرفتم پیش خانوادم...  
 کنار قبر خانوادم نشستم... هر سه نفرشون کنار هم بودن... اشک از چشمام میریخت پایین... حتی گریه کردن هم برام کافی نبود... قلبم داشت میترکید... راه گلوم بسته بود... بابا... مانان... کاش بودین میدین چجوری امروز تحقیر



شدم...چجوری امروز خرد شدم...نمیدونم تا الان قلبم چجوری طاقت آورده انگار امروز هم پدرو مادرم و هم عشقمو از دست دادم....

-سلام دخترم برای خدا بیامرز قرآن بخونم...

با سر به پیرمرد پیش روم جواب دادم با صوت زیباش شروع به خوندن آیه های قرآن کرد...گوش دادم و در سکوت درونم اشک ریختم....

با تاکسی خودمو به خونم رسوندم چمدوندمو وسط هال ول کردم....همه چیز تموم شد برای همیشه تنها شدم دیگه امیری تو زندگیم نبود که دلخوشش باشم با بی رحمی تموم منو از زندگیش حذف کرد...باید به پیشنهاد پسرعموم برای رفتن از ایران فکر کنم شاید دور بودن کمتر اذیتم کنه...

نزدیک به ده روزه که تنها تو این خونم...

یکی محکم در خونه رو میزد از چشمی در نگاه کردم یلدا اینجا چیکار میکنه درو باز کردم.هنوز درو کامل باز نکرده خودشو انداخت تو بغلم....از خودم جداش کردم...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

\_به گوشیت زنگ زدم برنداشتی به مژگان زنگ زدم گفت از اون خونه رفتی...

-ده روزه که اینجام تو تازه فهمیدی؟

با شرمندگی نگام کردو گفت:

-خودت میدونی سرگرم خرید عروسی بودم...

-چی میخوری برات بیارم...

-هیچی نمیخوام بیا بشین برام بگو چرا امیرو ترک کردی؟...  
 باز با شنیدن اسم امیر حالم خراب شد اشک تو چشمم جمع شد باید ازش متنفر باشم  
 ولی قلب عاشقم تنفر حالیش نیست.

-مژگان چیزی نگفت؟...

\_نه....

یعنی مژگان خبر نداشت ... یا روش نشد بگه داداش عزیزش منو از خونش بیرون  
 کرده... با افتادن اولین قطره اشکم چشای یلدا از تعجب باز شد بخاطر حالت چشماش  
 لبخند رو لبم اومد... وای خدا باورم نمیشه شاداب داری اشک میریزی...

خودشو تو بغلم انداخت...

-از کی... از کی میتونی گریه کنی؟...

-از روزی که فهمیدم پدرمو به قتل رسوندن...

-چی؟... قتل... قتل چی؟...!

همه چیو بهش گفتم هرچی سیاوش بهم گفته بودو براش تعریف کردم... یلدا پا به پام  
 اشک میریخت و گریه میکرد...

-چرا به امیر درباره ی اون مرتیکه مسعود نمیگی؟...

باز از امیر اسم برد... دلم بیقراری میکرد...

\_همون روز ازش جدا شدم اومدم اینجا وقت نشد چیزی بگم....

-چرا چی شده بهم زدین تو که خیلی عاشقش بودی؟...

اون دوسم نداره...بودو نبودم بر اش اهمیت نداره...ارتباط ما از اولم اشتباه بود...همون بهتر که زود فهمیدم...

-از خدایم باشه کی بهتر از تو پیدا میکنه...

یلدا سمت کمد رفت درشو باز کرد یه مانتو و شلوار بیرون آورد...

-عزیزم بیا اینو بپوش بریم بیرون...

-میبینی که حوصله ندارم...

-بیخیال اون بی لیاقت شو... بیا بپوش بریم...

لباسامو پوشیدم و رو به یلدا بلند گفتم:

-یلدا من زیاد بیرون نمیومنا...

-باشه بابا توام هی خودتو واسم لوس میکنی...

با یلدا سوار ماشینش شدیم...

\_یلدا بهتره که کافی شاپ ماهان نریم شاید دوست نداشته باشن منو ببینن...

\_دیوونه شدی...تو بهترین دوست ماهانی بعد از این همه مدت خوشحال میشه

بینت چند روز پیش با برسام رفتی م کافی شاپ فردا، ماهان همش از تو

میپرسید...

با ماشین یلدا به سمت کافی شاپ راه افتادیم...

-شاداب چرا واسه خودت محافظ نمیگیری؟

-من بیشتر موقع تو خونم محافظ نیاز ندارم...

من که میگم محافظ استخدام کن خطرناکه اگه پیدات کنن دیگه امیری هم نیست که نجات بده.....

.....  
وارد کافی شاپ شدیم... ماهان اونجا نبود با یلدا پشت میز چهار نفره نشستیم

مجید پسری که پشت پیشخوان بود با دیدن ما ماهانو صدا کرد...

-سلام به بی وفا ترین دوست دنیا...

با شرمندگی سلام کردم

-من بی وفا نیستم فکر کردم شاید دیگه نخوای منو ببینی؟

-تو غلط کردی همیچین فکری با خودت کردی... اگه بین ما کسی قراره از دستت

ناراحت باشه اون منو مانیم نه تو...

-مانی کجاست؟

-خونه... بچم بدجور ازت عصبیه

-سلام منم اینجا هستم...

یلدا با عصبانیت این حرفو زد آخه من ماهان بدون توجه بهش حرف میزدیم

ماهان با حالت تعجب به یلدا نگاه کرد

-وا خاک تو سرم توام اینجایی از بس ریزی ندیدمت

-بیشعور کجای من ریزه؟

-الان که نگاه میکنم فهمیدم خیلیم گنده ایی

-تاحالا کسی بهت گفته خیلی بیمزه ایی؟

-نه به خدا تو اولین نفری ...

یلدا ایشی گفت و سرشو برگردوند ...

-حالا این عشقت کجاست چرا همراهت نیومد؟ -مگه نمیدونی شاداب ...

با لگدی که به پای یلدا زد خفه شد و حرفشو ادامه نداد ...

چی میگی یلدا چرا ساکت شدی؟

-چیز خاصی نمیخواست بگه میخواست درباره ی ازدواج من و امیر حرف بزنه ...

-ازدواج .... به همین زودی میخوای ازدواج کنی؟

-به همین زودیا هم که نه ...

خاک تو سرم میخواستم جمعش کنم بدتر کند زدم ...

.....

با یلدا از کافی شاپ زدیم بیرون ...

-شاداب چرا دورغ گفتی؟

-بهش چی میگفتم ها... مثلا میگفتم عشقم منو از خونش بیرون کرده... تا سرزنشم کنه ...

-چی امیر چیکار کرده... چرا تو خونت چیز دیگه ایی گفتی؟

-اون روز وقتی از بیمارستان اومدم سرم داد کشید منم تو

عصبانیت بهش گفتم میخوام نامزدیو بهم بزنم و از پیشت برماونم وقتی که رسیدیم

خونه چمدونمو بست از خونش بیرونم کرد...

-عوضی...مردک بیشعور...همین الان میرم دم خونش خودشو خانواداش رو با

خاک یکسان میکنم ...

لازم نیست میخوام برای همیشه فراموشش کنم...

اشکمو پاک کردم...دیگه از هرچی اشکو گریست متنفرم ای ن چند روز کارم شده

گریه کردن...

.....

یلدا ماشینو پارک کرد...

بالا نیمایی؟...

نه امشب مهمون داریم....تو بیا...

نه ممنون حوصله ندارم.....

از یلدا خداحافظی کردم و سمت خونه رفتم...یلدا اداره ازدواج میکنه مثل قبل نیست

دیگه وقتی واسه من نداره از این به بعد دیگه واقعا واقعا تنها شدم.....

با لمس صورتم چشمامو باز کردم با دیدن امیر بی اختیار لبخند

زدم...

بلاخره اومدی دلم برات تنگ شده...میدونی چقدر گریه کردم.....

با لمس صورتم چشمامو باز کردم با دیدن امیر بی اختیار لبخند

زدم...

بلاخره اومدی...دلم برات تنگ شده...میدونی چقدر گریه کردم.....

نمیدونم چرا حرف نمیزد...

اشک صورتمو خیس کرد...

چجوری تونستی اینکارو باهم کنی... خیلی بدی... دلمو شکستی..... حق من نبود  
 اینجوری باهم رفتاری کنی... تو تحقیرم کردی... وقتی بهت احتیاج داشتم که  
 کنارم باشی... دلداریم بدی... در بدترین شرایط... منو از خونت بیرون  
 کردی... میخوام ازت متنفر شم... میخوام دیگه عاشقت نباشم... ولی همیشه با تمام  
 وجودم دوستت دارم...

باز حرفی نزد..... دستشو جلو آورد صورتمو لمس کرد... اشکمو پاک کرد....  
 با صدای در از جا پریدم.... منگ بودم نمیدونم چی شد... یعنی همش خواب بود ... امیر  
 اینجا نیومده؟.. پس چرا جای لم س دستش روی صورتمو حس میکنم..... دستی  
 به صورتم کشیدم خیس اشک بود هنوز بوی عطرش میومد... خدایا دارم دیوونه میشم  
 مگه همیشه خواب اینقد طبیعی باشه پس صدای در چی بود.....

تند لباسمو پوشیدم شال سرم کردم رفتم پایین پی ش  
 نگهبان..... آقای حمیدی با دیدنم بلند شد...

\_سلام خانوم.....

-سلام... کسی نیومده اینجا دنبالم...

آقای حمیدی هول شد...

-نه خانوم من از صبح اینجا هیچ غریبه ای نیومده...

\_مطمعنی؟..

-آره خانوم مگه مشکلی پیش اومده؟

-نه...راحت باش..."

ای خدا یعنی همش خواب بوده....کاش واقعیت داشت...ولی نه خدا رو شکر خواب

بود...دیگه نمیخوام به امیر فک کن م..."

.....  
راوی....

امیر داخل اتاق نگهبانی ایستاده بود...و از دور شاداب رو تماشا میکرد...دلش پر میکشید بر

ایش.... شادابی که به دلایلی از خانه-اش رانده بود...دلایلی که شاید برای خودش هم منطقی

نبود..."

با رفتن شاداب آقای حمیدی داخل اتاق شد..."

-جناب سرگرد...خانوم رفتن..."

امیر از آقای حمیدی تشکر کرد و رفت..."

تمام فکر و ذهنش شاداب بود هنوز امید به برگشتش بود..."

شاداب اعتراف به عشقش کرده بود...اعتراف به اینکه هنوز با تمام وجود دوستش دارد و

این دلخوشش میکرد... و امیدوار که دوباره بتواند شادابش را برای همیشه داشته باشد..."

.....  
شاداب:

بی حوصله روبه روی تلویزیون نشستم...ای کاش حداقل میتونستم راحت برم بیرون

و رفت و آمد کنم...گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود..."

\_الو....



صدایی از اونور نیومد ترسی به دلم افتاد...

-الو شاداب توئی؟..

با صدای آشنای سیاوش دلم آروم گرفت....

-الو سلام... آقا سیاوش شماییین؟....

-خودمم... میتونی بیایی پیش م...

میترسم دوباره برم دیدنش اگه دوباره اتفاق بدی بیوفته چیکار کنم...

سیاوش وقتی دی د سکوتم طولانی شده دوباره به حرف اومد....

\_نمیخواه بترسی آدرس بده راننده میفرستم دنبالت خیالت راحت باشه ایندفعه

مواظبم....

سوار ماشینی که سیاوش فرستاد شدم دوتا آدم هیکلی گنده داخل ماشین نشسته

بودن اگه سیاوش شماره پلاک ماشینو نداده بود عمر ا اگه سوار میشدم....

مسیر خونم تا خونه ی سیاوش خیلی طولانی بود جوری که وسط راه خوابم گرفتم....

راننده داخل یه خونه ی ویلایی بزرگ شد نگهبانی که درو باز کرد هم مثل این دوتا یه مرد

قد بلند خیلی هیکلی بود نزدیک پنج تا سگ بزرگ وحشتناک پارس میکردن از سگا

ترسیدم...اونی که تو ماشین کنار راننده نشسته بود راهنمایم کرد داخل خونه....

-خانوم از اینور....

داشت خندم میگرفت صداش هم مثل خودش کلفت بود...

سیاوش روی مبل نشسته بود هنوزم چهرش رنگ پریده بود.....

-سلام عزیزم حالت خوبه؟

-سلام خوبم شما خویین

-با دیدنت خوب شدم

کنارش نشست م...

رو به سیاوش گفتم

-چرا خبری از آقای صابری نیست حتی دیگه گوشیشو جواب نمیده؟...

-اون دیگه واسه ی من کار نمیکنه؟

با تعجب بهش نگاه کردم...

-چرا آقای صابری که میگفت حتی پدرش هم برای شما کار میکرده؟

-دیگه بدردم نمیخوره بخاطر اون موقعتم لو رفت و تا پای مرگ رفت م....

لبخندی زد دست ی به سرم کشید.... یکم تو خودم جمع شدم از این همه نزدیکی

خوشم نیومد...

-اگه تو نبودی حتما میمردم...از خودت بگو چیکارا کردی میخوام بیشتر بشناسمت؟

-سه دوست صمیمی دارم خیلی باهم رفیقیم قبلنا خیلی باهم وقت میگذروندیم...

-چرا قبلنا؟!...

-الان دشمن دارم میترسم زیاد دوربرشون باشم...

-بیا اینجا زندگی کن...جات اینجا امنه...

با خودم گفتم: اینجا اگه زندگی کنم بازم مثل قبل زندونی میشم مثل زمانی که خونه ی مریم خانوم زندگی میکردم....وقتی دید چیزی نمیگم دوباره گفت:

\_مجبورت نمیکنم عزیزم...فکراتو بکن اگه خواستی بیا اینجا....

.....  
بعد از خداحافظی از سیاوش همراه همون مرد هیکل ی که الان فهمیدم اسمش رستم به سمت خونه رفتم...سیاوش رستم رو برای محافظت ازم فرستاده موقع رفتن گفت که دم خونم بمونه نگهبانی بده ....خیلی دلم میخواست دربارہ ی مسعود با سیاوش حرف بزوم ولی درد داشت و خسته بود به همی ن خاطر گذاشتم واسه یه وقت دیگه....

\_خانوم یه راست برم خونه...جایی کاری ندارین؟با شنیدن صدای رستم یه لبخند

اومد رو لبم واقعا رستم برازندش بود هم قد بلندو هیکلی و صدا کلفت بود انگار

واقعا رستم شاهنامه بود...

-نه...برو خونه....

.....  
با صدای زنگ در از خواب پریدم ..... از روزی که رستم اومده بود واسه محافظت ازم

راحتر می خوابیدم مثل زمانی که خونه ی امیر بودم،با یادآوری امیر قلبم تیری کشید

نمیبخشمش هرچه قدر عاشقش باشم بازم نمیبخشمش بدجور دلمو شکست....

شالی سرم کردم و به سمت در رفتم از چشمی در نگاه کردم مریم خانوم بود...درو باز  
کردم مریم خانوم داخل شد...

با دیدنم اشک ریخت محکم بغلم کرد...

-شاداب دخترم...دلم برات تنگ شده...

-منم دلم براتون تنگ شده...فکر میکردم فراموشم کردین...

ازش جدا شدم به سمت مبل هدایتش کردم...

-چی میخورین براتون بیارم؟...

-چیزی نمیخوام عزیزم بیا بشین...

تعارفشو نادیده گرفتم چایی و شیرینی براش بردم...

-دستت درد نکنه دخترم...

کنارش نشست م...

یه قلپ از چایشو خورد و لب زد:

\_دخترم تو با امیر قهری با من که قهر نیستی چرا نمیایی دیدنم...میدونی چقدر

منتظرت بودم...

-زیاد از خونه بیرون نمیرم میترسم مشکلی برام پیش بیاد...

\_بیا پیش من...مثل قبلنا پیش من تو اتاقت زندگی کن بخدا از روزی که رفتی دست

به اتاقت نزد من...بیا دست از لجبازی بردار اونجا جات امن تره...

سعی میکردم بغضمو قورت بدم...اروم گفتم:

-اون نمیخواد من اونجا باشم...

\_نگو دخترم بخدا امیرم پشیمونه...بچم به روش نیاره وگر نه اونم دل تنگته...  
 دلم میخواست داد بزمن بگم...امیر اگه دلتنگم بود اونجوری بی رحمانه از خونش  
 بیرونم نمیکرد..."

مریم خانوم وقتی دید از حرفم پایین نیام بحث و بیشتر از این کشش نداد...  
 \_اومدم اینجا هم بهت سر بزمن هم دعوتت کنم به خونه باغ...جمعه با خانواده  
 داشتم قراره بریم..."

والی حتما اونم میاد من طاقت دیدنشو ندارم..."

\_من نمیتونم پیام..."

\_اگه بخاطر امیره که نیاد...طبق معمول سرگرم کارشه..."

خجالت کشیدم..."

\_وسایلتو آماده کن با رضا میایم دنبالت..."

مریم خانوم موقع رفتن ازم خواست بعضی موقعها بهش سر بزمن.....

.....

به دستای یلدا که کیسه ی بزرگ دستش بود نگاه میکردم\_یلدا اینا

چییه؟

\_بجای سوال کردن بیا از دستم بگیر...کیسه ها رو ازش گرفتم داخلشو نگاه

کردم پر بود از خوراکی..."

\_این همه خوراکی واسه چییه..."

\_واسه تو آوردم تو که از خونه بیرون نمیری...رفتم واست کلی خوراکی و وسایل بهداشتی خریدم...\_

\_ممنون که به فکرمی ولی هر وقت چیزی نیاز دارم به آقای حمیدی میگم برام بیاره...\_  
\_واقعا حتی وسایل بهداشتی؟...\_

\_آره مگه چیه...\_

\_واقعا خیلی بی حیایی...چجوری روت میشه به یه مرد غریبه بگی وسایل بهداشتی واست بیاره؟...\_

\_اصلام بی حیایی نیست یه چیزی ه که همه خانوما نیاز دارن...\_موقعی که خونه مریم خانوم زندگی میکردی امی ر واست میخرید؟...\_

\_نه مریم خانوم بدون اینکه چیزی بگم همیشه خودش واسم میخرید...\_

\_شاداب بیاخونه ی ما چرا تنهایی اینجا زندگی میکنی...\_

\_اینجا راحتم نمیدونم چرا هرکی بهم میرسه ازم میخواد برم خونش زندگی کنم...\_  
\_مگه به غیر از من دیگه کی ازت خواست؟...\_

\_دیروز مریم خانوم قبلشم سیاو ش...\_

\_گفتی سیاوش عکسی ازش نداری خیلی دلم میخواد بینم ش...\_

\_حرفا میزنیا...عکس از کجا آوردم اگه خیلی دلت میخوای بینیش یه بار که رفتم خونش همراهم بیا...\_

\_حتما خبرم کن میام...خونش کجاست چجوریه؟\_

...یه خونه ی ویلایی بزرگ داره تو خونش کلی محافظ و سگ داره...

...گفتی محافظ یه یاروی گنده اون پایین هست هرکی از راه میرسه یه نگاه بد بهش میکنه کیه میشناسیش؟...

...آره سیاوش واسه محافظت ازم گذاشته....اسمش رستم وقتی حرف میزنه آدم از ابهتش میترسه یه صدای کلفت داره منو یاد رستم شاهنامه میندازه...  
...جوون....اسمشم برازندشه...

.....  
کوله ایی آماده کردم و لباس داخلش گذاشتم...مانتو شلواری پوشیدم شال سرم کردم و منتظر مریم خانوم نشستم همش دلهره دارم اگه امیر باشه چیکار کنم...طاعت دوباره دیدنشو ندارم...نمیدونم اگه دیدتم چه رفتاری باهام میکنه شاید نادیده بگیردم....

مژگان بهم زنگ زد و گفت برم پایین...

رسیدم پایین رستم اومد جلو و گفت:

...خانوم جایی تشریف میبرین؟

...میخوام برم بیرون...توهم نیاز نیست بیایی دنبالم برو دنبال کارات...

...ولی خانوم....

...کسایی که میخوام باهاشون برم قابل اعتمادن جام پیششون امن تا دو روز خونه

نمیام... برو خونت راحت باش...

...چشم خانوم...

مژگان با دیدنم از ماشین پیاده شد اومد بغلم ...  
 \_وای شاداب چقد دلم برات تنگ شده خیلی بی وفایی چرا نیومدی دیدنم ...  
 ازش فاصله گرفتم و گفتم م:  
 -تو بی وفایی که نیومدی دیدنم... حتی یه زنگم نزدی...خودت میدونی که من  
 نمیتونم راحت رفت و آمد کنم....

-خانوما نمیخواین سوار شین؟

به رضا که سرشو از ماشین بیرون آورده بود نگاه کردم و بهش سلام کردم ...  
 توی راه مبینا روی پاهام نشسته بود تمام راه رو کلافم کرده بود از بس براش شعر و  
 داستان خوندم ...

.....  
 به باغ بزرگ رو به روم نگاه کردم خیلی قشنگ بود ...

-شاداب بیا علی و بگیر میخوام وسایلا رو بیارم داخل ...

کوله ایی که برای خودم آماده کردم همراه با علی کوچولو برداشتم و وارد خونه  
 ویلایی شدم ...

مژگان پشت سرم اومد برگشتم ازش پرسیدم:

-راضیه نییاد؟

-قرار بوده بیان الان رضا داره بهشون زنگ میزنه ...

وسایلا رو همراه با مژگان به طبقه بالا بردیم ...



رو به مژگان کردم:

-من وسایلمو کجا بزارم...-

به اتاقی که مژگان اشاره کرد رفتم بزرگتر از اتاق مژگان بود دو اتاق از مژگان دورتر بود...-

مانتومو با لباس تو خونه عوض کردم شالو سرم کردم بیرون رفتم....

با مبینا تو حیاط در حال تاپ بازی بودیم که در زدن....درو باز نکرده راضیه پرید داخل...-

محکم بغلم کرد هیجان زده داد زد:

وای شادی جون چقد دلم واست تنگ شده چند وقته ندیدمت....

از شادی جون گفتنش عصبی شدم یه بار تو گروه چت یلدا بهم گفت شادی منم دعواش کردم... راضیه از اون روز دست بردار نیست همش بهم میگه شادی.... الانم جلوی پدر و

مادرش نمیتونم چیزی بگم...-

-سلام دخترم خوبی؟...-

جواب فاطمه خانوم و با خوشرویی دادم و با آقا محمد احوالو پرسیدم کردم....

بعد ناهار همه دور هم نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن.... امیرحتی برای ناهار هم نیومده با اینکه خیلی دلتنگشم ولی بازم نمیخوام باهاش رودر شوم...-

-شاداب میری بالا کیف علی و بیاری میخوام پوشکشو عوض کنم نمیدونم این  
راضیه کجا مونده..."

-باشه... الان میارم..."

از پله ها بالا رفت م دنبال کیف علی میگشتم که یهو همه ج ا تاریک شد خوبه اتاق

پنجره داره و از بیرون نور ماه به داخل میاد کیف و پیدا کردم... از اتاق بیرون

اومدم با یه چیزی برخورد کردم... نفسم رفت خودش بود... با اینکه تو تاریکی چیزی

نمیدیدم ولی از بوش فهمیدم... همون عطر

همیشگی... به در تکیه داده بودم و تو اون تاریکی بیرون اتاق هیچکاری نمیکردم... اونم

مثل من انگار خشکش زده بود کسی که با تحقیر منو از زندگیش بیرون کرد... به خودم

اومدم هل ش دادم عقب از پله ها پایین اومدم... اشکمو پاک کردم... برق اومد مژگان و پید

ا کردم کیف رو بهش دادم..."

-ترسیدی برق رفت؟..."

\_نه...."

-چی شد چرا برق رفت؟..."

-نمیدونم مثل اینکه فیوز خراب شده... رضا درستش کرد..."

امیر پیش داییش نشسته بود و حرف میزدن همه خیلی عادی رفتار میکردن انگار نه

انگار که منو امیر یه مدتی نامزد بودیم و الان بهم زدیم... تا میتونستم به امیر نگاه

نمیکردم میخواستم بدونه که دیگه دوستش ندارم و برام اهمیت ی نداره ....اما سنگینی نگاهشو گاهی رو خودم حس میکردم...

بحث امیر با دایی محمد بالا گرف ت...

دایی محمد با صدای بلندی رو به امیر گفت:

\_زیادی خودسر شدی... تو پرونده ی صبوری سر ک کشیدی طلبکارم میشی؟...

\_دایی جان نزن این حرفو... من که کار خاصی نکردم فقط کارشو راه انداختم ولی اون

صبوری بی دستو پا نزدیک بود پرونده ایی که چند ساله براش زحمت کشیدمو به باد

بده،...

\_جلو سرهنگ سکه یه پولم کردی حداقل به احترام سرهنگ با صبوری گلاویز

نمیشدی...

\_باز شروع کردی امروز آخرین دیدارم با صبوری بود دیگه جلو چشمم نمیا د...

\_سرهنگ راضیه رو واسه پویا خواستگاری کرده...

\_چی؟...چی گفتی دایی... واقعا تو میخوای راضیه رو بدی به اون پویای

پیرمرد...میدونی چند سالشه؟...

مژگان پرید وسط صحبتشون پرسید:

\_امیر این پویایی که میگین مگه چندسالشه که اینقدر تعجب کردی!!!

\_سی و پنج....

با این حرف امیر، رضا و مژگان بلند خندیدن، امیر با اخم گفت:

-چیز خنده داری گفتم؟...

-وای داداش یه جوروی گفتمی پیرمرد فکر کردم حالا بدبخت چهل و خورده ایی

سنشه، پویا هم سن خودته راضیه هم مث ل شاداب بیست و پنج سالشه...

همه خندیدن و به من نگاه کردم خجالت کشیدم واقعا اینا نمیدونن ما به هم

زدیم...

-وای ببخشید یادم نبود...

میدونم مژگان بیشعور از قصد این حرفو زد تا مثلا من و امیرو آشتی بده...

امیر بهم نگاه کرد یجوروی نگاه میکنه انگار واقعا نمیدوسته که چند سالمه، با پوزخند بهش

نگاه کردم و سرمو برگردوندم سمت راضیه ایی که از شرم خواستگار جدیدش سرخ

شده...

-راضیه پویا همونه که عروسی خواهرش رفتیم؟..

-آره اسم خواهرش پریساست...

مژگان خندید...

-چه خوبم یادته نکنه از عروسی پویا چشتو گرفته بود...

-چه خوبم یادته نکنه از عروسی پویا چشتو گرفته بود...

راضیه مشتیی به پای مژگان زد...

-از سرخ و سفیدشدنت معلومه که بدجوروی میخوایش...

راضیه ایندفعه بدون خجالت به این حرفم خندید...

آخر شب با راضیه و مژگان و بچه هاش تو اتاقی که وسایل من داخلش بود نشسته بودیم....میینا خواب بود و علی همچنان در حال شیر خوردن...

-شاداب کی دست از قهر کردن بر میدارین؟...

-من با کسی قه ر نیست م...

-پس چرا از خونه مامانم رفتی؟

-من که همیشه نمیتونستم اونجا بمونم...

-اگه با امیر.....

وسط حرفش پریدم...

-نمیخوام چیزی در این مورد بگی دیگه هیچی بین منو داداشت نیست...

تو ذهنم تکرار میشد آره جون عمت من بود که چند ساعت پیش موقع نوازشای امیر

در حال وادادن بودم...

-یکم درست بشینین میخوام عکس بگیرم...

مژگان علی و روی تخت خوابوند و کنارمون نشست راضیه چندتا سلفی ازمون

گرفت...

گوشیم زنگ خورد یلدا بود...

-خیلی بیشعوری ادای غمگینا رو درمیاری بعد باهاش میری گردش....

گوشی بدست از اتاق بیرون اومدم صداهش اینقد بلند بود که مژگان و راضیه متوجه

حرفاش شدن...

\_من بی شعورم یا تو که هنوز زنگ نزده دعوا راه انداختی ؟ فقط بهم بگو این وقت شب اونجا چیکار میکنی ؟...

\_مریم خانوم دعوتم کرد منم اومدم اونی که تو میگی فقط یه چند ساعتیه که اومده...

\_شاداب خوب به حرفام گوش کن... از فاصله یه متریش رد نمیشی بهش اصلا نگاه نکن هر دفعه چشم تو چشم شدین با عشوه سر تو برگردون...

خندیدم... دیوونه ایی بخدا عشوم کجا بود...

\_من این حرفا حالیم نیست باید اینقد عشوه بریزی اینقد لوند بازی در بیاری تا واسه از دست دادنت پشیمون بشه...

\_برو بابا توام دلت خوشه... با یلدا خداحافظی کردم... قبل از اینکه داخل اتاق شم امیر

از اتاق کناری بیرون اومد... نگاهی به سر تا پام انداخت با موهای باز و تاپو شلوار خواب

جلوش ایستاده بودم... نگاهش روی صورتم موند نای نگاه کردن بهشو نداشتم یه قدم

جلو اومد خودمو تو اتاق انداختم و درو بستم... خدایا با این همه عشقی که نسبت بهش

دارم دور شدن ازش سخته...

\_شاداب کی بود رفتی بیرون باهش حرف زدی ؟

\_یلدا بود بخاطر عکسی که واسش فرستادی زنگ زد...

مژگان چون بچه هاش خواب بودن رفت تو اتاق خودش ولی با راضیه تا خود صبح

حرف زدی م...

همه آماده ی رفتن شدن دایی محمد و خانومش صبح زود رفتن راضیه هم میخواد با  
 رضا بره همش خدا خدا میکردم مریم خانوم مجبورم نکنه با ماشین امیر برم  
 خونم....

با راضیه سمت ماشین رضا رفتیم... مریم خانم صدام زد:

-شاداب... دخترم تو با ما بیا....

چیزی که فکر میکردم به سرم اومد.... راضیه با دیدنم ابروی بالا انداخت و گفت:

-برو با امیر جونت بهت خوش میگذره...

برو بابایی بهش گفتم و به سمت ماشین امیر رفتم.... یجوری رفتار میکنه انگار براش  
 غریبم انگار نه انگار که دیشب اون کارو کرد...  
 \_دخترم تو جلو بشین حالم خوش نیست میخوام پشت دراز بکشم....

مریم خانوم شورشو درآورده واقعا فکر میکنه من نمیدونم اینکار ا رو میکنه مثلا  
 منو امیر و آشتی بده....

امیر ماشین و راه انداخت.... زیر چشمی بهش نگاه کردم

لامصب یجوری تیپ زده که با دیدنش تمام بدنم گر

میگیره... نه... نه... من نباید ببخشمش... نباید بدنم با دیدنش گر بگیره... نمیخوام

دوستش داشته باشم.... ولی مگه این قلب عاشقم.... این حرفا حالیش میشه... صدایی از

مریم خانوم نمیومد حتما مثل قبل تو ماشین خوابش برده...

-با سیاوش حرفی زدی؟...  
 با شنیدن صداش تپش قلب گرفتم...ای خدا نمیتونم دوری از شو تحمل کنم...با  
 سر جوابشو دادم...  
 -زبون نداری...سرتو تکون میدی...  
 پشت چشمی براش نازک کردم و رومو برگردوندم...  
 -سیاوش چیزی درباره قاتل نگفته؟...  
 بدون نگاه کردن بهش جواب دادم...  
 -چرا خودتون ازش نمیپرسی ن...  
 نفس پر حرصی کشید...حتما از اینکه سوم شخص مخاطب قرارش دادم عصبی  
 شده...  
 -سیاوش از ما فراریه...از روزی که از بیمارستان مرخص شده کسی نمیدونه کجاست...  
 سیاوش فراریه...یعنی خلافاکاره...یعنی پلیسا دنبالشن؟...  
 -مگه چیکار کرده که فراریه؟...  
 -کار خاصی نکرده...فقط از پلیسا خوشش نمیاد...  
 نفس راحتی کشیدم...دوباره لب زد:  
 -خودت با آزادی که الان داری چیکار میکنی؟ آزادی رو با تمسخر  
 گفت...  
 -هیچی...راحت...بدون مزاحم...هرکجا با هر کی که دلم میخواد میرم...تازه  
 چندوقت دیگه میخوام واسه دوقلوها تو خونم پارتنی بگیرم..."



پارتی رو کشیده گفتم و با لبخند دندان نمایی نگاهش کردم....خشمشو از چشاش  
 میشه دید معلومه جلو خودشو گرفته که نکشتم.... تا رسیدن دیگه حرفی نزدیم  
 .... امیر دم خونم پیادم کرد...خوب بود مریم خانوم خواب بود وگرنه حتم ا ازم  
 میخواست به خونش برم....

باز طبق معمول یلدا به گوشیم زنگ زده تا درو براش باز کنم....

نیومده خودشو انداخت تو بغلم شروع کرد گریه کردن....

-یلدا....یلدا....چی شده..... نمیخوای بگی چی شده....

دماغشو بالا کشید با فین فین به حرف اومد....

-بعد از عروسیم مامانم میخواه ازدواج بکنه....

دوباره به گریه افتاد....از خودم جداش کردم....

-خیلی لوسی ازدواج مامانت چه ربطی به تو داره که اینجوری شیون و ناله میکنی؟....

-به من ربطی نداره من تنها دخترشم اونوقت تو میگی به من ربط نداره .... اون حق

نداره ازدواج بکنه....

-چرا....یه دلیل بیار که چرا حق نداره ازدواج بکنه؟....

-چون با ازدواجش تنها میشم.... واسه بهانه ی مسخره اش خندم گرفت....

-واقعا یلدا تو تا حالا به فکر مادرت نبودی از هیچ کاری واسه اذیت کردن مادرت دریغ

نمیکردی....هرکای مادرت مخالفش بود انجام دادی تا ناراحتش کنی.... مثلا واسه لجش

پروتز لب کردی درست خیلی خوب بود ترک تحصیل کردی از پسر بازیات که دیگه  
نگم...

خیلی بدی شاداب تو طرف منی یا مادرم...

طرف توام ولی دلیلت مسخرس همیشه مادرتو باعث بانئ طلاق میدیدی نمیدونم چرا  
هیچوقت پدرتو مقصر ندیدی اون ولت کرد رفت یه کشور دیگه هنوز از طلاقش  
گذشته بود ازدواج کرد دو تا بچه داره اونوقت مادرت چی همه جونیشو پای تو  
گذروند...

شاید پدرم زیاد بهم اهمیت نمیداده ولی مادرم هم هیچوقت خونه نبوده همیشه یا تو  
بیمارستان یا تو مطبش بوده...

درکت نمیکنم یلدا...مادرت واسه رفاه تو اینقد کار میکرده اینقد خانوم بوده با وجود  
خواستگار تا حالا ازدواج نکرده تا تو سروسامون بگیری...  
گریه ی یلدا شدت گرفت...

حالا چیکار کنم بهش گفتم اگه ازدواج کنه واسه همیشه فراموشش میکنم...  
سرشو نوازش کردم و اروم گفتم:

الان برو خونت ازش معذرت خواهی بکن باهم بشینین دردو دل بکنین...مطمعن باش  
مادرت میبخشدت اون خیلی دوستت داره...

بعضی موقعها واقعا یلدارو نمیفهمم مادری داره که از ته دل عاشقشه هرکاری برایش  
میکنه اونوقت یلدا اینجوری جواب محبتاشو میده، امیدوارم مشکلاتشون برطرف  
بشه....

.....  
امروز سیاوش منو دعوت کرده خونش... مانتو شلواری انتخاب کردم و همراه شال پوشیدم  
با یلدا قراره بریم.... صدای زنگ در اومدم.... یلداست....

-چه عجب نمردم و زنگ در زدنتو دیدم...  
-حرف مفت زن الان پیر پایین که با رستم جون منتظرتی م....

با ماشینی که سیاوش برای رستم فرستاده بود راه

افتادیم.... یلدا با دیدن ویلای سیاوش دهنش باز موند....

\_وای خدا چقد این خونه بزرگه.... چقد سگ دارن.... اینهمه محافظ واسه چیه؟....

-واسه نجات جونش....

\_اونوقت تو چرا محافظ نداری.... اگه قراره واسه نجات جون باشه که جون تو بیشتر در

خطر ه....

-من محافظ، نمیخوام....

وارد خونه شدیم.... سیاوش ایندفعه سر حال تر بود.... با دیدنمون لبخندی زد....

\_سلام شاداب جان حتما باید من دعوتت کنم تا قدم رنجه کنی بیایی خونم.... دلم

برات تنگ میشه زود به زود بیا دیدنم...

خجالت زده نگاش کردم

خجالت زده نگاش کردم و گفتم:

با خودم گفتم حالتون خوب نیست بهتره کمتر مزاحمت بشم....

این حرفا چیه اصلا من از وجود تو انرژی میگیرم...حالم خوب میشه....

با یلدا کنارش نشستم سیاوش جواب سلام یلدا رو با خوشرویی داد

-معرفی نمیکنی شاداب جان

-یلدا هستن دوست صمیمی م

-خوشحالم از دیدنت خانوم جوان

یلدا لبخند خر کیفی از لفظ خانوم جوان زد

سیاوش مشغول صحبت با یکی از افرادش شد...یلدا خودشو بهم نزدیک کرد و دم

گوشم حرف زد

-شاداب اینو از کجا پیدا کردی با این که سن و سالش بالاس ولی عجب چیزیه

جنتلمن و خوش بروخورده

خدمتکار از ما پذیرایی کرد

سیاوش حواسش به ما جمع شد

-دختر ساکتین نمیخواین چیزی بگین

-میشه درباره ی مسعود حرف بزیم؟

-میدونستم سوالاتی زیادی داری پرس عزیزم

- چرا به پلیس درباره ی مسعود نمیگی؟  
 - من به پلیسا اعتماد ندارم... اونا اگه میتونستن کاری کنن همون موقعه ایی که خانوادتو کشتن کاری میکردن...  
 - میخوام برم پیش پلیس از مسعود شکایت کنم...  
 - به هیچ عنوان اینکارو نکن کاری از عهده ی پلیس برنمیاد در ضمن مسعود از نظر اونا مرده...  
 با این سیاوش هم همیشه حرف زد هر وقت اسم پلیس بیاد عصبی میشه....  
 دیگه چیزی درباره ی مسعود از سیاوش نپرسیدم درستو حسابی جواب نمیده...  
 بعد از خوردن عصرونه از خونه سیاوش بیرون اومدیم...  
 .....  
 - یلدا میری خونت یا میایی پیشم؟...  
 - نه حوصله ی خونه رو ندارم... چقدر به سیاوش اعتماد داری؟  
 - چطور مگه؟...  
 - خیلی آدم مرموزیه بیشتر به خلافاکارا میخوره تا یه آدم خوب....  
 - اونوقت چطور به نتیجه رسیدی؟...  
 - خب معلومه خونش پر از محافظ و سگه تازشم محافظاش اسلحه دارن...  
 - بهت گفتم که واسه نجات جونش اون همه آدم استخدام کرده....  
 - اسلحه رو چی میگی؟

-خب محافظ دست خالی همیشه دیگه ....

میدونی چیه دیگه ه خونش نرو من اصلا نمیتونم بهش اعتماد کنم....

-من خودم اعتماد دارم کافیه ....

یلدا بیشتر از این بحثو کش نداد ....

.....

\_شاداب جون قربون دستت کار خوبی کردی شام پیتزا سفارش دادی داشتی از گرسنگی

میمردم ....

-آرسام کجاست چرا چندوقته پیداش نیست ؟

-با دوستاش در حال تفریح ....

-چرا تورو با خودش نبرده ؟

-به گفته ی خودش جمعشون مردونست ....

یلدا تکه ایی از پیتزای منو خورد ....

-گشنه خودت اینقد پیتزا داری چرا مال منو میخوری ....

-میتروسم مال خودم زوتر تموم شه ....

\_گشنه....

-شاداب یه سوال بپرسم ....

از کی تاحلا واسه سوال پرسیدن اجازه میگیری؟ ....

اگه سیاوش بهت پیشنهاد بده چیکار میکنی ؟ آرسام صبح زود اومد

دنبال یلدا و باهم رفتن ....

دلم واسه ی دوقلوها تنگ شده ولی نمیخوام برم  
دیدنشون... چون از امیر میپرسن و من اصلا دوست ندارم بگم بهم زدیم و یا به دورغ  
گفتن درباره ی رابطمون ادامه بدم... شاید باید تا تولدمون صبر کنم...  
.....  
لباس بنفشی که بلندیش یکم بالاتر از مچ پام بودم پوشیدم آرایش ساده ایی کردم  
و موهامو بافت م...  
رستم بجای خودش یکی دیگه رو آورده بود که حتی اسمشو نمیدونستم..... همراه با  
محافظ جدید راهی خونه ی مری م خانوم شدم....  
بعد از پارک کردن ماشین جلوی خونه ی مریم خانوم به محافظ گفتم بره و اگه  
بهش نیاز داشتم باهاش تماس میگیرم....  
با پا گذاشتن تو حیاط داغ دلم تازه شد یاد نامردی امیر در حقم اونم روزی که تازه  
فهمیدم پدرمو به قتل رسوندن افتادم... درست جایی که امیر پرتم کرد روی  
زمین از حرکت ایستادم... اون عاشقم نبود... حتی دوستم نداشت... چجوری تونست اون  
کارو باهام بکنه... نمیتونم ببخشمش... من خیل ی ساده و احمقم که به حرف مریم  
خانوم گوش دادم دوباره اومدم به خونشون من باید همه ی این خانوادرو فراموش  
کنم... باید فراموش کنم... نه... نه... نباید بد باشم مریم خانوم و مژگان در حقم خوبن  
فقط امیر... امیری که اولین عشق م بود... از ته دلم دوش داشتم بده.....

-داری به چی فکر میکنی؟

برنگشتم تا ببینمش از صداش از بوی عطرش فهمیدم خودشه...از پشت سر...سرشو از کنارم رد کرده بدون نگاه گرفتن از زمین ب ه حرف اومدم...  
\_به جایی نگاه میکنم که منو پرت کردی...به اینکه چرا اون نامردی رو در حقم کردی...چرا مثل زباله از خونت پرت کردی بیرون.....

-دیگه بهش فکر نکن...

پرووی عوضی میگه بهش فکر نکن انگار مسخره بازیه...  
چرخیدم سمتش تو چشاش...چشایی که دلو دینمو برده نگاه کردم...سعی کردم بغضمو قورت بدم...

\_اتفاقا هیچ وقت یادم نمیره...یادم میمونه نامردی تو رو...یادم میمونه تو چ حالی منو بیرون کردی...یادم میمونه جواب دوست داشتتمو چطور دادی...ازت متنفرم امیر...از ته دلم ازت متنفرم...هیچوقت...هیچوقت نمیبخشمت...

یکم جا خورد...انگار توقع همچین برخوردی و نداشت ولی زود خودشو جمع کرد... با یه حرکت فاصله ی بینمونو پر کرد...دستشو بالا آورد مثل ترسوها چشمو بستم و منتظر سیلی شدم...وقتی دیدم خبری نشد آروم چشمو باز کردم...که با چشای خندون امیر روبه رو شدم...چونمو محکم تو دستش گرفت با شصتش گونمو نوازش کرد...\_عزیزم تو



هیچوقت نمیتونی از من متنفر شی اینقد عاشقمی که حتی اگه بکشمتم بازم عاشقم  
میمونی.....

عصبی شدم دستشو از صورتم جدا کردم عوضی چه با اطمینان حرف میزنه...  
\_اولا من غلط بکنم که دوباره عاشق آدم عوضی مثل تو بشم...دوما دیگه به من دست  
نزن حالم ازت بهم میخوره در ضمن تو نامحرمی.....  
با جمله ی آخرم بلند خندید.....

\_کوچولوی من....هنوز مدت زیادی تا تموم شدن محرمیتمون مونده...  
به سمت خونه پا تند کردم....عوضی تا حالا یه بارم صدای بلند خندشو درست  
حسابی نشنیدم الان داره واسم قهقهه میزنه.....

وقتی داخل خونه شدم مژگان اومد جلو در و باهام روبوسی کرد....

-سلام چرا دیر اومدم....

-سلام.... زیادم دیر نشده.....

\_بیا داخل.....

با دیدن خانواده دایی محمد فهمیدم واقعا دیر اومدم....

بعد از شام همه کنار هم نشستند بودن هرکسی درباه یه چیز ی بحث

میکرد...رو کردم سمت راضیه گفتم:

-خواستگارت چی شد...  
 -پس فردا میان خواستگاریم...  
 -پسره رو دیدی ارزش خوست میاد...  
 -همون بار اول که دیدمش چشم م گرفت  
 ش...  
 -بی حیا خجالتم سرش نمیش ه...  
 -ارزش خوشم میاد...مثل اینکه خودتو یادت رفته همیشه با چشات امیرو  
 میخوردی...  
 -اصلام اونطوری نیست...  
 -هست حتی الانم داری برایش میمیری خودم از آشپزخونه دیدم...  
 -حرف مفت نز ن تو حیاطم فقط پشت سرم ایستاده بود...  
 -باشه تو راست میگی...  
 -بعد از رفتن خانواده دایی مانتومو پوشیدم آماده ی رفتن شدم...  
 -کجا میری دخترم؟...  
 -دیر وقته میخوام برم خونم...  
 -خوبه خودت میگی دیروقته امشبو اینجا بمون...  
 -نه ممنون...میرم خونم...  
 -مارو قابل نمیدونی...یه امشبو اینجا بمون...  
 -بخاطر اصرارای مریم خانوم موندم مانتومو در آوردم ولی شال سرم بود....

.....

راوی...

امیر خوشحال از ماندن شاداب بود برای آشتی کردن با شاداب نقشه ها داشت نقشه هایی که در خانه باغ نتوانست آن را به سرانجام برساند....ولی میدانست که لجبازی شاداب کار را سخت تر میکرد....ولی بازم مصمم بود برای بدست آوردن دوباره شادابش

.....

شاداب

-دخترم راحت باش شالتو در بیار اینجا که غریبه نیست....

مجبوری شالمو در آوردم مریم خانوم غریبه رو کشیده گفت تا بفهمم هنوز به امیر محرم نمیدونه که پسرش از صدتا غریبه بدتره....

-سیاوش کجا زندگی میکنه؟

با سوال امیر حواسم بهش جمع شد مریم خانومم نگام میکرد بی احترامی میشد اگه بهش

جواب نمیدادم.... اروم جواب دادم:

\_سیاوش گفت که نمیخواد کسی از محل اقامتش خبردار بشه....

-چرا اونوقت؟

لامصب یه جوری بهم زل زده با جدیت ازم سوال میپرسه انگار که داره بازجویم

میکنه....

-چون نمیخواد پلیسا یا دشمناش پیداش کنن....

-چه مشکلی با پلیسا داره؟.....

میخوام جلوش وایسم بگم به توجه منو جلو مامانش گیر آورد ه هرچه سوال داره ازم  
میپرسه.....

-من نمیدونم بهتره که از خودش پرسیم.....

ابروش پرید بالا و زیر لب تکرار کرد.....

-که نمیدونی ها!! ا.....

مریم بلند شد رو کرد سمتم گفت:

-من برم بخوام خستم....شب بخیر.....

بعد از رفتن مریم خانوم بلند شدم تا برم.....

\_کجا....

بدون نگاه کردن بهش از کنارش رد شدم.....که بازوم از پشت کشیده شد... برای چند

ثانیه ماتم برد.... این چیکار کرد.....

عصبی بازومو از دستش کشیدم....

-ول کنم این چکاریه میکنی؟.....

-کار بدی نمیکنم...

-هه....زنم....اونروزی که از خونت بیرونم کردی زنت نبودم.....

منو به خودش فشار داد.....

\_اونروز گذشت....دیگه مهم نیست....به الان فکر کن که پیشم ی دستو پا زدم....

اون روز واسه تو گذاشت نه واسه من...روزی بود که فهمیدم پدر و مادرم به قتل رسیدن... روزی بود که نیازمند محبتت بودم... اما ... تو با تحقیر از خونت بیرونم کردی ...

ولم کن....

لبخندی زد فهمی د که سست شدم ...

رفتار اون روزش به یادم اومد...خشم تمام وجودمو گرفت...پسش زدم به سمت اتاق پا تند کردم ... درو قفل کردم پشت در ایستادم خدایا من داشتم چیکار میکردم...من احمق و ا دادم داشتم خودمو در اختیارش میداشتم...دیگه نمیزارم بهم دست بزنه...اون باید ازم معذرت بخواد...باید ازم طلب بخشش بکنه....

صبح زود از خونه ی مریم خانوم زدم بیرون ...

مریم خانوم باهام تماس گرفت و ازم گله کرد که چرا نهارو نموندم من به دورغ گفتم که یلدا تو خونم منتظرمه ...

.....  
تونیک کوتاهی با جوراب شلواری پوشیدم آرایش مختصری کردم و آماده رفتن به خونه ی دایی محمد شدم... برای شب خواستگاری دعوتم کرده بودن...یکم هیجان داشت م...محافظ امروزم رستم بود ...آدرس خونه ی دایی محمدو بهش دادم ...راضیه درو باز

کرد....وارد خونه شدم همه بودن به غیر از امیر..که طبق معمول سر کارش بود اینو از مادرش شنیدم.....بعد از احوال پرسى رفت م طبقه بالا پیش راضیه... تکی به در اتاق زدم... داخل شدم راضیه روی تخت نشسته بود و استرس وار پهاشو تگون میداد...  
 -به سلام عروس خانوم حالت چطوره؟...  
 -دارم میمیرم از استرس از صبح تا حالا صدتا لباس عوض کردم....  
 -چرا عزیزم لباست خیلی قشنگه خودتم که عالی...  
 -واقعا خوب شدم نیاز نیست یکم آرایشمو بیشتر بکنم؟  
 -نه عزیزم استرس و از خودت دور کن به موقعی فکر کن که قراره با آقا دوماد از اون کار ا بکنی...  
 گونه های راضیه از خجالت سرخ شد...  
 -پروى بی شرم....  
 -جون...نمردم و خجالت کشیدن تو رو هم دیدم...  
 بلند به طرز حرف زدنم خندید مثل اینکه موفق شده بودم از استرس دورش کنم...  
 -حالا داشتی به چیا فکر میکردی که لب اناری شدی؟...  
 -به چیزای خوب....  
 هر دو بلند خندیدم...  
 -بچه ها بیابین که خواستگار ا اومدن...  
 مژگان نفس زنون حرف میزد انگار پله هارو با دو اومده بود...

پایین خبری از امیر نبود قبلا گفته بود که از پویا خوشش نیامد شاید واقعا نیامد... نمیتونم  
حتی لحظه ایی از فکرش خارج شم خدا خودش به دادم برسه...

از توی آشپزخونه به بیرون سرک میکشیدم و به داماد نگاه میکردم پویا مرد جذاب  
و خوشتیپه هیکلیه ولی نه به اندازه ی امیر... باز یکیو دیدم با امیر مقایسه کردم  
عمر از ذهنم بیرون بره...

-راضیه پوریا قصد ازدواج نداره؟...

پوریا دادش پویاست که یه پسر چهار ساله داره وزنش موقعه ی وزن حمل مرده...  
برو ازش پرس...

به چشم برادری خوب چیزیه... پوریا قد بلند و رو فرم بود نه هیکلی بود نه لاغر...  
بدون اینکه تو آشپزخونه رو نگاه کنم ادامه دادم ماشالا آقا دکتری برازنده شه  
بهتره برم ازش پرسم قصد ازدواج داره یا نه....

نمیدونم چرا صدایی از راضیه نمیومد سر برگردونم تا ببینم چیکار میکنه که با امیر  
روبه رو شدم با خجالت لبمو گاز گرفتم.... وای خدایا یعنی حرفامو شنیده پس چرا  
این راضیه گور به گوری چیزی نگفت اصلا کجا رفت...

-ادامه بده داشتی میگفتی...

یه قدم بهم نزدیک شد...

-که آقای دکتر میخوای آره...

اینقد بهم نزدیک شد که بهم چسبید و من به دیوار تکیه دادم سرشو پایین آورد و چشم تو چشم بهم ایستاد... لامصب چشاش تپش قلبمو رو هزار میبره...  
\_ که خوب چیزیه.....

از خجالت فقط لبمو به دندون میگرفتم... اصلا چرا باید خجالت بکشم مگه امیر منو از خونش بیرون نکرد...  
\_

تکیمو از دیوار گرفتم و خواستم از کنارش برم که محکم به دیوار چسبوندم جوری که صدای استخونام بیرون اومد... ای خدا با یه غول بی شاخو دم تو آشپزخونه گیر افتادم هیچکس م نمیاد نجات بده...  
\_

\_ لباس به این کوتاهی و تنگی پوشیدی آرایش کردی واسه کی هاااا...  
ترس بس بود... باید بشونمش سرجاش... عصبی گفتم:

- به توجه ها مگه... چیکارمی که هی امر و نهی میکنی واسم... دست از سرم بردار...  
\_

بیرونم کردی ولم ک ن به حال خودم باشم...  
\_

عصبی دستشو پشت سرم روی دیوار گذاشت...  
\_

- به من چه اره... من چیکارتم...  
\_

به سینش مشت زدم...  
\_

- خیلی کثافتی... خیلی بیشعوری حالم ازت ب...  
\_

با سرعت از آشپزخونه بیرون رفتم...  
\_



قلبم تیر میکشید از کاری که با امیر کردم لحظه ی آخر اون طرز نگاهش باعث میشد از  
 خودم بدم بیاد... از پله ها بالا رفتم راضیه تو اتاقش بود...  
 \_وای شاداب معذرت میخوام امیر همینکه تو رو تو آشپزخونه دید بهم اشاره زد برم  
 بیرون بخدا نمیتونستم کاری بکنم...  
 اشکی که تو چشم جمع شده بودو پاک کردم...  
 \_چرا گریه میکنی حرف بدی بهت زد...همین الان میرم میگم که داشتی شوخی  
 میکردی...  
 \_نه نیازی نیست...  
 \_راضیه شاداب شماها اینجا چیکار میکنین همه پایین منتظرن عروس خانوم  
 چایی بیره...  
 راضیه و مژگان رفتن...داخل آئینه به صورتم نگاه کردم لبم یکم ورم کرده بود و هیچ  
 اثری از رژ روش نبود... رژمو تمدید کردم و از پله ها به سمت آشپزخونه رفتم خبری  
 از امی ر نبود...  
 \_شاداب بیا این شیرینها رو بیار مژگان که فقط بلده دستور بده هیچ کاری نمیکنه...  
 شیرینی بدست همراه با راضیه که سینی بزرگ چایی تو دستش بود به سمت پذیرایی  
 رفتیم از خانواده ی داماد فقط پدر و مادر و برادرش همراه با پسر بردارش اومده  
 بودن...همراه با راضیه شیرینها رو پخش میکردم...به امیر که رسیدم نامحسوس به  
 لبش اشاره کردم...

-نمیتونم بخورم یه وحشی لبمو گاز گرفته...  
 زیر لب گفتم:

-وحشی خودتی...بهتر نخور...و از کنارش رد شدم...  
 بعد از کلی حرف زدن راضیه همراه با پویا رفتن اتاقش تا صحبت بکنن... اصلا به

امیر نگاه نمیکردم ولی گه گذاری سنگینی نگاشو حس میکردم...  
 پژمان کوچولو روی پاهام نشسته بود خیلی پسر بچه ی شیرین و خوش زبونی

بود و محبت های من بهش باعث حسادت مینا شده بود...  
 -خاله شاداب مامانم میش ی...  
 دستی به موهای خرمایش کشیدم...  
 -قربونت بشم دلت میخواد من مامانت بشم...  
 -آره خیلی مامانی(مادربزرگ)همیشه میخواد واسم مامان بیاره ولی من هیچکدومو دوست

نداشتم...من تو رو میخوام خوشگلی مهربونی تو رو دوست دارم...  
 پیشونیشو بوسیدم...  
 -الهی قربونت بشم منم تو رو دوست دارم...  
 محکم بغلم کرد...و بلند رو به مادربزرگش گفت...  
 -مامانی...مامانی خاله شاداب میخواد مامانم بشه...  
 پدر پژمان از حرف پسرش چای ش تو گلوش پرید من از خجالت رنگ به رنگ

شدم و بزرگترای جمع خندیدن این وسط امیر با چشای عصبی بهم نگاه میکرد...  
 ۲۵۸

مادربزرگ پژمان دستاشو باز کرد و پژمان رفت تو بغلش... \_الهی قربونت بشم گل  
پسر...دخترم ناراحت نشی یه وقت از حرفاش...

هیچی نگفتم فقط با لبخند خجولی بهش نگاه کردم...  
محلقا خانوم از بالا تا پایینمو برانداز کرد و گفت...  
\_من از خدامه که دختری به خانومی شاداب خانوم عروسم بشه...

پوریا عصبی رو به مادرش گفت:مادر...  
آقای صبوری پدر پویا با لبخندی گفت:

\_ببخشید این خانوم بنده بدون توجه به اینکه شاید طرف نامزدی شوهری چیزی  
داشته باشه خواستگاری میکنه...

همه بلند خندیدن...

از خجالت سرمو پایین انداختم کاش نمیومدم تو جمع...زیر چشمی به امیر نگاه  
میکردم دسته مبلو محکم تو مشتش گرفته بود...

دایی محمد لبخندی زد...

\_شاداب خانوم ما مجرده ممکنه هر لحظه براش خواستگار بیاد...خواستگاری  
کردن هم که بد نیست...

در عجب جمله ی دایی محمد موندم واقعا امیرو نا دیده گرفت.....

نمیدونم چر ا امیر چیزی نمیگفت درسته مثلا ما بهم زدیم ولی هرچی باشه هنوز بهم  
محريم و اینو امیر تو آشپزخونه ثابت کرد....

قبل از هر حرف دیگه ایی راضیه و پویا از پله ها پایی ن اومدن....پویا با چهره ایی  
بشاش کنار برادرش و راضیه با لپای گل انداخته کنار من نشست

-عروس خوشگلم دهنمونو شیرین بکنیم؟

راضیه با لبخندی همراه با خجالت سرشو پایین انداخت

محلقا خانوم دوباره به حرف اومد

-پس مبارک باشه

همه دست زدن

-خیلی عجولی همه چیزو تو همی ن جلسه اول تموم کردی؟...

-خوب دوستش دارم قبلا چندبار دیدمش چر ا کشش بدم

-بین چه پرو پرو میگی دوستش دارم الان داشتی از خجالت آب میشدی....

لبخندی زد....

-حالا داخل اتاق چیکار میکردین که اینجوری لپات گل انداخته بود

-به تو چه....

-بی ادب....

.....

با ماشین امیر همراه مادرش به سمت خونه رفتیم...امیر اول مادرشو رسوند و این ترسی  
 به دلم راه انداخت...مادرش اصرار کرد که امشب و خورش بمونم ولی از ترس امیر  
 قبول نکردم وقتی که مریم خانوم از امیر پرسید: چرا اول شاداب رو نرسوندی؟؟؟  
 گفت که اداره کار داره و این حرفش خیالمو راحت کرد...  
 امیر جلوی ساختمون پارک کرد و کمر بندشو باز کرد با تعجب بهش نگاه کردم...پرسیدم:  
 -مگه نمیخوای بری اداره؟...  
 -نه عزیزم... امشب با تو خیلی کار دارم...  
 با شک بهش نگاه کردم...به ارومی لب زدم:  
 -منظورت چیه امیر؟...  
 -عجله نکن عزیز ززم...میریم بالا خودت میفهمی...  
 همیشه از عزیزم گفتنتای امیر به وجد میومدم ولی الان ترس به دلم میندازه...  
 درو باز کردم مثل دیونه ها شروع کردم به دویدن...  
 -چی شده خانوم کسی دنبالتونه؟  
 رستم نگران ایستاده بود و بهم نگاه میکرد...  
 -آره اون.....  
 به امیر اشاره کردم...  
 با نزدیک شدن امیر خودمو داخل آسانسور انداختم و به طبقه اول رفتم همیشه پله هارو  
 بالا میرفتم چون تعداد پله ها کم بود..... زود کلید انداختم رفتم داخل خونه.... میخواستم

درو ببندم که دست امیر مانع بستن در شد و با هل دادن به در وارد خونه شد...این اینجا  
چیکار میکنه پس چرا رستم جلوشو نگرفته....

جلوی روش ایستادم انگشتمو به حالت تهدید جلوش گرفتم....

به خدا اگه بهم دست بزنی یه راست میرم پزشک قانونی اصلا میرم پیش داییت آبروتو  
میبرم و ازت شکایت میکنم... انگشتمو تو هوا گرفت و چرخوندش...

-آخ...آخ نامرد انگشتمو ول کن شکستی...

\_میشکنم تا تو باشی دیگه منو تهدید نکنی...که میخوای آبروی منو ببری...

انگشتمو بزور از دستش کشیدم...

-برو بیرون...ازت متنفرم...

-نباش عزیزم...قراره یه شب پراز لذت واست درست کنم...

-از خونم برو بیرون من هیچی از تو نمیخوام...

-داری چیکار میکنی روانی...ولم کن...

\_میخوام تلافی عشوه هایی که واسه آقای دکتر میومدی و سرت دربیارم...

آقای دکتر و با تمسخر گفت...

-برو بابا کدوم عشوه ولم کن...

مانتومو از تنم دراورد...پرت کرد رو زمین با عصبانیت گفت: \_کدوم عشوه هااا...تقصیر

خودمه چند وقت به حال خودت ولت کردم...فکر کردی خبریه...

لگدی به پاش زدم...دستش شل شد...

برو بیرون... برو از خونه من بیرون... ازت متنفرم... چ ی میخوای از من... ما  
دیگه نسبتی باهم نداریم...

-متنفر نیستی... هنوز نسبتم داریم عزیزم....

\_خیلی بیشعوری... با این حرفها چیو میخوای ثابت کن ی ها... میدونی چیه شاید  
اگه کنار یه نفر دیگه هم..."

امیر با یه خیز به م نزدیک شد با دو خودمو تو اتاق خوابم انداختم و درو قفل  
کردم..."

روی تخت نشستم و با حالت عصبی پاهامو تگون

میدادم... خیلی عصبیش کردم... خیلی احمقم چرا اون حرف و زدم زیر یکی دیگه برم  
یعنی چی... خاک تو سرم که نمیتونم جلوی دهنمو بگیرم..."

با لگدی که امیر زد از جا پریدم..."

\_شاداب درو باز کن... اگه باز نکنی میشکونمش اونوقت فقط خدا میتونه نجات بده..."

سکوت کردم و به در خیره شدم..."

صدای وحشتناکی اومد و قفل در شکست با تعجب بهش نگاه کردم....

-تو... تو درو شکوندی..."

\_در که چیزی نیست میخوام گردنتو بشکونم تا دیگه از زیر خواب کسی دیگه

شدن حرف نزنی..."

بهم نزدیک شد..."

جلو نیا... تو رو خدا اذیتم نکن...  
لحنم خیلی درمونده بود...

میدونستم نمیتونم هیچکاری برای منصرف کردنش انجام بدم...

بهش نزدیک شدم دستشو گرفتم به چشاش نگاه کردم دیگه عصبانیت چند دقیقه قبل تو  
چشاش نبود... دستشو کشیدم... با یه لحن درمونده گفتم:

هرکاری میخوای باهام بکن... هر کاری... نه داد میزنم... نه میرم به کسی

میگم... ولی... ولی لطفا... خواهش میکنم.. بعدش واسه همیشه برو و به حال خودم ولم

کن... چون با این کارت دیگه هیچوقت... هیچوقت نمیتونم ببخشمت...

اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد که از دید امیر پنهان نموند... با صدای بسته

شدن در چشمو باز کردم... اون رفت... امیر رفت... دوستم داره... از رفتارش... از نگاه

کردنش میفهمم که دوستم داره... ولی نمیدونم چرا اعتراف نمیکنه... چرا ازم نمیخواه

ببخشمش و برگردم خونش...

راوی.....

امیر در مانده از در ساختمان بیرون زد داخل ماشینش

نشست... عصبی بود از اینکه تمام معادلاتش بهم خورده است... از اینکه هرچه سعی

میکند به او نزدیک شود بدتر شاداب را از خود میراند... وقتی یاد بدن لرزان شاداب

... یاد قطره اشکش... در ذهنش تداعی میشود از خودش متنفر میشود... چرا هر



بار این دختر بی پناه را که با تمام وجود دوستش دارد و خواهانش هست را ناخواسته آزار میدهد...

هرچند شاداب هم با حرفهایش غیرتش را نشانه گرفته و باعث شد او بدون فکر در را بشکند...

امیر پشت سر هم زیر لب تکرار میکرد...

\_خدایا چرا نمیتونم از دلش دریارم... چرا نمیتونم مثل آدم ازش طلب بخشش کنم و بخوام برگردم... چرا نمیتونم بگم دوست دارم... عاشقتم...

عصبی تر از قبل مشتت بروی فرمان زد...

شاداب.....

نمیدونم چند روزه خودمو تو خونه حبس کردم... از اون شب دیگه خبری از امیر

نیست... فقط سیاوش چند بار باهام تماس گرفته و منو به خورش دعوت کرده و هر

دفعه با بهانه هایی از زیرش در رفتم نمیدونم رستم چیزی درمورد امیر بهش گفت ه یا

نه... وقتی ازش پرسیدم چرا امیر و راه داده بالا گفت: امیر کارت شناسایشو نشون داده

و گفته که نامزدمه و آقای حمیدی هم تایید کرده...

با صدای در از جام بلند شدم با دیدن بانو و یلدا تعجب کردم... درو باز

کردم...

\_ شماها اینجا چیکار میکنین؟ یلدا از کنارم رد شد و غرغرنان حرف میزد...

برو کنار دستم شکست بجای سلام احوال پرسى میگه اینجا چیکار میکنین...  
 -سلام نمیایی کمک...

بانو هم مثل یلدا دو کیسه بزرگ دستش بود و دوتای دیگه روی زمین بود ... کیسه  
 های روی زمینو برداشتم چقدرم سنگین بودن...

-اینا چیه... نگفتین اینجا چیکار میکنین؟...

-اینا واسه ی تولد تو و دوقلو هاست نکنه تولدتونو یادت رفته....

یلدا چه دل خوشی داشت... من حتی نمیدونم امروز چند شب ه یا چندم ماهه...

-من حوصله ی کمک کردنو ندارم خودتون وسایلا رو بچینی ن....

-شاداب اینجوری که همیشه منو یلدا نمیرسیم تا شب این همه وسایلو آماده کنی  
 م...

تنها چیزی که الان حوصلشو ندارم مهمونی تولد من و دوقلوها هست...

با کمک دختر امیز و مبل و گوشه ی سالن گذاشتی م....میز پایه کوتاه و پهنی وسط

و دور تا دورش روی زمین کوسن گذاشتیم....

هرسه خسته روی زمین نشستیم و به نتیجه ی کارمون نگاه میکردیم....

-قشنگ شده نه قشنگ و جمع و جور...  
 -آره خیلی خوب شده....بانو بهزاد میاد...

-آره خیلی خوب شده....بانو بهزاد میاد...

منتظر جواب بانو به یلدا بودم بانو خواهر بهزاد و دختر عمومی دوقلوها بود.... خیلی دلم  
میخواست بهزاد بیاد اون تو تولدمون همیشه واسمون میخونه...  
\_نمیدونم...خودش گفت که امشب سرش شلوغه شاید نرسه بیاد....

-چه بد خیلی دلم میخواست مثل تولد پارسال برام بخونه...  
.....

هر سه تو اتاق در حال رسیدگی به خودمون بودیم...  
پیراهن بنفشی که کوتاهش یه وجب تا بالا میچ پام بود پوشیدم....

موهامو با اتو کلا صاف کردم و دورم ریختم....یلدا مجبورم کرد یه آرایش کامل انجام  
بدم هرچی بهش میگفت م نمیخوام میگفت نه تولدته...  
با صدای در زودتر از بقیه بلند شدم و درو باز کردم...  
با دیدن دوقلوها چشمم برق زد ماهان و کنار زدم رفتم پی ش مانی....

\_وای مانی کجا بودی میدونی چندوقته ندیدمت دلم حسابی واست تنگ شده...  
.....

ماهان ضربه ایی به سرم زد...  
.....

-خاک تو سر بی لیاقتت کنن من به این خوشتیپیو ندیدی...  
.....

-ماهان سربه سرش نزار...خوبی عزیزم?...  
.....

بعد از چند وقت صداشو شنیدم...  
.....

مانی دستشو بدون هیچ تماسی پشت کمرم برد و راهنمای م کرد داخل....  
.....

بانو با دو پرید بغل ماهان همه میدونن بانو از ماهان خوشش میاد....  
.....

وای ماهان جون حالت خوبه... خدا میدونه چقد دلم واست تنگ شده.....

ماهان بزور دستای بانو رو از دور گردنش باز کردوگفت:

برو کنار دختر خفم کردی...چه دل تنگی...خوبه دیروز با دوستات کافم بودی...

به غیر از خودمون کسی دیگه ایی نییاد...

جواب مانی رو با خوشرویی دادم...

بهزاد که کار داره کسی دیگه ایی هم دعوت نکردم...

همه دور میز نشسته بودیم همه منتظر کیک بودیم ولی یلدا نمیزاشت کیکو بیاریم

میگفت تا آرسام نیاد از کیک خبری نیست...

امیر نییاد؟...

باید یه دروغ دیگه به ماهان بگم خدا خودش بدادم برسه...

نمیدونم بهش زنگ زدم گفت شاید نرسه...

اون شوهرته چی چیرو نرسه بهش زنگ بزنی تا باهاش حرف بزنی.....

رنگ از روم رفت چقدر گیره...

تا خواستم جوابشو بدم صدای در اومد...

چشم از ماهان گرفتم و به در نگاه کردم...

یلدا رفت سمت در و بازش کرد...

اول آرسام و بعدش در کمال تعجب امیر وارد شد فکر کردم با کار اوندفعه دیگه کلا قیدمو میزنه... با اینکه با اومدنش خوشحال شدم ولی ته دلم هنوز ازش دلگیرم... با حرف ماهان به خودم اومدم:

-چه حلال زادست... شاداب نمیخوای بری پیشش؟...!

برای اینکه شک نکنه از جام بلند شدم رو به آرسام کردم و سلام دادم...

-سلام خانوم... تولدتون مبارک...

منتظر عکس العمل امیر بودم اون نمیدونست تولدمه شایدم میدونست وگرنه اینجا چیکار میکرد...

از آرسام بخاطر تبریکش تشکر کردم... رفتم سمت امیر....

نگاهای همه روی ما بود... همراه با امیر به سمت بچه ها رفتم با بچه ها سلام احوالپرسی کرد...

دستشو گرفتم... همراهم بردم داخل اتاق خواب... اتاقی که قفل درش هنوز شکسته بود...

-تو اینجا چیکار میکنی امیر...؟

-اومدم تولد همسرم...

-از کجا میدونستی تولدمه...

-عزیزم شوهر تو دست کم گرفتی فهمیدن تاریخ تولدت که چیزی نیست...

خوبه که هیچکدوم هیچی از اون شب یادآوری نمیکنیم...

چشم منو دور دیدی این تیپ و قیافه رو واسه خودت درست کردی....

نمیزاره یکم درکنارش تو آرامش باشم

برو کنار مگه تو چیکارمی که به تیپ و قیافم گیر میدی....

بخاطر نداشتن شال و آستین کوتاه بودن لباسم بهم گی ر میده....

خوشگلم چرا هر بار مجبورم میکنی بهت ثابت کنم شوهرتم....

به یه چیزی توجه کردی امیر... فقط در دوجا از عزیزم... خوشگلم... استفاده

میکنی.... یکی وقتی که ازم عصبیی هستی و یکی دیگه وقتی که....

قبل از اینکه چیزی بگم لبمو به دندون گرفتم....

خنده ی قشنگی کرد... با شیطنت گفت:

نگفتی وقتی که چی....

چشامو باز کردم امیر نبود... بازم سوتی دادم... حتما تو دلش به م میخنده...

.....

کنار دوقلوها نشستم منتظر کیک بودیم یلدا و بانو با کیک و شعر تولد مبارک وارد

شدن... مانی باز غرغراشو شروع کرد...

حداقل شعر نخونید خیلی خجالت آورده تو این سن نشستی م تولد میگیرم....

ماهان به پشت مانی زد....

چی میگي داداش تازه اول جوونیمونه دخترا کیکو بیارین که خیلی گرسنم ه....

بعد از فوت شمع و خوردن کیک همه رفتن بجز امیر... تو دلم خدا خدا میکردم که زودتر بره چون امشب بدجور میخواستمش....

به امیر نگاه میکردم ازم خواسته بود براش چایی بیرم و الان در حال خوردنش بود...  
\_همه رفتنا....

یه جرعه از چایشو خورد و با لبخند نگام کرد...  
با تموم شدن چایش استکان و ازش گرفتم...  
\_نمیخوای بری؟

\_داری بیرونم میکنی؟

\_نه... ولی آخر شبه و موقع خواب...

\_میدونم منم خیلی خسته از صبح اداره بودم بعد از اونجا یه راست اومدم اینجا الانم شدید خوابم میاد...

\_خب اگه خسته ایی خوابت میاد برو خونت بخواب...

از جیبش جعبه ی کوچیکی بیرون آورد در جعبه رو باز کرد و گردنبند قلبی شکل بیرون آورد... بهم اشاره کرد برم

نزدیکش... دل تو دلم نبود بهش نزدیک شدم با اشاره گفتم برگردم حرفاشو گوش دادم

گردنبندو گردنم... این اولین هدیه ایی که از امیر گرفتم م...

\_خوشت اومد.؟....

همونطور که گردنبندو لمس میکردم گفتم:

-آره خیلی قشنگه ممنونم....

-شاداب...خیلی خوابم میاد کجا بخوابم...

ابروم از اینهمه پرویش بالا پرید...

-منظورت از کجا بخوابم چیه؟

\_منظور خاصی ندارم یه جا بده بخوابم قول میدم صبح بدون سرو صدا برم...

و ا امیر یعنی میخوای شب و اینجا بخوابی...

-آره مگه چیه...خونه زنم میخوابم...

\_خیلی پرویی چرا باید تو خونه ی من بخوابی زود باش برو خونت....

\_خیلی خستم اگه برم خونه تو راه تصادف میکنم خونم میوفته گردنت...

-برات تاکسی میگیرم...

بدون حرف به سمت اتاق خواب راه افتاد و همینطور که میرفت دکمه های پیراهنشو

باز کرد و از تنش بیرون آورد با نیم تنه ی لخت روی تخت دراز کشید....رفتم

سمتش...

-امیر مسخره بازی و تموم کن پاشو برو خونت...

هیچ جوابی نمیده حتی تکونم نمیخوره یعنی خوابه ....تکونش دادم....

-امیر....خوابی.... چرا جواب نمیدی؟...

روش خم شدم تا صورتشو ببینم.... واقعا خوابه...



این بشر خیلی پروئه یجوری رفتار میکنه انگار که هیچ اتفاقی نیوفته... اصلا به روی خودش نیاره که چطوری از خودش

بیرونم کرد... منتظرم محرمیتمون تموم شه بینم بازم از اینکار میکنه...  
یه دست لباس راحتی برداشتم و از اتاق خواب بیرون اومدم بعد از پوشیدن لباس و پاک کردن آرایشم راهی اتاق خواب شدم...

به پهلو سمت امیر خوابیدم... خیلی دلم براش تنگ شده واقعا نمیتونم ازش دل بکنم با اینکه در حقم بدی کردو هیچ وقت به معذرت خواهی ساده هم ازم نکرده... بازم از ته دلم عاشقشم و دوستش دارم... وقتی به آینده بدون امیر فکر میکنم تموم تنم میلرزه... به همه گفتم نمیتونم امیرو ببخشم ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم منتظر یه عذرخواهی از طرف امیرم تا ببخشم و برگردم خوش باهاش ازدواج کنم... اما محاله... امیر خیلی مغرور و هیچ وقت نمیگه ببخش اشتباه کردم... چشمم به سینه ی پهنش خورد که آروم بالا پایین میشد دلم ضعف میرفت برای گذاشتن سرم روش...

آخ امیر چرا اینقدر بهم ظلم کردی چرا خودتو ازم محروم کردی... چرا کاری نمیکنی که باهم باشیم...  
.....

غلطی تو جام زدم و چشمامو باز کردم... خبری از امیر نبود... از جام بلند شدم صدای زدم  
...واقعا خبری ازش نبود حتم ا همونطور که گفته رفته... بعد از شستن دستو صورتم... از  
اتاق بیرون زدم با تعجب به دوربرم نگاه میکردم... امیر مبل صندلیا رو که گوشه ی هال  
گذاشته بودیم و سر جاش گذاشته بود... کل دکورو بدون هیچ سروصدایی مثل قبل کرده  
بود... با اینکارش بیشتر شیفتش شدم... اینکارش یعنی من براش مهمم... یعنی هنوز  
میخوادم... ولی نمیدونم چرا مغروره و نمیگه اشتباه کردم... ببخش ...

امروز قراره نهارو با سیاوش بخورم نمیدونم چرا اینقد باهام تماس میگیره انگار کار  
مهمی باهام داره ...

با رستم به سمت ویلای سیاوش راه افتادیم ...

وقتی وارد ویلا شدیم انگار شلوع تر از قبل شده و محافظاش بیشتر شدن ...

سیاوش با دیدنم، بسمتم اومد از اینکارش معذب شدم اصلا از این صمیمیت بیش از حدش  
خوشم نیما ... روبه روی هم نشست ه بودیم ...

-خب شاداب خانوم چه خبر ا به من که سر نمیزنی؟ ...

-حالم زیاد خوب نبود و حوصله ی بیرون رفتن از خونه رو نداشتم ...

-از نامزد پلیست چه خبر... خوبه؟ ...

طعنه زد... اگه راستشو بگم که بهم زدیم شاید صمیمیت ش بیشتر میشه

پس بهتر دورغ بگم ...

\_خوبه....

-درباره ی مسعود که چیزی به ش نگفتی؟

\_چطور مگه؟...

-قبلا بهت گفته بودم از پلیس خوشم نیاد....

-اون هر کسی نیست نامزدمه....

صداشو بلند کرد....

\_نامزدت باشه.... ولی بازم نمیخوام پلیسا واسم دردسر درست بکنن...

-هیچی بهش نگفتم....

\_خوبه....متوجه شدی امروز شلوغتره و محافظا رو بیشت ر کردم؟...

-آره....اتفاقی افتاده؟....

-اره....متاسفانه صابری و کشتن....

رنگ از روم رفت پس چرا امیر چیزی بهم نگفت....

-کی کشتنش....چرا کشتنش؟....

-آروم باش عزیزم....نمیزارم اتفاقی واست بیوفته....

امروز صبح جنازش و پیدا کردن....طبق معمول پلیسا نمیدونن ولی من مطمئنا کار

آدامای مسعوده....نامرد دم به تله نمیده چندساله دنبالشم هنوز هیچ ردی ازش پیدا

نکردم.... ولی بزودی پیدا میکنم همیشه که نمیتوته مخفی بمونه....

-اونا صابری و کشتن پس جون دوستم هم در خطره....

-کدوم دوستت چرا؟"

\_\_یلدا...همونی که بیار باهام اومد اینجا... صابری از طریق یلدا منو پیدا کرد ...

-ممکنه جونش در خطر باشه بهتره بهش اخطار بدی ...

.....

نمیدونم چیکار کنم اگه اتفاقی واسه یلدا بیوفته نمیتونم خودمو ببخشم ...

راوی....

مریم خانوم منتظر برادرش بود ... امروز دلش پر بود... پر از غم....

با آمدن آقا محمد هردو وارد خانه شدن ...

-خواهر چته...چی باعث این حالت شده؟

\_امیرم و نابود کردم زندگیشو خراب کردم...نمیتونم خودمو ببخشم....

\_\_چی میگی خواهر... امیر که چیزیش نیست امروز صبح که حالش خوب بود ...

\_پسرم....جیگر گوشم چیزی رو بروز نمیده حتی دیشب خونه نیومده...از درون داغونه

اون از از ازدواج اولش...که مجبورش کردم اینقد تو گوشش خوندم دختره خوبه باهاش

خوشبخت میشی که قبول کرد... اینم از الان...هم شاداب...هم پسرم و بدبخت کردم....

ایندفعه دلم واسه شاداب میسوزه دختر بیچاره هیچکس رو نداره تنها کَآسش امیر

بود.... امیر با بی رحمی از خونه بیرونش کرد...میت رسم...میت رسم پسرم آه شاداب

بگیردتش....دختر بیچاره داره آب میشه....نمیدونم چیکار کنم نمیتونم تو چشای  
هیچکدومشون نگاه کنم....

\_ناراحت نباش خواهر....من تو چشای امیر عشق ب ه شاداب و میبینم....ان شالا همه  
چیز خوب میشه....

مریم خانوم در حال گریه کردن بود.... برادرش سعی داشت آرامش کند.... او غم  
خواهرش را میدید و خوب میدانست خواهرش بعد از مرگ دختر کوچک و شوهرش  
دیگر آن آدم قبل نشد....

.....  
آقا محمد به رانندش گفت به سمت اداره برود.... امروز با امیر حرفها داشت او را خود  
سر و مغرور میدید ولی فکرش را هم نمیکرد شاداب آن دختر بی کس را آنگونه با  
حقارت از خانه اش بیرون کرده باشد....

وارد دفترش شد....به قربانی دستور داد تا امیر را صدا بزند....  
قربانی با تقه ایی وارد اتاق شد بعد از احترام نظامی حرفش را زد:

-قربان سرگرد پایدار گفتن بعدا تشریف میارن....

صدای داد سرهنگ بلند شد....

قربانی از ترس دوباره به اتاق پایدار رفت تا حالا سرهنگ و اینقد عصبی ندیده  
بود....قربانی با ترس به امیر نگاه کرد....

\_قربان... سرهنگ خیلی از دستتون عصبیه و گفت حتما برید اتاقش....

-چیکار کردی که سرهنگ اینجوری از دستت شکاره....

امیر با عصبانیت جواب سروان خسروی را داد....

-این سرهنگ از همه ی کارای م ن شکاره....

امیر راهی اتاق سرهنگ شد بعد از احترام نظامی روی صندلی نشست....

-این موش گربه بازی چیه چرا هر دفعه صدات میزنم نمیایی....

-الان اومدم ..... کاری باهام دارین....

سرهنگ از برخورد امیر عصبانیتش بیشتر شد....

-خیلی خودسر شدی.... این چه طرز حرف زدن با مافوقته....

-شما دایی من هستی ن....

-دایی واسه خونس نه سرکار....

\_دایی....لطفا اگه کاری دارین بگین.....میدونین که سرم خیل ی شلوغه....

دایی خوب میدانست که امیر از شب خواستگاری راضیه ازش ناراحت است....

دایی خوب میدانست که امیر از شب خواستگاری راضیه ازش ناراحت است....

\_سرهنگ صبوری شاداب و برای پسرش،پوریا خواستگاری کرده....

امیر با عصبانیت جواب داد:

\_چی..... غلط کرده از یه زن شوهر دار خواستگاری کرده پیرمر د....

دایی وسط حرفش پرید...

\_ خجالت بکش... این چه طرز حرف زدن... وقتی شاداب و از خونت انداختی بیرون باید  
به اینجاهش فکر میکردی...

\_ من این حرفا حالیم نیست دایی... شاداب زن منه و تا آخر عمرش زن من میمونه...

\_ بسه امیر... دل دختررو شکوندی تحقیرش کردی توقع و داری تا آخر عمرت  
زنت بمونه...

\_ شاداب دوستم داره... از خودش شنیدم... همین روز ا هم میبرمش خونم...

\_ تو چی؟... دوستش داری؟... بخاطر کاری که باهاش کردی ازش معذرت  
خواستی؟... از دلش در آوردی؟...

امیر ساکت به داییش نگاه کرد او هیچوقت به شاداب اعتراف عاشقانه نکرده حتی سعی  
نکرده با یه عذر خواهی ساده از دلش در آورد...

\_ چیه ساکت شدی... تو حتی به عشقت نسبت به شاداب هم مطمئن نیستی... که اگه  
بودی اونجوری از خونت بیرونش نمیکردی...

امیر به عشقش نسبت به شاداب مطمئن بود... حداقل از وقتی که شاداب از خانه اش  
رفته مطمئن تر شده که شادابش را از صمیم قلبش دوست دارد...

- مطمئنم دایی... خیلی میخوامش... خیلی دوستش

دارم... خواهشا شما دیگه اینقد بخاطر بیرون کردنش ننزید تو سرم... اون کارو بخاطر  
خودش کردم...

-یعنی چی بخاطر خودش کردم؟...

\_در جریان پرونده که هستید میدونید که هم خونه قبل ی شاداب هم قبرستون

تحت نظره...اون روز مطمئن بودم شاداب بعد از فهمیدن قضیه ی مرگ

خانواداش یه راست میره قبرستون بعدشم خونه ی قبلیش.... ولی نقشه هام همش

خراب شد اون روز هیچکس تو قبرستون نبود ولی خونشو تحت نظر داشتن....که

شاداب اونجا هم نرفت.....

\_خیلی پست شدی چجوری تونستی اینکارو با زنت بکنی.... تو اونو طمعه ی یه مشت از

خدا بیخبر کردی....میدونی اگه شاداب بفهمه دیگه حتی تو روت نگاهم نمیکنه.....

\_من بخاطر خودش کردم.... شاداب همیشه وحشت داره با اینکه به روی خودش

نمیاره ولی شبا تا صبح کابوس میبینه....

\_بازم بهت میگم کارت اشتباه بود...حداقل خودشو در جریان میداشتی....

\_نمیدونم چیکار کنم...اون روز که با اون حالش... بیرونش کردم....خیلی پشیمون

شدم ولی.....

-ولی چی....غرور مسخرت نداشت ازش عذر بخوای...امیر شرمنده بود همیشه خودش را

بخاطر کاری که با شاداب کرده سرزنش میکرد.....

.....  
شاداب....



تو خونه نشستم و اصلا آرومو قرار ندارم.... تا کی باید با ترس زندگی کنم با ترس از قاتلا...حتی نمیدونم حرف سیاوش چقد درسته وقتی درباره ی مسعود میپرسم عصبی میشه همش میگه هیچی دربارش به پلیسا نگو همش به دلم افتاده برم خونه ی مامان نرگس....مامان نرگس یه صندوقچه داره که پر از وسایلی قدیمیه یادمه یه بار درشو باز کردم چندتا آلبوم عکس داخلش بود وقتی خواستم یکی از آلبومو را بردارم سرم دار کشید و نذاشت ببینم داخلش چیه منم دیگه سمت ش نرفتم....شاید چیز مهمی داخلش باشه و بهتره ببینمش.... اگه چیزی داخلش نبود دیگه به حرف سیاوش گوش نمیدم و درباره ی مسعود به امیر میگم سیاوش خودش هم رفتارای خیلی مشکوکی داره..... برای رفتن به خونه مامان نرگس مصمم بودم...مامان نرگس هیچوقت نمیزاشت به اون صندوقچه دست بزنم... حتما چی ز مهمی داخلش هست....با محافظ جدیدی که اسمشو نمیدونستم به سمت خونه مامان نرگس رفتیم...وجود محافظ دل گرم میکرد و باعث میشد کمتر از قبل بترسم.... بیشتری ن ترسم داخل اتاق مامان نرگس شدن و یادآوری شب حادثه بود....

محافظ جلوی در پارک کرد چون عصر بود همه جا خلوت بود و سکوت....یجورایی ترسناک بود....

-شما اینجا بمونین تا برگردم....

\_باشه خانوم....

بعد از حرف زدن با محافظ کلیدو تو قفل در چرخوندم در باز شد....داخل حیا ط  
شدم....آهی از این همه سوت کوریه خونه کشیدم....خیلی وقته که اینجا نیومدم....کل  
حیا ط پر شده بود از برگ درخت....در خونه رو باز کردم و وارد شدم....کلید برق و  
زدم روشن نمیشد....حتما چون پول برق و ندادم قطعش کردن....با ترس و لرز نزدیک  
اتاق مامان نرگس شدم....همه چیز مثل یه فیلم از جلو چشمام گذشت....کاش مامان  
نرگس م زنده بود....چراغ گوشیمو روشن کردم چون اتاق مامان نرگس گوشه ی  
خونست و پنجره نداره تاریکه....داخل اتاق شدم...اون عوضیایی که مامان نرگسو  
کشتن به هی چ چی ز دست نزدن....فقط اتاقو به آتیش کشیدن که آتیشم به همه ج ا  
نرسیده و زود خاموشش کردن....هرچند دیوارای اتاق سیاه و دودی شدن....با بسم الهی  
به سمت صندوقچه قدم

برداشتم... روی پاهام نشستم....قفل کوچیکی روشه....مامان نرگس کلیداشو داخل کشوی  
کمد میزاشت....از جام بلند شدم و کلیدو از داخل کمد برداشتم....در صندوقچه رو باز  
کردم....چندتا آلبوم عکس یکم خرت و پرت بدرد نخور....البومارو برداشتم و رفتم  
تو حال کنار در نشستم تا با نوری که از بیرون به داخل میتابید عکسا رو نگاه کنم....

عکسارو یکی یکی ورق زدم عکس مامان نرگس با بابا بزرگ که من هیچی ازش یادم  
نمیاد...عکس بعدی از کودکی مامانم عکس بعد خانواده آقا موسی با مامان نرگس و  
مامان بابا... این آلبوم فقط عکسای خانوادگیه...آلبوم بعدی رو برداشتم عکس اول  
عکسی از عروسی مامان بابا که هر دو خوشحال و با لبخند تو بغل همدیگن...عکسای  
بعدی از نوزادی تا کودکیای خودم چند عکس از خانواده امیر که قبلا تو آلبومشون  
دیدم...یه عکس از یه جوون کنار بابام...این که سیاوش...عکس پدر و مادر پدرم که  
هیچوقت ندیدمشون...کلافه از ورق زدن آلبومو بستم...اینا که عکسای خاصی نبودن  
پس اون همه حساسیت مامان نرگس

فقط بخاطر عکس سیاوش و پدر بزرگ و مادر بزرگ و خانواده امیره...مثلا پیش  
خودش فکر کرده اگه عکس سیاوش یا پدر بزرگ و مادر بزرگم یا عکسای خانواده  
امیرو بینم سوال پیچ ش میکنم که اینا کین...چرا من تا حالا ندیدمشون...آخ  
مامان نرگس چرا اینکارو باهام کردی چرا هیچ وقت درمورد پدر و مادرم باهام حرف  
نزدی چرا منو از همه مخفی کردی...

با صدای در خونه از جا پریدم از پشت در بیرون و نگاه

کردم.... دو نفر با اسلحه وارد خونه شدن.... دو نفر با اسلحه وارد خونه شدن... خشکم زد.... من به خاطر چهار تا عکس جونمو به خطر انداختم و حالا اگه به دست اینا بیفتم.... خدا میدونه باهام چکار میکنن....

با صدای در خونه از جا پریدم از پشت در بیرون و نگاه کردم.... دو نفر با اسلحه وارد خونه شدن.... خشکم زد من بخاطر چهارتا عکس جونمو به خطر انداختم و حالا اگه به دست اینا بیوفتم خدا میدونه باهام چیکار میکنن.... یکی از اونا با اسلحه به بیرون شلیک کرد جلوی دهنمو گرفتم تا جیغ م بیرون نره.... گوشیمو برداشتم به سمت اتاقم که طبقه ی بالاست رفتم.... شماره امیرو گرفتم....

بعد از چهار بوق برداشت....

-الوووو.... امیر بدادم برس دو نفر مسلحه اینجان....

-چی میگي شاداب کجایی؟....

سعی کردم صدامو صاف کنم و جلوی گریه کردنمو بگیرم....

-من الان خونه ی مامان نرگسم.... با محافظم اومدم نمیدونم چه بلایی سرش اومد

اینجا صدای شلیک گلوله میاد....

-وای شاداب... امان از دست تو اونجا رفتی چیکار....

با گریه جواب دادم:

-چیکار کنم امی ر.... خیلی میترسم....

ترس عزیزم.... آروم باش...نگرانم نباش اونجا تحت نظر پلیس... خودمم چند دقیقه دیگه میرسم

هق هقم بیشترش د

امیر دارن میان بالا....چیکار کنم

برو تو اتاق درو قفل کن....از در فاصله بگیر برو به جایی مخفی شو.....

همنطور که امیر گفت درو قفل کردم و زیر تخت قايم شدم.....

با بالا پایین شدن دستگیره از ترس سکسکم گرف

امیر تو رو خدا!!!! بیا!!! اونا الان بالان....میخوان بیان داخل اتاق....

آروم و ساکت باش... الان نزدیکای خونم

یکی با لگد سعی داشت درو بشکنه با ترس از زیر تخت به در نگاه میکردم اصلا حواسم

به حرفا و دلدارییای امیر نبود با وارد شدن یکی از اون دوتا برای یه لحظه از ترس نفسم

رفت

بهادور بیا اینجا

وای خدایا یعنی فهمید من اینجا چرام اون یکیو صدا کرد

چیه چرا صدا میزنی دارم میگردم ولی کسی اینجا نیست....مطمعنی

دختره اینجااست

آره خودم دیدم... موش کوچولو بلاخره بعد از مدتها اینجا آفتابی شده... د اگه اینجا  
 نبود که اون محافظ با دوتا پلیس ا بهمون حمله نمیکردن....

پس زود باش بگرد که وقت تنگه همین الانه پلیس ا بریزن اینجا....

نیاز به گشتن نیست خانوم کوچولو اینجا قایم شده....

نمیدونستم چیکار کنم مطمئنا امیر صدای این دوتا رو داره میشنوه....

یکی از اون دوتا پشت کمندو گشت بعدش رفت پشت پرده.... برزو مگه نگفتی

اینجاست.... پ کو چر انمیبم ش....

مطمئنم اینجاست در از داخل قفل بود بین کلید هنوز روی در....

یکی از اونا کنار تخت وایساد... هیچکاری نمیتونستم بکن م فقط دعا میکردم و از

خدا میخواستم امیر هرچه زودتر سر برسه بهم قول داده بود تا چند دقیقه بیاد ولی

هنوز نرسیده.... با کشیده شدن پام جیغ بلندی کشیدم....

بهدار بیا بین چی پیدا کردم....

با ناخن روی صورتش چنگ انداختم تا ولم کنم.... محکم با مشت زد تو صورتم سرم

گیج رفت چشم سیاهی دید و بی حال شدم....

راوی....

سرگرد پایدار همراه با خسروی و چند تن از مامورها به سمت خانه مادر بزرگ شاداب

رفتن.... ولی قبل از رسیدن به

خانه.... یک فرد مسلح از داخل ماشینی که نزدیک در خانه پارک بود به سمت آنها شلیک کرد.... سرگرد پایدار و همراهانش پشت ماشینشان سنگر گرفتن... یکی از مامورها که از قبل خانه شاداب را تحت نظر داشت بازویش مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود و زخمی بروی زمین افتاده بود....

در خانه باز شد و دو نفر همراه با شاداب از آن خارج شدن....  
امیر با دیدن جسم بیحال شاداب در آغوش یکی از آنان دستور آتش بس داد.... یکی از آن دو اسلحه اش را بروی سر شاداب قرار داد و با صدایی بلند فریاد زد....  
\_اگه نمیخواین واسه ی این دختر اتفاقی بیوفته راه رو باز کنید....

امیر از پشت ماشین بیرون آمد اسلحه اش را بروی زمین انداخت و دستانش را بحالت تسلیم بالا برد....

-دختره رو بزار پایین خودتون برین ما کاری باهتون نداریم.... \_آره جون خودت تو گفتی و ما باور کردیم.... اگه میخوای واسه دختره اتفاقی نیوفته دنبال ما نیاین....  
امیر به همکارانش دستور داد راه را باز کنن....

آن دونفری که شاداب را از خانه بیرون آوردن سوار ماشین شدن و از آنجا دور شدن  
امیر همراه خسروی سوار ماشینی شدن خسروی اجازه رانندگی را به سرگرد پایدار نداد و بهانه اش حال خراب سرگرد بود.... آنها با سرعتی کم به دنبال ماشین گروگان گیرها رفتن....

\_بجنب محسن... چرا سرعتت کمه همین الانه که گمش ش کنی م....

-آروم باش امیر...گمشش نمیکنی م...  
 -گروگان گیرها با سرعت داخل کوچه ایی پیچیدن...و از چشم پلیسها دور شدن...  
 امیر از آروم بودن محسن حرصش میگرفت با عصبانیت  
 محکم بروی داشتنبورد زد...  
 -این چه وضع رانندگی کردنه گمش کردیم...  
 -گمش نکردیم از قصد سرعتمو کم کردم تا اونا فکر کن ن گمش کردیم...  
 -منو مسخره کردی...زن من دست اوناست اونوقت تو آروم اینجا نشستی میگی از  
 قصد سرعتتو کم کردی...  
 -امیر آروم باش خیر سرت سرگرد مملکتی این بچه بازیا چیه از خودت در میاری...  
 سروان خسروی گوشیهو به سمت امیر گرفت...  
 -بیا اینجا رو نگاه کن از ردیاب داخل گردنبند شاداب خانومه...تا گردنبندو  
 دور نندازن گمش نمیکنی م...  
 امیر با یادآوری گردنبندی که شب تولد شاداب به او هدیه داده بود خیالش راحت شد...  
 -درسته با ردیاب گمش نمیکنیم ولی ردیاب جونشو که تضمین نمیکنه...  
 -الان موقیتشو دقیقا میدونیم میرم اونجا تحت نظرش میگیرم و موقع لازم  
 دستگیرشون میکنی م...  
 -جمع کن این حرفا رو موقع لازمش الانه که زن من دستشونه...همین الان  
 برو اونجا...  
 برو اونجا...



\_امیر یادت که نرفته همه ی اینا نقشه ی خودت بوده....یادته که خودت زنتو از خونه بیرون کردی تا دست گروگان گیر ا بیوفته....

\_امیر یادت که نرفته همه ی اینا نقشه ی خودت بوده یادته که خودت زنتو از خونت بیرون کردی تا دست گروگان گیر ا بیوفته....

\_اون مال قبله....یه خبطی کردم شماها هم ول کن نیستی ن دیگه نمیخوام با جون شاداب بازی کنم....میخوام برشگردونم خونم....

\_حق با توهه نباید با جون شاداب خانوم بازی کنیم ولی الان همون طور که ما میخواستیم قاتلا خودشونو نشون دادن و ما نباید این موقعیت و از دست بدیم....  
امیر کلافه بود بین دوراهی مونده بود نمیتونست با جون شاداب بازی کنه از یه طرفیم این اتفاق بهترین موقعیت برای پیدا کردن رد قاتلا بود....

نیروهای پلیس بطور نامحسوس در نزدیکی خانه ایی که شاداب در آن به گروگان گرفته شده بود مستقر شدن....

امیر عصبی و کلافه بود....

-دیگه نمیتونم تحمل کنم میخوام برم داخل....

خسروی جلوی سرگرد را گرفت....

\_آروم باش هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده نمیتونیم این موقعیتو از دست بدیم....

مسخره کردی منو... یعنی میگی بمونم اینجا تا اتفاق بدی بیوفته بعد بریم داخل...  
اونی که اونجاست زن منه حالیه... زنه... من اینجا نمیومم...  
.....راوی.....

امروز حالش خوب بود منتظر بود افرادش دختری را که سالها پیش صورتش را داغون کرده بود را بیاورن...  
-ایرج... ایرج کجایی؟  
-چی شده آقا...  
-چی شد به بهادر زنگ زدی؟...  
-زنگ زدم گفتن تو خونه ی قدیمی مستقر شدن...  
-کی میان... بدجور برای دیدن دختر کوچولو منتظرم...  
-نزدیکای صبح میان... الان ریسکش بالاس شاید هنوزم پلیسا دنبالشون باشن...  
-خودت با چندتا از بچه ها میری سر قرار دختره رو از اون سه تا کودن میگیری  
سالم میاری ش اینجا...  
-با اون سه تا چیکار کنیم...  
-سه تا بدرد نخورن خلاصشون کن...  
-چشم آقا!!!...  
شاداب.....

به صندلی بسته بودنم.....خودشون بیخیال من باهم ورق بازی میکردن اینقد حواسشون پرت بود که اگه فرار کنم نمیفهم ن ولی حیف با دستای بسته کاری نمیتونم بکنم....روی میزشون سه پاکت بزرگ آبمیوه هست خیلی تشنه شاید اگه ازشون بخوام یکم بش به منم بدن.....

\_هی...هی آقا....

\_چیه.....

\_خیلی تشنه یکم از اون آبمیوه بهم بده.....

\_ای جانم بروزو خانوم کوچولو آبمیوه میخواد بهش بدیم.....

\_چرا ندیدم مگه میشه وقتی خانوم به این خوشگلی ازمون چیزی بخواد بهش ندیدم.....

\_لحنشون خیلی چندش بود انگار دارن مسخرم میکنن.....

\_سرمو برگردوندم و بهشون نگاه کردم عوضیای کثافت.....

\_کاش امیر بیاد و پدر همشونو دربیاره.....گفتم امیر یعنی الان کجاست تو چه حالیه.....

\_بیا بخورش....

\_به کسی که الان فهمیدم اسمش بهادر نگاه کردم.....

\_دستامو باز کن اینجوری که نمیشه.....

\_لبخند کریهی زد و لیوانو نزدیک لبم آورد....یه جرعه از آبمیوه خوردم حالم بهم خورد

\_خیلی بد طعم بود.....

-این چیه بوی گندش خفم کردم....

هردوشون بلند خندیدن....

\_بخورش عزبزم این یه چیز خوشمزس اولش بد طعمه بدش خوشمزه میش ه....

با پام لگدی به پاهاش زدم و داد زدم:

-گمشو کنار عوضی این کثافتو خودت بخور....

بهادر عصبی شد چونمو تو دستش گرفت و بزور تمام محتویات لیوان و به خوردم

داد.... حالت تهوع بهم دست داد....احساس گرما میکردم....

-بیا دستامو باز کن گرمم ه....

\_بهادر دختررو نگا...انگار داره اثر میکنه....بیا یکم دیگه بهش بدیم....

-همین بسشه بیشتر از این بیهوش میشه....

برزو اومد سمتم....

\_اخی خانوم خوشگله گرمش شده....میخوای دستاتو باز کنم....

\_آره باز کن....

دستامو باز کرد....

-میخوای کمکت کنم ...

بلند خندیدم....

\_نه هیچکس حق نداره لباسمو در بیاره بجز....به سکسکه افتادم....

—بجز کی....

\_بجز امیر....

-امیر کیه؟

دوباره به سکسکه افتادم....

-امیر عشقمه شوهرمه خیلی دوشش دارم....

-جوون خانوم خوشگله شوهر داره....بهادر بیا ...

تو دلم بهشون خندیدم چرا به من میگن دختر نیستم....

-به ریسکش نمی ارزه اگه ایرج بفهمه هر دو مونو میکشه....

-یه حال ساده که بجایی بر نمیخوره....

به حرف او نا گوش نمیدادم با....سایه ایی پشت پنجره در حال حرکت بود با دقت نگاه

کردم...وای خدا این که امیره...بلند فریاد زدم...

-امیر..امیر عشقم من اینجام بیا نجاتم بده....

-بنده خدا رد داده.... داره توهم میزنه....

در باز شد و امیر همراه دونفر دیگه وارد اتاق شدن....

-آخ جون امیر اومد....

برزو و بهادر هیچکدوم اسلحه نداشتن چون اسلحشون روی میز بود و خودشون کنار

من....بهمین دلیل راحت دستگی ر شدن....

با دو خودمو رفتم پیشش....

-امیرم کجا بودی چرا اینقد دیر اومدی...  
 -عزیزم حالت خوبه اذیتت نکردن...  
 بلند زدم زیر گریه نمیدونم چرا خودمو لوس میکردم...  
 -آره اذیتم کردم؟  
 -چیکارت کردن...  
 -بهشون گفتم آبمیوه میخوام یه چیز تلخ بد طعم بهم دادن...  
 صدای خنده ایی کسی که تو اتاق بود اومد...  
 -چی شده محسن چیز خنده داری دیدی...  
 محسن یه شیشه بزرگ از زیر میز ورق بازی بیرون آورد...  
 -از اینا به شاداب خانوم دادن...  
 امیر عصبی شد...  
 -میکشمشون عوضیای کثافت...  
 امیر دستمو کشید...  
 -بریم خونه...دنبالش تلو تلو خوران راه میرفت م...  
 -چیکار میکنی شاداب چرا اینجوری راه میری؟  
 -نمیتونم برم انگار همه چیز کجه...  
 باز صدای خنده ی محسن اومد...  
 امیر برگشت و با اخم به محسن نگاه کرد که بنده خدا ساکت شد....

با امیر سوار ماشین شدیم...  
 خودمو به امیر نزدیک کردم و کنارش نشستم...  
 -امیرم خیلی دوستت دارم...  
 -آروم باش شاداب...  
 -نمیتونم آروم باشم دلم تو رو میخواه کی میرسی م خونه...  
 با حرفم خنده ایی کرد...  
 عزیزم الان دارم رانندگی میکنم صبر کن برسیم خونه...  
 -خیلی میخواهت یه جا نگه دار ...

.....  
 با سردرد بدی از خواب بیدار شدم... با تعجب به دور برم نگاه کردم من توی اتاق امیر روی تخت خوابش بودم... من خونهی مامان نرگس بودم با امیر حرف میزدم گروگان گیرها منو گرفت ن یکی از اونا ضربه ایی به صورتم زد از جام بلند شدم جلوی آیین ه به صورتم نگاه کردم گوشه ی لبم پاره شده چشم م و گونم کبود شده... کثافت ضربش اینقد سنگین بود که بیحال و بیهوش شدم ولی اصلا یادم نمیاد کی نجاتم دادن کی اومدم خونه ی امیر... لباسام بوی بدی میداد دهنم هم بوی گند میداد... من که اینجا لباس ندارم در کمدم امیر و باز کردم یه تیشرت آستین کوتاه برداشتم رفتم حموم داخل کشوها دنبال مسواک نو گشتم یک ی رو برداشتم و مسواک زدم... بعد از حموم کردن تیشرت امیر و پوشیدم خندم گرفت تیشرتش تا روی رونم اومده بود یقش برام گشاد بود و یه طرف شوونم بیرون بود...  
 .....

داخل اشپز خونه شدم خدا میدونه چقد خوایدم ساعت یک شب بود و خبری از امیر نیست...نمیدونم مریم خانوم میدونه من اینجام یا نه....  
کنار یخچال مشغول خوردن آب بودم...که دستی دور شونم حلقه شد با هینی بلندی که گفتم آب پرید تو گلوم...-چیکار میکنی امیر چرا اینقد آروم میایی ترسوندیم...  
\_حالت خوبه؟....

الهی...من دارم دعواش میکنم اونوقت داره از حال میپرسه...  
-خوبم...تو نجاتم دادی؟ کتشو درآورد روی مبل نشست...  
-منتظر کس دیگه ایی بودی؟ کنارش نشست

م...  
-نه منتظر تو بودم ولی نیومدی...  
-واقعا هیچی یادت نیست؟...  
-نه فقط یادمه به صندلی بسته بودم بعدشو یادم نیست...  
-مثل اینکه یادت رفته ما دیگه نامزد نیستیم...  
\_عزیزم...من یادم نرفته ولی مثل اینکه تو یادت رفته اصرار داشتی باهم باشیم کار داشتم الان اومدم واسه جبران...  
-برو بابا من عمرا از این حرفا بزنم...  
بلند خندید....



\_باشه یادت میارم...امیرم خیل ی میخوامت دوست ت دارم...لامصب داشتیم  
به جاها ی خوبی میرسیدم که تو خوابت گرفت....

با هر حرف امیر بیشتر از قبل خجالت میکشیدم کل حرفاش یاد م اومد تو ماشین بهش پيله  
کردم...

\_بسه دیگه من از خودم اختیاری نداشتم بخاطر اون چیزی بود که اونا بخوردم  
دادن....

\_نه دیگه این حرفو نزن همه اون چیزاییو که گفت ی حرف دلت بود....  
برو بابایی بهش گفتم و از جام بلند شدم امیرم همراه من بلند شد و تو یه حرکت  
نداختم روی کولش و راهی اتاق خواب شد....

\_امیر ول کنم امیر بزارم روی زمین...مشت لگد بهش میزد م  
ولی انگار دارم نوازشش میکنم ضربه ی محکمی روی باسن م زد....

-اینقد لگد نپرون امشب میخوام به آرزوت برسونمت....

\_ای جانم خانوم کوچولو خودشو واسم آماده کرد ه همیشه لباسای منو پیوش خیلی  
بهت میا د....

\_امیر بخدا اگه بلند نشی اینقد دادو فریاد راه میندازم تا مامانت بیدار شه بیاد منو از دستت  
نجات بده....

— خوشگلم هر چقدر میخوای دادو فریاد بزنی... جز من کسی قرار نیست صداتو بشنونه...  
 ...

— امیر ولم کن بزار برم خونم...  
 ...

— امیر ول کنم بخدا اگه اذیتم کنی هیچوقتت نمیبخشمت...  
 ...

— امیر از حرفم عصبی شد و از روم بلند شد مثل اینکه بدجور ضد حال خورده بود...  
 ...

— چته شاداب... این کارات واسه چیه... چرا با اینکه منو میخوای بازم پسم میزنی...  
 ...

— واقعا نمیدونی... یا خودتو زدی به ندونستن... منو تو اوج ناراحتیم از خونت بیرون  
 ...

کردی تحقیرم کردی دلمو شکوندی حتی یه عذر خواهی ساده نکردی الان توقع داری  
 باهات راه بیام...  
 ...

— امیر هیچ حرکتی نمیکرد و حرفی نمیزد شاید توقع نداشت بعد از نجات دادنم از دست  
 گروگان گیرها این حرفارو بهش بزنی...  
 ...

— مانتو شلوارمو که شسته بودم از خشکون درآوردم با اینکه نم داشت باز میخواستم  
 پوشمش...  
 ...

— لباس پوشیدم...  
 ...

— امشبو اینجا بمون...  
 ...

— لحنش درمونده بود نمیدونم چرا ازم عذر خواهی نمیکنه...  
 ...

— امشب و اینجا بمونم فردا شب چی؟...  
 ...

-فرداشب و هم اینجا بمون .....  
 انگار داره مسخرم میکنه....  
 -تا آخر عمرت اینجا بمون...  
 -یعنی چی تا آخر عمرم؟.....  
 \_یعنی همیشه ه.....

-همیشه اینجا بمونم که چی بشه؟.....  
 -که زنم شی....همسرم شی...  
 ای خدا ازم میخواد زنش شم ولی عذر خواهی نمیکنه.....  
 -اونوقت چجوری رفتار اون روز تو فراموش کنم...  
 -کاری میکنم که فراموش کنی....قول میدم...  
 \_اینجا میمونم.....

\_آفرین گلم حالا لباس تو عوض کن بریم بخوایم که خیل ی خوابم میاد...  
 \_گفتم اینجا میمونم ولی منظورم این نبود پیش تو میمونم...من هنوز نبخشیدمت الانم  
 میخوام برم پایین تو اتاق قبلی خودم میمونم اونم نه بخاطر تو...واسه اینکه جونم در  
 خطر میخوام اینجا بمونم.....  
 امیر هنوز تو بهت حرفام بود...  
 .....

در خونه ی مریم خانومو باز کردم و داخل اتاق قبل ی خودم شدم همه چیزش مثل قبل بود.....

.....  
با حس نوازش موهام چشمو باز کردم.....

مریم خانوم بالا سرم با چشمای اشکی نشسته بود.....

-بیدارت کردم مادر.....

\_اشکالی نداره زیاد خوابیدم....اتفاقی افتاده....چرا گریه میکنین....

-اتفاقی نیوفتاده دخترم...بیا بریم صبحانه بخوریم.....

میدونستم مریم خانوم بخاطر من گریه میکنه خیلی خانومه با این همه دردسرای که

دارم بازم دوستم داره و میخواد اینجا زندگی کنم....

مژگان هم امروز واسه دیدنم اومده.....

-میخوای مثل قبل اینجا بمونی؟.....

با حرف مژگان نگاهمو از علی گرفتم و بهش نگاه کردم.....

\_آره اینجا در امانم دیگه میتروسم تنهایی زندگی کنم یا جایی برم....

-با امیر آشتی کردی؟

-باهاش قهر نبودم ولی هنوز نبخشیدمش.....

-چرا دست از لجبازی برنمیداری؟

-لطفا دیگه ادامه اش نده.....

\_باشه....

امیر و رضا هم به جمع ما اضافه شدن.... رضا رو به روی ما و  
امیر کنار من نشست و دستشو پشت سرم گذاشت و مشغول بازی با علی شد...  
امیر به بهانه ی علی نزدیکم شد ...

آروم طوری که خودش بشنوه زیر گوشش گفتم:

-امیر.... برو کنار خفم کردی ...

-من اینجوری راحترم ...

-بچه رو به مژگان دادم ...

-مژگان جون ....بگیرش داداشت خفم کرد ...

-خوب بچه رو بده بهش ...

-مژگان....خانومم.... امیر بچه رو نمیخواه بچه بهانشه ...

رضا بعد از حرفش بلند خندید ...

امیر هنوز همونطور بدون فاصله ازم نشسته بود ...

-شاداب کی این کارو با صورتت کرده؟ ...

رو به مژگان کردم و جواب دادم:

-کار یکی از اونایی که گروگان گرفتیم ...

چی شد....چرا زدنت؟ ...

-با ناخن صورتشو چنگ انداختم اونم با مشت زد تو صورتم....

\_خوب بعدش....

\_خوب یادم نیست با مشتی که به صورتم خورده بود بی حال شدم تا وقتی که به خودم اومدم دیدم به یه صندلی بست ه بودنم....

\_|| شاداب همشو تعریف کن دیگه چرا هی حرفتو نصفه میزاری....

وای خدا حالا چی براش تعریف کنم....تو فکر بودم که چی سرهم کنم امیر جواب داد:  
\_ادامه نداره دیگه با بچه ها ریختیم اونجا همشونو دستگی ر کردیم.....

خدا رو شکر....جواب امیراز سوالاتی مژگان نجاتم داد..... رضا رو به امیر ادامه داد:  
\_من آخر نفهمیدم شماها چجوری شاداب خانومو پیدا کردین؟....

امیر خیلی ریلکس جواب داد:

\_قبل از اینکه شاداب و بگیرن بهم زنگ زد وقتی که ما رسیدیم شاداب و بردن ما هم تعقیبشون کردیم....و بقیه ماجرا....

\_گروگان گیر ها چند نفر بودن؟

\_سه نفر.....

\_من دو نفرو بیشتر ندیدم.....

\_نفر سوم رانندشون بود.....

\_اون محافظی که با من بود چی شد.....

امیر دسته ایی از موهام که از شالم بیرون افتاده بودو پشت  
 گوشم برد آروم لب زد:  
 -تو نگران اون نباش حالش خوبه....  
 \_وای امیر الان یادم اومد....کیفم و گوشیم خونه ی ماما ن نرگسم جا مونده....  
 سرشو پایین آورد آرومتر کنار گوشم پیچ زد....  
 -بالاست خانومم... بعد بیا برشدار....  
 بهش نگاه کردم فاصله ی صورتامون خیلی کم ه....  
 -مژگان بیا بریم اینا مثل اینکه ما رو گرفتن از یه طرف میگن بهم زدیم از یه  
 طرف اینجوری تو حلق همن....  
 با خجالت از امیر فاصله گرفتم که امیر خیلی قاطع گفت:  
 \_چرا حرف تو دهن آدم میزارید.... من کی گفتم ما بهم زدیم....  
 پریدم تو صحبت امیر گفت م:  
 -به حرف امیر گوش نده ما بهم زدیم....  
 -این چه بهم زدنه شماها که همش پیش همین....  
 مژگان و رضا بدجور گیر دادن....ولی قبل از هر حرف دیگه ایی مریم خانوم برای نهار  
 صدامون زد....

بعد از ناهار مژگان و رضا رفتن هرچی مریم خانوم بهشون اصرار کرد واسه شام بمونن ولی مژگان گفت که بیرون کار دارن و رفتن امیر هم رفت سر کارش و ازم خواست وقت ی برگشت برم پیشش....

به یلد ازنگ زدم اونروز قبل از اینکه خونه مامان نرگس برم درباره ی اینکه شاید جونش در خطر باشه بهش گفتم....موبایلم که دست امیره با تلفن خونه بهش زنگ زدم.....طبق معمول با بوق اول برداشت....

-سلام یلد امنم شاداب....

-سلام شاداب خانوم چه عجب تو اول به من زنگ زدی....

-گوشیم از اون روز تو خونه ی مامان نرگس مونده....\_مگه کجا بودی که گوشیتو برنداشتی الان از کجا بهم زنگ میزنی؟

\_الان خونه ی مریم خانومم....اون روز دو نفر بهم حمله کردن و گرفتم....

-وای خدا حالت خوبه اذیتت که نکردن؟....

-خوبم امیر نجاتم داد....

-چجوری امیر از کجا میدونست تو اونجایی؟

قبل از اینکه دست اونا بیوفتم به امیر زنگ زدم و ازش کمک خواست م.....

-میخوام پیام دیدنت ولی میترسم دشمنات پیدام کنم....

-نگران نباش در موردت با امیر حرف میزن م....

-رابطت با امیر چی شد؟....



-هیچی مثل قبل ...

-یعنی چی مثل قبل اون شب تولد اومد خونت جوری مٹ ل زنو شوهر رفتار کردین که منم باورم شد ...

-خودمم نمیدونم رابطمون به کجا کشیده میشه امیر که اصلا واسش مهم نیست که بهم زدیم ...

-یعنی چی واسش مهم نیست ...

-بجوری رفتار میکنه انگار همه چیز مثل قبله وقتیم بهش میگم بخاطر کاری که باهام کردی نمیبخشمت میگه اون یه اشتباه بود....

-درسته کارش اشتباه بوده ولی واقعا دوستت داره شب تولدت مطمئن شدم میخوادت ولی نمیدونم چرا ازت عذر خواهی نمیکنه....

-منم مشکلم همینه حتی یه بار بهش گفتم تا ازم عذر خواهی نکنه نمیبخشمش ...

بعد از کلی حرف زدن و درد و دل از یلدا خداحافظی کردم ...

.....

راوی....

سرگرد پایدار همراه سروان خسروی بعد از بازجویی طولانی و خسته کننده ایی که داشتن راهی اتاق سرهنگ شد ن ...

بعد از احترام نظامی وارد اتاق شدن ...

سروان خسروی پرونده حاوی نتایج اعترافات که در بازجویی گرفته بودن را جلوی سرهنگ گذاشت

-سرهنگ از نتیجه اعترافات رازی نبود

-بچه ها این که کافی نیست من چجوری اینو به

بالایها بدم ...اگه اونروز برای دستگیری گروگان گیر ا عجله نمیکردین الان این نتیجش نبود

طرف حرف سرهنگ با سرگرد بود

\_شما خوب میدونین که این پرونده یه پرونده ی قدیمیه که بدلیل وجود نداشتن

مدارک کاف ی بسته شد و من به جریان انداختمش....

\_درسته به جریان انداختیش ولی بازم مدارک کافی نداریم حتی نمیدونیم طرف حسابمون کی ه

-یکی به اسم ایرج واسطه ی بین گروگانگیرهاست

و گفته یک بار بین حرفاشون از اردشیر نامی حرف زدن

-اردشیر کیه؟

سروان خسروی جواب سرهنگ را داد

\_اردشیر کسی که دستور قتل مادر بزرگ خانوم مهدوی و گروگان گرفتن ایشونو

دادن

.....

دیشب هرچی منتظر امیر موندم نیومد خونه....حتی امروز هم واسه ناهار نیومد،وقتی  
 مریم خانوم بهش زنگ زد تا واسه ناهار بیاد خونه گفت که سرش شلوغه نمیتونه بیاد...  
 مانتو شلوار روز گروگان گرفتمم و پوشیدم چون لباس دیگه ایی ندارم...مریم خانم با  
 نگرانی پرسید:

-عزیزم جایی میخوای بری؟...

-میخوام برم خونم یکم از وسایلامو بیارم...

-صبر کن با امیر برو تنهایی خطرناکه...

-تنها نمیرم با ماشین محافظ میرم...

-باشه دخترم ... هرطور راحتی....مواظب خودت باش...

از در خونه بیرون اومدم هرچه دوربرو نگاه کردم خبری از ماشین محافظا نبود یعنی  
 کجا رفتن ...

همیشه ی خدا اینجان فقط وقتی امیر خونست از اینجا میرن....

بی خیال محافظا شدم یکم راه میرم بعدش تاکسی میگیرم پولشو هم میگم آقای

حمیدی پرداخت بکنه خودم که نه گوشیم باهمه نه کیف پولم...

یکم که راه رفتم ماشین امیرو از دور دیدم حتما بهمین دلیله که محافظا رفتن...

یاد روز اولی افتادم که اومده بودم اینجا امیر اجازه نمیداد برم خونم منم دزدکی از

خونش بیرون اومدم اونروز امیر لباسمو از پشت کشید پخش زمینم کردم.....خیلی دوست

دارم عکس العمل الانشو ببینم...

ماشین بهم نزدیک شد....سرمو پایین انداختم از کنارش رد شدم.... صدای ترمز زدن  
ماشینو شنیدم....دنده عقب زد شیشه رو پایین داد....

-شاداب کجا میری....

جوابشو ندادم....

-صدامو نمیشنوی....سرتو انداختی پای ن کجا داری میری؟....

از دستم حرصی شده بود بدون توجه بهش به حرکت ادامه دادم....

در حال حرکت بودم که از پشت بازوم کشیده شد....

\_دختره ی سرتق چرا جوابمو نمیدی....کجا داری میری؟ بهش نگاه

کردم....داشت خندم میگرفت....

-میخوام برم خونم....

-خونت....خونت بری که چی بشه....

-واسایلامو بیارم....

-داری مسخرم میکنی هنوز چندروز نیست از دست گروگانگیر ا نجاتت دادم اونوقت

سر خود راه افتادی که بری خونت....

-خب وسایلامو نیاز دارم اینجا هیچی ندارم بپوشم....

دستمو کشید...منو برد سمت ماشین....

-ولم کن امیر.... من خونه نیام وسایلامو میخوام....

سوار ماشینم کرد و کمر بندو برام بست خودشم سوار شد و راه افتاد....

-خودم میبرمت....چرا وقتی صدات زدم جواب ندادی؟....  
 -میخواستم ببینم چیکار میکنی....قبلا اون اولاً که تازه اینجا اومده بودم میخواستم برم  
 خونم تو نمیزاشتی یه بار دزدکی میخواستم برم که تو جلومو گرفتی پرتم کردی رو  
 زمین...ولی انگار آدم شدی ایندفعه بجای لباسم بازمو گرفتی.....

چشمکی زد گفت:

-الان زنی عزیزم....محرم هست ی.....

.....

-امیر قرار بود گوشیمو بهم برگردونی پس چی شد؟....

-وقتی برگشتی م.....

ماشینو پارک کرد باهم وارد ساختمان شدیم....آقای حمیدی با دیدنمون از جاش بلند  
 شد و بهمون سلام داد....

-شاداب خانوم بعد از رفتنتون آقا رستم با یه آقای دیگه اومدن دنبالتون....

حتما سیاوش بوده....

-چیزی نگفتن؟

-نه فقط خیلی نگرانتون بودن....

حتما کلی بهم زنگ زده باید بهش سر بزدم....

-آقای حمیدی کلید خونه ی منو دارین؟

آقای حمیدی یه نگاه دست پاچه ایی به امیر انداخت ....

-بله..... بله داخله الان میارم براتون ....

با هم داخل خونه شدیم....به سمت اتاقم راه افتادم که امیر گفت:

\_کجا؟.....

-اتاقم...وسایلامو بیارم...

-صبر کن اول یه چیزی بده بخورم....بعد...

-مگه ناهار نخوردی؟

\_نه وقت نشد.....

مانتومو دراوردم....زیرش فقط یه تاپ پوشیده بودم....داخل آشپزخونه شدم...

-چی میخوای واست درست کنم؟...

بامهربونی لب زد:

-چطوره بجای غذا تو رو بخورم...

با اخمی ساختگی جواب دادم:

-من خوردنی نیستم آقا...

سرتا پامو نگاه کرد زبونشو دور لبش کشید ادامه داد:

-ولی بنظرم خوشمزه میای ی...

-میخوای چیزی برات درست کنم برو بیرون منتظر باش...

دستشو به علامت تسلیم بالا برد گفت:

-چشم شاداب خانم هر چی شما بگین...

.....

بعد از درست کردن غذا وارد اتاقم شدم....یه چمدون بزرگ برداشتم لباسمو داخلش

ریختم...

\_امیر....

\_جانم....

جانمش دلمو لرزوند...

همونجور بی حرکت ایستاده بود انگار داشت رفع دل تنگی میکرد...هیچ حرکتی

نمیکرد....

\_بیرون منتظرتم....و رفت...

تو شوک حرکتش بودم چرا کاری نکرد یا مثل قبل ازم نخواست باهاش بخوابم

شاید بخاطر اینکه همیشه پیش میزدم آخرین بار هم بدجور بهش ضد حال

زدم...

لباسمو پوشیدم چمدونو با خودم بردم....امیر با دیدن چمدون از ماشین پیاده شد و

چمدونو برد داخل ماشین...

هر دو سوار ماشین شدیم برگشت سمتم و پرسید:

\_خونه مامان لباس نداشتی؟

\_نه نداشتم....بعد از اینکه از خونت بیرون کردی یلدا رو فرستادم بقیه ی

لباسمو واسم آورد...

• از اینکه باز به روش آوردم که از خورش بیرونم کرده عصبی شد و زیر لبش یه چیزی گفت که متوجه نشدم...

-جای دیگه ایی کار نداری؟....

-میخوام برم خونه ی سیاوش....

-اونجا چیکار داری؟

-بعد از گروگان گرفتتم دیگه ندیدمش حتی تلفن ی هم باهاش حرف نزدم....

آدرسو بهش دادم....بعد از پارک کردن ماشین امیر هم همراهم از ماشین پیاده شد....

-توام میخوای بیای؟

-چیه نیام....

وقتی با اون چشای جذابش اینجوری نگام میکنه مگه میشه بگم نه....

نگهبان درو باز کرد با دیدنم منو شناخت ولی نگاه بد و مشکوکی به امیر

انداخت....

هر دو وارد خونه شدیم امیر تمام مدت حواسش به همه چی ز بود....

وقتی وارد سالن میشدیم سیاوش داشت سر یکی از

محافظاش داد میزد....

با صدای بلند سلام کردم....با دیدنم به سمت م اومد...نگاهی به سر تاپام کرد....

-کجا بودی دختر خیلی نگرانت بودم ولی هیچ آدرسی ازت نداشتم....



-خونه نامزدم بودم....

با حرفم به پشت سرم نگاه کرد انگار تازه متوجه امیر شده بود زیر چشمی به امیر نگاه کردم مثل همیشه خشک رفتار میکرد اصلا معلوم نیست ازم عصبانیه یا نه ....

با تعارف سیاوش نشستیم....

\_خب دختر جون بگو چه اتفاقی واست افتاد چجوری نجات پیدا کردی.... اون محافظ بدرد نخور که از چیزی خبر نداشت.....

-امیر نجاتم داد....

سیاوش با ابروی بالا رفته یجور بدی امیرو نگاه کرد و مخاطبش قرار داد....  
\_پس شما نجات دهنده ی شادابی.....چجوری فهمیدی که گروگانش گرفتن تا جایی که من میدونم این پرونده واسه ی شما مجهوله و همین امروز فرداست بسته شه.....  
امیرم مثل خود سیاوش با چهره ای گرفته جواب داد:

\_نجات دادن شاداب کاری نداشت....در ضمن قرار نیست پرونده بسته بشه  
ما اطلاعات زیادی بدست آوردیم....

فضا خیلی سنگی ن بود سیاوش و امیر مثل دو دشمن همدیگه رو نگاه میکردن....  
سیاوش، با حالت مسخره ای ادامه داد:

-خب جناب سرگرد.....چه اطلاعاتی مثلاً....

امیر با پوزخند لب زد:

\_محرمانست.....

سیاوش تک خنده ای بلندی کرد...  
از دست شما پلیسا وقتی هیچ اطلاعاتی ندارین میگی ن محرمانست....  
دیگه بیشتر از این نمیدونستم این فضا رو تحمل کنم.... از جام بلند شدم...  
- ما دیگه بریم...  
- کجا عزیزم.... تو که تازه اومدی.... نامزد پلیست اگه کاری داره میتونه بره...  
رفتار سیاوش خیلی بده رسما داره امیرو از خوش بیرون میکنه... نتونستم ساکت بمونم  
رفتم جلو دست امیرو گرفتم و گفتم:  
- ما باید بریم.... خیلی کار داریم...  
سیاوش از اینکه میخواستم برم نارحت شد ولی چیزی نگفت....  
با امیر از خونه ی سیاوش بیرون اومدیم...  
امیر ساکت بود... شایدم عصبی بود...  
- شاداب.... دیگه تنهایی خونه ی این مرتیکه نیاااا!  
پس عصبیه.... حقم داشت سیاوش تو اون چند دقیقه دیدارمون رفتار درستی با امیر  
نداشت... ولی به روی خودم نیاوردم در جوابش گفتم:  
- چرا نیام.... امیر یادت باشه سیاوش تنها فامیلمه که برام مونده....  
داد زد:  
- وقتی میگم نرو بگو باشه.... مرتیکه ی پوفیوز... معلوم نیست تو اون خونه داره چه  
گوهی میخوره که اینهمه تشکیلات دور خودش جمع کرده...

-اگه محافظ و سگها رو میگی بخاطر محافظت از جونشه...-

-اینقد ساده نباش یه ریگی به کفشش داره دیگه نمیزارم بیای خونش... از صمیمتیش اصلا خوشم نمیاد...-

-چرا نمیزاری؟...مگه تو چیکارمی؟...-

-تو چشم نگاه کرد و آروم گفت:

-نامزدتم عزیزم...-

-کدوم نامزد...ما بهم زدیم...-

-خانوم همین چند دقیقه قبل منو به عنوان نامزدت معرفی کردی...پس هنوزم مال منی...-

-تقصیر خودت بود اون روزی که اومدی خونم به رستم محافظم گفتی نامزدمی اونم به سیاوش گفت...-

-همنطور که رانندگی میکرد دستمو تو دستش گرفت...-

-به دوستات چی؟...اگه واقعا بهم زدیم چرا به اونا نگفتی؟...-

-نگو من بهم زدم... من عاشقت بودم... تو از خونت بیرونم کردی؟...-

-یعنی الان دیگه عاشقم نیستی؟

سوالشو بی جواب گذاشتم...-

باهم وارد خونه شدیم امیر چمدون و کنار پله گذاشت من م همراهش از پله ها بالا رفتم...-

-کاری داری شاداب خانم؟-

\_هوم.....

\_هوم یعنی چی....

\_یعنی آره.....وسایلمو میخوام...

کتشو دراورد روی تخت انداخت...

تیشرتشو در آورد و بدن عطلانی و جذابشو به رخم کشید...

دستشو از سینهش تا روی شکم شش تکیش کشید نگاهی به چشم کرد با حالت

خاصی گفت:

\_چیه.....

خودمو جمع و جور کردم...

\_اصلانم.....دلم نمیخواد...زود گوشیمو بده میخوام برم... از کشوی میزش موبایل و

کیفمو دراورد ....بهم نزدیک شد نگام همش سمت بدنش میرفت آب گلومو قورت

دادم کیف و گوشیمو سمتم گرفت...

\_بگیرش....

دستمو به سمتش دراز کردم ...کیف و گوشیو برد بالا دستمو بالا بردم ولی قدم نمیرسید

بیشعور داشت کیف میکرد از اینکه سر به سرم بزاره...

روی انگشتای پام ایستادم تا گوشیو بگیرم ولی اصلا قدم بهش نمیرسید...

کلافه شدم دست از تلاش برداشتم...

-امیر بده دیگه...اذیت نکن

-خودت بگیرش گلم

-دستمو بالا برد بازم نتونستم بردارم

-امیر.....

-جون امیر.....

از اذیت کردن من داشت لذت میبرد... وسایلمو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم  
میخواستم قضیه ی مسعود رو بهش بگم ولی موقعتش پی ش نمی اومد الانم با این  
کاری که کردم اصلا روم همیشه دوباره برم پیشش و باهاش حرف بزن م  
موقع ی شام متوجه نگاهای امیر میشدم ولی سعی میکردم باهاش چشم تو چشم  
نشم...یه جورایی ازش خجالت میکشیدم...با امیر کلی حرف داشتم باید درباره ی  
محافظت از یلدا و دشمنی مسعود حرف میزدم... الان بهترین موقعیت بود...مریم  
خانوم بعد از شام چادرشو سرش کرد گفت بیرون کار داره یکم مشکوک بود وقتی امیر  
بهش اصرار کرد که برسوتنش گفت میخواد بره خونه ی همسایه و پیاده میره شاید  
مثلا با اینکار میخواست من و امیر رو تنها بزاره تا

مشکلاتمونو حل کنی م

چایی برای هر دو مون ریختم چایی رو بهش دادم و کنارش نشستم وقتی به ش  
چایی دادم کل موهام ریخت یه طرفم...یجورایی ناخواسته حالتی مثل عشوه اومدن  
شد

کنارش نشستم پا روی پا انداختم... چون دامن کوتاه پوشیده بودم دامنم بالا اومد و پاهام از رونم به پایین جلوی دید قرار گرفت هنوز بهش محرم بودم مریم خانومم چیزی از حجاب کردنم پیش امیر نمیگفت....

امیرنگاهی بهم انداخت گفت:

چیزی میخوای بگی؟....

\_هوم....

\_هوم چیه... حرفتو بزن....

\_چرا نگفتی صابری رو کشتن....

\_نگفتم چون به تو ربط نداشت....

\_خیلیم ربط داره... صابری از طریق یلدا منو پیدا کرده بود حالا حتما اونایی که

کشتنش شاید برای یلدا دردسر درست کنن....

\_تو نگران این چیزا نباش... خودم حواسم به همه چیز هست....

\_امیر... میدونی کی پدرمو مادرمو کشته....

چشماشو تنگ کرد و با یه حالت مشکوکی بهم نگاه کرد... اروم گفت:

\_چیزی میدونی؟... یا چیزی یادت اومده؟....

دستی به سرم دقیقاً جایی که قبل ضربه خورده بود کشیدم و گفتم:

\_نه من که به جز خوابام چیزی یادم نیامد شاید هیچ وقت یادم نیاد.....

-مثلا چه خوابایی؟

-اونا خواب و کابوسن که از بچگی میبینم زیاد مهم نیستن.....سیاوش باهام درباره ی مردی به اسم مسعود حرف زد....مسعود برادر ناتنی پدرم بود ارتباط پدرم باهاش زیاد خوب نبود....

-آگه منظورت مسعود بهرامیه اون مرده....

-نه سیاوش گفت اون مرده بعد از قتل پدرم مادرم یجوری صحنه سازی کرده که همه فکر کنن مرده....سیاوش میگفت تا حالا ازش فرار میکرده ولی الان میخواد جلوش وایساح گفت از فرار کردن خسته شده....

-سیاوش دیگه چیا از مسعود گفته....

-اینکه از همون بچگی عقده ایی بوده میگفت پدرش روانی بوده مسعود و مادرشو زجر میداده بدنشونو مسیوزونده مادر مسعود اون موقع از شوهرش فرار کرده و با پدربزرگم ازدواج کرده تا یه زندگی خوب برای خودش دست و پا کنه ولی پدرم و سیاوش باعث خودکشی مادر مسعود شدن....

-چیزای جدید میشنوم....چرا پدرت باعث خودکشی مادر مسعود شده....

-درست نیست اینو بگم چون الان مرده....

-شاداب ادامه اش ....

چه طلبکارنه حرف میزنه....

پشت چشمی نازک کردم و دوباره به حرف اوادم:

\_سیاوش و پدرم اون موقعه باهم خیلی دوست بودن هر جا میخواستن برن باهم

بودن روزو شبشون باهم

میگذشت....چون مسعود ازشون کوچیک تر بوده هیچ وقت تو جمعشون راه نمیداده و این

باعث منزوی تر شدن مسعود میشده....یه روز که پدربزرگم مسافرت بوده پدرم و سیاو

ش مدرسه بودن و قتی برمیکردن خونه صداهایی از داخل اتاق پدربزرگم میومده

اون دوتا که نوجوان بودن میرن کنار پنجره تا داخل اتاقو دید بزنن که با صحنه ی خیلی

بدی مواجه میشن.....

-چه صحنه ایی؟....

باخجالت نگاهی بهش کردم آهسته ه لب زدم:

-...مادر مسعود با راننده ی خونه....

اونا بدون اینکه چیزی بگن منتظر میونن تا پدربزرگ از مسافرت برگرده و وقتی

برمیگرده اونا یه روز مدرسه نمیرن تا مادر مسعودو گی ر بندازن ایندفعه پدرم موقعه ی

ارتباط اون دونفر به پدربزرگ زنگ میزنه که بیا اینجا اتفاق بدی افتاده....اونم بلافاصله

میاد خونه و با اون صحنه روبه رو میشه....هردو رو به باد کت میگیره راننده فرار میکنه

ولی مادر مسعود اینقد کت میخوره که کارش به بیمارستان میرسه ه وقتی مسعود از



مدرسه میاد و میبینه مادرش نیست... پدرم و سیاوش با تحقیر کردن و فحش دادن از خونه بیرونش میکنن و میگن اگه مادر بدکارتو میخوای برو بیمارستان پیداش کن... مادر مسعود تو بیمارستان خودکشی میکنه مسعود بجز پدرش قیم دیگه ایی نداشته هرچی به پدر بزرگ اصرار میکنه که از خونش بیرونش نکنه اون قبول نمیکنه و با اینکه میدونسته پدر مسعود یه آدم روانی و خلافاکاره بازم مسعود میفرسته پیش پدرش...

همراه با نوازش موهام پرسید:

-خب تا اینجا کار که مسعود بچه بوده بعدشم مرده؟...

-نه سیاوش گفت چند سال بعد از اون قضیه یه بار مسعود دیده که تهدیش کرده که هم خودش هم پدرم و به خا ک سیاه میشونه... حتی روز عروسی بابا مامانم کلی خون روی ماشین عروس ریخته...

هرچی سیاوش به پدرم میگفته که اون یه وقتی زهرشو میریزه ولی متاسفانه

پدرم جدیش نمیگرفته و میگفته ه که اون فقط میخواد عقدهای بچه گانشو خالی

کنه...

یه بار دیگه موقعه ایی که من بدنیا اومدم مسعودبه پدرم زنگ زده و گفته منتظر ر هدیه اش بخاطر من باشه....هدیه اش س ر گربه بوده مادرم تازه منو به دنیا آورده بوده وقتی سر گربه ی مرده رو مینه از هوش میره....

سیاوش میگفت مسعود هر چند وقت یه بار تهدیشون میکرده....

آخرین بار پدرم ازش شکایت میکنه که اونم برای یه مدت کوتاه بازداشت میشه بعدش که آزاد میشه اون بلا رو سر پدر و مادرم میاره سیاوشم از ترس از ایران میره....

\_شاداب...کسی به اسم مسعود بهرامی زنده نیست.... اون و پدرش تو یه آتیش سوزی مردن....

در جوابش با عصبانیت گفت م:

\_واقعا که امیر.... این همه واست حرف زدم باز میگه کسی به این اسم نیست حق با سیاوش که از پلیسا بدش میاد...میگه...اونا حرف حرف خودشونه و کسی رو قبول ندارن....

-تو از من بدت میاد؟....

-یعنی میگی تو از من بدت میاد....

\_امیر داری مسخرم میکنی...اینهمه واست داستان گفتم تو از نسبت علاقم میپرسی....

\_عزیزم.....منم که به حرفات گوش دادم بعد دربارش تحقیق میکنم....

سیاوش اصرار داشت هیچی به پلیسا نگم وقتی فهمید تو پلیسی عصبی سرم داد کشید که هیچی درباره ی مسعود بهت نگم....

-غلط کرده مرتیکه ی \*\*\*...به چه جراتی سرت داد زده...  
از فحشی که داد خجالت کشیدم....

-|| امیر چرا فحش میدی...اگه اونم میفهمید تو از خونت بیرونم کردی نمیداشت اینجا زندگی کنم...قبلا چندبار گفته پیشش زندگی کنم...

-تو غلط میکنی بری پیش اون...زندگی کنی...

برو بابایی بهش گفتم و از سرجام بلند شدم که امیر نداشت از جام بلند شم...  
ولم کن میخوام بخوابم...

-بخوابی...اینهمه واسم عشوه اومدی الان میخوای بری بخوابی....

-من کجا واست عشوه اومدم...!

-لباس به این کوتاهی پوشیدی کنار من نشستی تمام دارو ندار تو انداختی بیرون بعد این چه معنایی میده...!

-برو بابا خواب دیدی خیر باشه...!

-خواب چرا عزیزم از رفتارت میشه فهمید که همش تو دلت میگی امیر بیا...

قبل از اینکه چیزی بگه روش خم شدم و با دستام جلوی حرف زدنشو گرفتم....

-خوب خانم خانما اگه این رفتار نشون از خواستن نیست پ س از چیه؟.....

اینجوز مواقع کاری ازم بر نییاد یا باید تسلیمش شم یا ناراحت ش کنم تا جازه بده برم...  
\_ولم کن امیر....

-ایندفعه نه عزیزم...  
\_چرا از خونت بیرونم کردی...چرا دلمو شکوندی...  
\_شاداب....

-هرچی بهش فکر میکنم نمیتونم دلیلی واسش پیدا کنم...  
\_چرا فراموشش نمیکنی...  
\_چون...چون بدجور دلمو سوزوندی.... ازم معذرت خواهی کن....

-با عذر خواهی من حل میشه...فراموش میکنی...  
\_نه....هیچوقت فراموش نمیکنم.... ولی دلمو خوش میکنه که حد اقل ازم عذر خواهی  
\_کردی...  
\_پس دیگه هیچوقت اون بحثو پیش نیار یه غلطی کردم شماها هم دست بردار  
\_نیستین...  
\_پس فهمیدی که غلط کردی...  
\_آره خوشگلم فهمیدم...  
\_تو که میدونی چرا عذر خواهی نکردی...  
\_دهنشو باز کرد که چیزی بگه صدای باز شدن در سالن اومد قبل از اینکه مریم خانوم داخل  
\_شه از امیر فاصله گرفتم و درست نشست م... مریم خانوم نییاد، نییاد وقتیم میاد بد موقع

...

...

...

...

...

...

...

میاد... امروز مریم خانوم خانواده دایی محمد و شوهر راضیه رو دعوت کرده مژگان هم از صبح زود اینجاست... مثل اینکه بین راضیه و پویا صیغه خوردن چون قراره چند ماه دیگه عروسی کنند...

با مژگان مشغول تمیزکاری بودم رو بهش گفتم:

مژگان مادرت وسواس داره چرا هر وقت مهمون برایش میاد عین سگ ازمون کار میکشه؟

نمیدونم والا منم همیشه ازش میپرسم میگه بجای حرف زدن کارتو انجام بده...

بعد از کلی گردگیری و جارو کشیدن رفتم حموم...

لباس بلند گلبهی پوشیدم و آرایش ملایمی انجام دادم و از اتاقم بیرون رفتم...

خانواده دایی محمد همراه پویا اومده بودن... پویا هنوز از راه نرسیده با امیر مثل دو

دشمن به هم نگاه میکنن نمیدونم چی بینشون گذشته که اینجوری با هم رفتار میکنن...

بعد از ناهار بزرگتر کنار هم نشستن و مشغول حرف زدن

شدن از راضیه و پویا خبری نبود من کنار مژگان نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد...

الو سلام...

سلام خوبی؟

گوشی بدست داخل حیاط شدم...

ممنون خودت خوبی چیکار میکنی؟

بازم عروسیمون عقب افتاد...

- چرا آخه مگه چی شده؟ ...

- خان عموی آرسام مریضه خانواداش هم میخوان تا خوب شدنش صبر کنن ...

- ای بابا عجب خانواده این حالا اگه طرف خوب نشد و مرد چی انوقت ...

- زبونتو گاز بگیر خدا نکنه بمیره ...

- باشه بابا حالا خودتو نکش ... چیکار داری بهم زنگ زدی که خبر خان عموی شوهرتو

بدی ...

- نه بابا دلم گرفته خیلی وقته ندیدمت دلم میخواد مثل قبلن ا باهم دردو دل بکنیم ...

- منم دلم میخواد مثل قبل باهم باشیم دلم واسه تو واسه دوقلوها و کافی شاپ فردا

تنگ شده کاش دوباره همه چی ز مثل قبل بشه ...

- انشالا هر چه زودتر دشمنات دستگیر بشن تا دوباره دور هم جمع بشیم ...

از یلدا خداحافظی کردم ...

میخواستم داخل خونه برم که چشمم به پویا افتاد فضولیم گل کرد یکم جلوتر رفتم

دیدم پویا و راضیه مشغولن ...

- داری به چی نگاه میکنی؟ ...

روم سمت امیر کردم ...

- به هیچی بیا بریم داخل ...

امیر به پشت سرم نگاه کرد اونا رو دید ...

- خانوم دلت میخواد ... بیا من در خدمتم ...

آروم قدم زدم و یکم از اونجا دور شدم امیرم همراهم راه افتادم...  
 با دلخوری رو بهش گفتم:  
 - من عشق و محبت خواستم که... اونجوری جوابمو دادی...  
 با تندی لب زد:  
 - باز شروع کردی شاداب...  
 - شروع نکنم... هرکی به جای من بود حتی یه نگاه هم بهت نمیکرد... اونوقت منه ساده  
 اومدم اینجا و دلت زندگی میکنم... تو بدجور دلمو شکوندی... الان که به راضیه نگاه  
 کردم داغ دلم تازه شد... خوش بحال راضیه... خوش به حالش که عشقش دو طرفس... که  
 خانوادشو داره... تو همه خانواده ی من بودی... عشقم بودی... ولی چجوری باهم رفتار  
 کردی... تو اوج غصه ام از خونت بیرونم کردی... تنهام گذاشتی...  
 - امیر ولم کن من دارم باهات دعوا میکنم به حرفم گوش نمیداد  
 همونطور حرکت میکرد...  
 - داری چیکار میکنی دیوونه... ولم کن یکی میبین ه...  
 باز حرفی نزد به سمت سالن ورزش رفت با یه دستش منو نگه داشته بود با دست  
 دیگش کلیدی از بالای در برداشت و قفلو باز کرد...  
 داخل سالن شد...  
 هولش دادم...  
 ...

داد زدم:

چیزی درست همیشه... فقط بهم بگو چرا..... چرا کاری کردی که من باور کنم دوسم  
 داری... تو که منو نمیخواستی چرا پای پی ش گذاشتی... باهات چیکار کردم که بیرونم  
 کردی..... تحقیرم کردی... بهم بگو چرا..... من عاشقت بودم.... تو هم کس م  
 بودی..... بعد از مرگ مامان نرگسم تمام دلخوشیم عشقی بود که بهت داشتم..... تنها  
 آرزوم رسیدن به تو بود....

به سینش مشت میزدم و گریه میکردم....

هرچی با خودم فکر میکنم باورم همیشه که فقط به این خاطر که من تو ناراحتی بهت  
 گفتم ازت بدم میاد از خونت بیرونم کرده باشی..... اونم زمانی که بهت نیاز داشتم... تو  
 تموم این سال ها این همه بهم گفتن بچه یتیم بی پدر و مادر... اما هیچکدوم از اینا  
 دلمو نشکوند.... ولی کار تو بد جور سوزوندتم.... جوری که با خودم میگم لیاقت  
 بخشیدنو نداری.... ولی من احمق اینقد عاشقتم که بازم اوادم کنارت موندم.... اما دیگه  
 نمیخوام به حرف دلم گوش کنم.... منم مثل خودت سنگدل میشم....

تموم مدت بهم نگاه میکرد و به حرفام گوش میداد... بازم ازم معذرت خواهی نکرد....  
 با دو از سالن ورزش بیرون اوادم با راضیه برخورد کردم.... به چشای اشکیم نگاه کرد  
 با نگرانی پرسید:



چی شده شاداب چر ا گریه میکنی؟.....  
بدون حرف از کنارش رد شدم.....

.....  
کنار مژگان نشسته بودم منتظر بودم مهمونا برن سعی میکردم ناراحتیمو نشون  
ندم..... خیلی از امیر دلگیر بودم.... از اینجا میرم.... با وجود امیر اینجا زندگی کردن  
سخته اون که قرار نیست ازم معذرت خواهی کنه پس چر ا اینجا بمونم.... بعد از  
رفتن دایی محمد و خانواداش به بهانه ی سردرد رفت م تو اتاقم.....

روی تخت خوابیده بودم که با صدای در تو جام نشستم..... امیر اومد داخل اتاق با دلخوری  
گفتم:

برو بیرون حوصلتو ندارم.....

کنارم با فاصله ی کمی ازم نشست...چهرش خیلی ناراحت بود آهسته لب زد:

چر ا حوصلمو نداری؟

آقا رو ببین تازه میگه چر ا حوصلمو نداری.....

تن صدامو بالا بردم و بهش توپیدم:

چون تو همش اعصابمو بهم میریزی...چون خسته شدم از این عشق یه طرفه ....

سرشو آورد نزدیک صورتم جوری که نفساش به صورتم میخورد نگاه تو چشاش  
کردم گفتم:

برو کنار میخوام بخوابم.....

-هنوز ازم ناراحتی؟....

\_نباشم....هر دفعه دلمو میشکنی....بعد میخوای ازت ناراحت نباشم....

کلافه دستی پشت گردنش کشید و ادامه داد:

\_لطفا ناراحت نباش....بخاطر اون اشتباه....منو ببخش...هیچ وقت عشق تو یک طرفه

نبوده و نیست....

بلاخره ازم معذرت خواهی کرد هر چند اون طوری که توقع داشتم عذرخواهی نکرد

ولی بازم خوشحالم که اعتراف کرد عشقم یکطرفه نبوده....

ا-گه بازم ازم ناراحت شی بیرونم میکنی؟....

-نه عزیزم....دیگه اون رفتارم هیچ وقت تکرار نمیشه....

\_اگه دوباره.....

ازش فاصله گرفتم تو چشاش نگاه کردم....

-دوسم داری؟

نگاه عمیقی به چشم انداخت با عشق جواب داد:

-میخوامت....خیلی میخوامت....

با اینکه نگفت دوستت دارم ولی بازم دلخوشم کرد....

به یلد ازنگ زد و درباره ی ازدواجم گفتم کلی خوشحال شد....هنوز به دوقلوها

خبر ندادم نمیدونم خبر بدم یا

نه.....همش با خودم میگم اگه خبر ر بدم باید برای جشن ن دعوتشون کنم من از  
 خدومه دعوتشون کنم ولی خانواده ی امیر یکم مذهبین به همین دلیل شاید خوب  
 نباشه دعوتشون کنم....دلم واسه قبلنا تنگ شده واسه موقعیی که از همه چی ز هم  
 خبر داشتیم....

-چرا اینجا نشستی؟

به امیر نگاه کردم اینقد تو فکر بودم که اصلا متوجه اومدنش نشدم.....

-کی اومدی؟

-الان.....چرا اینجا نشستی؟.....

-داشتم فیلم نگاه میکردم....

-برو بخواب این موقع شب چه وقت فیلم دیدنه....

-من باید بگم این چه وقت اومدنه.....ساعتو نگاه کردی....

-خانوم من سرکار بود مثل تو بیکار یه جا ننشسته بودم....امیر با گفتن شب بخیری از پیشم

رفت....دنبالش رفتم....

-صبر کن داری کجا میری....

-میخوام بخوابم....

-پس منم میام

امیر ابرویی بالا انداخت و نگاه هیزی بهم کرد گفت:

بیا عزیزم با اینکه خستم بازم در خدمتم....

-منظورم اون نبود که.....

-منظورت هر چی بود من خوشم اومد بیا بریم بخواییم.....

-امیر من واسه عقد هیچ لباسی ندارم میخوام برم خرید.....

-نمیشه خطرناکه.....

\_امیر.....بزارم برم یه راست میرم جایی که خرید دارم....بزار برم دیگه.....

\_بینم چی میشه.....

-بینم چی میشه نه حتما باید فردا برم.....

-باشه فردا یکیو میفرستم همراهیت کنه.....

.....

صبح وقتی رفتم دم در یه خانوم چادری پشت در بود گفت که از طرف امیر اومده....

میخواستم با خانومه صمیمی بشم ولی یه جووری باهام رفتار میکرد انگار ازم طلب داره

....اول از همه رفتم مزونی که یلدا لباسای شبشو اونجا میخره، چند دست پیراهن شب

همراه با یه لباس بلند سفید آستین دار که پشتش یکم باز بود و از کمر به پایین تمام

کلوش آستی ن گیپور دار، رنگش نباتی، روی سینه مروارید دوزی شده بود یه شال

همرنگ لباس هم گرفتم شاید نیاز بود حجاب بکنم، پاشنه ی کفش زیاد بلند بود کفش

سنگ دوزی شده به رنگ سفید خریدم پاشنش ده سانته راه رفتن باهاش سخته.بعد از

خرید رفتم سر قبر خانواده ام برای همشون فاتحه خوندم خانوم معینی وقتی دید دارم

گریه میکنم تنهام گذاشت تا راحت باشم.....

\_تو خجالت نمیکشی دختره ی نحس خواهرمو کشتی با چ ه رویی اومدی سر قبر  
ش ...

آقا موسی اینجا چیکار میکنه...مثل خودش جواب دادم:

\_اینجا قبر مادر بزرگ و پدرو مادرمه هر وقت دلم بخواد میام....خودشو بهم رسوند یه  
سیلی محکم زد به صورتم جوروی که طعم خونو توی دهنم حس کردم.بهش حمله کردم  
هلش دادم ...

\_به چه حقی منو میزنی مگه چه بدی در حقت کردم که اینجوری باهام رفتار  
میکنی ...

آقا موسی یقه ی لباسمو گرفت ...

\_دختره ی کثافت خواهرمو کشتی دخترشو کشتی الان میخوای خونشو هم بالا  
بکشی مگه من مردم خونه ایی که حقمه رو توی بی پدرو مادر برداری ...  
خونش منظورش خونه ی مامان نرگسه اومده اینجا واسه ارث و میراث.....

تمام خونی که توی دهنم جمع شده رو تف کردم توی صورتش باعث شد جری تر از قبل  
بشه بهم حمله کرد هل م داد،تعادلمو از دست دادم زمین دردم با تمام وجود ح  
س کردم از جام بلند شدم با تمام نفرتی که داشتم تو چشاش زل زدم گفتم:

\_همه ی دردت همین بود فقط خونه رو میخواستی،تا اینجا اومدی تا پیدام کنی واسه

گرفتن میراث....بخدا قسم اگه مثل آدم ازم میخواستی تا حالا خونه ی مامان نرگس مال

تو بود میدونی که اینقد دارم که به اون خونه نیازی نداشته باشم بعد از مرگ مامان  
 نرگس بجای اینکه بیایی زیر بالو پرمو بگیری فقط تحقیر کردی همش جلوی دوست  
 غریبه تهمت زدی منو شکوندی تا حالا نزده بودی که اونم شکر خدا تکمیل شد تو  
 خواهرت برات مهم نبود فقط دنبال اون خونه بودی که با

اینکارایی که کردی عمر ادیگه بزارم مال تو بشه. یه قدم اومد جلو دستشو برد  
 بالا، صورتمو بردم جلو گفتم:

— بزن بازم بزن چون میخوام از اینجا یه راست برم کلانتری تا ازت بخاطر ضربه  
 شتم شکایت بکنم...

ترسو تو چشای آقا موسی دیدم فکر میکرد چون بی کس و کارم هرکاری که بخواد  
 میتونه باهام بکنه... سوار ماشین شدم خانوم پلیس که از روی اتیکت لباسش فهمیدم  
 فامیلش معین ی هست وقتی صورتمو دید رنگ از چهره اش پرید با ترس گفت:

— خانوم حالتون خوبه اونجا چه اتفاقی افتاده چه بلایی سر صورتتون اومده؟

آینه ی کوچک داخل کیفمو بیرون آوردم صورتم کبود شده بود گوشه ی لبم پاره شده  
 با خونسردی جواب دادم:

— حالم خوبه...

— اگه سرگرد شمارو با این حال ببینه...

نذاشتم حرفشو کامل کنه... گفتم:

-نگران نباشین سرگرد نمیبین ه...

چهار تا بسته ی خرید بیشتر نداشتم خیلی سنگین بودن، با کلیدی که مریم خانوم بهم داده بود درو باز کردم داخل حیاط شدم با بسته های خرید درگیر بودم بزور توی دستام نگهشون داشتم در حیاطو بستم با بسته های سنگین توی دستم عقب عقب میرفتم که به یه چیزی خوردم:

-چرا اینقد زور میزنی؟...

سرمو برنگردوندم میترسیدم صورتمو ببینه، توی همون حال گفتم:

-خریدام یکم سنگینه نمیتونم بیرمشون...

امیر همونطور بدون فاصله از پشت بهم چسبیده بود دستاشو از کنارم رد کرد همه

ی بسته ها رو ازم گرفت یجوری بلندشون کرد انگار خالین.... ازم فاصله گرفت...

-گفتی زود بر میگردی سه ساعت زود برگشته...

هنوز ایستاده، برای اینکه صورتمو ببینه یکم شالمو کشیدم روی صورتم، بخاطر پاره

شدگی لبم زیاد نمیتونستم حرف بزنم.... بدون حرف راه افتادم که برم امیر

دستمو کشید چون یهو این کارو کرد بی اختیار برگشتم طرفش، وقتی صورتمو دید

بسته ها رو انداخت روی زمین...

وای کفشم چر انداختیشون زمین... خم شدم تا بسته هامو بردارم امیر بازمو کشید صاف ایستادم امیر چونه امو توی دستش گرفت، با یه نگاه برزخی و خشمی که توی صداس بود و سعی در کنترلش داشت گفت:

-کی اینکارو کرده تو فقط اسمشو بگو...

مچ دستشو گرفت م تا از صورتم جدا کنم تو همون حال گفت م:

\_دیوونه... دردم گرفت ولم کن... کارهیچکس نیست خوردم زمین....

همینطور که چونه ام توی دستش بود با انگشت شصتش صورتمو نوازش میکرد  
یه لبخند عصبی زد...

\_بچه تو میخوای به من دورغ بگی به من که استغفرال... اگه از صدتا پله هم بیوفتی  
اینجوری کبود نمیش ی...

چرا بیخیال نمیشه... دستشو از چونه ام جدا کردم شمرده شمرده گفت م:

-بی خیال شو لطفا... خستم... میخوام برم داخل...

امیر یه داد بلند زد جا خوردم یه قدم عقب رفتم...

\_بلایی به سر معینی بیارم بلایی به سرش بیارم که از کرده و نکردش پشیمون بشه...

امیر این حرفو زد و به طرف در رفت، وقتی اسم معینی رو شنیدم یاد قولی که

بهش دادم افتادم خودمو به امیر رسوندم....

-امیر تورو خدا با اونا کاری نداشته باش اونا تقصیری ندارن...



تقصیری ندارن؟ تورو سالم دادم دستشون خیر سرشون باید از تو محافظت  
میکردن... خانوم سفید رفته سیاه و کبود برگشته...

با این حرف امیر نتونستم خودمو کنترل کنم بلند بلن د خندیدم لبم درد گرفت خندم  
قطع شد...  
آخ لبم...

امیر با تعجب نگاهم میکرد حتما ب ا خودش فکر میکنه که چقدر دیوونم...  
امیر تورو خدا بهش کاری نداشته باشه.... همش تقصیر ه خودمه بعد از خرید  
مجبورش کردم ببرتم بهشت زهر ا.... آقا موسی اونجا دیدتم باهم حرفمون شد...  
پس کار اون نامرده باید یه بار واسه ی همیشه بشونمش سرجاش....

بهش کاری نداشته باش باشه....

وقتی بدون اجازه ی من هر جا دلت میخواد میری باید فکر اینجاهاش هم میکردی....

.....  
امشب شب عقده قرار شد عقد تو خونه باشه بجای اینکه خوشحال باشم که به

عشقم رسیدم بیشتر ناراحتم و غمگین... قلبم پر غمه بخاطر بی

کسیم.... بخاطر اینکه امشب پدرم نیست بغلم کنه... سرمو ببوسه... مادرم نیست بهم

بگه چقد خوشگل شدم... مامان نرگسم نیست دستشو روی سرم بکشه... مثل قبلا بگه

غصه نخور خودم همه کجاست میشم برام دعای خوشبختی بکنه...امشب دلم بدجور خانوادمو میخواد قلبم داره منفجر میشه....امیر اومد توی اتاقم....

-شاداب چرا آماده نیستی؟

برگشتم سمتش باصدای گرفته ای گفتم:

\_نمیتونم....(به قلبم اشاره کردم) اینجام داره میترکه...هیچ وقت به این اندازه احساس تنهایی نکردم...دلم مامان و بابامو میخواد دلم مامان نرگسمو میخواد...دارم دق میکنم مامیر...امشب با تمام وجود یتیم بودنمو احساس میکنم.... امشب با تمام وجودم تنهاییمو حس میکنم.....

\_عزیزم چرا اینکارو با خودت میکنی...تو منو داری از این به بعد من میشم خانوادت.....

منو از خودش جدا کرد....با دستاش صورتمو قاپ گرفت.... با شصتش اشکامو پاک کرد...

-دیگه هیچوقت نمیخوام بخاطر اینجور فکر اگریه

کنی....هیچ وقت شاداب...قول بده هر وقت فکر کردی تنهایی بیای پیشم....هر وقت فکر کردی بی کسی منو یادت بیار...باشه عزیزم؟...

قدرشناسانه بهش نگاه کردم.....

-باشه...قول میدم.....

بعد از رفتن امیر یلدا و مژگان و راضیه اومدن تو اتاق تا آمادم کنن....

مژگان با مادرش لباس عقد برام خریده بودن ولی از لباس ی که خودم خریده بودم بیشتر خوششون اومد قرار شد اونو بپوشم....یلدا صورتمو آرایش کرد،وقتی خواست موهامو شنیون بکنه مژگان گفت:

«عزیزم شاداب که قرار نیست بدون شال بره بیرون بهتره که به موهاش دست نزنن»

«و ا مگه میشه عروس شال سرش باشه»

«داداشم خوشش نمیاد»

مریم خانوم مژگان و صدا زد،بعد از رفتن مژگان یلدا اشاکی گفت:

«واقعا که،عروسی که نمیگیری عقده مگه چی میشه موهات بیرون باشه؟»

«گیرنده دیگه نمیخواه عروسی و هم خودم گفتم نمیخوام»

«پس موهاتو جمع نکن همینجوری دورت باشه اینجوری بازی پشت لباست هم

معلوم نمیشه بعد اون شال قشنگه رو سرت کن قشن گ تر میشی»

جلوی آینه به خودم نگاه کردم،خیلی زیبا شده بودم هیچوقت این همه آرایش نداشتم

از لباسم خیلی خوشم میومد،راضیه کفشارو آورد جلوی پام گذاشت و گفت:

«اینو بپوش ببین بلدی راه بری»

«وای چقد دراز شدی»

«قد بلند منظورته»

-یه چرخ بزن...

همینکه خواستم بچرخم افتادم زمین... با افتادنم صدای خندشون بلند شد، از

خنده سرخ شده بودن...

-آخه چرا پاشنه ده سانتی خریدی؟

-ازش خوشم اومد خوشگله...

-بحث نکنین... شاداب بیا دستمو بگیر کم کم عادت میکنی....

دست راضیه رو گرفتم و آرام حرکت کردیم...

\_اگه منو با خودت میبردی این دردسرا رو نمیکشیدی رفتی یه لباس خریدی که یه متر

دنباله داره، اگه کفشات تورو اندازه دنباله ی لباست میندازدت زمین...

-دستت درد نکنه بخاطر روحیه دادنت یلدا خانوم...

\_خوب راست میگم دیگه، مواظب باش نیوفتی آبروتو جلوی مادر شوهرت ببری...

مریم خانوم با دیدنم اشک ریخت پیشونیمو بوسید...

\_خیلی خوشگل شدی عزیزم خوشحالم از اینکه داری عروس م میشی....

-مامان عروس و بیار مهمونا اومدن...

مژگان با مادرش زوتر از ما رفتن یلدا بازومو توی دستش گرفت تا راحتتر

حرکت کنم راضیه هم یکم دنباله ی لباسمو جمع کرد...

-وای این کفشها دارن پدر پاهامو در میان...

-الان میری میشینی راحت میشی...

فکر نمی‌کردم اینقد مهمون داشته باشن خیل‌باشونو نمیشناسم....

\_شاداب مگه خانواده ی امیر مذهبی نیستن اینایی که پرو پاچشون بیرونه کین؟

-خانواده ی پدریشه یه بار مژگان گفت که مذهبی نیست ن...

موقعه نشستن چشمم به امیر افتاد لباسش و پوشیده بود کت و شلوار مشکی با

پیرهن سفید چقد خوشتیب شده با اینکه بیشتر موقعها کت و شلوار میپوشه ولی

امشب بنظرم از همیشه جذاب تر شده، شاید امیر سنگینی نگاهمو حس کرد چون

برگشت و بهم نگاه کرد لبخند دل گرم کننده ایی بهم زد... با اومدن مژگان چشم از

امیر گرفتم...

مژگان یه صندلی آورد و رو به رو نشست من وسط نشست ه بودم و راضیه و یلدا دو

طرفم، مژگان همه رو بهم معرفی کرد... باز به امیر نگاه کردم باورم نمیشد که

امشب رسماً زن امیر میشم....

\_تمومش کردی ولش کن بدبختو یکمشم واسه ی آخر شب بزار....

با حرف راضیه مژگان و یلدا بلند خندیدن...

-خدا به داد داداشم برسه...-

\_واچرا داداشت خدا به داد شاداب برسه با این هیكلی که امیر داره فکر نکنم

شاداب امشب زنده بمونه... با این حرفش استرسم بیشتر شد...

-سه بخدا مردم از استرس ...

مژگان با لبخند نگام کرد ...

-استرس چرا عزیزم انشالا امشب واست بهترین خاطره میشه...بعد از رفتن

مژگان

راضیه و یلدا خفمم کردن از بس عکس گرفتن باهام، مشغول عکس گرفتن بودیم که

صدای یکی اومد گفت عاقد اومده، استرس تمام وجودمو گرفت ...

-وای یلدا دارم میمیرم از استرس ...

-شاداب خودتو جمعو جور کن همین الانه که غش کنی تو که اینقد سوسول نبودی ...

یلدا از روی صندلی بلند شد امیر اومد کنارم نشست، خدایا همین الانه که غش کنم

چرا اینجوری شدم آخه ...

راضیه و یلدا بالای سرم بودن تا قند بسابن... نمیدونم چرا خجالت میکشیدم قبلا

اصلا نمیدونستم خجالت چی ه... همه ساکت شدن عاقد شروع به خوندن خطبه عقد

کرد... باز دلم گرفت کاش پدرو مادرم مامان نرگسم بود... مژگان که سمت راستم بود

گفت:

-شاداب حواست کجاست داره واسه ی بار سوم میخونه ...

بعد از بار سوم فقط گفتم بله... نمیدونم لحن بله گفتم چقد غمگین بود که امیر به سمتم

برگشت و نگاهم کرد... کاش منم میتونستم بگم با اجازه ی پدرو مادرم... امیر بله رو

گفت صدای دست و جیغ رفت بالا....مریم خانوم پیشونیمو بوسید و یه گردنبند طلا به گردنم انداخت....مژگان حلقه هارو آورد...من حتی حلقه هم نخریدم وقتی گفتم که جهیزیه بیارم مریم خانوم ناراحت شد گفت تو هم مثل دختر خودمی حرف از جهیزیه نزن منم بهش گفتم پس مهریه نمیگیرم کلی عصبی و ناراحت شد گفت مهریه نگیری که بگن چون دختره کسی و نداشته بهش مهریه ندادن...منم واسه ی اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم چیزی نگفتم.خانواده ی مادری امیر همشون سنگین و با حجاب نشسته بودن ولی خانواده ی پدریش بعد از عقد همشون ریختن وسط تا جون داشتن رقصیدن... امیر دستمو تو دستش گرفت...برگشتم و نگاهش کردم با فشار دستم تو دستش گفت:

قول میدم خوشبختت کنم...قول میدم تمام ناراحتیای تموم شه...بلند شدو رفت کنار مردا...

یلدا اومد جای امیر نشست و جلو ی گوشم پیچ زد امیر بهت چی گفت:

با لبخند جواب دادم:

-گفت که خوشبختتم میکنه...

-چ خوب...شاداب...بریم وسط...

-با این کفشا همیشه رقصید تازه اگه بتونم روم همیشه برقصم...خودت برو...

\_بدون تو صفایی نداره .....شاداب اینا خیلی عجیبن یه طرف همه با حجاب طرف دیگه  
اگه لباس نمیپوشیدن سنگین ترن بودن...

\_عزیزم خودت هم همیشه اینجوری بودی و هستی اگه الان پوشیده ایی بخاطر اینکه  
فکر کردی اینجا همه باحجابن ...

\_بده بخاطر تو آبروداری کردم شال سرم کردم لباس خوب پوشیدم....

یلدا رو بغل کردم و گفتم:

-تو عزیزمی....خواهرمی ...

\_عزیزت که اونجا نشسته نیماذ پیش تو.....خواهر و درست اومدی....

.....

ساعت نزدیکای دو بود همه ی مهمونا رفته بودن امیر هم بدرقشون کرد...مژگان و

راضیه دیروز تمام وسایلامو بردن خونه ی امیر،با مریم خانوم نشسته بودیم امیر

اومد پیشمون.....

\_امیر پسرم شاداب و بیر بالا حتم ا خستس،با این حرف مری م خانوم خجالت کشیدم....

امیر جلوتر از من راه افتاد...همینک ه پامو از در گذاشتم بیرون سکندری خوردم برای

اینکه به زمین برخورد نکنم کمر امیرو گرفتم امیر زود خودشو جمع کرد وگر نه

هردومون ناکار شده بودیم ...

\_چیکار میکنی مواظب باش اگه دیوار نگرفته بودم هردومون افتاده بودیم ...



-با این کفش همیشه راحت راه رفت ...

به پله ها رسیدم

-وای حالا چجوری برم بالا؟

-کفشاتو در بیار ...

خیلی بی احساسی بجای کمک کردن میگی کفشارو دربیار ...اصلا با این کفش از پله ها

بالا میرم.پله ی اولو رفتم پامو روی پله ی دوم نگذاشته زیر پام خالی شد..... امیر وقتی دید

با تعجب نگاهش میکنم.....لبخندی زد.....

-مگه دلت نمیخواست ...

وارد خونه که شدیم ازش جدا شدم وای چقد خستم....روی دسته مبل نشستم...کفشامو از

پام درآوردم پای راستمو بالا آوردم \_وای پاهام داغون شده...شالمو برداشتم روی مبل

انداختم امیر بهم نزدیک شد کتشو در آورد کنار شال من انداخت دکمه های آستینشو باز

کرد آستین پیراهنشو تا زد. فاصله ی کمی بین منو امی ر بود امیر ایستاده بود من روی دسته

ی مبل نشسته بودم... امیر یه دسته از موهامو توی دستش گرفت ...

-مگه قبلا بهت نگفتم موهاتو باید بپوشونی؟

-به خاطر همین شال سرم بود ...

\_تو به این نیم وجب پارچه میگی شال، کل موهات که بیرون بود...

لبخند زدم همه ی موهامو جمع کردم آوردم یه طرف شونه ام، روبه روش ایستادم....یکم چرخیدم پشت لباسمو نشونش دادم...

\_بخاطر پشت لباسمو موهامو باز گذاشتم.فاصله ی بینمون خیلی کم بود امیر یکم سرشو پایین آورد...

-تو الان زنی باید مواظب پوشش و رفتارت باشی...

بیشعور تموم ذوقم پرید بجای کارای دیگه بهم هشدار میده....از پیش امیر رفتم داخل اتاق

خواب جدیدمون.....یه اتاق بزرگ با تخت دونفره بزرگ دیوارها و دکور اتاق فیروزهایی

رنگ بود اتاقو با سلیقه ی خودم چیدم...

راه رفتن و نشست ن با این لباس خیلی بلند یکم سخته، روی صندلی نشستم با آرایش

پاک کن مشغول پاک کردن آرایشم شدم امیر هنوز بیرون از اتاق بود...موهامو بالای

سرم جمع کردن،زیپ لباسمو بزور باز کردم...

صدای پای امیرو از پشت سرم شنیدم....

برگشتم به سمتش سرمو بالا گرفتم و به چشای قشنگش نگاه کردم و با عشق

لب زدم:

-دوست دارم.... خیلییی ی

صدای گوشی امیر اومد...بی توجه به گوشی ادامه دادیم....ولی شخص پشت تلفن ول کن

نبود و دوباره گوشی زنگ خورد امی ر عصبی بلند شد و رفت بیرون تا جواب گوشیشو

بده... همونجوری منتظر امیر بودم بعد از چند دقیقه اومد داخل اتاق رفت سمت لباساش  
وگفت:

-عزیزم من باید برم اداره...یه کار مهم واسم پیش اومده...

-داری شوخی میکنی ساعت سه ی شبه...

-فوریه باید برم...

دلم شکست شب ازدواجمون داره ولم میکنه رومو برگردوندم....

-هرجایی میخوای برو...

امیر اومد کنارم...

-عزیزم خودم دلم میخواد باهات بمونم ولی مجبورم تو اداره بهم نیاز دارن...

گریم گرفت.....

-منم بهت نیاز دارم من مهم نیستم...

-خانوم خوشگلم تو از همه واسم مهمتری...ولی باید برم قول میدم وقتی برگشتم

جبران کنم حالا اخماتو باز کن تا من با خیال راحت برم...

همچنان چشم اشکی بود که دوباره مهربون صدام زد:

-شاداب...خانومم...عزیزم...داره دیرم میشه بخند تا برم...

-باشه برو منتظرت میمونم...

.....

با صدای در از خواب بیدار شدم ساعت موبایل و نگاه کردم ساعت یک ظهر بود...مریم خانوم با ظرف غذا اومد داخل...دخترم واستون نهار آوردم ... ظرف غذا رو گرفت م ازش تشکر کردم...

-امیر کجاست؟

-دیشب بهش زنگ زدن رفت اداره...

-وای خاک تو سرم شب ازدواج تنهات گذاشت بزار بیاد من میدونم چیکارش کنم...

-اشکالی نداره کارش فوری بود باید میرفت...

-فوری تر از تو که نبود.

وای چی داره میگه از خجالت سرمو انداختم پایین... امی ر عص ر اومد...خستگی از سرو

روش میباید...میخواستم باهاش قهر کن م ولی دلم نیومد

-ناهار میخوری برات بکشم؟

-تو اداره یه چیزی خوردم خوابم میاد میرم بخوابم...

امیر خواب بود شال سرم کردم تا برم پایین پیش مریم خانوم.....

صداش زدم توی آشپزخونه بود...

-سلام دخترم امیر اومد؟...

-آره خیلی خسته بود خوابید...

مریم خانوم مشغول درست کردن شام بود من هم بهش کمک کردم.....

بعد از درست کردن شام با مریم خانوم فیلم نگاه کردیم.....مشغول دیدن فیلم بودیم که امیر اومد....

مریم خانوم یکم باهاش سر سنگین رفتار کرد....

امیر بین منو مادرش نشست....

-مامان اتفاقی افتاده تحویل نمیگیری؟.....

-پس اتفاقی نیوفتاده....چرا شب ازدواجتون شاداب و ول کردی رفتی؟

امیر با اخم نگاهی بهم کرد....

-شاداب و اونجوری نگاه نکنا اون چیزی بهم نگفته خودم فهمیدم....

-چی میگی مادر....کار داشتم رفتم....

-به همین راحتی....آخه کدوم آدم شب ازدواجش عروسشو ول میکنه...اصلا چرا

مرخصی نگرفتی؟....

دیدم امیر داره محاکمه میشه سریع پریدم وسط،حرفشو ن گفتم؛

-اشکالی نداره امیر همیشه از این کار میکنه....

-ببین باهاش چیکار کردی که میگه امیر همیشه از اینکارا میکنه....

خاک تو سرم خواستم درستش کنم بدترش کردم....

امیر با دلخوری لب زد؛

-مامان ول کن شاداب چیزی نمیگه اونوقت تو گیر دادی....

\_آره من گیر میدم اون از اصرارتون که عروسی نمیخواینو یه جشن ساده میگیرم.....  
 اینم از شب ازدواجتون که شاداب و ول کردی رفتی  
 مریم خانوم یه بند به امیر گیر میداد  
 بعد از خوردن شام دوباره کنار هم نشستیم  
 -شاداب دخترم دست این شوهرتو بگیر برین بالا  
 از خجالت مردم مریم خانوم رسماً داشت من و امیرو بیرون میکرد تا باهم باشیم  
 با خجالت گفتم:  
 \_بعد امیرم.....

-همین الان بری ن من خستم میخوام بخوابم زود برین  
 امیر از خدا خواسته زودتر از من راه افتاد سمت خونه  
 بی توجه به امیر رفتم اتاق خواب لباسمو با یه لباس دو بنده ی سفید که تا بالای  
 زانوم بود عوض کردم  
 جلوی تلویزیون نشستم....امیر هم اومد کنارم نشست  
 -خوب خانوم بگو چرا رفتی به مامان  
 درباره ی دیشب گفتی؟.....

\_من چیزی به مامانت نگفتم خودش اومد دید نیستی ازم پرسید کجایی گفتم  
 رفتی اداره  
 -باشه نگفتی حالا چرا اینقد سر سنگینی  
 خواستم جوابشو بدم صدای گوشیم از اتاق خواب اومد بیتوجه بهش سمت اتاق خواب  
 رفتم

از دیشب تا حالا به گوشیم دست نزدم...

کلی پیام از یلدا اومده همش پیامای خاک بر سر ی فرستاده... بهش زنگ زدم  
هنوز الو نگفته شروع کردم...

-دختره ی بیشعور این پیامای مستهجن چیه فرستادی؟ خندیدید تو همون  
حال جواب داد:

-کجاش مستهجنه، بیشعورم خودتی که از دیشب جواب پیامو ندادی، خسته نشدی یعنی  
از دیشب تا الان مشغول بودین... وای خدا چرا اینقدر بی حیایی... خجالت نمیکشی از  
این حرفا میزنی...

-خجالت واسه چی ازدواج کردی واسه این دیگه، اینارو ولش چطور بود...  
یکی نیست جلوی اینو بگیره...

-چجوری روت میشه این حرفارو بزنی فردا عروسی کردی تلافی میکنم...  
-جووون تو فقط بیا در موردش حرف بزنیم، نگفتی...

-میخوای بدونی عزیزم خودت برو با آرسام امتحان کن...

-اونو که انشالا بزودی میکنم ولی دربارہ ی تو خیلی کنجکاوم میخوام  
بدونم چطوری بود...

-میخوام صد سال سیاه ندونی دختره ی بیشعور...

-اعصابت همچین سر جاش نیست حتما درد داری که عصبیی...

باز گفت درد...

- یلدا بخدا میام اونجا سیاهو کبودت میکنم ا...  
 \_ و ا چرا اینجوری میکنی نکنه اتفاقی نیوفتاده که اینجوری ناراحتی؟  
 \_ خودتو مرده فرض کن.... گوشیهو قطع کردم امیر اومد داخل اتاق ،وای خدا این از کی  
 اینجاست نکنه حرفامو شنیده...  
 امیر اومد روی تخت کنارم نشست...  
 - با یلدا حرف میزدی...  
 خندید.....  
 مشتی به سینش زدم...  
 - برو کنار من هنوز ازت...  
 بلند خندید...  
 دست به کمر جلوش ایستادم طلبکار گفتم:  
 \_ من هنوز ازت ناراحتم چرا قبل از ازدواج با من از این کار فوریا پیش نمیومد، ولی الان فرتو  
 فرت کار فوری واست پیش میاد...  
 امیر خندش گرفت...  
 - کار من اینجوریه عزیزم...  
 - که اینجوریه ها، خودم شبا میدیدم که بیشتر موقع سر ساعت نه خونه  
 بودی، الان که با منی شبو روزت معلوم نیست...



نگاش شیطون شد....

-پس همیشه منو دید میزدی....

\_خیال برت نداره واسه آب خوردن میرفتم آشپزخونه از اونجا میدیدمت...

با لبخند گفت:

\_میخوای باورکنم که وقت آب خوردنت با اومدن من اتفاقی بوده؟

مشتی به شکمش زدم....

-با این حرفا میخوای به چی برسی؟

سرشو نزدیم آوردم..... یکم خودمو عقب کشیدم....

-به اینکه بدجوری جذبم شدی و عاشقمی....

خجالتو گذاشتم کنار و تیشرتشو تو دستم گرفتم یکم سم ت خودم کشیدمش.....

\_درسته حق با توه بدجوری جذبت شدم و خیلی خیلی ی عاشقتم.....

-خیلی دوستت دارم...

.....

صبح وقتی از خواب بیدار شدم امیر نبود نارحت شدم از اینکه اولین صبحمون کنارم

نیست...ولی کاری هم نمیتونستم بکنم....با درد از جام بلند شدم که برم حموم هنوز

احساس راحتی نمیکردم دلم یکم تیر میکشید.....ملافه رو جمع کردم و بردم انداختم تو

ماشین لباسشویی و خودم رفتم سمت حموم....بعد از حموم لباس پوشیدم و از اتاق بیرون

رفتم....صدای در خونه بود حتما مری م خانومه اومده از وضییتم خبر دار بشه....

-خوبی دخترم چرا رنگ به روت نیست.....

خجالت زده نگاه کردم.....

-خوبم چیزی نیست.....

اول خوب نگام کرد بعد لبخندی زد.....

-عزیزم خانوم شدنت مبارک باشه.....

از خجالت آب شدم سرمو پایین انداختم هیچ ی نگفتم.....دستمو

گرفت بردتم سمت مبل.....

-بشین اینجا برم برات یه چیز مقوی بیارم.....

قدرشناسانه نگاهش کردم مریم خانوم در حقم مادری میکر د.....

بعد از رفتن مریم خانوم مشغول دیدن فیلم شدم.....به خودم اومدم اگه حامله شم چی حتی

قرص ندارم بخورم اجازه بیرون رفتن و هم ندارم اصلا دوست ندارم تو این موقعیت حامله

شم..... گوشیه برداشتم تو فکر بودم که از امیر بخوام ولی به یلدا زنگ زدم.....

-الو یلدا آب تو دسته بزار زمین برو داروخونه.....

-سلام چی میگی داروخونه برم چیکار... کنم....اصلا چرا از خواب بیدارم کردی؟

-قرص جلوگیری میخوام.....

-قرص جلوگیری واسه چی....خاک تو سرت ریخت تو چرا جلوگیری نکردین.....

-بیشعور این چه طرز حرف زدنه من که اجازه بیرون رفتن و ندارم....برام میاری؟

آره هرچی قرص تو دارو خونه دارن برات میارم... ولی خودمونیا اگه حامله بشی  
نه ماه دیگه یه نینی خوشگل که منو خاله صدا میکنه بدنیا میاری...

- یلد ا منتظرتم برو زود بیااااا...

- من یه ساعت دیگه اونجام...

.....

درو برای یلد ا باز گذاشتم که بیاد بالا زودتر از یه ساعت اومد...

- سلام عروس خانوم خوبی...

- سلام آوردی؟...

یلد ا شالشو درآورد و روی مبل نشست...

\_ تازگیا خیلی بیشعور شدی اینقد با شوق از حالت میپرسی م اونوقت اینجوری ازم

استقبال میکنی...

- خب چیکار کنم استرس دارم اگه حامله بشم چی؟ از پاکتی که دستش بود

قرصی بیرون آورد...

- اینو بگیر بخور...

قرصو ازش گرفتم و خوردم...

یلد ا قرص دیگه ایی برام بیرون آورد و طریقه ی استفادشو بهم یاد داد....

- به غیر از قرص چیزای دیگه ایی هم برات گرفت م...

یه بسته بهم داد...

بازش کن ببین خوشت میاد...

بسته رو باز کردم پنج تا لباس خواب رنگارنگ بود ...  
 - دستت درد نکنه کی خریدیش ...  
 - وقتی برای خودم میخریدم یاد تو بودم برای تو هم خریدم.....  
 بغلش کردم.....  
 - قربونت برم خواهی ...  
 - قربون خودت..... حالا درد داشت یا نه؟ ...  
 - خیلی بیشعوری همیشه بهت رو داد ...  
 یلد ا خودشو مظلوم کرد ...  
 - تو رو خدا بگو خیلی دوست دارم بدونم ...  
 - چرا اینقد پرویی.... صبر کن خودت به زودی ازدواج میکنی میفهمی.....  
 - همه مثل هم نیستن..... میخوام بدونم از کدوما بودی ...  
 \_فضول.....  
 - فضول چیه کنجکاوم محکم زدم تو  
 سرش ...  
 - بیشعور عوضی  
 - شوهر ذلیل... آخرشم نگفتی ...  
 این ول کن نیست یه بند داره از درد حرف میزنه ...  
 - آره خیلی درد داشت

....

من میترسم اصلا طاقت در دو ندارم.....

اینقدر اصرار کردی تا بهت گفتم حالا نترس خودت گفتی همه مثل هم نیستن.....

با صدای در لباسا رو تند تند توی بسته اش گذاشتم و پاکت قرصا رو زیرش قایم

کردم..... و منتظر شدم مریم خانوم بیاد داخل.....

راوی.....

کلافه بود کارهاش همیشه سر وقت بدون هیچ مشکلی انجام میشد ولی الان از پس یه

دختر بی کس بر نمی امد.....

رییس گرفتیمش الان پایینه.....

از جایش بلند شد به سمت اتاق رفت اتاقی که برای کارکنان آن عمارت رعب آور

بود اتاقی که شکنجه گاه خیانتکاران بود.....

در باز شد پسر جوانی را به صندلی بسته بودن پسر ی که تا دو هفته پیش خدمتکار

شخصیش بود.....

دستهایش را بهم زد.....

بین چی اینجا داریم یه جوجه جاسوس.....

نزدیکش رفت دستی به موهای پسرک زد و نوازشش کرد.....

کوچولو جات پیش من بد بود نون و آبت کم بود که رفتی جاسوسی.....

خشم به او غلبه کرد موهای پسرک را محکم کشید.....

پدر سگ از من میخوردی بعد جاسوسیمو کردی مثل اینکه هنوز منو نشناختی.....  
 پسرک بیچاره از ترس خودش را خیس کرد او بلند پرواز بود جاسوسیه اردشیر را پیش  
 رقیب شماره یکش شاهرخ خان میکرد فکر میکرد بعد از رفتن از پیش اردشیر میتواند  
 یکی از کله گندهای شاهرخ خان شود هرگز فکرش را نمیکرد اردشیر شک کند و گیر  
 بیوفتد.....

رییس هنوز نزده بدبخت خودشو خیس کرد.....

اردشیر قهقهه ایی زد.....

وسایلی منو بیار هنوز مونده واسه ترسیدن.....

زیردستش وسایلی شکنجه اش را آورد کیف چرمی را باز کرد..... انواع چاقو از  
 کوچک تا بزرگ.....

اردشیر در چنین مواقعی دچار جنون میشد تا طرف را تکه تکه نکند دست بر نمیداشت  
 .... حتی زیردستانش جرات دیدن شکنجه هایش را نداشتن.....

اردشیر با کوچکترین چاقو کارش را شروع کرد.....

میدونی پسر جون چاقوهای من همشه کندن خیلی کند میدونی چرا؟.....

پسرک جوابی نداد.....

مشتی بر دهان پسرک زد.....

گفتم میدونی چرا؟

پسرک با ترس سری به نشان نه تکان داد.....

\_باشه میگم.....چون چاقوهای کند باعث زجر کش شدن طرف میشن.....مثلا با این

چاقو میخوام انگشت کوچیکت و قطع کنم فکر کن این چاقو حتی یه سیبو نمیتونه

نصف کنه اونوقت با انگشت تو چیکار میکنه.....

اردشیر همان طور که حرف میزد دست پسر را روی میز گذاشت و چاقوی کند را روی

انگشت کوچک پسر گذاشت و فشار داد پسر جوان از درد دادی کشید.....

او با قدرت دستش فشار بیشتری به چاقو داد و انگشت پسر ک را نصفه قطع کرد

.....خون از بریدگی فوارن میزد.....

.....

شاداب.....

ساعت از ده گذشته بود ولی امیر هنوز نیومده بود....برای نهار هم خونه نیومد و نهارو

با یلدا و مریم خانوم خورده

بودم.....جلوی تلویزیون مشغول دیدن فیلم بودم که امیر وارد خونه شد.....

با دیدنم اومد پیشم.....

\_سلام خانوم خودم.....

جواب سلاممو با سر داد.....

\_شام خوردی؟....

\_خوردم...

چرا این موقعه اومدی؟.....

کار داشتم.....

امیر خیلی مشکوک میزنی قبلا بعضی موقعه ها تا دیر وقت سر کار بودی ولی الان از

روزی که ازدواج کردیم هم سرکاری.....

کنارم نشست و موهامو نوازش کرد.....

الان از همون موقعه‌است که کارم سنگینه و باید تا دیر وقت سر کار باشم.....

با اخم بهش نگاه کردم.....

صبح زود میری شبم دیر وقت میایی این چه کاریه تو داری آخه....

خانوم کوچولو تو که از کار من خبر داشتی الان اخم کردن واسه چیه.....

واسه اینکه حق نداشتی اولین صبحمون ولم کنی.....

قهقهه ایی زد.....

خانومم از این ناراحته که صبح بیدارت نکردم.....

نه خوشم نیاد وقتی خوابم کسی بیدارم کنه از این ناراحتم وقتی بیدار شدم تو

نبودی.....

کوچولو بس صبح دلت خواست.....

نه اصلانم هنوزم درد دارم.....

خنده ی بلندی کرد.....



برو بابایی بهش گفتم تلویزیونو خاموش کردم رفتم سمت اتاق خواب....

امیر هم رفت اتاقش تا لباساشو عوض کنه....

لباسمو با یکی از لباس خوابایی که یلدا واسم گرفته بود عوض کردم لباس

خواب زرشکی رنگ توری....

امیر با دیدنم سر جاش ایستاد یه نگاهی از سر تا پام کرد.... -خانوم کوچولو

نمیدونم چرا خودمو واسه امیر لوس میکردم وگرنه واسه کنارش رفتن له له میزدم.... امیر

نشست.... لبخندی زدوگفت:

- دلبری میکنی...دقیقا بگو چی دوست داری...

لبخندی زدم....به چشماش نگاه کردم خمار خواب بود واسه اینکه بیشتر از این اذیتش نکنم

لب زدم:

-دلم میخواد بخوایم...

\_باشه خوشگلم....

.....

صبح بیدار شدم امیر کنارم نبود خیلی ناراحت شدم....مشغول مسواک زدن بودم که

صدای زنگ موبایل اومد صداش شبیه گوشیه من نبود.....

دنبال صدای موبایل رفتم گوشی امیر روی میز آرایش من بود....بدون جواب دادن

امیرو صدا کردم حتما نرفته تو اتاق کارش نبود....یعنی کجاست شاید....شاید تو سالن

ورزشه به سمت در رفتم.... حواسم به لباسم جمع شد لباس دیشب تنم بود حوصله

ی عوض کردنشو ندارم.....رفتم سمت کمد لباسم چادر سفیدی که مریم خانوم  
 واسه عقدم بهم داده بودو پوشیدم....چادرو جوری نگه داشتم که پاهام معلوم  
 نشه.....از پله ها پایین رفتم..... خدا کنه امیر تو سالن ورزش باشه ....شاید واقعا  
 سرکارشه و گوشیشو جا گذاشته ...نزدیک به در رسیدم دستگیره رو کشیدم در باز  
 شد...داخلش شدم مثل دفعه اول چشمم ب ه موتور بزرگ و قشنگش  
 افتاد.....نمیدونم چرا هیچوقت ازش استفاده نمیکنه.... امیر در حال ورزش کردن  
 دیدم.....دلم براش ضعف رفت با هر وزنه ایی که میزد بدنش منقبض میشد عرق  
 از سر و روش پایین میریخت....

-تا کی میخوای اونجا وایسی؟

با حرف امیر به خودم اومدم و رفتم جلوش روی همون نیمکت قبلی نشستم  
 امیر یکم دورتر از من بود.....چقد بهت میاد؟

با تعجب بهش نگاه کردم...

-چی؟

-چادر.....

تازه یادم اومد هنوز چادر سرمه.....از سرم برداشتم و تا زدم کنارم گذاشتم....

-دوست داری همیشه بپوشم....

-مجبورت نمیکنم فقط نظر مو گفتم....

امیر دوباره ساکت شد و من حواسم به اولین باری رفت که اوادم اینجا امیر اون موقعها زیاد باهام مهربون نبود....همین جا روی همین نیمکت بعد از یه معاشقه طولانی وقتی درباره ی سیاوش ازش پرسیدم باهام بد اخلاقی کرد بعدش هم دلمو شکوند....

دستی روی شونم نشست امیر کنارم بود چقد تو فکر بودم اصلا نفهمیدم امیر کی اومد پیشم....

-اتفاقی افتاده چر ا اینقد تو فکری؟....

\_نه هیچی نشده....چرا اینجایی فکر میکردم رفتی سر کارت با صدای گوشیت فهمیدم نرفتی.....

با حوله ایی مشغول خشک کردن بدنش بود....

\_امروز سرم خلوته هر وقت لازمم داشتم خودشون زنگ میزنن....

-وقتی بالا بودم محسن بهت زنگ زد....

-جواب دادی؟

\_نه....

دستی بین موهاش که الان بلندتر از قبل شده کشید....

\_خوبه....

-الان میخوای بری؟

نگاهش به لباسم شایدم به بدنم بود لباسم خیلی باز بود؟ -نمیرم...چرا با این لباس اومدی پایین؟

با اخم بهش نگاه کردم...من خوش خیالو بگو فکر کردم از لباسم خوشش اومده...  
-مگه چشمه این لباس...

مچ دستمو گرفت و به سمت خودش کشید...پ -با این لباس نمیگی شاید کسی ببیندت...

\_مگه چادرمو ندیدی دو متر چادر دورم بود این خونم که پر از درخته این وقت صبح کسی... چجوری منو میبینه...

روی کسی تاکید کردم...

-دیگه اینجوری بیرون نیا...

-یعنی میگی دیگه از این لباسا جلوت نپوشم...

-واسه من همیشه ه بیوش...عاشق دلبریاتم...

از تعریفش به شوق اومدم... از نزدیکیمون استفاده کردم و \_کوچولوی من.....

.....

بعد از صبحانه امیر تو اتاقش مشغول کار کردن شد یه روزم اومده دست از کار برنمیداره داره با لبتاپس کار میکنه...  
.....

نسکافه براش بردم.....لیوانو روی میز کنار دستش گذاشتم اصلا حواسش نیست...  
دستمو جلوی چشماش تکون دادم...  
.....

-نکن شاداب کار دارم...  
.....

-مگه قرار نبود امروز کار نکنی؟.....

جرعه ایی از نسکافشو خورد....

-نگفتم کار نمیکنم گفتم اداره نمیرم.....

-نمیشه کارم نکنی.....

\_نه....

\_میشه من فردا.....

\_نه...\_

-امیر.... اول اجازه بده حرف بزnm بعد بگو نه.....

-همینه که گفت م.....

-میدونی چند وقته از خونه بیرون نرفت م.....

-میدونم عزیزم هر موقعه وقتم خالی شد خودم میبرمت میگردونمت.....

-عمر ااگه ایندفعه با تو برم.....

لبمو گاز گرفتم چیزی که تو فکرم بودو روی زبون آوردم.....

امیر مشکوک نگام کرد.....

-مگه کجا میخوای بری که من نباید باشم.....

-خب....پیش دوقولوها بعدشم.....

یکم مکث کردم.....

-بعدشم پیش سیاوش.....

نگاه وحشتناکی بهم انداخت

من قبلا چی بهت گفتم

اینجوری نگو امیر خیلی وقته ندیدمش...همیشه بهم زنگ میزنه....

بسه شاداب ... اصلا از اون مرتیکه خوشم نیاد

اون تنها فامیلمه

همین که گفت م....

بحثو کش ندادم نمیدونم چر ا با سیاوش لجه...سیاوش چن د بار ازم خواسته تا برم

خونش...هردفعه یه بهونه ایی آوردم

ناهار امروز با منه توی آشپزخونه مشغول درست کردن غذا شدم....

امیر پشت سرم ایستاد

به به چه بویی میاد

سرشو روی شونم گذاشت

واقعا امیر از قهر چیزی نمیدونه نیم ساعت پیش دعوام کرد -دستتو

بردار....نمیدونی باهات قهرم

قهر چر ا....

چون دعوام کردی نمیزاری برم پیش سیاوش

خانومم....قهر مال بچه هاست

ولم کن....

-آخ.... وحشی ولم کن....  
 -نمیتونم..... اینقد شیرینی که میخوام قورتت بدم....  
 -شاید تو گلوت گیر کردم....  
 -ای جوون.... اینقد کوچولویی که راحت قورتت میدم....  
 کنار مریم خانوم نشسته بودم مژگان امروز اومده بود....  
 -شاداب... داداش امیر نییاد....  
 -نه بهش زنگ زدم گفت سرش شلوغه....  
 -پسرم همیشه سرش شلوغه چقد ازش خواستم حداقل یه هفته مرخصی بگیره با  
 شاداب برن مسافرت....  
 هرچی فحش به امیر بدم کمه نمیدونم چرا اینقد کار میکنه.... -عروسیه یلدا کیه؟  
 با حرف مژگان از فکر درامدم....  
 -نمیدونم کی عروسی میگیرن.... یه بار گفت یکی از فامیلا ی نزدیک شوهرش مریضی  
 سختی داره بهمین خاطر عروسیشون عقب افتاده....  
 .....  
 امیر حتی واسه شامم نیومد دیروز که بعد از ناهار رفت امروزم که اصلا از صبح خبری  
 ازش نیست....  
 صدای در اومد.... امیر داخل خونه شد خستگی از سر و روش میبارید....  
 -سلام..... طبق معمول با سر جواب داد و سمت اتاقش رفت..... دنبالش رفت م....  
 مشغول عوض کردن لباسش شد روی تخت نشستم و بهش

نگاه کردم....قربونش برم که بدون لباس اینقد خوش اندامه.....

-شلم خوردی؟

-نه یه چیزی درست کن دارم از گرسنگی میمیرم.....

-چرا اینقد دیر اومدی؟

-کار داشتم سرم خیلی شلوغ بود.....

توی آشپزخونه مشغول درست کردن شام شدم.....

شامو روی میز چیدم.....

\_امیر بیا شام.....

نمیدونم چرا جواب نمیده.....

با دیدنش دلم براش ضعف رفت روی مبل خوابش برده چق د خستس که ایجوری

خوابیده.....

صورتشو نوازش کردم.....

\_امیر.....امیرم.....

یکم چشاشو باز کرد ولی زود بست.....

نمیدونم چرا حس میکنم خواب نیست خودشو زده بخواب.....خوابش

سبکه همیشه با یه صد ازدن بیدار میشه..... الان که دوست داره خودشو به

خواب بزنه به روش خودم بیدارش میکنم.....

دستمو توی موهایش بردم.....امیرم.....



صورت‌مو به صورت‌ش کشیدم زبری ریشش قلقلکم داد.....  
-امیر نمیخواهی بیدار شی....

یه تکونی خورد ولی چشاش همچنان بسته بود... انگشتشو گاز گرفتم.... صدای دادش بلند شد.....

-ای دختره ی وحشی....این چه طرز بیدار کردنه.....

لبخند دندون نمایی بهش زدم.....

-روش دیگه ایی واسه بیدار کردنت بلد نیستم.....

-که روش دیگه ایی بلد نیستی.....

به سمت آشپز خونه دویدم.... امیرم دنبالم اومد.....

.....

-امیر درباره ی مسعود تحقیق کردی؟

-قبلا بهت گفتم کسی به اسم مسعود بهرامی زنده نیست..... منم قبلا بهت گفتم که

سیاوش گفته مسعود صحن ه سازی کرده که مرده.....

-چرا..... اینقد به سیاوش اعتماد داری؟.....

-یه دلیل بیار که بهش اعتماد نداشته باشم.....

-چرا این همه سال نیومده پیشت چرا بعد از مرگ مادر بزرگت سرو کله اش پیدا

شده.....

-خب.... یه بار بهم گفت که بعد از مرگ پدر و مادرم خیلی دنبالم گشته ولی پیدام

نکرده.....

- ساده ایی عزیزم ..... ساده.....

- مشکوک بهش نگاه کردم.....

- چیزی درباره اش میدونی؟

- مشکل اینه که هیچی ازش نمیدونم.... پرونده اش زیادی پاکه....

- نه نچی کردم..... - چون پرونده اش پاکه دیگه باید بهش گی ر بدین.....

- تو این چیز ا رو نمیفهمی.....

- به چیزی رو خوب میفهمم..... اونم این که تو حل پرونده ی پدر و مادرم و مادربزرگم

موندین بعد از این همه سال نتونستین قاتلو پیدا کنین.....

با اخم بهم نگاه کرد.....

- خب چیه راست میگم دیگه.....

- امیر.... اونایی که گروگانم گرفتن چی شدن.....

- چی میخواستی بشه رفتن زندان.....

- هیچی نگفتن.....

باز مشکوک بهم نگاه کرد.....

- چی مثلا اونشب چه اتفاقی افتاده.....

- چر ا اینجوری نگاه میکنی منظورم اینه درباره ی کسی که بهشون گفته منو بگیرن

نگفته.....

- چیز خاصی ازشون بیرون نیومد.....

گاز محکمی از بازوش گرفتم جوری که جاش موند.....  
 چر ا یهو وحشی میش ی.....  
 \_من وحشیم خیلی عوضیی منظورت از اون شب چی بود ها.....  
 -درسته حال دست خودم نبود ولی بازم به یاد تو بودم.....  
 لبخندی زد.....  
 -اون که آره بخاطر تو نزدیک بود تصادف کنم.....  
 خودمو مظلوم کردم.....  
 -خب چیکار کنم خیلی دوستت دارم.....  
 صدای زنگ گوشیش بلند شد، امیر به اجبار ازم جدا شد رفت ، روی صندلی نشستم.....خدا  
 کنه از اداره نباشه .....با صدای بلندی که از امیر اومد رفتم توی پذیرایی.هنوز مشغول  
 صحبت کردن ب ا تلفن بود  
 -محسن اطلاعات موثقه؟.....  
 امیر به حرفای پشت تلفن با دقت گوش میداد.  
 -به سرهنگ خب ر دادی؟.....  
 -باشه الان میام. گوشیهو قطع کرد و به سمت اتاقش رفت.....دنبالش  
 رفتم.....  
 امیر یه ساک برداشت و چند دست لباس انداخت داخل ش رفتم پیشش، چر ا ساک  
 مبیندی نکنه میخوای جایی بری؟.....

-میرم بلوچستان....

با تعجب بهش نگاه کردم\_شوخی میکنی بلوچستان چیکار داری؟

-میرم یکی دو هفته برمیگردم.از اعصابانیت سرم سوت کشید....

\_خیلی نامردی هنوز یه روز از عقدمون نگذشته داری ولم میکنی.با ناراحتی از اتاقش اومدم بیرون رفتم توی اتاق خواب روی تخت نشستم،خیلی ناراحت بودم مگه میشه هنوز سه روزم نیست که از ازدواجمون گذشته اونوقت آقا میخواد بره اینم از شانسی بد منه،اون از شب ازدواجمون اینم از الان ساکشو بسته داره میره،امیر ساکشو بیرون اتاق کنار در گذاشت و خودش داخل شد،روبه روم ایستاد،با دستش چونمو گرفت و به سمت خودش کشید بالا،

\_تو که شرایط کاریه منو میدونستی ولی بازم باهام ازدواج کردی پس باید تحملشو هم داشته باشی....

دستشو از چونه ام جدا کردم و با ناراحتی رومو برگردوندم.

\_دارم میرم نماییی بدرقه ام .صداش خیلی ناراحت بود نگاهش کردم توی چارچوب در ایستاد واسه آخرین بار نگاه کرد دلم از نگاهش آب شد یجوری نگاه میکرد انگار میخواد واسه ی همیشه بره....

ساکشو برداشت و رفت،طاقت نیاوردم بلند شدم با سرعت از اتاق رفتم بیرونم

...برمیگردم، تو هم برو پیش مامان تا تنها نباشی....

...همیشه تنها بودم الانم روش.

.....

یک هفته از رفتن امیر گذشته سه روز پیش زنگ زد گفت که معلوم نیست کارش کی تموم میشه حتی نگفت داره چیکار میکنه فقط سلام احوال پرسى کرد و بعد قطع کرد، خیل ی احساس تنهایی میکنم خودمو توی خونه زندونی کردم مریم خانوم چندباری ازم خواست تا توی خونش بمونم ولی هر دفعه ردش کردم. صدای در اومد حتما مریم خانومه روی تختم نشستم لباسمو مرتب کردم اومد داخل، و اینکه یلداست!.....

-تو اینجا چیکار میکنی؟.....

-واقعا که، خیل ی بی چشمو رویی بجای اینکه خوشحال بش ی میگی تو اینجا چیکار میکنی.....

-شوخی نکن چرا بی خبر اومدی؟.....

-مژگان بهم زنگ زد گفت که مادرش نگرانته از روزی که امیر رفته خودتو توی اتاق زندونی کردی.

-مریم خانوم چقد بزرگش کرده من فقط حوصله ی بیرون رفتنو ندارم

-آره جون عمت تو همیشه از هر فرصتی استفاده میکنی تا تو خونه نمونی الان بی حوصله شدی

یلدا همه جای اتاقو با دقت نگاه میکرد در کمدو باز کرد یه مانتو و شلوار بیرون آورد:

- عزیزم بیا اینو بپوش بریم بیرون

- برو بابا میگم حوصله ندارم میگه بریم بیرون.....

- راستی چرا لباسای امیر اینجا نیست؟.....

- دختره ی فضول به تو چه لباس شوهرم کجاست

- چه شوهرم، شوهرم راه انداختی، پرسیدم چون عجیبه لباسای شوهرت توی اتاق

خوابتون نیست، نکنه فقط هم خونه هستی ن بعد شبا جدا از هم میخوابین.....

- ببند یلدا.....لباساش از اول توی اتاق کارش بوده دیگه نیورده اینجا.....

- آها...زود بپوش بریم.....

لباسامو پوشیدم

- یلدا من زیاد بیرون نیمونما

- باشه بابا توام هی خودتو واسم لوس میکنه

با یلدا سوار ماشینش شدیم.....

- یلدا بهتره که کافی شاپ ماهان نریم روم همیشه بینمشون

- چرا؟.....

- تو این مدت زیاد باهاشون حرف نزدم فقط یه بار خبر ر ازدواجمو دادم بعد از اون زیاد

حرف نزدیم شاید ازم ناراحت باشن....

\_دیوونه شدی تو بهترین دوست ماهانی بعد از این همه مدت خوشحال میشه بینتت  
چند روز پیش با برسام رفتیم فردا، ماهان هم ش از تو میپرسید  
وقتی وارد کافی شاپ شدیم راننده ماشینی که از دم خونه دنبالمون بود هم  
همراهمون اومد حتما امیر بهش گفته بیا داخل کافی شاپ، یه چند بار قبل هم  
دیدمش مثل اینکه محافظه... ماهان اونجا نبود با یلدا پشت میز چهار نفره  
نشستیم... محافظ میز دورتر از ما نشست...

مجید پسری که پشت پیشخوان بود با دیدن ما ماهانو صدا کرد.....

-سلام به بی وفا ترین دوست دنیا...

با شرمندگی سلام کردم...

\_من بی وفا نیستم فکر کردم شاید دیگه نخوای منو ببینی؟

\_تو غلط کردی همیچین فکری با خودت کردی، اگه بین ما کسی قراره از دستت  
ناراحت باشه اون منو مانیم نه تو... سلام منم اینجا هستم... ماهان با حالت تعجب به  
یلدا نگاه کرد....

-و ا خاک به سرم توام اینجایی از بس ریزی ندیدمت...

-بیشعور کجای من ریزه؟

-الان که نگاه میکنم فهمیدم خیلیم گنده ایی...

-تاحالا کسی بهت گفته خیلی بیمزه ایی؟...

-نه بخدا تو اولین نفری...

یلد ا ایشی گفت و سرشو بر گردوند

\_مانی کجاست؟....

\_نمیدونم، ولی ازت نارحت بود اصلا توقع نداشت یهو بی خبر ازدواج کنی...

\_کجاش بی خبر ر بوده چند روز قبلش بهتون پیام دادم...

\_همینم ناراحت ش کرد، توقع نداشت واسه عروسیت دعوتمون نکنی....

\_بخدا جشن نگرفتیم....یه جمع خانوادگی بود....

وگر نه من از خدام بود شما دوتا هم باشین خودت میدونی که چقدر هر دو تونو دوست

دارم....

\_باشه گلم.... ازت ناراحت نیستم....

یلد ا اعتراضی گفت....

\_پس من چی؟....

ماهان لبخند زد و گفت:

تو هیچی....

.....  
وقتی میخواستم ار ماشین پیاده شدن و میخواستم برم خونه یلد ا یه جعبه از ماشین

بیرون آورد و داد بهم....

\_اینم هدیه ی عروسیت....

\_این چندمین هدیه ایی که بهم میدی....



\_تو خواهر می... ..

.....  
 وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم باز کردن هدیه ی یلدا بود... با دیدن لباس خندم گرفت، هرچی واسه خودش خریده واسه ی منم خریده... یه جعبه دیگم هم هست بازش کردم وای عکسای عقد کنونم بود، اولین عکس واسه موقعی بود که امیر حلقه دستم میکرد، ده تا عکس بود فقط چهار تاش از منو امیر بود که اونم موقعه ی خوندن خطبه ی عقد بود اصلا امیر اونشب یه لحظه هم پیشم نبود که باهم عکس دونفره بگیریم، بقیه ی عکس با یلدا و مژگان و بچه هاش و راضیه بود. بهش پیام دادم و نوشتم بابت هدیه ممنون. و کلی ازش تشکر کردم... ..

برای شام رفتم پیش مریم خانوم، سرگرم دیدن فیلم بودیم.

- عزیزم امیر بهت زنگ نزده؟

\_نه دیر به دیر زنگ میزنه نمیزاره من خودم بهش زنگ بزنم میگه هر وقت لازم شد خودم باهات تماس میگیرم.

\_به منم همین گفت، پسره ی غد هنوز چند روز از عروسی ش نگذشته عروسشو تنها گذاشته.

.....  
 خیلی نگرانم نزدیک یک هفته ست هیچ خبری از امیر نیست مریم خانوم بدتر از من نگرانتره... تو فکر بودم که صدای مژگان او مد:

-شاداب بیا خونه ی مامان داییم اومده....

با دیدن مژگان تعجب کردم اصلا خبر نداشتم

اینجاست.... شال سرم کردم با مژگان رفتیم خونه ی مری م خانوم، همه روی مبل

نشسته بودن نگرانی از چهره ی هم ه میبارید قلبم به شدت میتپید هیچوقت تو زندگیم

به این اندازه نگران کسی نشده بودم، با نگرانی رو به آقا محمد گفتم:

-خبری از امیر نشد؟....

-بشین دخترم تا برات بگم.....

تمام وجودمو استرس گرفت....

\_امیر و چهارتا از همکاراش دیشب رفتن برای شناسایی ولی دیگه برنگشتن...

\_یعنی چی از دیشب برنگشتن؟ چر ا یک هفته ست امیر نه به من نه به مامان زنگ

نزده؟....

-تو اون یه هفته سرشون خیلی شلوغ بوده....

انگار داره دروغ میگه هر چی سرش شلوغ باشه یه زنگم نمی تونه بزنه....

از اضطراب و استرس دارم میمیرم... نزدیکای صبح ولی هنوز از امیر خبری نیست مثل

مرغ سر کنده شدم بیچاره سمیرا خانوم و راضیه بین من و مریم خانوم و مژگان گیر

افتادن دلداری میدن... رضا بدجور مشکوک میزنه هی با تلفن حر ف میزنه در

گوش مادرش یه چیزایی میگه هر چی هم ازش میپرسم جواب نمیده....

-آقا رضا تو رو خدا خبری شده بگو...

-امیر و آوردن بیمارستان...

-یعنی چی آوردن مگه...

نداشت جملمو کامل کنم پرید وسط حرفم گف  
ت:

-زود آماده شین بریم تو راه بهتون میگم...

راضیه خونه موند بقیمون سوار ماشین شدیم... سرم پایین بود همش فکرای ناجور میاد

توی سرم با صدای یا خدای مری م خانوم سرمو بلند کردم ماشین جلوی بیمارستان

ایستاد با تکونای مژگان به خودم اومدم از ماشین پیاده شدم تمام بدنم بی حس شده

خودمو بزور حرکت میدادم خیلی فشار روم بود حتی نمیتونستم گریه کنم صدای گریه

میومد پیرزنی که گریه میکرد و توی سر خودش میزد زن جوونی که با دستاش صورتشو

پوشنده بود و هق میزد پیرمردی که کنار دیوار روی زمین نشسته و سرش پایین بود و

شونه هاش میلرزید دیگه طاقت نداشتم حتی نمیتونستم حرکت کنم وسط راه مکث

کردم سمیرا خانوم اومد و بازومو گرفت و حرکت داد نزدیک سرهنگ شدیدم پشت در

اتاق عمل ایستاده بود، حتی نای سوال پرسیدن درباره ی امیرم نداشتم... مژگان و مریم

خانم باهم پرسیدن:

-داداش امیرم کجاست؟...

-من امیرمو از تو میخوام پسر نازنینم کجاست؟

-آروم باشین شکر خدا حالش خوبه...

-آگه حالش خوبه پس توی اتاق عمل چیکار میکنه؟...

-تیر خورده....

صدای یا خدای همه بلند شد فقط من ساکت بودم مثل یه مرده...

-امیر حالش خوبه مطمئن باشین....

همه منتظر بودیم در اتاق عمل باز شد وای خدا چی میدیدم امیرم... عزیزترین

کآسم... با صورتی رنگ پریده روی تخت افتاده بدون هیچ حرکتی همه رفتن

سمت امیر سرهنگ مری م خانوم و گرفت تا نیوفته رضا مژگان و بغل کرد امیرو

بردن بخش همه تو اتاق منتظر به هوش اومدن امیر

بودن... نمیدونم چرا نمیتونستم هیچ عکس المعلى نشون بدم تمام بدنم لمس بود

روی تخت کناری نشسته بودم فقط به امیر زل زده بودم... چشاشو باز کرد ...

-الهی قربون پسر یکی یه دونم برم مردیمو زنده شدیم کلی نذرو نیاز کردم خوبی

عزیزم؟...

-دایی جان خیل ی نگرانمون کردی...

مژگان رفت و بغلش کرد...

-مژگان دخترم مواظب باش تازه از اتاق عمل اومده بیرون...

مثل یه غریبه دور از جمع روی تخت خالی نشسته بودم و به اونا نگاه میکردم مثل

اینکه تازه یادشون افتاد منم هستم...

-شاداب دخترم چرا اونجا نشستی بیا اینجا پیش شوهرت...  
 مژگان اومد دستامو گرفت و منو پیش امیر برد، نمیخواستم  
 امیرو توی این حال ببینم امیرم مرد قوی من اینجوری با صورت رنگ پریده روی تخت  
 افتاده همش یه چیزی تو ذهنم تکرار میشد حرفای فامیلای مادرم حرفای آقا موسی که  
 به من میگه تو نحسی تو باعث بدبختی اطرافیانتی...

مریم خانوم از روی صندلی بلند شد و منو نشوند روش و رو به جمع گفت:

\_دخترم توی این چندروزه آب شد از دیشب تا حالا مثل مرغ سرکنده بود الانم توی  
 شوکه...

\_شماها که رفع دلتنگی کردین بیاین بریم بیرون تا این دوتا جوون باهم تنها باشن...  
 همه رفتن بیرون. نگاه امیر به من بود و نگاه من به باند دور بازوی راستش به باند بالای  
 قفسه سینش... امیر چونمو توی دستش گرفت به چشاش نگاه کردم چون دستشو تکون  
 داد از درد صورتش جمع شد...

-خوبی؟

با شوک بهش نگاه کردم دستشو از چونم جدا کردم... توی چشاش زل زدم...  
 \_خیلی بدی... ازت بدم میاد... آقا دو روز بعد از ازدواج ولم میکنه میزاره میره نه خبری  
 دیده نه چیزی الانم که برگشته از صد جا تیر خورده بعد ازم میپرسه خوبی، نه خوب  
 نیستم از دیشب تا حالا صد بار مردمو زنده شدم وقتی پامو توی این بیمارستان کوفتی

گذاشتم فکر کردم دیگه قرار نیست بینم ت هیچ وقت این حسو نداشتم حتی  
 وقتی شنیدم مادر بزرگم مرده اینقد شوک زده نشدم ازت بدم میاد.....  
 امیر نگاهش به چشم بود و در تعجب از یه بند و بدون نفس حرف زدن من بود...  
 -چیه چر ا اینجوری نگاه میکنی طلبکارم شدی؟  
 -دلت واسم تنگ شده؟  
 اشکمو پاک کرد ...  
 \_شاداب.....

ای به قربون شاداب گفتنت برم حیف زخمو زیلیه وگرنه میپریدم بغلش،  
 \_بسه دیگه گریه نکن بی ن الان اینجام حالتم خوبه...خیلی دلتنگت بودم...  
 بعد از در زدن همه دوباره داخل شد از جام بلند شدم و کنار تخت امیر ایستادم مریم  
 خانوم با دیدن چشای اشکی م بغلم کرد.

\_قربون عروس خوشگلم برم که اینجوری چشاش اشکی شده.  
 -امیر بعد از خوب شدنت ما یه خورده حسابایی باهم داریم.....  
 دایی محمد هم وقت گیر آورده داره امیرو تهدید میکنه... \_وای خدا رحم کنه مریم  
 هنوز حالش خوب نشده بابا داره واسش خطو نشون میکشه.  
 همه با حرف رضا خندیدن...  
 طمه خانوم مامان رضا هم حرف پسرشو ادامه داد...

و آقا محمد بزار امیر آقا حالش خوب بشه بعد تهدید کردنو شروع کن.....

رفتم پیش مریم خانوم ایستادم. آگه میشه من امشب اینجا بمونم

نه مادر نمیشه امیر گفت خوشش نیاد امشبو رضا میمونه فردا دوباره

برمیگردی م.....

هرچی اصرار کردم قبول نکرد.....

وقتی خونه رسیدم یه بند صدای زنگ موبایلم میومد تازه یادم اومده که گوشیمو با

خودم نبردم، یلداست. الو سلام.....

الو کوفت دلم هزار راه رفت کدوم گوری بودی که گوشيو جواب نمیدی

درست حرف بزن..... بیمارستان بودم پیش امیر

وای خدا حالش خوبه چرا پیشش نموندی؟\_خوبه سه تا تیر خورده خودش

نمیخواست شب پیشش بمونم.

وای الهی بمیرم حتما خیلی درد داره؟\_معلومه که درد داره یکی از تیرها نزدیکای

قفسه ی سینهش خورده آگه یکم بالا پایین میشد دیگه..... باز گریم گرفت نتونستم ادامه

بدم و.

- ا شاداب داری گریه میکنی؟- آره.....

وای خدا بسوزه پدر عاشقی حتما کای غصه خوردی\_ معلومه غصه خوردم وقتی

اونجوری بی حال روی تخت دیدمش نزدیک بود بمیرم.....

.....  
چهار روزه امیر بیمارستانه.....

ساعت ده صبح آماده شدم رفتم پایین تا بریم بیمارستان. وارد خونه ی مریم خانوم شدم دهنم باز موند از چیزی که جلوم دیدم رضا مژگان و امیر توی سالن نشسته بودن.....

-چرا شماها اینجا این مگه قرار نیست فردا مرخص بشین!؟.....

-والا چی بگم امیر اینقدر کولی بازی در آورد مجبور شدن مرخصش کنن همش میگه خونه استراحت کنه بهتره بیمارستان وقت نمیگذره ولی گمونم اینا همش بهونست دلش واست تنگ شده.....

امیر سقلمه ایی به رضا زد.....

-ناز شصتت با اینکه زخمو زیلیی بازم محکم زدی.....

-نوش جونت تا تو باشی سر به سر داداشم نزاری.....

-شاداب جون چرا وایسادی برو پیش شوهرت بشین. با حرف مریم خانوم از خدا خواسته خودمو بین امیر و مژگان جا دادم.....

امیر مشغول حرف زدن با رضا بود منم از موقیعت استفاده کردم یه دل سیر نگاش کردم خدا چقدر دلم واسش تنگ شده موهاش یکم بهم ریختس ریشش بلند تر از همیشه اس، دوست دارم لمسش کنم ولی حیف که روم نمیشه.....



مال خودته عزیزم نمیخواد که فرار کنه، با گيجی سرمو طرف نگار چرخوندم  
چی؟

همه زدن زیر خنده. با تعجب نگاهشون میکردم.....

قربون عروسم برم که اینقد دلش واسه ی شوهرش تنگ شده.....

مژگان داری خواهر شوهر بازی در میاری چیکارش داری هنوز تو شوک حرفته از

بس تو بحر شوهرشه اصلا نگرفت چی شد....

چی میگین اینا.....

عزیزم راحت باش (به امیر اشاره کرد) همش مال خودته دو ساعت دارم باهات حرف

میزنم یه جوری محو امیر

شدی انگار یه صد سالی ارزش دور بودی. با حرفش خجالت کشیدم.....

چیکار عروسم داری، بزار راحت رفع دل تنگی کنه. امیر با لبخند نگام کرد.....

سرمو انداختم پایین تا دیگه اینجوری ضایع بازی در نیارم. سرهنگ با فاطمه خانوم و

راضیه هم اومدن بعد ناهار همه رفتن. مریم خانوم آب پرتقال گرفت و داد دستم تا

برای امیر ببرم

چرا ساکتی -هیچی

-توی این مدتی که من نبودم بیرونم رفتی؟.....

-نه چطور مگه؟.....

-باور کنم که نرفتی؟.....

-تو که جاسوس داری از اون میپرسیدی.....

-الان دارم از تو میپرسم بیرون رفتی؟.....

ای خدا این بشر چرا اینجوریه هنوز از راه نرسیده داره بازجویی میکنه

من که میدونم اون پسر بهت خبر داده دیگه چرا از خودم میپرسی؟.....

-اون پسر رو ولش کن دارم از خودت میپرسم بیرون رفتی؟.....

-آره رفتم کافی شاپ کلی هم بهم خوش گذشت....

-اون پسر که دست تو دست بودین کدوم یکیشون بود؟.....

-ای خدا حتی اینو هم بهت گفته واقعا که....برام محافظ گذاشتی یا جاسوس.....

-سوالم جواب نداشت؟.....

-ماهان بود،یجوری هم میگی دست تو دست انگار حالا چی شده؟.....

-چیزی نشده بی خبر از من میری بیرون و.....

نداشتم حرف بزنه.....

-بی خبر از تو نبوده اجازه زنگ زدن بهت که نداشتم من که بدون محافظ نرفتم که

اینجوری گیر میدی.مریم خانوم از آشپز خونه بیرون اومد و کنار امیر نشست.....

-امیر پسرم اتاق برات آماده کردم برو یکم استراحت بکن....

-بالا راحت ترم.....

-با این پات چجوری میخوای بری بالا

در حموم باز شد بوی خوب شامپو مشامو پر کرد... خودمو سرگرم بازی با گوشیم کردم  
تا به لختش نگاه نکنم. روی تخت کنارم نشست، خدایا خودت رحم کن دیگه نمیتونم طاقت  
بکنم چه بوی خوبی هم میده حتی نمیتونم نگاهش بکنم

-برو وسایل پانسمانو بیار...-

بدون نگاه کردن بهش از تخت بلند شدم رفتم بیرون یه نفس عمیق کشیدم عین  
خیالشم نیست با بوی خوب موهای خی س مهمتر از همه لخت جلو روم نشسته

نمیگه من دل م میخوادش.....

-شاداب چی شد پس...-

وسایل پانسمان و قرص رو برای امیر بردم دستمو دراز کردم.....

-خودت برام پانسمان کن...-

-چی؟

-چرا امروز اینقد گیجی خودم که نمیتونم تو انجامش بده...-

-باشه.....

چرا امروز اینقد بداخلاق شده...-

حالا چجوری جلوش بیشینم زخم بالای قفسه سینش ناجور بود دلم بهم ریخت پنبه

رو به بتادین آغشته کردم کشیدم روی زخمش بعد با سرم شستمش گازو با چسب

چسبوندم همین کارو با بازوش کردم زخم بعدی روی رون پاش یه وجب بالاتر از

زانو بود.....هی نگامو میدزدم وقتی کارم تموم شد یه نفس راحت کشیدم،امیر تموم مدت زیر نظرم داشت.

-تو که گفتی بلد نیستی؟.....

وسایلا رو جمع کردم

\_وقتی یلدا خودکشی کرد مادرش زخمشو پانسمان میکرد منم یاد گرفت م.....

-با روحیه ایی که داره بهش نیما د خودکشی کرده باشه.....

\_از رو ظاهر همیشه تشخیص داد یلدا یه دوره ای سختی رو تو زندگیش گذرونده.....

از اتاق بیرون اومد وسایلا رو توی سطل آشغال

ریختم.....صدای زنگ گوشیم بلند شد رفتم داخل اتاق.امیر با دست راست که سالم بود

مشغول پوشیدن شلوار بود قربونش برم چه هیکلی داره.....

\_الو.....

-چرا گوشیتو جواب نمیدی مردم از بس زنگ زدم.....

\_سلامت کو..... دوبار زنگ زدی جواب ندادم یجوری میگه انگار یه صدتایی زنگ

زدی.....

\_سلام.....اون دوبارم از سرت زیاده،زود وسایل پذیرایی رو آماده کن منو آقام داریم

میایم.....

-کجا؟

-خونه ی شما عیادت شوهر جانت.....

-باشه، خداحافظ .

به امیر نگاه کردم با نیم تنه لخت به تاج تخت تکیه داده. تیشرتشو برداشتم.....

-چرا نمیپوشیش مهمون داریم.....

-منتظر بودم تلفنت تموم شه.....

رفتم نزدیکش تیشرتو از سرش رد کردم بزور از بازوش رد کردم نمیدنم توی

حوموم چجوری لباسشو کنده، تیشرتو کشیدم پایین لبخندی زد.....

طلبکارانه گفتم:

-چییه؟.....

-خوشت اومد؟.....

-از قصد نبود که ...

لبخندش کش اومد.....

شونه رو برداشتم رفتم پیشش امیر پای چپش که زخمی بود روی تخت گذاشته بود و

پای راستش از تخت آویزون بود کاملا نزدیکش شدم با تعجب نگام کرد.....

-چیکار میکنی؟

-میخوام موهاشو شونه کنم. یه دستمو روی شونش گذاشتم با دست دیگه موهاشو شونه

کردم چه موهای نرم خوشگلی داره \_تموم نشد؟.....

چقد غر میزنی تموم شد. یکم اذیتش کردم همینکه ه خواستم -داری چیکار میکنی؟ عواقب شیطونی کردنه.....

دستامو روی شونش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم

\_ □ امیر.....

\_ جوونم.....

-یه جای سالم تو بدنت نیست اونوقت ادعاتم میشه.....

.....

امیر با کمکم روی مبل نشست پای زخمیشو روی میز دراز کرد الهی قربونش برم آخه

چرا من اینقد دوست ش دارم .مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بودم که

گوشیم زنگ خورد.

\_ باز چیه یلدا.....

\_ درو باز کن....

-چرا بجای زنگ در به گوشیم زنگ زدی....

\_ چون دلم خواست.....

-بیشعوری دیگه بیا بالا....

با یلدا و آرسام سلام احوال پرسى کردم گل و شیرینی رو

ازش گرفتم، نمیدونم چرا حس میکنم یلدا صورتش یه تغییری کرده. آرسام کنار امیر نشست و مشغول حرف زدن شدن منو یلدا هم رفتیم آشپز خونه. توی صورت یلدا نگاه کردم دنبال اون تغییر بودم ولی نمیدونم چی ه

-خیلی تغییر کردم....

-آره ولی نمیدونم باز به کجات دست زدی....

-یجوری میگی انگار کل صورتم پلاستیکیه، حالا نمیخواه از فضولی خودتو بکشی ژل لیمو خالی کرد....

-وای خدا پس بلاخره آدم شدی خیلی بهتر شده....

-شاید خاصیت شوهر کرده خودتو ندیدی تو هم واقعا آدم شدی.

-منظورت چیه؟....

-لباس پوشیدنت خانومانه تر شده مثل خانومای خونه دار شدی.

-پس باید بگی هر دو مون آدم شدیم، خودت هم مثل آدم با نامزدت اومدی عیادت....

-چقد زود بزرگ شدیم....

-واقعا خیلی زود گذشت اصلا هیچوقت فکر نمیکردم عاشق بشم یا ازدواج بکنم.

-منم..... انشالا هر دو مون خوشبخت بشیم....

-انشالا... یلدا بیا شیرینی هارو ببر....

چایی ها رو بردم، کنار امیر نشستم یلدا هم کنار برسام، به برسام نگاه کردم خوشتیب  
قد بلند و یکم لاغر بود به یلدا میومد. جو سنگی ن شده بود هیچکس حرفی نمیزد هر  
چی فک ر کردم که یه چیزی بگم هیچی به ذهنم نمیومد. یلدا اسکوتو شکست،

راوی.....

از این شهر بزرگ متنفر بود سالها پیش این شهر را ترک کرده این شهر مادرش را از او  
گرفت در این شهر درد کشید آزار دید .... اما حالا با نام جدید با پیشرفت و اموال فراوان به  
این شهر برگشته اون سالها فقط یه زیر دست یه نوچه بود ولی حالا همه حتی از اسمش هم  
ترس دارن.....

-اردشیر خان رسیدیم.....

به زیر دستش نگاه کرد شاید او بعد از رفیع تنها کسی است که مورد اعتمادش است.....

.....  
شاداب.....

با رفتن یلدا و آرسام باز تنها شدیم. کنار امیر نشستم بهش نگاه کردم دلم خیلی  
واسش تنگ شده.....

چییه؟

-هوم.....

-میگم چییه چرا اینجوری بهم زل زدی؟.....

آه باز زیادی بهش نگاه نکردم.....



-چرا جلیقه ضد گلوله نپوشیدی؟ لخبند زد،

-الان به خاطر جلیقه ضد گلوله تو فکر بودی ...

-آره هنش فکر میکنم چرا نباید جلیقه نپوشیدی؟ ...

-چون نیاز نبود....

-یعنی چی نیاز نبود چند هفته رفتی توی بیابون سه تا گلوله خوردی بعد میگی نیاز

نبوده مگه میشه؟ ...

-جلیقه نیاز نبوده چون عملیات نداشتیم منو چندتا از بچه ها رفتیم واسه گش

ت چند نفر توی راه بهمون حمله کردن و به تیر بستنمون. با هیجان گوش میدادم ...

-خب بعدش.....

-بعدش خودت میدونی پیدامون کردن ...

-امیر اذیت نکن دیگه کامل بگو بلوچستان چیکار میکردی مگه اونجا پلیس نداره که

تو رفتی اونجا واسه پلیس بازی ...

-بهم خبر رسیده بود کسی که چند سال دنبالشتم میخواستنه از مرز پاکستان وارد

بلوچستان بشه پس خودم شخصا باید میرفت م.....

-بلاخره گرفتیش؟.....

-کی رو.....

-اونیو که چند سال دنبالش می؟ ...

-نه نگر فتم چو ن خبری که بهمون رسیده بود اشتباه بوده...  
 -اونایی که بهتون حمله کردن چی اونا رو هم نگر فتمین؟.....  
 -نه.....

-پس بگو توی این چند هفته ول معطل بودین؟  
 -به خیلی چیزا پی بردیم.....  
 -مثلا چی؟.....

-محرمانسست.....

با اخم بهش نگاه کردم.....

-حق با سیاوشه وقتی چیزی دستگیرتون نشد میگید محرمانسست.....

.....  
 به امیر نگاه کردم خواب خوابه حتما به خاطر قرصای آرام بخشه که واسه ی دردش  
 میخوره، دلم ضعف میره واسش ..... ولی حیف که همیشه چون زخمیه میترسم بهش صدمه  
 بزنم اینقد بهش خیره شدم تا خوابم برد..... مشغول شستن ظرفای نهار بودم امیر هم  
 تلویزیون نگاه میکرد امروز از بس سر نهار نگاش کردم کلافه شد میگه میخوای یه چیزی  
 بگی ولی حرفی نمیزنی شاید بخاطر خوابیه که دیدم، خواب دیدم امیر رو از دست دادم  
 حتی فکر کردن بهش آزارم میده.....

دوتا چایی ریختم بردم براش قبلا اصلا چایی نمیخوردم ولی از روزی که اوادم توی این  
خونه چایی خور شدم از بس امیر چایی میخوره. امیر استکان چایش رو برداشت و سر  
کشید حتما دیوونه شدم حتی چایی خوردنشم برام جذاب شده.....

باز نگاه کرد چته ها چرا از صبح تا حالا اینجوری؟ \_دیشب همش خواب بد دیدم  
خوابایی که من میبینم یجوریه انگار واقعییه.....

\_چچور خوابی مثلا؟.....

خندیدم \_میگن خوابو نباید جایی تعریف کرد. امیر با افسوس سرشو تکون داد..... منم  
فقط خیره خیره نگاش کردم \_حالت خوبه چیکار میکنی؟.....

کاملا بهش نزدیک شدم

با لبخند گفت: از اینجور خوابا دیدی.....

با صدای هین از هم فاصله گرفتی م وای خاک به سرم مریم خانوم با دیدن ما توی  
اون وضع رفت بیرون اینقد تو حس بودیم که متوجه صدای در نشدیم.....

از خجالت نمیدونم چجوری فرار کردم خودمو انداختم توی اتاق، ای خدایه بار خواستم

با شوهرم خلوت کنم که اینجوری شد شانسم ندارم حسم پرید، نفس نفس میزد صدای

در زدن اوادم و بعد صدای امیرو شنیدم که گفت:

\_بیاین داخل....

صدای مریم خانوم و مژگان میومد.....

جلوی آینه شال سرم کردم.....

لباسمو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم، با مژگان روبوسی کردم.....

روم نمیشد حتی مریم خانوم نگاه کنم میخواستم برم آشپزخونه که مریم خانوم گفت:

-بیا بشین دخترم نیازی به پذیرایی نیست...

کنار مژگان نشستم علی رو ازش گرفتم تا تونستم چلوندمش چقد خوشمزه ست صورتمو

به صورتش کشیدم باعث شد بلند بخنده، با خنده ی علی مبینا از بغل امیر بیرون اومد

وکنارم نشست.....

-تو هم مثل راضیه علیو دوست داری؟.....

مبینا این جمله رو خیلی مظلوم گفت دلم سوخت علیو به مژگان دادم مبینا رو

روی پام نشوندم.....

-ای قربونت برم مگه میشه تورو دوست نداشت...

مبینا محکم بغلم کرد باعث شد روسری از سرم بیوفته خواستم روسریمو

درست کنم.....

که مژگان گفت:

-عزیزم اینجا که نامحرم نیست راحت باش...

با این حرف مژگان از خدا خواسته روسریمو درآوردم.....

-وای مامانی من موهای خاله شادابو میخوام. به موهای نرمش دست کشیدم.....

- عزیزم موهای خودت خیلی قشنگتره.....

میینا داشت کلافم میکرد دستش یه بند به موهام بود از بس موهامو کشید بافتش به

هم خورد روم نمیشد چیز ی بگم مژگانم که مشغول شیر دادن به بچه بود اصلا

حواسش به میینا نبود

- میینا دایی بیا اینجا.....

میینا خودشو انداخت توی بغل امیر صورت امیر از درد جم ع شد مریم خانوم متوجه

شد میینا از بغل امیر گرفت کنار پاش نشوند.....

- حالت خوبه پسرم.....

- خوبم.....

تو کجات خوبه داری درد میکشی خدا بشکنه دستتو که این

بلا رو سرت آورد خدا به زمین گرم بزنتشون.....

- مامان گفتم حالم خوبه.....

مریم خانوم اول یه نگاهی به من کرد و بعد رو به امیر گفت:

- پسرم مواظب باش زخما تازست کارای سنگین انجام نده....

خدا منو بکشه از خجالت سرخ شدم حتما بخاطر نی م ساعت پیش این حرفو میزنه.....

بعد از رفتن مریم خانوم شامیو که مریم خانوم آورده بود خوردیم، موقع خواب سمت چپ تخت با فاصله از امیر خوابیدم.

-یه وقت نیوفتی ...

طعنه زد، هیچی نگفتم پتو روی خودم کشیدم بهش پشت کردم خوابیدم ...

-شاداب چیزی شده چرا ازم فاصله میگیری ...

تو جام نشستم.....

\_به نظرت چیزی نشده مادرت واسم مادر شوهر بازی درآورده بهت میگه زخمت تازه

ست کارای سنگین انجام نده منظور منم دیگه ...

دوباره مثل قبل پشت بهش خوابیدم ...

امیر خندید بازمو به سمت خودش کشید دستمو کشیدم صدای آخش بلند شد.....

-وای چی شد

بالای سرش نشستم بی شعور سرکارم گذاشته بود مشتی به سین ش زدم، ایندفعه واقعا

دردش گرفت...

\_دردت گرفت؟....

\_نه.... خوبم.....

.....

امیر توی اتاقش مشغول کتاب خوندن بود، کاپ کیکایی که درست کردم توی بشقاب گذاشتم فنجان قهوه رو برداشتم توی سینی گذاشتم و رفتم سمت اتاق، امیر با حالت خوابیده کتاب میخوند با دیدن من نشست و تکیشو به تاج تخت داد پای سالمشو جمع کرد کنارش نشست م.....

ببین چی واس ت درست کردم دستم درد نکنه.....

امیر به کاپ کیکا نگاه کرد.....

بیرون بودی؟.....

وا چی شد چرا اخم میکنه.....

چطور مگه؟.....

جوابمو بده بیرون بودی یا نه؟.....

یکم سر به سرش بزارم کیف بکنم.....

خوب اگه رفته باشم چی میشه.....

آخه من چی به تو بگم چند بار بگم نرو بیرون خطرناکه الان که خودم خونم

محافظی هم نیست که مواظبت باشه چرا.....

با دست جلوی دهنشو گرفت اگه چیزی نگم شاید کتکم م بزنه.....

بیرون نبودم چرا یهو عصبی میشی؟.....

اگه بیرون نبود پس اینا(به کاپ کیک اشاره کرد) چیه، از کجا اومده؟.....

-خودم درست کردم.....

تعجب بهم نگاه کرد.....

-خودت درست کردی وسایلتشو از کجا آوردی؟.....

\_از مامانت گرفتم....کلی زحمت کشیدم اینارو واست درست کردم که اینجوری بکنی

باهام اصلا همشو میبرم میریزم سطل آشغال....

سینی به دست بلند شدم میخواستم برم امیر مچ دستمو گرفت منو نشوند روی تخت.....

یدونه از کاپ کیکا رو برداشت و یه گاز بزرگ زد منتظر عکس العملش بودم

-اصلا بهت نیاد از این کار ا بلد باشی.....چه خوشمزم هست.....

با تعریف امیر تموم دلخوریم از بین رفت با یه لبخند بزرگ گفتم:تازه کجاشو دیدی

انواع اسموتی و دسر و کیک بلام درست بکنم.....

-از کجا یاد گرفتی؟.....

با ذوق گفتم:ماهان جونم یادم داده .اخم کرد.....

\_تو چیزی از خجالت نمیدونی جلوی شوهرت به یه پس ر غریبه جون

میچسبونی؟جوون غیرتی شدنتم دوست دارم،با دستام دو طرف صورتشو گرفتم.....

\_ماهان برام مثل یه برادره،اولین و آخرین عشق زندگی م تویی.....

قبل از اینکه امیر عکس العملی نشون بده از اتاق بیرون اومدم.....

توی آشپزخونه بودم که امیر اومد.....



-شاداب من...با صدای در حرف امیر نصفه موند.....

مریم خانوم اومد داخل خونه.....

-شاداب، امیر کجایین؟.....

مریم خانوم داخل آشپزخونه شد با دیدن امیر عصبی شد..... \_پسرم چرا سرپا ایستادی

برات خوب نیست شاداب تو چیزی بهش بگو.....

باز داره مادر شوهر بازی در میاره آخه مگه امیر بچست که به حرفم گوش بده.....

\_امیر که به حرف من گوش نمیده مادر شوهر، مادر شوهر و کشیده گفتم امیر

خندش گرفت.....

-و ا دخترم مادرشوهر چیه بهم بگو مادر.....،

لبخند زوری زدم و باشه ایی گفتم.....

امیر دست مادرشو گرفت تا برن توی سالن.چای ریختم با چندتا کاپ کیک رفتم

پیش مریم خانوم، مریم خانوم بعد از خوردن کام کیک کلی ازم تعریف کرد.....

\_خیلی خوشمزست دستت درد نکنه از کجا یاد گرفتی کلاس رفتی؟.....

-نه یکی از دوستانم یادم داده، با این حرفم امیر پوزخند زد.....

.....

با درد شکم از خواب پاشدم هنوز منگ خواب بودم روی تخت نشستم امیر نبود به

ساعت دیواری نگاه کردم ساعت هفت و نیمه چقد زود از خواب بیدار شدم امیر

کجاست، از اتاق بیرون اومدم صداش زدم.....

—امیر، امیر کجایی؟ در اتاقش که بستس توی آشپزخونه که نیست خونه ی مادرش هم  
این وقت صبح نمیره، به گوشیش زنگ زدم، سه تا بوق خورد... بردار دیگه..... بوق پنجم  
گوشیو برداشت. —الو امیر کجایی؟.....

—اولا سلام دوما تو چرا این وقت صبح بیداری؟.....

بین حالا طلبکارم شد.....

—این وقت صبح کجا رفتی.....

—ادارم.....

—اداره چیکار میکنی مگه مرخصی نداشتی؟.....

—به این کارا کاری نداشته باش نگفتی چرا این وقت صبح بیداری؟.....

—بیدار شدم دیگه واسه اینم میخوای باز جویم کنی. از امیر خداحافظی کردم

پانزده روز از موقعی که امیر تیر خورده میگذره زخماش خیل ی بهتر شده ولی هنوزم

مرخصی داشت با این حال بازم برگشته سرکارش....

بعد از درست کردن ناهار رفتم حموم حسابی به خودم رسیدم، حوله رو دورم

پیچیدم از حموم بیرون اومدم.....

جلوی آینه به خودم نگاه کردم، لباسم مناسب الان نیست لباسمو در آوردم بجاش یه

دامن که بلندیش تا زانوم با با تاپ پوشیدم.....

.....

بعد از ناهار امیر به اتاقش رفت ...

نمیدونم این اتاق کوفتی چی داره که دم به ساعت میره داخلش، امروز اصلا بهش

نگاه نکردم همش نگامو ازش میگرفتم با خودم فکر میکردم اگه نگاهش کنم

میفهمه منتظرشم، یه لیوان آب پرتقال گرفتم رفتم توی اتاقش روی صندلی

نشسته بود آب پرتقالو بهش دادم تازه چشمم به موهای افتاد این مدت وقت

نکرده بود به خودش برسه هم موهایش هم ریشش بلند شده بود. به میز تکیه

دادم مشغول خوردن آبمیوه بود دستمو بردم لای موهایش.... دلم برایش ضعیف

رفت.....

-موهاتو کوتاه کردی؟.....

-دوساعته خونم تازه فهمیدی موهامو کوتاه کردم.....

-خب متوجه نشدم ولی از قبل بهتر شده.....

میخواستم برم که بازمو چیزی شده چرا

پکری؟.....

سرمو به علامت نه تگون دادم.

یهو عین برق گرفته ها از امیر جدا شدم با تعجب بهم نگاه کرد از اتاق بیرون رفتم.... داخل

دستشوویی شدم پس شکم درد صبح به خاطر همین بود...

امیر توی پذیرایی روی مبل نشسته بود رفتم کنارش نشست م بی حوصله کانال تلویزیونو عوض میکرد، با اخم بهم نگاه کرد.

چرا فرار کردی.....

از لحنش خندم گرف ت

فرار نکردم.....اگه هیچی نگم حتما بد برداشت میکنه.....

زیر لب یه چیزی گفت و نگاهشو به تلویزیون داد، خندم گرفت بدجور ضدحال خورد.....

از روزی که امیر اومده خونه تا الان بیرون نرفتم افسرده شدم از بس توی خونه تنها موندم، روی کاناپه دراز کشیدم بی حوصله به فیلمی که از تلویزیون پخش میشه نگاه میکنم.....

شاداب حواست کجاست دوساعته دارم صدات میکنم؟.....چیه؟....

صدات زدم که واسم چایی بیاری؟.....

من حوصله ندارم خودت که تا اینجا اومدی برو واسه خودت چایی بریز.....

چی شده چرا حوصله نداری؟.....

میخواستی چی شده باشه از بس تو خونه نشستم دارم میمیرم قبلا هم ش میرفتم

بیرون تو گشتو گذار بودم ولی حالا خونه نشین شدم.....

پوش بریم

نیم خیز شدم

چی گفتی؟.....

لباس پیوش بریم بیرون

با هیجان بلند شدم رفتم توی اتاق تا لباس پیوشم. صدای امیر از بیرون اومد....

لباس خوب پیوشی از اون یه وجبیا نیوشیا.

لباسمو پوشیدم و آرایش ملایم کردم. از اتاق بیرون اومدم امی ر نبود کجا رفته حتما

بیرونه، توی حیاطم نیست در حیاط باز بود رفتم بیرون وای از چیزی که دیدم هیجان زده

شدم قلبم به شدت میزد امیر موتورشو بیرون آورده

قربونش برم چه تیپی زده

سوارشو...

وقتی سوار شدم امیر یه کلاه کاسکت مشکی داد بهم یکی م خودش سرش کرد،

موتورو روشن کرد راه افتاد

بعد از کلی دور زدن به یه رستوران باغ رفتیم. با اینکه هوا خنک شده بود باز

بیرون نشستی م

امیر سرش تو گوشیش بود ولی من حواسم به میز جلویی بود چهار تا دختر با آرایش و

چسب رو دماغ بدون توجه به من به امیر نگاه میکردن و بلند میخندین غذا رو کوفتم

کردن

ایکبریا... یکی از اونا اومد سمت ما

\_سلام، با صدای دختره امیر سرشو بالا آورد و بهش نگاه کرد... دختره با یه لحن چندش و کشیده گفت: وای از نزدیک چه جذابین. نیم خیز و آماده ی حمله بهش شدم ولی امیر محکم بازمو گرفت"

\_برو گمشو دختره... امیر دستشو روی دهنم گذاشت"

\_برو خانوم دردرس نشو"

\_نمیتونم برم با دوستانم شرط ب"

دست امیر و گاز گرفتم و به دختره حمله کردم موهاشو کشیدم دختره با اون ناخنای بلندش به صورتم چنگ زد همه به ما نگاه میکردن امیر بزور مارو از هم جدا کرد مردم دورمون جمع شدن دوستای دختره اومدن دختره رو جمعش کردن و رفتن امیر بازمو کشید و منو با خودش برد"

\_من چی به تو بگم شاداب این چه کاری بود که کردی ابرو واسم نداشتی"

بازمو از دستش کشیدم"

\_ازت بدم میاد بجای دفاع از من میگی آبروتو بردم پس چیکار میکردم دست رو دست

میزاشتم تا دختره هر کاری که می خواست بکنه، ای خدا این شانس من دارم همه جا به

دختره گیر میدن و پسره غیرتی میشه ولی واسه من برعکسه، امیر بخاطر لحن حرف

زدنم لبخندی زد.

سوار موتور شدیم موقع رفتن ماشینی کنارمون ایستاد اون چهار دختر سوارش بودن  
راننده سرشو از ماشین بیرون آورد و گفت: حیف مرد به این جذابی نیست که توی امل  
باهاشی، با زدن بوقی با سرعت از ما دور شد، امیرداشت میخندیدومن ازخشم میلرزیدم...

وقتی اومدیم خونه با امیر قهر کردم نامرد چه خوششم اومده بود، به آینه نگاه کردم  
دست دختری بشکنه که صورتمو چن گ زده یک روز گذشته ولی هنوز رد ناخن  
روی صورتم معلومه، با صدای گوشه چشممو از آینه گرفتم.....

-سلام یلدایی خوبی چقدر دلم واست تنگ شده.....

-سلام خواهری دل منم برات تنگ شده.....خواهری یه چیزی ازت میخوام نه  
نیار...

-چی میخوای؟.....

-اگه اجازه بدی میخوام با دوستام و خودت بریم خونت

-برین خونم که چیکار بکنین؟.....

-کار خاصی نمیکنیم یه دورهمی دخترونه یجورایی جشن مجردی واسه یلدا  
میگیری م.....

این دیگه چی میگه خیلیم ازش خوشم میاد نظر میده، با یلدا تصویری صحبت میکنم  
نمیدونم مریم پیش یلدا چیکار میکنه.....

-یه دورهمیه سادست نگران نباش همه ی کارارو مریم انجام میده.....

-دقیقا نگرانی منم از همینه.....

-و ا شاداب مگه من چیکارت کردم که اینجوری میکنی....

حوصله ی حرف زدن با مریمو ندارم اصلا ازش خوشم نمیا د دختره ی فضول....

\_آدرسو که دارین کلیدو از آقای حمیدی بگیرین باهاش هماهنگ میکنم....

از یلدا خدا حافظی کردم الان باید از حالت قهر بیام بیرون و امیرو راضی کنم توی

اتاقشه روی تختش نشسته یه کتاب تو دستشه کنارش روی تخت نشستم سرشو بلند

کردم با لبخند نگاهش کردم

\_چیه؟.....

عاشقانه نگاهش کردم.....

-چشاتو دوست دارم.....

\_چی میخوای؟....

\_چه بداخلاقی اینقد عاشقانه نگات میکنم اینجوری باهام برخورد میکنی.....

-وقتی اینجوری نگام میکنی یعنی یه چیزی میخوای.....

-اصلنم اینجوری نیست.....

بهم لبخند زد.....

-دقیقا اینجوریه....بگو چی میخوای....

-میخوام برم خونم.....

-خونت چیکار داری؟....



-با چندتا از دخترایه دورهمی واسه یلد ا گرفتیم.....

-فقط چندتا دختر.....

\_آره دیگه.....

-کی میخوای بری؟.....

ای جونم اجازه داد.....

\_شب ساعت نه....

آرایشم که تموم شد یه تاپ و شرک جین از بین لباسام برداشتم روی تخت گذاشتم تا همراه خودم ببرم خونم بپوشم، مشغول برس کردن موهام بودم که امیر اومد روی تخت نشست همنجور که موهامو شونه میزدم حواسم به امیر بود که تاپمو برداشت و نگاه کرد.....

-مطمعنی که پارتنی.....

-چرا این حرفو میزنی گفتم که یه دورهمیه

دختر ونست، موهامو دم اسبی بستم کنار امیر نشست م.....

-وای بحالت اگه بخوای بیچونی بری پارتنی.....

\_امیر بهم اعتماد نداری چرا گیر میدی گفتم که با چندتا از دوستای یلد ا قراره باهم

جمع بشیم پارتنی کجا بود.....

\_اگه جمعتون دختر ونست پس این لباسا چیه چرا اینقدر به خودت رسیدی.....

خندم گرفت.....

\_دیوونه شدی چون جمعمون دختر ونست اینقدر به خودم

رسیدم با چندتا از دوستای یلدا لجم میخوام بهتر از اونا به نظر بیام.....

امیر با افسوس سرشو تگون داد.....

با امیر سوار ماشین شدیم وقتی رسیدم در باز بود کلی ماشینی بیرون پارک بود.....

-که یه دورهمی دختر ونست پارتنی نگرفتین....

دلهره گرفتم از مریم هر چیزی بر میاد اگه پارتنی گرفته باشه چیکار کنم.....

-شاید یکی از همسایه ها مهمونی گرفته.....

امیر با من از ماشین پیاده شد.....

-مگه نمیخواستی بری....

-کجا برم.....برم که شما تشریف ببرین پارتنی....

با یه اخم وحشتناک نگام کرد انگار تقصیر منه وای اگه یلدا و مریم پارتنی گرفته باشن

میکشمشون.....

امیر از پله ها بالا رفت چون آسانسور طبقه بالا ایستاده بود، همراه امیر سمت خونم رفتم در

بسته بود ولی صدای موزیک میومد، کلیدو در آوردم که درو باز بکنم در از داخل باز شد یه

پسر لاغر اندام در باز کرد با دیدنم گفت: جوون منتظر دوستم بود خدایه خوشگل فرفری

واسم فرستاد دستشو واسه سلام سمت من دراز کرد امیر از کنار من دست پسر رو گرفت و  
پیچوند پشتش و پسر رو به دیوار چسبوند.....

آخ دستم مرتیکه ی گولاخ ول کن ول کن دستمو شکوندی.....

نمیدونستم چیکار کنم میخواستم برم داخل مریم و یلدا رو پیدا کنم ولی نمیشد  
باید امیر و آروم بکنم.....

امیر ولش کن دستشو شکوندی.....

ول کن مرتیکه به حرف فربری گوش کن شکوندی دستم و آخ.....

پسره ی بیشعور به من میگه فربری حقشه امیر دستش و بشکنه.....

امیر با حرف پسره از قبل جری تر شد پسره رو از دیوار جدا کرد هلش داد داخل

خونه چندتا پسر و دختر که نزدیک در بودن توجهشون به ما جلب شد، وای خدا

خونمو به گند کشیدن هرچی دختر و پسر تو خیابون بوده تو خونم جم ع شدن حالا

چیکار کنم امیر عمر ا حرفمو باور کنه.....

امیر ساکت بود و این سکوتش با اخمش خیلی وحشت ناک بود..... رفتم کنار امیر

دستشو گرفت م\_امیر بریم..... امیر با خش م دستشو از دستم در آورد.....

من تازه اومدم کجا برم.....

تورو خدا بریم.....

برو کنار، امیر کنارم زد تا بره داخل بازو شو گرفتم.....

-جون مادرت بیا بریم میخوای بری داخل چیکار کنی .....  
 بازو شو از دستام بیرون کشید و راه افتاد سمت پله ها .....  
 تمام مدت توی ماشین امیر ساکت بود و من از این سکوتش خیلی میترسم.....

یجور

ایی آرامش قبل از طوفانه .....امیر مشغول پارک کردن ماشی ن بود از موقیعت استفاده  
 کردم زودتر داخل خونه شدم از برخوردش میترسیدم .....  
 -کجا با این عجله....وای خدا کی ماشینو پارک کرد .....  
 -چرا اینجوری رفتار میکنی تقصی ر من چیه خودمم خبر ر نداشتم.....

-که خبر نداشتی..... اگه من همراة نیمومدم عمر از اون پارٹی میگذشتی، با کلی آرایشو  
 یک وجب لباس میخواستی.....

-بسہ.....چرا بهم توهین میکنی گفتم که من اصلا خبر نداشتم چرا باور نمیکن  
 ی.....

امیر یہ قدم اومد جلو از ترس عقب رفتم .....  
 -چه به خانوم بر میخورہ، یجوری رفتار میکنه انگار آفتاب مهتاب ندیدس.....  
 چرا اینجوری باهام رفتار میکنه دیگہ شور شو در آورده بهم توهین میکنه.....

-خیلی عوضیی ازت بدم میاد فقط بلدی توهین بکنی .....  
 -خفه شو نمیخواد واسم جانماز آب بکشی .....  
 اشکم دراومد تحمل اینہمه توهینو ندارم .....

اگه زن آفتاب مهتاب ندیده میخواستی چر ا با من ازدواج کردی میدونی چیه من اشتباه کردم باهات ازدواج کردم نمیدونستم اینقدر عوضیو بددهنی ازت بدم میاد اصلا ازت طلاق.....

هنوز جمله ام تموم نشده امیر سمت م خیز برداشت با دو خودمو به اتاق خواب رسوندم درو قفل کردم امیر محکم به در میزد...

\_درو باز کن..... شاداب درو باز کن تا نشکوندمش از من طلاق میخوای(با لگد به در زد)بازش کن تا بهت اشتباه این ازدواجو نشون بدم..... ساکت روی تخت نشسته بودم امیر چند لگد و مشت به در زد و رفت.....

انگار نمیشناسمش چر ا اینقد بهم بی اعتناده چقدر بهم توهین کرد اگه دوستم نداره پس چر ا باهام ازدواج کرده.....خدا من اینقدر دوستش دارم بعد اینجوری باهام رفتار میکنه بی کس گیرم آورده اگه مثل دخترای دیگه خانواده داشتم اینجوری

باهام برخورد نمیکرد.....به یلدا ازنگ زدم هر چی عصبانیتم و سر یلدا خالی کردم نمیدونم دیشب کی خوابم برد آقا باهام قهره....

صدای آیفون اومد یلداست.....درو باز کردم منتظرش نشستم.....یلدا داخل شد بلند نشدم....

اومد کنارم روی مبل نشست ازش رو برگردوندم.....

\_قهری باهام.....

\_بخدا خودمم خبر نداشتم همش تقصیر مریمه بهار(دخت ر خاله یلد ا) گفت که

دیشب با یه آقای دیدت خیلی بد شد واست امیر چیز ی بهت گفت؟.....

عصبی شدم.....

\_امیر خیلی از دستم عصبیه فکر میکنه میخواستم بیچونمش و بهش دوروغ گفتم.....

\_خودم واسش توضیح میدم بهش میگم که تو تقصیر ی نداری.....

\_نمیخواد به امیر توضیح بدی....چرا خونه ی من پارتی گرفتین.....

\_من اصلا خبر نداشتم وقتی رفتم فهمیدم دوست مریم تو خونت پارتی گرفته دیشب بعد از

اینکه بهم زنگ زدی و هرچی از دهننت دراومد بهم گفتم همرو از خونه بیرون کردم.....

\_هرچی گفتم حقت بود.....

\_باشه حالا.....این حرفارو ول کن....برای عروسی که میایی یعنی باید بیایی واسه خرید

که نیومدی روز عروسی صبح زود میای تا کارارو باهم انجام بدیدم؟ \_مگه میشه نیام تو

خواهرمی.....

پس فردا عروسی یلداست نمیدونم چجوری به امیر بگم باهام قهره دیر میاد خونه نهار

بیرون میخوره وقتیم میاد یه راست میره تو اتاقش ...

چرا اینجوری شده چرا حرفمو باور نکرد اصلا نداشت حر ف بز نم هرچی بهش  
بگم باورم نمیکنه ...

اصلا بهش نمیگم میخوام برم عروسی یلدا فقط بلده سرم داد بکشه....

صبح امیر که رفت بیرون زنگ زدم به آژانس ماشین گرفت م باید قبل از اینکه  
محافظا برسن برم ...

لباسمو پوشیدم سوار ماشین شدم آدرسو دادم. وقتی به خونه یلدا رسیدم بهار، سارا و

مریم هم اونجا بودن ما چهار تا قراره ساقدوشای عروس بشیم، اصلا به مریم محل

نمیزاشتم دختره ی پیشعور....

کنار سارا دوست یلدا نشستم ...

لباسارو نشونمون بده ...

مریمو بهار دیدن شما دوتا تو خماری بمونین هی به

هردوتون زنگ زدم بیاین بریم واسه انتخاب لباس ، شاداب همش میگفت نمیتونم

توام همش میگی حاملم شوهر میگه زیاد به خودت سخت نگیر خودتو خسته

نکن ...

به امیر پیام دادم نوشتم من خونه ی یلدام شب عروسیش ه قراره بریم

آرایشگاه ...

هنوز چند ثانیه از ارسال پیام نگذشته بود بهم زنگ زد ...

کجایی به چه حقی بدون اجازه ی رفتی ...

صدامو مظلوم کردم.....

\_بعد از اینکه تو رفتی منم رفتم میخواستم ازت اجازه بگیرم ولی ازت ترسیدم.....

-آدرس اونجایی که هستی رو بده.....

-نه نیایی دنبالم عروسی بهترین دوستمه مثل خواهرمه میخوام بمونم.....

-نیام دنبالت میخوام محافظ بفرستم برات.....

چه عجب باز مهربون شد.....

آدرسو واسه امیر فرستادم.....

شاداب بیا قبل از اینکه یلد از حموم بیاد بیرون یکم برقصیم....رفتم کنار

بهار و باهم رقصیدیم.....

وقتی به آرایشگاه رسیدیم یلد لباسارو بهمون داد....لباسای بنفش با یه دسته گل سفید

خیلی قشنگ بودن....لباسو از کاور بیرون آوردم.....

یه پیراهن بلند آستینش توری بود تور آستینش ضخیم بود و بازوم معلوم نمیشد

پارچه ی نرم و قشنگی داشت.....شال توری هم رنگ لباسم روی شونه و موهام

انداختم لباسم در کل خوب و پوشیده بود.

لباس عروس یلدا یه لباس سفید پرنسسی که سنگ کاری شده خیلی لباس قشنگیه

دسته گلش بنفش کم رنگ بود.....

مشغول صحبت با بهار بودم که مریم نزدیکم شد..... \_شاداب....

-برو لطفا من باهات حرفی ندارم.....



بخدا تقصیر سامانه ازش کمک خواستم تا وسایلا رو ببریم خونت ولی اون بی خبر از من رفت هرچی دوست و رفیقش رو دعوت کرد....

بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم جلوی شوهرم آبروم رفت....هر کی بهم میرسه میگه تقصیر من نیست خونمو بهت سپردم قرار بود چند تا دوست دورهم جمع شیم....

هرچی بگی حق داری منو ببخش بخاطر تو با سامان کات کردم....

آره جون عمت بخاطر من کات کردی....

بخشیدمت ولی دیگه مثل قبل بهت اعتماد نمیکنم....با مریم همدیگه رو بغل کردیم بهارو سارا و یلدا دست زدن....

لباسمو پوشیدم خیلی ازش خوشم اومد، به آرایشگر گفتم که موهامو صاف صاف بکنه.... عزیزم میخوای موهاتو کراتینه کنم....

نه موهامو دوست دارم همون اتو کافیه....

موهامو صاف دورم ریختم مریمو بهار موهاشونو موج کردن سارا موهاشو شنیون کرد سارا با اون شکم برآمدش تو لباس خیلی قشنگ شده....یلدا با ماشین آرسام رفت ما هم با ماشین حسین شوهر سارا رفتیم تالار....

همه مشغول رقصو شادی بودن برای یلدا خیلی خوشحال بودم شادیو رو توی چشمات میدیدم....

تو فکری....مانی بعد از چند وقت میدیدمش....

رو به روم نشست ...

\_حالت خوبه؟.....

\_هوم خوبم.....

\_نیستی اگه خوب بودی الان اون وسط بودی ...

\_خوبم فقط حوصلم سر رفته ...

\_نه دیگه داری دورغ میگی من اگه تو رو نشناسم که باید برم بمیرم.....

چه گیری داده ...

ماهان اومد کنار مانی نشست ...

\_چه عجب هردو کت و شلوار پوشیدین ...

\_تو الان میدونی کدوم منم کدوم اونه ...

بلند خندیدم.....

\_مگه میشه نفهم مانی از راه نرسیده گیر میده چرا بی حوصله ایی تو هم از طرز حرف

زدنت معلومه ...

یلدا و آرسام رفتن وسط من ماهانو مانی و دختر ا دور عروسو داماد مشغول رقصیدن

شدیم که یکی کمرمو گرفت ترسیده به عقب برگشتم وای خدا امیره کی اومده

چجوری این وسط منو پیدا کرده ...

\_خوب بدون من خوش میگذرونی ...

از جمع دور شدیم روی صندلی کنارش نشستم.....  
 ماهانو مانی اومدن کنارمون با امیر دست دادن.....  
 چه عجب قدم رنجه کردین اومدین این دوست عاشق پیشه ی ما داشت از دوریت می  
 مُرُد.....  
 ماهان.....

چرا شاداب وقتی شوهر داره باید تنهایی بیاد؟ وای خدا الانه که امیر بگه تورو  
 سننه.... مانی چقد گیر میده.....  
 خودش نخواست من پیام...  
 ماهان آروم گفت: خب حالا نزن.... با امیر یک کلمه هم حرف نزدم ازش دلگیرم.....  
 برو از دوستات خداحافظی کن تا بریم خونه.... حوصله لجبازی نداشتم خستم بود از  
 صبح اینجام..... دوباره به آرسام و یلدا تبریک گفتم.....  
 چرا میخوای بری اگه مشکل امیره میرم باهاش حرف میزنم.....

ربطی به امیر نداره فقط خستم.....  
 چرا اینقد ساکتی؟  
 چون دوست دارم...  
 خندید.... همونطور که رانندگی میکرد نگاهی بهم انداخت.....  
 میدونم دوستم داری.....  
 منظورم این نیست.....  
 یعنی دوستم نداری.....

\_اینو نمیگم.....

با این حرفم خنده ی بلندی کرد.....

بیشعور اسکلم کرده....با حالت قهر صورتمو برگردوندم تا خونه باهاش حرف

نزدم.....

زودتر از امیر به سمت خونه راه افتادم.....

حوله رو برداشتم و سمت حموم رفتم بعد از یه دوش حساب ی از حموم بیرون

اومدم.....

امیر روی تخت نشسته بود لباسشو عوض کرده..... بی توجه بهش سمت کم د رفتم لباسمو

برداشتتم..... باهاش قهر بودم از کنارش رد شدم تا برم بیرون که از جاش بلند شد و

نزاشت.....

\_ولم کن....

\_اینجا بپوش.....

-نمیخوام ول کن دستمو شکوندی.....

-یا اینجا بپوش یا کلا هیچی نپوش.....

باشه الان که اصرار داره جلوش میپوشم.....

بدون اینکه حوله رو از دورم باز کنم لباسمو پوشیدم امیر با آبروی بالا

رفته نگام میکرد.....

\_دلیل این کارت چیه؟.....

— باهات قهرم.....

روی تخت نشستم.....

— چرا اونوقت.....

این دیوونه شده واقعا نمیدونه دلیل کارم چیه....

— داری شوخی میکنی.... یادت رفته چجوری باهام رفتار کرده دیگه توهینی نمونده که

بهم نکرده باشی حتی میخواست ی کتکم بزنی.....

— توهین.... عزیزم تو عصبانیت آدم کنترلشو از دست میدی فراموش کن.....

— همیشه هر کاری میخوایی میکنی بعد بدون معذرت خواهی میگی فراموش

کن..... باشه توهیناتو فراموش میکنم فقط بگو چرا بهم بی اعتمادی..... چرا حرفمو

باور نکردی حتی میخواستی بزنی م.....

— بهت بی اعتماد نیستم فقط عصبی بودم وقتی تورو توی اون لباس بین اون همه مرد

تصور کردم خونم بجوش اومد..... — چی در مورد من فکر میکنی..... من قبل از ازدوادم

تو هیچ پارتنری نمیرفتم نهایتش یه دورهمی میرفتم که اونم همیشه ه لباسم پوشیده بود

.....

— فراموشش کن باشه خوشگلم....

— همیشه اینجوری خرم میکنی ه.....

— اون شب اگه در بازو میکردم منو میزدی.....



-خوشگلم...قصدم اصلا زدنت نبود...  
-اون شب اگه در بازو میکردم منو میزدی...  
-خوشگلم...قصدم اصلا زدنت نبود...  
-پس چی بود خودت گفتی درو باز کن تا نشونت بدم...  
سر خوش خندید...  
.....

-ولم کن میخوام بخوابم...  
-وقت واسه خواب زیاده...  
\_امیر.....

\_جوون امیر.....

از جون گفتنش به وجد اومدم... منم تنگ شده...  
-دیگه دعوام نمیکنی...  
\_نه عزیزم...  
.....

\_دوستم داری....

لبخند قشنگی زد.....

\_دارم خوشگلم.....

.....

صبح وقتی از خواب بیدار شدم طبق معمول امیر رفته بود...  
به یاد یلد ا افتادم دیشب شب عروسیش بوده باید بهش زنگ بزnm اذیتش بکنم...  
.....

بعد از پنج بوق برداشت.....

-سلام به تازه عروس چطوری خوش میگذره.....

\_سلامو درد خروس بی محل ساعت هشت صبح چه وقت زنگ زدنه.....

\_بده زنگ زدم حالتو پیرسم.....دیشب خوش گذشت درد داشت.....

\_دختره ی پررو خجالت نمیکشی صبح زود زنگ زدی از این حرفا میزنی.....

\_قبلا چیزای دیگه ایی میگفتی،یادت رفته میگفتی اینجور حرفا خجالت نداره.....

-بگم گوه خوردم دست از سرم بر میداری.....

\_حالا چون گوه خوردی دیگه بهت گیر نمیدم... از یلدا خداحافظی کردم.....

نزدیک دو روزه امیرو درست و حسابی ندیدم صبح زود میره شبا هم دیر میاد.....بی

حوصله کانال تلوزیونو عوض میکردم یکی در خونمو زد،با تعجب به مینا نگاه کردم

تنهایی ساعت ده صبح اینجا چیکار میکنه.....

-عزیزم تنهایی اینجا چیکار میکنی؟.....

-با مامانی اومدم.....

دستشو گرفتم آوردم داخل،تاپ و شلوار دامنی پوشیده بودم روی تاپم یه سویشرت

پوشیدم کلاهو روی سرم کشیدم با مینا رفتم پایین مژگان بچه به بغل تو پذیرایی

نشسته بود،با دیدنم سلام کرد.....

-سلام زن داداش.....

-سلام خواهر شوهر، این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟.....

خونه ی مامانمه اومدم بهش سر بزنم.....

- تو گفتیو منم باور کردم این همه مدت اینجا بودم یه بار نشد این وقت بیایی.....

-رضا اصفهان کار داشت رفت دیگه منم اومدم اینجا.....

مریم خانوم از آشپزخونه بیرون اومد اول سلام کرد بعد یه نگاهی بهم انداخت.....

-دخترم خوبیت نداره تو درو همسایه اینجوری بگردی..... به لباسم اشاره کرد.....بعد دوباره رفت داخل آشپزخونه.....

به مژگان نگاه کردم از حرص خوردن من ریز خندید.....

-لباسم مگه چشم ه مادر شوهر چرا اینقد گیره؟

-مامان چرا اینقد گیری.....

از بازوش نیشگون گرفتم.....

-ساکت شو دوباره میاد گیر میده.....

-بخدا نمیدونی قبل از اینکه ازدواج کنم چقد بهم گی ر میداد.....راستی امیر کجاست؟.....

-نمیدونم شاید اداره ست.....

-وای وای چه زنی هستی که نمیدونی شوهرت دقیقا کجاست.....

با ترش رویی بهش گفتم:اگه دیدمش حتما میپرس م هیچوقت خونه نیست.....

-خدا به داد امیر برسه بدجوری از دستش شکاری..... -پسرم مگه چیکار کرده؟.....

-هیچی مژگان داره شوخی میکنه.....



موقع ناهار امیر اومد من که هر وقت واسه ناهار بهش زنگ میزنم میگه کار داره ولی الان اومده

بعد از خوردن ناهار کنار امیر نشستم مژگان رفته بود مینا ر و بیره تو اتاق بخوابونه

چرا امروز واسه ناهار اومدی خونه؟

چون مادر ازم خواست

با اخم نگاش کردم

چطور هر وقت من بهت زنگ میزنم میگی نمیتونم پیام

چون نمیتونستم پیام

آره جون عمت منو آدم حساب نمیکنی ازت بدم میاد

امیر با لبخند نگام کرد لپمو کشید

دروغ نگو میدونم عاشقمی

امیر با لبخند نگام کرد لپمو کشید

دروغ نگو میدونم عاشقمی

الان میخوای برگردی؟

نه کارم برای امروز تموم شده از امروز در بست در اختیارتم هرچقدر که میخوای

میتونی ازم لذت ببری

برو بابایی بهش گفتم از خونه بیرون اومدم تا برم خونم چون مریم خانوم که همیشه خد

ا بعد از ناهار میخوابه مژگان هم در حال خوابوندن بچه هاشه

امیر دنبالم اومد باهم رفتیم بالا.....

سویشرتمو در آوردم امیر رفت اتاقش دنبالش رفتم امیر در حال عوض کردن لباسش بود روی تخت نشستم بهش نگاه کردم کتشو درآورد تیشرتشو از تنش کند کمر بندشو باز کرد نگام به خراشیدگی پشت شونه‌هاش افتاد رفتم نزدیکش با دقت نگاه کردم جای ناخن بود خشم تمام وجودمو گرفت با مشت زدم به شونش.....

-عوضی خیانتکار این جای ناخن کیه.....

با گریه ادامه دادم \_ خیلی عوضی مگه من چی کم داشتم که بهم خیانت کردی ازت متنفرم.....

امیر تو بهت حرفام بود از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت اتاق خواب نزدیکای تخت، امیر خودشو بهم رسوند منو برگردوند سمت خودش هلم داد سمت تخت، افتادم روی تخت جیغ زدم

\_ ازت متنفرم.....

-یادت اومد کی چنگ زده یا بازم یادت بیارم.....

یاد شبی افتادم که باهم بودیم از دردی که تمام وجودمو گرفت ناخمو فرو کرده بودم توی شونش، خاک تو سرم حالا چجوری جمعش کنم....چقد کولی بازی دراوردم.....

-حالا هرچی بر و کنار.....

-نه بهم برخورد تهمت زدی الان باید جبران کنی.....

جبران چی برو کنار.....

از اتاق بیرون رفتم.....دنبالم اومد -راه فراری واست

نمونده.....

-خودم نخواستم فرار کنم وگرنه راحت میتونست م.....

-که نخواستی ها.....

-خیلی وحشی ی.....

-امیر....

-جوونم.....

همراهیش کردم.....

ساعت نه صبحه قراره همه باهم بریم خونه باغ بابای امیر قبلا وقتی با امیر قهر

بودم یه بار رفتم.....

هرچی از امیر خواستم امروز بمونه تا باهم بریم قبول نکرد همیشه کارش واسش از

همه چیز مهمتره، مژگان میگفت که قراره شبو اونجا بمونیم، کوله پشتیمو برداشتم یه

دست لباس واسه امیر برداشتم لباس خودمو هم داخلش گذاشتم، مانتو شلوار پوشیدم

کوله به دست از پله ها پایین رفتم مریم خانوم هم آماده بود:

-سلام صبح بخیر.....

-سلام صبح توام بخیر عزیزم به مژگان زنگ زدم گفت نی م ساعت دیگه میرسن.....

سوار ماشین رضا شدیم خانواده دایی محمد هم قرار شد بعد بیان.....خیلی خوشحالم که دوباره دور هم جمع میشیم تو این مدت فقط تو خونه بودم دلم برای بیرون رفتن تنگ شده.....

شکر خدا ایندفعه مینا خوابه دفعه قبل یه لحظه هم نداشت استرحت کنم همش مجبورم کرد براش داستان و شعر بخونم.....

دفعه قبل باغ سرسبز بود ولی الان درختا خشکن و راه رفتن روی برگ درختا و صدای خش خشش خیلی دل نشینه....

مژگان مشغول سیخ کردن کبابا بود\_ناهارو بیرون بخوریم بیشتر کیف میده.....

-هو ا سرده میت رسم بچه ها سرما بخورن.....

-مینا که الان بیرونه داره با باباش بازی میکنه.....

مژگان از پنجره ی آشپزخونه بیرونو نگاه کرد.....

-الهی قربونشون برم..... شاداب قصد بچه آوردن نداری؟.....

خیلی دوست دارم بچه دار شم ولی نمیدونم امیر نظرش درباره ی بچه چیه و

اینکه الان موقعتشو ندارم میت رسم از اینکه دوباره دشمنام پیدام کنن..... -هنوز

زوده.....

دایی محمد و خانومش همراه راضیه اومدن ناراحت بودم از اینکه امیر نیومده سر

صبح بهم قول داد که حتما واسه نهار میاد..... رضا مشغول درست کردن کبابا

بود..... با راضیه میز و چیدیم امیر همراه پویا اومدن با دیدن امیر لبخندی روی لب م  
اومد.....

-این تا چجوری دارن باهم میان.....  
-منظورت چیه؟.....

-تا جایی که من میدونم اینا رابطشون با هم خوب نیست اونوقت چجوری باهم  
اومدن.....

حق با راضیه ست.....

-شاید کنار در همو دیدن.....

دوباره به جایی که امیر ایستاده بود نگاه کردم نبود حتما رفت ه باغ دنبالش گشت م یه  
گوشه ایستاده بود با گوشه صبحت میکرد  
-وای چقد گرمی.....

-نکن بچه.....

با ته خنده با محسن صبحت میکرد..... گوشه قطع کرد.....

چیکار میکنی؟

-سردمه.....

-بریم داخل تا گرم بشی.....

-نمیخوام اینجا احترام.....

-داداش امیر بیا داخل ناهار حاضره شادابو ندیدی.....  
مژگان پشت سر ما بود

امیر چرخید سمت مژگان منم به ناچار همراه باهاش چرخیدم مژگان با دیدن من توی  
اون موقعیت قهقهش هوا رفت.....

-امیر ولم کن میخوام پیام بیرون.....

-عزیزم خودت گفتی که راحتی پس اونجا بمون.....

-وای مُمُردم شاداب اونجا چیکار میکنی.....

باز بلند خندید و رفت.....

گازی از امیر گرفتم دستاش شل شد اوادم بیرون تا فرار کنم.....  
دستامو گرفت.....

-خانوم وحشی میشی گاز میگیری بعد فرار میکنی.....

.....

بعد از شام خانواده دایی و پویا رفتن ما هم قراره شب رو اینجا بمونیم.....

مریم خانوم رفت اتاقش استراحت بکنه بچه ها خواب بودن منو امیر همراه با رضا و  
مژگان مشغول دیدن فیلم بودیم.....

\_بریم تو اتاق.....

-الان نه بعد از تموم شدن فیلم بریم.....

- معلومه که میخوای هر چه زودتر بریم بالا.....

-بی جنبه اصلانم دلم نمیخواد....

-کجا هنوز که فیلم تموم نشده؟.....

-خستم میخوام بخوابم.....

-میخوای بخوابی یا...

رضا حرفشو ادامه نداد و با شیطنتی که تو چشاش بود به امیر نگاه کرد.....

-لباس راحتی واسم آوردی....

-هوم...فردا میرم یا میمونیم.....

-میریم....

یه روز نمیتونی بمونی...مگه چی میشه دو روز سر کار نری.....

-باید برم.....

بعد از پوشیدن لباسش کنارم نشست....

-امیر ردی از مسعود پیدا کردی؟

-نه.....

-یعنی چی نه حتی در موردش تحقیق نکردی؟.....

-تحقیق میکردم به جای نمیبرد همه ی شواهد نشون از مرگشو میده.....

-یعنی سیاوش از خودش گفته.....

-شاید.....

-نه...نه من به سیاوش اعتماد دارم ....

-|| امیر چیکار میکنی ....

-کاری که الان وقتشه ....

-ولم کن میخوام باهات حرف بزnm ....

-وقت واسه حرف زیاده ....

.....  
\_امیر این وقت صبح کجا میخوای بری هنوز ساعت هشت م نشده.....

\_دیشب بهت گفتم برمیگردم توام اگه خوابت میاد بخواب موقع رفتن مژگان بیدارت

میکنه ....

-میخوام....مگه چی میشه یه روز نری سرکارت ....

-امروز کلی کار دارم عزیزم نمیشه بمونم ....

-پس منم باهات میام ....

-میخوای بیایی تنهایی تو خونه بمونی که چی بشه ....

-تو نمی مونی منم نمیخوام بمونم ....

-اگه میخوای بیایی زود آماده شو عجله دارم ....

حتی لباسم پوشیده بودم و نیاز به حموم داشتم ولی مه م نیست خونه میرم مانتو

شلواری پوشیدم وسایلمو جمع کردم همراه امیر راه افتادم ....

از خونه باغ تا خونه ی خودمون فاصله زیادی بود انگار امیر عجله داشت که تند

رانندگی میکرد ....



انیر با تلفن به یکی زنگ زد.....  
 -الو محسن یه ماشین در حال تعقیبمه.....  
 صدای گوشی روی اسپیکر بود.....  
 اگه دشمنام تا اینجا ردمو زدن حتما خونه ی امیرو هم بلدن.....

اینقد حواسم پرت بود که صدای امیرو نم شنیدم.....  
 با برخورد ماشین به پشت ماشین ما جیغم هوا رفت.....  
 \_خوبی شاداب؟.....

-آره حالا چیکار کنیم.....  
 -نگران نباش اتفاقی نمیوفته.....  
 با صدای تفنگ باز جیغ زدم.....  
 امیر دستشو روی سرم گذاشت و سرمو خم کرد.....  
 توی این جاده هیچکس نیست برسه بدادمون.....  
 ماشین به سمت امیر ضربه ی دیگه ایی زد و با سرعت ازمون دور شد.....

ماشین به سمت امیر ضربه ایی زد و بعد با سرعت ازمون دور شد.....

امیر گوشه ایی نگه داشت.....  
 -خوبی شاداب جایت ضربه ندیده؟.....  
 ترسیده بودم اگه واسه امیر اتفاقی میوفتاد چیکار میکردم به خاطر من جون امیر د  
 خانواده اشم توی خطر افتاده.....

امیر وقتی دید حرفی نمیزنم تکونم دادم.....

-شاداب عزیزم خوبی چرا حرف نمیزنی؟.....

اشک از چشمم راه افتاد.....

\_همش تقصیر منه اونا منو میخوان به خاطر من جون تو و خانوادت تو خطر

افتاده.....

\_عزیزم گریه نکن اونا فقط میخواستن مارو بترسونن جای مامان اینام امنه.....

.....راوی.....

-رییس اون همونطور که دستور داده بودین فقط ترسوندیمش.....

-خوبه این جوجه سرگرد باید حساب کار دستش بیاد هنوز ضررارم سر قضیه

اون بار اادامه داره.....

-ازدشیر خان به نظرتون از شما دست میکشه؟.....

-باید بکشه اگه نکشه جون پچش یا زنشو میگیرم.....

پچه نداره ولی انگار زن داره.....بچه ها میگفتن یه دختر تو ماشینش بوده.....

.....شاداب.....

چند روز از اون اتفاق میگذره امیر محافظا رو دو برابر کرده حتی واسه خونه ی

مژگان و رضا هم محافظ گذاشته.....

تو این چند روز اصلا ندیدمش چون صبح ها میره و شبا دیر میاد.....

میزو چیدم و امیرو صد ا زدم.....

رو به روی امیر نشست م.....

-امیر اونا کی بودن دشمنای من بودن.....

\_نه....

-یعنی چی نه پس کی بودن؟

-هنوز معلوم نیست ولی به احتمال زیاد واسه قضیه ی بلوچستانه....

-تو که اون موقعه کسیو نگرفتی فقط زخمی شدی برگشتی.....

-بی خیال شو عزیزم فقط بدون دشمنای تو نبودن.....

وقتی اینجوری حرف میزنه یه ساکت شو حوصله ندارم.....

.....

-دخترم مگه امی ر نگفت زیاد رفت و آمد نداشته باشیم خطرناکه.....

-گفته ولی بخدا دلم پوسید تو خونه رضا بدتر از \_دادش امی ر نمیزاره برم بیرون میگه

خطرناکه.....

\_خوب کردی اومدی وضع منم بدتر از تو امیر حت ی نمیزاره پامو از خونه بیرون

بزارم.....

-دادش نگفت اونایی که بهتون حمله کردن کین؟.....

\_امیر که میشناسی زیاد حرف نمیزنه بزور از زیر زبونش کشیدم گفت که اون

قاچاقچیه که تو بلوچستان باراشو مصادره کردن.....

خدا به زمین گرم بزننتشون بچمو آش لاش کردن الانم ولش نمیکن.....

مژگان بخاطر حرف مادرش ریز ریز خندید... روکردم سمتش و پرسیدم:

-راضیه کی عروسی میگیره؟.....

-احتمال زیاد آخر همین ماه.....

خدا کنه هر چه زودتر عروسی بگیره تا یکم خوش بگذرونیم بخدا مردم از بس تو

خونه نشستم.....

.....

-امیر تا کی باید اینجوری زندگی بکنیم؟.....

-چه مشکلی با اینجور زندگی کردن داری؟.....

-دلم میخواد مثل آدمای دیگه باهم بریم گردش بریم خرید.....

دستی به سرم کشید.....

خوشگلم تو که از اول میدونستی شغلم چجوریه الان یادت اومده از زندگیت

ناراضیی.....

-منظورم شغل تو نبود که منظورم اینه تا کی باید کلی محافظ دورمون باشه راحت نتونیم رفتو

آمد کنیم.....

لبخند جذابی زد.....

-پس از شرایط شغلم راضیی.....

متقابلا لبخندی زدم.....

-من از همه چیزت راضیم.....

\_دوستت دارم.....

-امیر از خونه نمیتونیم بریم بیرون عروسی راضیه هم نمیتونیم بریم؟.....

-مگه دارن عروسی میگیرن؟.....

-آره مژگان گفت آخر این ماه عروسی میگیرن.....

-خودم باهات میام جات پیش من امنه.....

-خونه ی سیاوش برم؟.....

ازم فاصله گرفت.....

\_نشده.....نشده من یه بار باهات حرف بزدم تو از اون مرتیکه حرف نزدی.....

\_خب حالا چرا عصبی میشی..... چیز بدی نگفتم فقط از اجازه خواستم.....آخه میدونی

چندوقته بهم زنگ میزنه و ازم میخواد برم پیشش.....

-چرا باید اون مرتیکه بهت زنگ بزنه.....

-و امیر این چه حرفیه اون پسر عمومه تنها فامیلی که دارم.....

-اون پسر عموته نه عموت.....

-بهمین دلیل ازش خوشش نیاد اون که پیره.....

-از اینکه پیره بیشتر باید ترسید.....

ریز ریز خندیم.....

از خندم امیر عصبیتر شد و با اخم بهم نگاه کرد.....

پس منو نمی بری؟.....

باز گفت.....هر موقع وقت شد میبرمت اونم با حضور خودم.....

روی پاش نشستم صورتشو نوازش کردم.....

قربون عشقم برم که من اینقد دوستت دارم

..... امیر با چشای گشاد شده نگاهم کرد و یه نیشخند زد.....

پس دوست داری...

بدون فکر جواب دادم.....

آره مگه چیه.....

این چرا اینجوری نگاه میکنه.....خاک تو سرم تازه امیر حرفم و اشتباه فهمیده.....

اینجوری نگاه نکن منظورم اینه که خیلی دوست

ت دارم

من راضیم عزیزم.....

ای امیر خیلی منحرفی اصلا دوستت ندارم.....

بلند شد دنبالم اومد به سمت اتاق خواب دویدم.....

خوشگلم خجالت کشیدن نمیخواه ما زنو شوهریم..... \_ تو منحرفی.....

منحرف نه شوهرتم.....

امیر قبلا اگه دوستم داشتی چرا اونقد باهم بد رفتاری میکردی؟.....

من کی باهات بد رفتاری کردم؟.....

\_ همیشه مثلا اون اوله که اومدم تو این خونه که آدم حساب م نمیکردی حتی جواب سلاممو نمیدادی.... ولی یهو رفتارت تغیر کرد مثلا اون موقعی که افتادم و امین گرفتم میخواست ی کتکم بزنی یا وقتی تو باغ امین زدی صورتمو پوکوندی؟.....

موهامو نوازش کرد.....

چی شد که به یادش افتادی؟

\_ من همیشه دربارش فکر میکنم مثلا اینکه همش به ذهن م میاد تو اصلا دوست

نداشتی و الکی بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟.....

\_ عزیزم..... اگه نمیخواستمت که باهات ازدواج نمیکردم.....

\_ الانو نمیگم تو کلا تو دوران نامزدی بعضی موقع خوب بودی ولی بیشتر موقعها

جوری رفتار میکردی انگار داری تحمل میکنی..... واقعا دوستم نداشتی؟.....

\_ الانم همین حسو داری؟.....

\_ امیر چرا سوالامو جواب نمیدی فقط سوال میکنی؟.....

\_ جوابمو ندادی الانم همین حسو داری؟.....

واقعا که خودش جواب سوالمو نمیده اونوقت ازم توقع داره جوابشو بدم.....

\_ نه از موقعه ایی که از خونت بیرونم کردی.... بعد تو خونه باغ اونجوری لمس کردی

بعدش هم همش دنبالم بودی فهمیدم دوستم داری؟.....

\_ جوونم.... پس تو خونه باغ خوشت اومد.....

\_آره آخه خیلی دلم واست تنگ شده بود ..... اون موقعه ایی که بیرونم کردی تو خونم  
همش گریه میکردم یه روز تو خواب نو رو واضح حس کردم حتی وقت ی بیدار شدم  
بوی عطر ح س میکردم.....

لبخندی زد.....

\_حس واقعی بود من اون روز پیش تو بودم....

با شتاب از جام بلند شدم....

\_راست میگی واقعا اونجا بودی پس چرا وقتی از آقای حمیدی پرسیدم گفت

که کسی نیومده؟.....

\_چون من ازش خواسته بودم....

مشتی به سینش زدم....

\_خیلی بدی اگه از کارت پیشمون بودی چرا نیومدی دنبال م چرا یه کاری کردی

اینقد عذاب بکشم اصلا چرا بیرونم کردی؟.....

\_خانوم مگه قرار نبود دیگه در موردش حرف نزنیم؟... -نمیتونم وقتی دلیلی برای کارت پیدا

نمیکنم....

من خیلی دوست ت دارم اون موقعه وقتی سیاوش ازم خواست باهش از ایران برم

گفتم صبر کنه چونک منتظر تو بودم بخاطرت خیلی عذاب کشیدم....

\_خانوم کوچولو امروز بدجور ازم ناراحته چیکار کنم حالت خوب شه؟.....



-قولی که دادی عملی کن .....  
 -چی قولی؟.....

-منو ببری خونه ی سیاوش .....  
 -عزیزم.....

امیر به قولش عمل کرد و الان تو راه خونه ی سیاوش هستیم البته خونه ی  
 جدید سیاوش

-این سیاوش ریگی به کفش داره خونه عوض کردنش واسه چی؟.....  
 -واسه امنیتش.....

.....  
 خونه ی جدید سیاوش کوچیکتر از قبله و نگهبانش دو برابر شده عجیبه نمیدونم چر  
 ا سیاوش ایندفعه ازم خواست با امیر به خونش برم.....

همراه با امیر وارد سالن شدیم سیاوش با دیدنمون بلند شد.....  
 سیاوش ایندفعه با امیر گرمتر برخورد کرد.....

-ازت خواستم بیاین چون حرف مهمی باهاتون دارم.....

هر دو ساکت بهش نگاه کردیم.....

-مسعود ز ندست .....

من با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر ادامه ی حرف ش شدم.....ولی امیر  
با پوزخند بهش نگاه میکرد.....

\_ شوخی میکنی من درباره ش تحقیق کردم ولی هیچ نشونی ازش پیدا نکردم تمام  
شواهد نشون از مرگش میدن.....

سیاوش متقابلا پوزخندی زد.....

\_جناب سرگرد.....شواهدو همیشه دستکاری کرد همونطور که مسعود کرده....من خودم  
تو مهمونی هفته ی پیش دیدمش و مطمئنم خودشه.....

-آگه هفته ی پیش دیدیش چرا الان خبرشو میدی.....

\_چون میخواست م بفهمم اون هم منو دیده یا نه.....من بعد از مرگ کامران از ایران  
رفتم و اینو همه ی کسایی که منو میشناسن میدونن.....یکی از دوستان قدیمی که هنوز  
باهاش ارتباط دارم ازم خواست تو اون مهمونی شرکت کنم اما بدون نامو نشان و من  
شرکت کردم این مهمونی برای بازنشسته ها و تازه کاراست ....و اردشیر هم این بین  
بود.....

-بازنشسته ی چه کاری؟.....

-شما از کدوم دسته بودید؟.....

قبل از اینکه سیاوش جوابمو بده امیر ازش سوال پرسید؟.....

-گفتم که من جز مهمون بی نامو نشون بودم.....

ولی تو دسته ی بازنشسته ها قرار میگیرم خیلی وقته از این کار ا کشیدیم بیرون.....

نمیدونم در مورد چی حرف میزنن اگه مسعود بینشون بوده پس شاید از کار خلاف حرف میزنن.....

پس شما هم تو اینکار ا بودین بدون اینکه هیچ ردی ازتون بمونه.....

بودم ولی قبلا و اینکه ردی ازم نمونده چون میشه شواهدو پاک کرد.....

از مسعود بگین.....

بودم ولی قبلا و اینکه ردی ازم نمونده چون میشه شواهدو پاک کرد.....

از مسعود بگین.....

بعد از اینکه بهم حمله کردن به بچه ها سپردم رد کسایی که این بلا رو سرم

آوردن در بیارن .....

بچه ها کسی به اسم بیژن احمدی رو برام پیدا کردن کسی ی که اون بلا رو سرم

آورد.....

خیلی آدم سر سختی بود ولی با روشای من به حر ف اومد.....

و اعتراف کرد برای کسی به اسم رفیع کار میکنه ....چند روز پیش فهمیدم که رفیع

بجورایی پسر خوانده ی اردشیره و اردشیر همون مسعوده که بعد از جعل کردن مرگ

ش اسمشو به اردشیر تغیر داده اون بعد از کشتن کامران و زنش از ایران خارج

شده.....

-با بیژن چیکار کردی؟.....

-کاری که مستحقش بود.....

-از کجا مطمئنی اردشیری که شما میگین همون مسعود.....

-از چهرش.....هرچند یه طرف چهرشو با ماسک و موهاش رو پنهان کرده.....

-چرا؟.....

-سیاوش نگاهی بهم کرد و با لبخند جواب داد.....

-نمیدونم من ازش فاصله داشتم.....

-به غیر از اسم چیز دیگه ایی ازش نمیدونین؟.....

-فقط میدونم این رفیع ملکان تمام کارای اینجا دست خودشه و دست راست

اردشیره.....مثل اینکه اردشیر تازه چند وقتی ه که اومده.....

امیر چند بار زیر لبش رفیع ملکان رو تکرار کرد.....

.....

سوار ماشین بودیم و به سمت خونه میرفتی م.....

-امیر سیاوش بازنشسته ی چیکاریه؟.....

-قاچاق.....

-واقعا یعنی خلاف کاره پس چرا قبلا گفتی سابقه اش پاکه.....

- به گفته ی خودش شواهدو میشه پاک کرد.....  
 دلم خوش بود که فامیل دارم اونم سابقه دار از آب در اومد..... \_امیر سیاوش اینقدر بهت  
 اطلاعات داد نمیتونی بری همی ن الان دستگیرشون بکنی؟.....  
 \_نه با کدوم مدرک دستگیرشون بکنم..... اول باید در مورد حرفای سیاوش تحقیق  
 کن م.....

.....  
 امروز همهمون خونه ی جدید راضیه دعوت بودیم قرار جهازشو ببرن.....

-آماده نشدی زود باش کار دارم.....  
 -امیر هلم نکن یکم صبر کن الان تموم میشه.....  
 \_نیم ساعته داری میگه الان تموم میشه.....من میرم پایین هر وقت آماده شدی  
 بیا.....

همراه با مریم خانوم و امیر راهی خونه ی راضیه شدیم.....  
 امیر ماشینو پارک کرد.....  
 همراه با مریم خانوم پیاده شدم ..... مریم خانوم وارد خونه شد.....

-شاداب چرا ایستادی بیا بریم داخل.....  
 -شما برین من الان میام.....  
 -کاری داری چرا نمیری داخل.....  
 کنار در ماشین ایستادم درو باز کردم سرمو داخل ماشین بردم لپمو کشید.....  
 \_کوچولوی لوس.....

امشب زودتر بیا باشه...  
خندید.....

چرا امشب خبریه.....

نه همینجوری.....

با صدای ترمز ماشین از امیر جدا شدم...  
به ماشینی که ترمز کرد نگاه کردم یه زن قد بلند خوشتیپ و خوشگل از پاشین پیاده

شد..... زن به من نگاهی انداخت و بعد به امیر نگاه کرد...از نگاهش خوشم نمیومد نگاه

کردنش یجوریه..... به امیر نگاه کردم..... قلبم گرفت چرا امیر اینجوری نگاهش میکنه

یجوریه انگار.... انگار میشناستش..... زن وارد خونه شد و امیر رفت... و قلب من پر از

آشوب شد...  
هیچ وقت ندیدم امیر به کسی اینجوری نگاه کنه...  
وقتی وارد خونه شدم انگار همه ساکت شدن به خودم لعنت فرستادم که چرا همراه

میرم خانوم نیومدم الان حس یه غریبه رو دارم.....  
کنار راضیه نشستم...  
جو اینجا یجوریه یا من اینجوری احساس میکنم...  
بخاطر اونه.....

جو اینجا یجوریه یا من اینجوری احساس میکنم...  
بخاطر اونه.....

بخاطر اونه.....

به کسی که راضیه اشاره زد نگاه کردم.....  
همون خانومه که بیرون دیدمش.....  
\_کیه؟.....

پریسا دختر عمه ی سیمینه.....  
سیمین خواهر امینه دختر خاله ی راضیست..... همسر قبل ی امیره پس به همین  
دلیل اینجوری همو نگاه میکردن.....  
\_ازدواج کرده؟.....  
\_آره ولی چندوقته طلاق گرفته.....  
چرا امیر اونجوری نگاش میکرد یعنی هنوزم بهش علاقه داره.....

.....  
راوی.....

کلافه و نگران بود از اینکه شاداب ناراحت شود.....  
\_سلام جناب سرگرد.....  
\_سلام..... کاری رو که بهت سپردم انجام دادی؟.....  
\_چه کاری برادر من همیشه ازم میخوای از آدمای بی نامو نشون برات اطلاعات  
بیارم.....  
\_پس باز دستمون خالیه.....  
راوی.....

کلافه و نگران بود از اینکه شاداب ناراحت شود.....

\_سلام جناب سرگرد.....

-سلام.....کاری رو که بهت سپردم انجام دادی؟.....

\_چه کاری برادر من همیشه ازم میخوای از آدمای بی نامو نشون برات اطلاعات

بیارم.....

-پس باز دستمون خالیه.....

-خالی خالی که نه فقط یه چیزی این وسط عجیبه؟..

\_چی؟....

\_ما چند ساله دنبال رفیع هستیم....رفیع برای تهدیدت تو جاده به ماشینت حمله کرد

و از یه طرف هم آدماش شاداب خانومو گروگان گرفت ن.....

-چی میگی اون سه تا که حرفی از رفیع نزدن.....

\_درسته بین اظهارتشون گفتن که واسطشون وقتی تلفن ی حرف میزنه از

شخصی به اسم اردشیر اسم میبره.....

-خب تو الان فکر میکنی این اردشیر همون اردشیریه که سیاوش میگه؟.....

\_مسلماً خودشه چون گفتم سیاوش اونوبا رفیع دیده رفیع نزدیک به چندساله بین

قاچاقچیلای بزرگ جا باز کرده.....یه جوون سی ساله بی کس دله دزد یهو از کجا آورد شد

جز عیون نیشینا خب معلومه یه پشتبانه ی بزرگ داشته....و این اردشیر خان هیچ پرونده

ایی نداره اصلاً انگار وجود نداره.....



-یعنی می‌کنه به خاطر بارایی که مصادره کردیم اومده؟  
\_شاید ..... چون ضرر خیلی بزرگی اونجا دیدن و مطمئناً رفی ع بی تجربه نتونسته از پس ضررش بر بیاد از ریشش خواسته بیاد....

\_چندسال از عمرمو صرف گیر انداختن باند رفیع کردم با همکارم سر این پرونده درگیر شدم الانم دستم هیچجا بند نیست.....سرهن گ تهدیدم کرده پرونده ی رفیع رو ازم میگیره اگه تو هم با تحقیقاتت به جایی نرسیدی.....

\_واقعا بشکنه این دست که نمک نداره اینقد واست دنبال تحقیق درباره ی اینو اون بودم که چشم ضعیف شده.....

.....  
شاداب

.....  
همراه با راضیه و مریم خانوم رفتی م خونه.....  
حالم اصلا خوب نبود اینو مریم خانوم هم فهمیده بود چون چندباری ازم پرسید که حالام خوبه چر ا رنگت شده عین گچ.....

کاش امروز نمیرفتم خونه ی راضیه....سیمین خواهر امین از اول که منو دید بهم تیکه چسبوند و همش از زن دادشش تعریف میکرد که امین چه زن خوبی گرفته چقد خانواده ی زنش خوبن..... یا غیر مستقیم از پریسا تعریف میکرد.....

دلم شکسته نمیدونم چرا اینقد دل نازک شدم.....

شب وقتی امیر اومد زیاد تحویلش نگرفتم میدونم تقصیر ی نداره ولی ازش ناراحتم  
بخاطر نگاه آخرش به پریس.....

\_خوبی؟.....

-هومم چیزی گفتی؟.....

-گفتم خوبی چرا همش تو فکری؟.....

\_خوبم.....

سرمو نوازش کرد.....

\_خوشگلم.....حواست سر جاش نیست خونه ی راضیه اتفاقی افتاده از موقعی که اومدی  
همش تو فکری؟.....

-نه فقط حوصله ندارم.....

امیر اخم کرده بهم نگاه کرد.....

\_ببین شاداب خوب به حرفام گوش کن.... اگه اتفاقی افتاده چیزی ناراحتت کرده  
بهم بگو تا مشکلی پیش نیاد.....

\_بس کن امیر گفتم چیزی نشده خودم حوصله ندارم تو هم هی کشش میدی.....

.....

از کنارش بلند شدم حتما امیر فهمیده بخاطر پریسا ناراحت شدم نمیدونم چرا  
خودش هیچوقت درباره ی پریسا حرف ی نمیزنه....وقتی یاد نگاههای امیر و پریسا  
بهم میوفتم دوباره حالم بد میشه....

ای خدا چیکار کنم.....تا حالا اصلا برام مهم نبوده ولی اون نگاه آخر امیر بدجور  
دلمو سوزوند....

امیر داخل اتاق شد پشتمو بهش کردم و خوابیدم....

.....  
از روزی که پریسا رو دیدم شکاک شدم به زنگ خوردن گوشی امیر به رفتو آمدش  
مشکوک شدم.....شاید باید درباره ی این موضوع باش حرف بزن م....  
کیکی که پخته بودمو از فر خارج کردم....تا نیم ساعت دیگه راضیه و مژگان میان  
کاش یلدا هم اینجا بود ولی حیف نمیتونه بیاد چون دوباره رفته پیش پدرش....

.....  
\_وای دست زن داداش درد نکنه چه کیک خوشمزه ایی پخته.....

\_نوش جوتتون.....

راضیه و مژگان مشغول خوردن کیک و نسکافه شدن....

\_چرا خودت نمیخوری نکنه سمیش کردی میخوای مارو مسموم کنی.....

با حرف راضیه هردو بلند خندیدن....

\_نمیتونم بخور نمیدونم چرا امروز اصلا دلم چیزای تلخ نمیخواد حتی از بوش  
هم خوشم نییاد.....

راضیه تکه ی دیگه ایی از کیک خورد.....

\_کنه حامله ایی به ما نمیگی؟.....

خندیدم.....

\_نه بابا حامله چیه.....

\_حق با راضیست شاید حامله باشی خیلی هستن که هفته های اول و یارشون شروع

میشه.....وای خدا فکر کن حامله باشی من عمه میشم.....

\_تمام فحشا واسه عمه هاست....

\_خوبه خودم عمه ایی راضیه خانوم.....

اگه حامله باشم چی...

\_چی شده چرا تو فکری؟.....

\_سربه سرش نزار راضیه داره حساب کتاب میکنه روزایی که باهم بودنو میشماره که

بفهمه حاملست یا نه.....

باز هر دو خندیدن....

\_نمیرین یه وقت از خنده تا چیزی میشه هرو کر میخندین.....

باز هر دو خندیدن....

\_نمیرین یه وقت از خنده تا چیزی میشه هرو کر میخندین.....

\_بخدا حامله ایی بد اخلاق تر شدی قبلا خودت هم باهامون میخندی.....

\_خیلی بیشعوری....نکنه خودت حامله ایی هی حرفشو میاری وسط.....

\_و ا من که هنوز ازدواج نکردم؟.....

\_درسته ازدواج نکردین ولی هر وقت من دیدمتون تو حلق هم بودین.....

ایندفعه نوبت من و مژگان بود که به راضیه بخندیم.....

\_ما واقعا فقط تا همون تو حلق هم بودن پیش رفتیم بقیه کار ا رو گذاشتیم واسه

بعد عروسی.....

دوباره خندیدم.....

\_خیلی بامزه ایی یکم دیگه ازت حرف بکشیم جزعیاتشو هم میگی.....

\_رو آب بخندی.....ولی راستشو بگو واقعا حامله نیستی؟.....

\_نه.....حتی تو فکرش نبودم تا حالا یه بار هم با امیر درباره اش حرف نزدم.....

\_و ا مگه میشه با داداش درباره ی بچه حرف نزدین شما ها که خیلی وقته باهمین.....

\_راست میگه مگه میشه در مورد بچه حرف نزد من و پویا از روزی که باهمیم تا

الان همیشه در مورد بچه حرف میزنی م حتی اسمم واسشون مشخص کردیم.....

نکنه امیر دوستت نداره.....

راضیه دوباره خندید.....

نمیدونه که با این حرفش قلبمو بدجور سوزوند.....

\_این حرفا چیه که میزنی داداشم اگه عاشق شاداب نبود که باهاش ازدواج نمیکرد.....

\_این همه آدم بدون عشق ازدواج میکنن.....

-چرا این حرفا رو میزنی چرا تاکید داری امیر دوستم نداره .....نکنه بخاطر فامیلتونه.....

راضیه رنگش پرید..

-نه بخدا همینجوری گفتم اگه منظورت پریساس مژگان میدونه من اصلا باهاش رفتو اومد ندارم.....

.....

-چی شده خانومم واسم کیک پخته؟.....

-مگه قبلا واست از اینکارا نکردم که تعجب میکنی؟.....

-قبلا آره ولی یه چند روزیه زیاد تحویل نمیگیری همش تو خودتی.....

صورتشو نوازش کردم.....

-من همیشه تحویلت میگیرم چون خیلی خیلی دوستت دارم ..... ولی از تو مطمئن نیستم.....

-چی شده به این نتیجه رسیدی؟.....

-خب تا حالا یه بارم بهم نگفتی دوستم داری.....

-چون تا حالا نگفتم به این نتیجه رسیدی؟.....

-آره.....

-یعنی الان بگم تمام دغدغت حل میشه؟.....

-آره.....ولی اگه الان یا وقتی تو تختیم بهم بگی من قبول نمیکنم.....

-چرا اونوقت؟.....

چرا نداره اون موقع چون بهت خوش میگذره از این حرف ا میزنی.....

دوستت دارم.....

نفسم رفت امیر بهم گفت دوسم داره....

چی گفتی؟.....

تو که گفتی الان قبول نداری.....

دوباره بگو.....

باید تلافی این چند روزو در بیارم....

با نیش باز بهش لبخند زدم.....

چه خوشش میاد.....

من از همه چیز تو خوشم میاد....

جوونم.....

.....  
راوی.....

.....  
با اون دختر میخوای چیکار بکنی؟....

وقتی واسم آوردیش میفهمی....

میخوای بلایی که سر خانوادش آوردیو سر اونم بیاری.....

چی شده رفیع.....دل نازک شدی واسه کسی که نمیشناسی دل میسوزونی؟.....

چه دل سوزوندی فقط در عجبم چرا همون موقع که کار پدر و مادرشو ساختی دختر و ولش کردی.....

تقصیر ایرجه نفهمه..... اون موقع اگه حال خوب بود حتم ا میکشتمش..... اگه الانم باهش کاری ندارم بخاطر اینه که خودشو بهم ثابت کرده.....  
چرا مگه چیکار کرده؟.....

وقتی میخواست م کامران کثافت و زنشو بکشم ایرج دختر و رو تو کمد اتاق پیدا کرد..... کلتو به دختره دادم تا پدرشو با دستای خودش بکشه..... نمیدونی وقتی یاد او نگاهای آخر کامران میوفتم چه لذتی میبرم یا وقتی که کار زنشو میساختم و مجبورش کردم نگام کنه..... میخاستم این کارو با دخترش ه م بکنم هرچند اون موقع فقط به بچه بود..... ولی وقت نبود پس مجبورش کردم با کلت به پدرش شیلک کنه ولی اون دختره کلتو به سمت م ن گرفت و این بلا رو سر صورتم آورد..... وقتی یادش میوفتم میخوام ایرجو بکشم ولی وقتی یادم میاد این نقشه ی خودم بوده خشم تمام وجودمو میگیره.....  
قبلا گفتمی که خونه رو آتیش زدی؟.....

درسته بعد از اینکه کارمونو انجام دادیم خونه رو آتیش زدیم ولی به موقع اومدن و دختره رو نجات دادن..... وقتی همراه با ایرج با صورت داغون از ایران خارج شدیم ایرج هیچی درباره ی دختره بهم نگفت تا وقتی که یکم وضعم بهتر شد و ایرج بهم گفت که آشنشانا به موقع رسیدن و دختره رو نجات دادن.....



- اردشیر خان آقای صفوی در خواست ملاقات دادن .....  
\_ الان اینجاست آره.....

صفوی یک قاچاقچی بزرگه که اردشیر خان زمانی زیر دستش بود.....

رفیع به اردشیر نگاهی انداخت.....

- شما خیلی وقته ایران نبودی چجوری صفوی

میشناسدت..... فکر میکردم اعتبار من اینجا از شما بیشتره.....

اردشیر خنده ی بلندی سر داد.....

- کله گندهاش میدونن تو رو من بزرگ کردم و این تشکیلات واسه ی من  
ه.....

اردشیر خان با لحن تحقیر کننده ایی به حرفش ادامه داد.....

\_ تو فقط واسه رد گم کنی هستی زیر دستایی مثل خودت فکر میکنن تو هم از کله  
گنده هایی.....

شاداب.....

- امیر پدر و مادرم وقتی مردن زجر کشیدن؟.....

- چی شده که یاد پدر و مادرت افتادی؟.....

- همیشه به یادشونم و وقتی به این فکر میکنم که به قتل رسیدن خیلی دل م  
میسوزه.....

سرمو نوازش کرد..... سرم روی سینه ی امیر گذاشتم.....

بهش فکر نکن با فکر کردن بهش فقط زجر میکشی ...

\_نمیتونم... بهش فکر نکنم چرا من مردم... منم تو اون اتاق بودم....

وقتی پیدات کردن بیهوش بودی وقتیم به هوش اومدی حافظتو از دست داده بودی ...

\_جای زخم روی سرم هنوز هست... اینهمه ندت گذشته ولی هنوز هیچی از پدر و مادرم یادم نیامد ...

حتی چهرشونو هم یادت نیست؟ ...

\_نه هیچی چهرشونو فقط از روی عکس یادمه... مامانت گفت که بعد از مرگ پدر و مادرم مامان بزرگم مریض میشه و یه مدت من پیش مادرت زندگی میکنم حتی اینم یادم نیامد ...

شاید چون خونه رو عوض کردیم چیزی یادت نیست ...

\_چه ربطی به خونه داره من از اون موقع هیچی یادم نیامد... چرا خونتونو عوض کردی؟ ...

خندید....

\_چجوری از یه سوال به یه سوال بی ربط دیگه مرسی ...

\_بگو دیگه....

وقت سیما مرد مامان خیلی افسرده شد هنوز سال سیم ا نشده پدرم هم مرد.....وضع  
روحي مامان و مژگان خیلی بد بود گفتم شاید اگه خونه رو عوض کنم از اون حالو هوا  
در بیان.....

روحیه خودت چی؟.....

عزیزم با این سوال میخوای به چی برسی؟.....

هول شدم حتما فهمیده درباره ی پرپسا کنجکاو شدم.....

هیچی.....فقط همینجوری پرسیدم.....

سرشو تکون داد و هیچی نگفت.....

به سینه ی امیر دست زدم و نوکشو کشیدم.....

نکن بچه دردم گرفت.....

.....

مگه تو دردتم میاد؟.....

من آدم نیستم؟.....

آدمی ولی سینه ات مثل سنگه با یه حرکت

برگردوندم

بیبی چکی که از اینترنت خریدم رو نگاه میکنم طب ق دستورش من حاملم و باورم  
نمیشه.....چجوری به امیر بگم حتی یه بارم درباره ی بچه با هم حرف نزدیم....یعنی

خوشحال میشه اگه ناراحت بشه چی اگه بگه بچه نمیخوام چی...ای خدا این  
فکرهای بد چیه همش تو ذهنم میاد...امیر از بچه خوشش میاد همیشه بچه های  
مژگان تو بغلشن

وقتی اینقد بچه های خواهرشو دوست داره مطمئنا عاشق بچه ی خودش میشه....دلم از  
فکر بچه قلی ویلی رفت یه بچه کوچولو ناز خوشگل میخوام رنگ چشماش مثل امیر بشه  
ای خدا هنوز نیومده دلم براش ضعف میره

-شاداب ....کجایی....شاداب

وای امیر اینجا چیکار میکنه چند ساعت پیش بهش زنگ زدم گفت واسه ی نهار  
نمیتونه بیاد

بیبی چکو داخل سطل انداختم روشو با دستمال توالت پوشوندم....از  
دستشویی بیرون اومدم

-سلام اینجا چیکار میکنی؟

\_میخوای برگردم.....

منظورم این نبود خودت چند ساعت پیش گفتی امروز نمیتونم بیام.....

-لان اومدم چرا صدات میکنم جواب نمیدی؟

-چون دستشویی بودم چرا امروز اینقد بداخلاقی؟

-تو به پوشه هام دست زدی؟

\_کدوم پوشه؟.....

\_هر کدومش..... مگه صد بار نگفتم بدون اجازه ی من تو اتاقم نرو.....

\_چرا اینجوری میکنی مگه چیکار کردم سرم داد میزنی.....

\_خفه شو شاداب اشتباه کردی طلبکارم میشی امروز آبروم رفت یکی از پوشه هام گم شده.....

\_بخدا کار من نیست من اصلا تو اتاقت نرفتم.....

اشکم دراومد امیر خیلی عصبیه یکم دیگه ادامه بده کتک م میزنه.....

\_اشتباه کردی حداقل دوروغ نگو.....

\_سه امیر چندبار بگم من تو اتاقت نرفتم به هیچیت دست نزدم.....

ساکت شو صداتو.....

با صدای زنگ گوشیش حرفشو ادامه نداد.....

\_بگو محسن.....

\_چی....شوخی میکنی؟.....

\_من چی بهت بگم محسن.....حداقل نباید قبلش بهم میگفتی؟.....

\_باشه....گفتم باشه خداحافظ.....

اینطور که با محسن حرف میزنه انگار پرونده ایی که دنبالشه پیدا شده.....

پشت چشمی بهش نشون دادم و از کنار رفتم داخل  
اتاق.....شال سرم کردم و ماتو روی لباسم پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.....

\_کجا؟.....

\_به تو چه.....

بازومو کشید.....

-این چه طرز حرف زدنه.....

\_چجوری روت میشه از حرف زدن من ایراد بگیری.....مگه تو نبودی همین چن د دقیقه

پیش بهم تهمت زدی سرم داد زدی؟.....

بازومو از دستش کشیدم بی توجه بهش از خونه بیرون زدم....

بازومو از دستش کشیدم بی توجه بهش از خونه بیرون زدم....

خیلی عصبانی بودم آقا از راه نرسیده سرم داد میزنه یه چند وقتی به بد اخلاق تر

شده.....

سمت آشپزخونه ی مریم خانوم رفتم.... روی صندلی

نشستم.....

-چیزی شده چرا بهم ریخته ایی؟.....

\_از امیر پرس.....

-مگه اومده چرا من ندیدمش کجاست.....

\_بالاست..... او مده خونه سرم داد میزنه چرا به پروندهام دست زدی یکیش گم شده..... هرچی بهش میگم کار من نبوده باور نمیکنه..... حتما چند وقته دیگه اگه بچهمون به وسایلیش دست بزنه حتما میخواد سر بچمم هم داد بزنه.....

با حرف زدنم بی اختیار دستم رف ت روی شکمم.....

مریم خانوم کنارم نشست.....

\_خبریه.....

مریم خانوم به دستم که روی شکمم اشاره میکنه.... چون صندلیمد کشیدم سمتش دستمو دید.....

\_مطمعن نیستم..... از تست استفاده کردم مثبت بود.....

\_وای عزیزم..... الهی قربونت برم انشالا که

حامله ایی حس یه مادر هیچوقت الکی از آب در نییاد.....

اینهمه از امیر نالیدم مریم خانوم فقط تکه ی حاملگی رو شنید.....

\_اول میریم آزمایشگاه بعد از دکتر برات وقت میگیرم دکتر خوبیه نگار هم پیش اون رفته.....

\_اگه میشه هیچ ی به امیر نگو.....

\_چرا عزیزم امیر باید بدونه.....

\_میخوام وقتی مطمعن شدم بهش بگم.....

\_باشه.....

امیر داخل آشپزخونه شد .... پشت چشمی واسش نازک کردم و بهش محل نذاشتم .....  
\_پسرم خوبی؟.....

-خوبم ناهار چی دارم خیلی گرسنمه.....

-قربونت برم قورمه سبزی درست کردم.....

خوبه همین الان پیشش از امیر گله کردم اونوقت داره قربون صدقه اش میره.... خب  
حقم داره پسرشه.....

بعد از ناهار مریم خانوم با امیر تو هال نشسته بودن.....توی آشپزخونه مشغول

شستن ظرفا بودم صدای حرف زدن امیر با مادرش واضح میاد.....

-امیر پسرم برو از دل زنت دربیار خیلی ناراحته.....

-شاداب چیزی گفته؟.....

-حتما نباید چیزی بگه معلومه ازت دلخوره.....

این دوتا همیشه هروقت حرف میزدن صداشون نمیومد یا در حد پیچ پیچ بود نمیدونم

الان چی شده که صداشون اینقد واضح میاد.....

امیر داخل آشپزخونه شد.....بی توجه بهش خودمو مشغول ظرف شدن کردم.....

پشت سرم حس ش کردم سرشو روی شونم گذاشت ...

-خانوم ناراحته؟.....

شونمو تکون دادم تا سرشو برداره .....سرشو برنداقت هیچ \_عزیزم مگه بهت

نگفتم دعوامون باید بین خودمون بمونه چرا به مادرم گفتی؟.....



- مثل اینکه خانومم خیلی نارحته... چر ا حرف نمیزنی ...

هیچ عکس العملی نشون ندادم ...

- آگه به قهر کردنت ادامه بدی همینجا ....

بشقاب از دستم افتاد تو سینک ...

قهقهه ایی زد....

\_ جوون خانومم خوشش اومد ..... حیف وقت ندارم باید برم.....

چر ا امیر اینجوری میکنه هیین نیم ساعت پیش بی دلیل سرم داد زد الانم منتمو

کشید ..... آگه یکم دیگه به کارش ادامه میداد و ا میدادم...

چی شد آشتی کردین؟ ...

\_ نه....

- زیاد کشش نده خوب نیست قهرتون طولانی شه.....

.....

- واسه عروسی راضیه چی میپوشی؟ ...

- نمیدونم یه چیزی میپوشم دیگه..... تو چی لباس خریدی؟.....

- نه هنوز.... بیا یه روز بریم خرید.....

\_ داداشتو نمیشناسی نمیزاره همش میگه خطرناکه هر وقت م میگم خودت باهم بیا

قبول نمیکن ه.....

صدای هور ا کشیدن رضا بلند شد با امیر دارن فوتبال تماشا میکن ن.....

-کجا عروسی میگیرن؟.....

-خونه ی دایی دیگه.....

-چرا تالار نمیگیرن.....

-خونه ی دایی خیلی بزرگه تالار نمیخوان تازه میخوان یه عروسی ساده بگیرن.....

-چرا اوندفعه که راضیه میگفت لباس عروس انتخاب کرده.....

-اول میخواستن عروسی بگیرن ولی یکی از فامیلای شوهرش که مسنم بوده

مرده به همین دلیل میخوان یه عروسی جمعو جور بگیرن.....

-چرا چند وقته خبری از یلدا نیست؟.....

-مادرش مریضه عمل کرده خودش میگفت همش بیمارستانه.....

-آخی انشالا هر چه زودتر خوب بشه.....

.....

چرا اینجا تاریکه نفسم داره میگیره تو یه جای تاریک و تنگ گیر افتادم.....هم زمان

صدای بلند شلیک گوله با جیغ یه زن اومد..... از ترس منم جیغ زدم.....

در اون جای تنگی گ . که داخلش گیر افتادم باز شد یکی از موهام گرفت و

کشید.....جیغ زدم گریه میکردم.....

منو کنار تختی ول کرد.....

زن برهنه ایی روی تخت افتاده و تمام سرو صورتش

خونیه.....یکی دوباره موهامو کشید جوری که سرم تیر کشی د از درد جیغ کشیدم.....

با نفس نفس از خواب پریدم خدایا این چه خوابیه که دیدم چرا اینقد واقعی بود.....

ساعت هشت و نیم صبحه..... خبری از امیر نیست حتما رفت ه

اداره ..... دوباره دراز کشیدم تا بخوابم..... خوابم نمیاد بهتر بیدار شدم امروز قراره با مریم خانوم برم آزمایشگاه.....  
شاداب.....

امروز قراره با مریم خانوم برم آزمایشگاه.....

-دخترم کی جواب آزمایش آماده میشه؟.....

آستین لباسمو با لای زدم و به پرستار نگاه کردم.....

-تقریبا یک ساعتو نیم دو ساعت دیگه آماده میشه.....

.....

-حالا این دو ساعتو چیکار کنیم بریم خونه؟.....

\_نه بریم خونه چیکار کنیم بعد از چند وقت از خونه اومدی بیرون کافه ایی جایی یه چیزی بخوریم تا وقت بگذره.....

همراه با مریم خانوم سوار ماشین محافظا شدیم که گوشیش زنگ خورد.....

-الو سلام پسرم خوبی؟.....

.....

-پس چرا الان زنگ زدی ما که نزدیک نیم ساعت ه بیرونیم.....

.....

- تو همیشه سرت شلوغه آره اومدیم آزمایشگاه حالم خوبه.....

.....

-آره شادابو با خودم آوردم دلش پوسید بچه.....

وای خدا چقدر مریم خانوم با امیر حرف میزنه من که هر وقت بهش زنگ میزنم هنوز

الو نگفته میگه سرم شلوغه گوشیه قطع میکنه.....

.....چقدر اینجا قشنگ و دنجه قبلنا هر کافی شاپ قشنگی که میدیدم با یلدا میرفتیم

وقتی برای اولین بار به کافیشاپ فردا رفتم و بعد از دوستی با ماهان دیگه هیچ کاف

ی شاپ بجز کافی شاپ فردا نرفتم.....

\_چرا تو فکری؟.....

\_اینجا منو یاد کافی شاپ یکی دوستم میندازه خیلی وقت ه نرفتم ندیدمش.....

انشالا امیر بزودی دشمناتو دستگیر میکنه بعد با خیال راحت هر جایی خواستی

میری.....

گفت امیر یاد این افتادم که هیچوقت در مورد بچه باهاش حرف نزدیم.....

اگه آزمایش مثبت باشه چیکار کنم؟.....

-اینکه ناراحتی نداره خدا رو شکر کن بچه شیرینی زندگیه.....

\_آخه میدونی چیه تا حالا به بارم در مورد بچه با امیر حرف نزدیم همش از این

نگرانم که شاید بچه نخواد یا مثلا بگه چرا تو این موقعیت حامله شدم.....

و ا دخترم این چه حرفیه امیر عاشق بچه هاست مطمع ن باش خوشحال میشه....ولی  
منظورت از موقیعت چیه مشکل ی دارین؟...

نه میدونی که من دشمن دارم حتی اجازه بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم هر  
لحظه ممکنه بکشتم....

خدا نکنه این چه حرفیه انشالا مشکلت بزودی حل میشه.....

با استرس روی صندلی نشستم مری م خانوم رفته بود جواب آزمایشو بگیره.....

بلاخره با کاغذ آزمایش اومد پیشم....

بلند شو بریم....

کجا جواب آزمایش چی شد؟.....

قربونت برم حامله ایی عزیزم زود پاشو بریم که واست نوبت دکتر گرفت م.....

از شنیدن جواب چند حس مختلف بهم دست داد....خوشحال از اینکه حاملم و قراره یه

بچه از عشقم داشته باشم و میتونم کلی وقت باهش بگذرونم یکم هم استرس دارم از

اینکه عکس العمل امیر وقتی خبر حاملگیو بهش بدم چجوریه.....

.....

.....

بعد از کلی معطلی و رسیدن نوبتم دکتر بهم گفت که هفته ی چهارم بچم الان اندازه

ی یه نخوده قربونش برم یجوری شدم از وقتی پامو از مطب دکتر بیرون گذاشتم لبخند

روی لبمه تمام استرس م از بین رفت.....

- عزیزم برو لباساتو عوض کن بیا پایین ناهار بخوریم.....  
 لباس بلند بنفش رنگی پوشیدم شال هم رنگشو سرم کردم.....  
 کاش امیر زودتر بیاد میخوام هرچه زودتر بهش خبر بدم باید به یلدا هم خبر بدم  
 حتما خیلی خوشحال میشه.....

بعد از خوردن ناهار جلوی تلویزیون نشستیم و در حال فیلم تماشا

کردیم..... احساس سنگینی میکنم

مریم خانوم هر چه جلوی دستش بود به خوردم داد میگه باید غذای خوب بخوری تا

تقویت بشی

خدا رحم بکنه هنوز ماه اولم بارداریم اینقدر غذا به خوردم میده بعدش خدا

خودش بخیر بکنه.....

- میوه بخور عزیزم.....

- نه ممنون دیگه جا ندارم.....

\_جا ندارم نمیتونم نداریم از این به بعد باید غذاهای مقوی بخوری.....

- واقعا نمیتونم دلم نمیخواد چاق شم.....

\_ و این چه حرفیه اگه یکم وزن بیاری اشکالی نداره بعد از فارغ شدن دوباره مثل

روز اول میشی.....

.....

به امیر زنگ زدم و ازش پرسیدم که کی میرسه اولش تعجب کرد که بهش زنگ زدم چون مثلا باهاش قهرم الان بهم گفت نزدک خونست چشمم به آیفونه منتظرم هرچه زودت بیاد ماشین جلوی در پارک کرد لبخندم از دیدن امیر عمی ق شد.....این کیه چرا سوار پاشین امیر میشه خدایا این.....این پریساست چرا داره سوار ماشین امیر میشه چرا امیر هیچ ی بهش نمیگه....

مثل دیوونه ها جلوی آیفون ایستادم و دارم به اونا نگاه

میکنه....تند تند از پله ها پایین رفتم خودمو به در رسوندم درو باز کردم.... امیر

نیست.....خدایا امیر نیست اون همین الان با زن سابقش از اینجا رفت

خدا چیکار کنم.....اشکم در اومد .....

شاداب.....

تند تند از پله ها پایین رفتم خودم و به در رسوندم درو باز کردم....امیر

نیست.....خدایا امیر نیست اون همین الان با زن سابقش از اینجا رفت .....

خدا چیکار کنم.....اشکم در اومد .....

کنار در روی زمین نشستم.....پریسا اینجا چیکار میکرد اصلا با امیر چیکار داره.....خدایا

نکنه هنوز حسی بینشون

هست.....دوباره یاد نگاهاشون بهم جلوی در خونه ی راضیه

افتادم..... نکنه از اون موقعه تا الان باهم شدن..... شاید به خاطر همینه امیر چند وقتی بدخلاق تر شده واسه هر چیزی بهم گیر میده یا سرم داد میزنه.....  
\_واس خدا مرگم بده شاداب چرا روی زمین نشستی چرا گریه میکنی؟.....

مریم خانوم وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش اومد بازومو گرفت و بلندم کرد.....  
\_دختر تو که دقم دادی بگو چی شده که رنگت پریده..... بلند شو بریم تو زمین سرده خوب نیست روی زمین بشینی.....

مریم خانوم بلندم کرد و به سمت خونه راه افتاد.....

روی مبل نشوندم و خودش رفت آشپزخونه.....

\_بخور دخترم تو که چرا حرف نمیزنی بگو چی شده؟.....

جرعه ایی از آب خوردم.....

\_منتظر امیر بودم وقتی اومد دیدم.....

هق هقم باز شروع شد نمیدونم چرا نمیتونم جلوی گرسه کردنمو بگیرم.....

\_امیر چی شده چی دیدی بگو تو که نصف عمرم کردی.....

\_پریسا سوار ماشین امیر شد با هم رفتن.....

\_پریسا..... اون پریسا.....خدا مرگم بده کجا رفتن؟.....

\_نمیدونم.....بخدا ایندفعه دیگه نمیبخشم ش.....

\_آروم باش عزیزم حمله ایی انقد اعصابتو خراب نکن شاید اونجوری که تو فکر

میکنی نیست.....



پس چیه چر ا اون زنه تا اینجا اومده چر ا سوار ماشین امی ر شد با هم رفتن.....

مریم خانوم به گوشی امیر زنگ زد ولی جواب نداد.....

اگه کاری نمیکنن چر ا گوشیشو جواب نمیده؟.....

گریه ام شدت گرفت ایندفعه دیگه نمیتونم بیخشمش.....

نمیشه هر دفعه اشتباه بکنه من بیخشمش.....

شاداب.....

اگه کاری نمیکنن چر ا گوشیشو جواب نمیده؟.....

گریه ام شدت گرفت ایندفعه دیگه نمیتونم بیخشمش..... نمیشه هر دفعه اشتباه بکنه

من بیخشمش.....

آروم باش عزیزم اینقد حرص نخور واست خوب نیست.....

نمیتونم فکر اینکه امیر و اون الان باهمن داره منو میکشه.....

صدای دراومد..... انیر وارد خونه شد..... همیشه وقتی میرس ه خونه اول به مریم

خانوم سر میزنه.....

به چشای اشکیم نگاه کرد.....

چی شده چر اداری گریه میکنی؟.....

کجا بودی امیر؟.....

با تعجب به مادرش نگاه کرد مریم خانوم دوباره ازش پرسید.....

- تو چهل دقیقه پیش گفتی نزدیک خونم تا الان کجا بودی؟.....

- چی شده مادر چرا اینقد عصبین؟.....

جلوش ایستادم.....

- چون تو رو با زن سابقت جلوی در خونه دیدم.....

هیچوقت از امیر در مورد ازدواج قبلیش نپرسیدم حتی یه بارم به روش نیاوردم.....

- چی میگی تو.....

یقشو تو دستم گرفتم و تو صورتش داد زدم.؟.....

- بین آقا داره انکار میکنه خودم با چشم دیدم اون زنه سوار ماشینت شد..... تا الان

کجا بودی با زن سابقت چیکار میکردی؟.....

- این کولی بازی چیه در میاری؟.....

خدای من دار از اعصابانیت و حرص خوردن میمیرم اونوقت آقا آروم و ریلکس داره

حرف میزنه.....

- ازت بدم میاد تو یه دورغ گوی خیانتکاری حتی تنت بوی عطر زنونه میده.....

مریم خانوم کنارم ایستاده بود.....

- عزیزم آروم باش اینقد حرص نخور بخدا مریض میشی.....

- نمیتونم دیگه این یکی رو نمیتونم تحمل کنم.....

امیر بازومو گرفت و به سمت در رفت.....

میخواهی چیکار کنی ایندفعه هم میخواهی از خونت بیرونم بکنی.....تورو خدا  
اینکارو بکن چون دیگه هیچوقت پشت سرمو هم نگاه نمیکنم ایندفعه دیگه برگشتی  
نداره.....

میرم تهمت زدنو حالت میکنم.....

ولش کن امیر دستشو شکوندی.....

شما دخالت نکن مادر.....

تمام بدنم میلرزید خیلی عصبی بود بازمو از دست امیر کشیدم نمیدونم چی شد تعاونم  
بهم خورد از پله افتادم پایین دستمو روی شکمم گذاشتم..... آخرین لحظه صدای داد  
مریم خانوم اومد.....

.....

شاداب.....

با درد بدی از ناحیه ی سرم و مچ دستم از خواب بیدار شدم.....

من اینجا چیکار میکنم.....

خدایا تازه یادم اومد امیر میخواست بزور ببرتم خونه بازمو از دستش کشیدم از پله ها  
افتادم پایین.....

خیانت امیرو فراموش کردم.....

تنها چیزی که الان برام مهمه بجمه.....

دست سالمو روی شکمم کشی د.....

خدایا بچم سالم باشه خدایا به غیر از بچم هیچکسو ندارم.....

اون روز که رفتم پیش خانوم دکتر گفت که ماهای اول باید خیلی مواظب باشم.....

اگه بچمو از دست بدم چیکار کنم.....

مریم خانوم داخل اتاق شد.....

الهی قربونت برم خوبی دخترم.....

بچم.... حال بچم خوبه.....

شکر خدا خوبه عزیزم تا وقتی برسیم بیمارستان کلی نذر و نیاز کردم که خدا هم خودت هم بچتو حفظ کنه.....

چرا امیر اینجا نیست مگه خودش باعث این بلایی که سرم اومده نیست.....

کی مرخص میشم؟.....

دکتر گفت سرمت که تموم شه مرخص میشی..... خیلی شانس آوردی که اتفاقی واسه ی بچت نیوفتاده..... نگران دستت نباش یه در رفتگی جزیه دو هفته آتل ببندی خوب میشه سرتم بخیه خورده.....

من عصبی از اتفاقی که واسم افتاده اونوقت مریم خانوم از بخیه سرم حرف میزنه.....

امیر رفته فرم مرخصیو پر کنه.....

پس آقا اینجاس ت.....

پرستاری داخل اومد سرمو از دستم جدا کرد.....

بلند شو دختر.....

با کمک مریم خانوم بلند شدم همینکه روی تخت نشستم سرم گیج رفت اگه  
مریم خانوم دستمو نمیگرفت از تخت میوفتادم پایی ن.....

- مواظب باش عزیزم خوبی؟.....

\_ خوبم.....

هو ا دازه تارک میشه از مریم خانوم نپرسیدم چقدر

بیهوش بودم.....

توی ماشین مثل مجسمه نشستم متوجه نگاهای امیر از آینه ی ماشین میشدم ولی  
محلش نذاشتم.....

نمیدونم چیکار کنم اگه پدر و مادر داشتم الان میتونستم برم خونم..... ولی من یه

یتیم بی کسم با اینکه خودم خونه دارم ولی نمیتونم برم چون امیر اجازه نمیده.....

ولی اگه خانواده ایی داشتم حتما پشتم در میومدن و نمیزاشتم امیر اینجوری باهم

رفتار کنه.....

.....

نگاه های امیر اذیتم میکنه باز رفته رو سکوت نمیدونم چرا باهام حرف نمیزنه چرا

نمیگه که سوتفاهم بوده من اشتباه فکر کردم بهم بگه تمام این فکرایه که مثل خوره

افتاده به جونم همش الکیه همش ساخته ی ذهن منه اما دریغ از یه کلمه از دم

بیمارستان که سوار ماشین شدم تا اینجا هیچ حرفی نزده.....چقد خوش خیالم که هنوز امید دارم که هیچ اتفاقی بین امیر و اون زنه نیوفتاده.....

-خوبی میتونی پیاده شی؟.....

-خوبم.....

از ماشین پیاده شدم امیر حتی نیومد کمکم کنه از ماشین پیاده شم..... نمیدونم اگه مریم خانوم نبود کی به دادم میرسید.....

موقع شام رسید بازم امیر کلمه ایی حرف نمیزد از این سکوتش میترسیدم نگاهاش ترسناکه یجوری بهم نگاه میکنه انگار تقصیر کار منم انگار اونیه که خیانت کرده اونیه که دربو داغون شده منم.....

.....

خیلی خسته بودم همش خیمازه میکشیدم دلم یه خواب طولانی میخواد ولی نمیخوام

برم بالا حداقل امشبو نمیخوام پیش امیر بخوابم.....

-امیر شاداب خستس خوابش میاد ببرش بالا.....

ای کاش میتونستم بگم امشب امیرو نمیخوام امشب اون تخت و اتاقو نمیخوام.....ولی

حیف نمیتونم مخالفت کنم چون جایی خانواده ایی واسه رفتن ندارم.....

امیر کنار در منتظرم ایستاده.....

بی توجه از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم باز یادم اومد که امیر بزور دستمو کشید و از پله ها بالا بردتم.....

مثل خودش سکوت کردم رفتم اتاق خواب لباسمو برداشتم روونه حموم شدم.....  
بعد از یه دوش تقریبا طولانی از اتاق بیرون اومدم.....

امیر وری تخت نشسته و تکیشو به تاج تخت داده....چرا نمیفهمه که ازش ناراحتم چرا نمیفهمه که بهش شک

دارم..... بدون توضیح دادن فقط نشسته و من نگاه میکنه.....

-برو بیرون نمیخوام پیش یه خیانتکار بخوابم.....

با خشم بهم نگاه کرد.....

-آدم نباید هر چیزی رو که میبینه باور کنه.....

-اشتباه میکنی آدم هرچیزو که میبینه باید باور کنه....یادت رفته وقتی تو خونم پارتی دیدی حرفمو باور نکردی.....

هنوز کنار تخت ایستاده بودم و منتظرم امیر بیرون بره.....

-این دو موضوع با هم فرق میکنه.....

-چه فرقی میکنه.....اگه منو تو موقیعت مشابه میدیدی چیکار میکردی؟.....

-طرفتو میکشتم.....

-من چی.....من الان چیکار باید بکنم طرفو بکشم؟.....

-نه عزیزم تو باید به حرف من گوش بدی؟.....

-برو بیرون نمیخوام حرفتو بشنوم.....  
 دستو پا زدم.....

-ولم کن بهم دست نزن دیگه.....  
 -ساکت شو به حرفم گوش کن.....  
 -ولم کن بهم دست نزن دیگه.....  
 -ساکت شو به حرفم گوش کن.....

\_چه حرفی مگه حرفیم بینمون مونده اونم موقعی که تورو با زن سابقت عشق اولت دیدم.....

لبخندی زد.....حرصم میگیره ازش من دارم زجر میکش م اونوقت لبخند تحویلیم میده.....  
 -زن سابقم..... اون هیچوقت عشق من نبوده.....  
 به چشم نگاه کردم انگار داره راست میگه.....

\_زن سابقت که بوده با هم رفتین یه ساعت بعد وقتی تمام تنت بوی عطر زنونه میداد برگشتی.....خدا میدونه تو اون یه ساعت چیکار میکردی؟.....

-چرا بهم اعتماد نداری؟.....

\_مگه تو داری؟.....

\_ندارم؟.....

-چرا سوالمو با سوال جواب میدی.....

محکمتر از قبل منو به خودش چسبوند.....



چرا باند سر تو باز کردی؟.....

یه نگاه بدی بهش انداختم تو این اعصاب خوردی داره از زخم سرم حرف میزنه.....

ولم کن میخوام بخوابم تو هم اینجا نخواب.....

دلت میاد از اتاق بیرونم میکنی؟.....

شوخی میکنی امیر تو فریبم دادی؟.....

عزیزم تلافی این تحمت بعدا سرت میارما.....

یعنی میخوای بگی فریبم ندادی؟.....

باز گفت..... نه عزیزم من هیچوقت عاشقش نبودم با اصرار مادر که میگفت دختر

خیلی خوب نجیبیه باهاش ازدواج کردم شب ازدواج فهمیدم نجابتی که همش ازش

حرف میزدن نداشت.....

متعجب بهش نگاه کردم.....

منظورت..... منظورت اینه که...

با سر جواب مثبت داد.....

اون میدونست شما خانواده ی مذهبی هستین پس چرا باهات ازدواج

کرد؟.....

به اصرار پدرش اون یکی دیگه رو دوست داشت.....

اگه دوستت نداره چرا اومده دم خونه دنبالت چرا لباسات بوی عطر زنونه

میداد؟.....

\_نمیدونم اصلا برام مهم نیست..... وقتی رسیدم دیدم دم در ایستاده خودش سوار ماشین شد منم سر خیابون پیادش کردم بهش اخطار دادم دیگه دور بر این خونه پیادش نشه....

وقتی بهش اخطار میدادم اومد پیشم.....

\_ازت بدم میاد بعد میگی خیانت نکردی....

\_خوشگلم من که نکردم اون اومد تو پیشم مطمئن باش دیگه اینجا پیادش نمیشه.....

\_دور بر تو چی؟.....

\_گفتم مطمئن باش.....

\_چرا هیچی درباره اش بهم نگفتی؟.....

وای امیر میدونه حتما مریم خانوم بهش گفته.....

\_خودم تازه فهمیدم اون روزی که با عجله اومدی خونه من دستشویی بودم داشتم از بیبی چ ک استفاده میکردم.....بهت نگفتم چون سرم داد کشیدی.....

\_دوست دارم.....

\_نه...نه عزیزم الان نمیشه.....

به حرفش گوش ندادم دوباره لباسشو کشیدم.....

\_نکن عزیزم.....

عصبی شدم.....

\_چرا.....چرا نمیشه من الان میخوامت.....

\_حالت خوب نیست دستت ضربه دیده سرت شکسته شاید شکمت ضربه خورده.....  
 \_من حالم خوبه واسه بچه هممشکلی پیش نمیا د.....  
 \_مطمعنی؟....

\_آره دکتر گفت مشکلی پیش نمیا د.....

.....  
 \_دیوونه شدی مژگان من باهات پیام خرید که امیر میکشتم.....

\_مگه میگم تنهایی با هم بریم بیرون رضا و امیر هم با خودمون میبریم.....  
 خندیدم.....

\_فکرشم خنده داره وقتی تصور میکنم با امیر کل پاساژ رو بگردم.....

\_مردا همشون مثل همن رضا هم باهم نمیا د خرید.....بچه هارو تحویل امیر و رضا  
 میدم بعد خودمون دوتایی میرم خرید.....

\_مشکلم همینه امیر اگه بیاد منو کنار خودش نگه میداره نمیزاره باهات بگردم  
 میگه خطرناکه.....

\_من ازش خواهش میکنم تو هم از روش زنونه استفاده کن تا بیاد.....

\_باشه بینم چی میشه.....حالا چی میخوای بخری.....

\_هنوز نمیدونم میگردیم یه چیز قشنگ پیدا میکنم مثلا عروسی خواهر  
 شوهرمه باید خوب به نظر پیام.....

امیر مینا به بغل داخل خونه شد .....  
\_سلام خان دادش.....

\_سلام.....چرا بچه رو ول کردی رفته تو حیاط برف بازی میکنه نمیگی مریض  
میشه بگیرش دستاش یخ کرده.....

قربونش برم چقد پدر شدن بهش میاد.....

مژگان مینا رو از بغل امیر گرفت.....

\_مگه به حرفم گوش میده من اصلا نمیدونستم بیرونه فکر میکردم پیش مامانه.....  
\_مامان کجاست؟.....

\_داره نماز میخونه.....

مژگان مینا رو برد تا لباسای خیسشو عوض کنه قبل از رفتن بهم اشاره زد تا با امیر  
حرف بزنم.....

امیر کت چرمش که وقتی میپوشید و من بیشتر دیوونش میشدمو از تنش در  
آورد و روی دسته مبل انداخت.....

میر کت چرمش که وقتی میپوشید و من بیشتر دیوونش میشدمو از تنش در  
آورد و روی دسته مبل انداخت.....

-ناهار خوردی؟.....

-خوردم.....خوبی؟.....

-منظورت منم یا این.....

به شکم تختم دست کشیدم.....

\_هردوتون.....

خویم.....

\_نتونستی یکم زودتر بیای تا نهارو باهم بخوریم.....

\_نتونستم که نیومدم.....

\_چرا اینجوری نگام میکنی؟.....

\_منحرف نباش فقط میخوام کنارت باشم...

\_زنو شوهریم وظیفه ی منه که هر وقت خانومم دلش خواست وظیفمو انجام

بدم.....

\_پس اجازه بده با مژگان برم خرید.....

\_خوب بلدی از موقعیت به نفع خودت استفاده کنی.....

تنها که نمیرم تو میایی رضا و مژگانم که هستن باشه.....

\_بینم چی میشه.....

\_قوربونت برم.... پس برم به مژگان بگم باهاش میرم.....

عزیزم.....نگفتم میریم گفتم بینم چی میشه.....

\_|| امیر بریم دیگه.....

قبل از اینکه امیر چیزی بگه مریم خانوم مژگان اومدن پیش ما.....

.....

- هر وقت رفتیم خودت بیا باشه.....
- \_اگه کار نداشتم میام.....
- قربون عشقم برم که اینقد حرف گوش کن شده.....
- هرچی میخوای به زبون بیار.....
- خبری نیست فقط زیادی دوستت دارم.....
- که هیچی نمیخوای فقط دوستم داری.....
- با شیطنت سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.....
- \_کوچولوی من.....
- یهو ازم جدا شد.....
- \_گردنبندت کجاست؟.....
- چرا یهو عصبی شد؟.....
- \_کدومو میگی؟.....
- همونی که روز تولدت بهت دادم.....
- \_روی میزه.....
- \_چرا درش آوردی؟.....
- چی شده چرا داد میزنی؟.....
- از جاش بلند شد از روی میز گردنبندو آورد.....

-چرا اداری گردنم میکنی؟.....

گردنبندو گردنم کرد و سر جاش نشست.....

-دیگه هیچوقت این گردنبندو از گردنت در نیار.....

-چرا مگه چی میشه؟.....

-سوال نپرس هرچی میگم گوش کن.....

-اگه نگی درش میارم.....

-شاداب.....

-سرم داد نزن فقط بگو چرا نباید هیچوقت از خودم جداش کنم؟.....

-داخلش ردیاب گذاشتم.....

با بهت بهش نگاه کردم.....

-چی.....من این همه مدت این گردنم بود نفهمیدم....چرا وقتی بهم دادیش

نگفتی؟.....

-اون موقع قهر بودی اگه میفهمیدی عمر ا گردنت میکردی.....

-خیلی عوضیی.....من احمقو بگو که چقد خوشحالم بودم که عشقم بهم هدیه داده.....

اینقد الان ازت بدم میاد دلم میخواد تمام موها تو بکنم.....

امیر با حالت تسلیم دستاشو بالا برد.....

-یه ایندفعه رو ازم بگذر به جوونیم رحم کن.....

بهش حمله کردم دستامو به سمت موهاش بردم محکم با یه دستش دستامو بالای  
سرم گرف ت.....

-ولم کن میخوام بکشمت تو یه عوضی.....

امیر تو یه حرکت چرخید من روی تخت افتادم امیر روی من.....

\_خوشگلم چرا حرص میخوری من هر کاری کردم واسه خودت بوده.....

\_همش میگی واسه خودت.....خدا میدونه دیگه چیکار کردی که من ازش بی خبرم.....

\_هروقت ازم ناراحت شدی به خودم بگو همیشه به اون چیزی که میبینی اعتماد

نکن.....هیچوقت ازم رو برنگردون

.....

-تو بهم اعتماد داری؟.....

\_اعتماد دارم.....

-پس بهم خیانت نمیکنی؟.....

با اخم بهم نگاه کرد

\_شاداب.....

-باشه حالا.....دوستت دارم.....

شاداب.....

بعد از پوشیدن مانتو پیش امیر رفت م.....



امیر با دیدنم با اخم بهم نگاه کرد.....  
 -چیه چر ا اینجوری نگام میکنی؟.....  
 -این چیه پوشیدی؟.....  
 نگاهی به لباسم کردم یه کت آبی کربونی که بلندیش تا روی رونم بود پوشیده بودم.....  
 -خیلم خوبه من قبلا از این کوتاه تر میپوشیدم.....  
 \_عزیزم.....خودت میگی قبلا اون موقع من تو زندگیت نبودم الان باید رعایت  
 بکنی.....حالام اگه میخوای باهام بیایی زود برو یه مانتو درست حسابی بپوش.....  
 مانتو به این قشنگی اصلا دلم نمیخواد لباسمو عوض کنم از یه طرف هم نمیخوام با  
 امیر مخالفت کنم.....  
 مانتومو با یه مانتو بلندتر عوض کردم.....  
 جلوی امیر چرخی زدم.....  
 -حالا خوبه راضی شدی.....حیف اون مانتو نبود.....  
 -حیف نبود.....اون لباس مناسبت نبود.....  
 یجوری با مهربونی باهام حرف میزنه اصلا همیشه باهاش مخالفت کرد.....  
 قرار گذاشتیم هرکسی با ماشین خودش بره.....  
 با مژگان روبوسی کردم.....  
 -چرا مبینا باهاتون نیومده؟.....  
 -هرچی بهش گفتم بیا میگه نه میخوام پیش عمه بمونم.....  
 با مژگان داخل مزونی که یلدا آدرسشو داده شدیم.....

هیچ لباسی چشممو نمیگرفت نمیدونم چرا از اینترنت اینقدر راحت خرید میکنم ولی اینجا هیچی پسندم نمیشه.....

-شاداب بیا ببین این خوبه؟.....

به لباس زرشکی استین بلند پدل ماهی نگاه کردم.....

\_قشنگه.....

-منم خوشم اومده بخریم.....

\_مثل هم.....

\_آره دیگه هم رنگش قشنگه هم مدلش خیلی قشنگ تو تن وایمیشه.....واسه الان توام

خوبه هنوز شکمت بزرگ نشده....بخریم؟.....

-این لباس یکم بدن نماست.....شاید امیر گیر بده.....

-برو بابا امیر چیکا به اینکار ا داره.....

\_والا گیر میده...قبل از اومدن به اینجا مجبورم کرد ماتومو عوض کنم.....

-حتما خیلی کوتاه بوده.....

به مدل کناریش که دقیقا همین رنگ و جنس بود اشاره کردم.....

\_اینو نگاه کن خیلی بهتره پایینش تنگ نیست اینو بخریم قشنگتره....

بعد از پرو لباسو خریدم..... بعد از کمی گشتن کفشو شال هم رنگشو خریدم.....

-شاداب تو که نمیخوای با آتل بیایی عروسی؟..... نه تا اونموقع بازش میکنم.....

شاداب.....

\_وای خدا چقد خستم.....

-منم اگه مثل تو کل پاساژو میگشتم خسته میشدم.....

-اگه من کل پاساژو گشتم تقصیر تو بوده؟.....

-الان تقصیر من شد من این وسط چیکارم.....

-هر لباسی که مژگان میپسندید من نمی پسندیدم و هر لباسی که من خوشم میومد

مژگان خوشش نمیومد یا اگه از لباسی خوشم میومد انتخاب نمیکردم چون تو گیر

میدادی.....

-الان چی خریدی نشونم بده.....

-نه تا عروسی نشونت نمیدم.....

\_چرا؟.....

-منو مژگان میخوایم لباس مثل هم بپوشیم مژگان رضا

بهش گیر نمیده ولی تو حتما یه عیبی روش میزاری بهم ن خاطر تا عروسی

نشونت نمیدم.....

.....

هر دفعه میام پی ش مریم خانوم کلی میوه به خوردم میده میگه باید تقویت

شی.....میتراسم آخرش چاق ش م.....

\_بخور دخترم.....

-دیگه جا ندارم خیلی خوردم.....

\_قوربونت برم تو از الان به بعد باید دو سهم بخوری یکی واسه بچت یکی واسه خودت.....

از پنجره ی آشپز خونه امیرو دیدم رفت خونه.....

-این امیر بود رفت بالا؟.....

-آره اینجا چیکار میکنه گفت امروز زود نیاد.....

-برو پیش شاید چیزی لازم داره.....

وارد خونه شدم صد ا از اتاق امیر میومد.....

از صحنه ایی که میدیدم نفسم رفت.....

پست شونه ی امیر زخمی شده و داره سعی میکنه زخمش و پانسمان کنه.....

-وای خدا امیر چی شده تیر خوردی؟.....

-نه فقط یه زخم سادست.....

وسایل پانسمانو ازش گرفتم و مشغول ضد عفونی کردن زخمش شدم.....

-چی شده کجای این زخم سادس چرا دکتر نرفتی؟.....

-خوبم تو درگیری زخمی شدم.....

گوشی امیر زنگ خورد.....

گوشیو برداشت صداشو روی بلندگو کرد و گوشو کنار خود ش گذاشت.....

-سلام خوبی امیر کجایی؟.....

– خوبم خبری شده؟.....

– نه بی خبر گذاشتی رفتی نگرانت شدم آرمین میگفت شونت زخمی شده؟.....

– یه زخم سادست.....جواب پزشک قانونی نیومده؟.....

شاداب.....

– یه زخم سادست.....جواب پزشک قانونی نیومده؟.....

زخم امیرو بستم و به حرفاشون گوش میدادم.....

– نه هنوز هروقت اومد خودم میرم میگیرم.....

– کاری نداری؟....

– بعد از اینکه تو رفتی صفایی زنگ زد گفت دور بر خونه ی مهدوی رفت و آمدای

مشکوکی میشه؟.....

– خونه ی شاداب؟.....

امیر رفت سمت کمد تا لباس برداره.....

– نه اونجا که از روزی که شاداب خانومو گروگان گرفت ن خبری نیس خونه ی

سیاوشو میگم.....

– به صفایی بگو همه چیزو زیر نظر بگیره و گزارش لحظه به لحظه بده.....

– امیر هنوز بهش نگفتی؟.....

– چی به کی؟.....

باز گفت چی.....اینکه شاداب خانومو از خونه بیرون کردی تا دشمناشو گیر بندازیم.....  
این چی گفت.....

به امیر نگاه کردم اومد سمتم گوشیه برداشت تماسو قطع کرد.....

از جام بلند شدم.....

امیر این چی میگفت تو..... تو چرا منو از خونه بیرون کردی؟.....

هیچی آروم باش.....

دستامو تو دست ش گرفت.....دستامو از دستش بیرون کشیدم.....

تو با من چیکار کردی.....چرا.....

برات توضیح میدم.....

داد زدم جیغ کشیدم.....

هیچ توضیحی نمونده..... اون همه زجر کشیدم.....

خدا باورم همیشه که اون کارو باهام کردی.....

از اتاق بیرون اومدم به سمت اتاق خواب رفتم درو قفل کردم امیر به در میزد.....

درو باز کن شاداب بچه بازیو بزار کنار بیا بیرون تا باهم حرف بزنی م.....

خدایا چرا اینجوری میشه تا باهم خوب میشم یه اتفاق تازه میوفته.....

تا کی باید امیر اشتباه بکنه من بیخشمش.....خسته شدم آرامش ندارم.....

باورم همیشه امیر منو از خورش بیرون کرده تا طعمه بشم واسه دشمنام.....

\_درو باز کن شاداب.....

جیغ زدم.....

\_برو از اینجا برو نمیخوام صداتو بشنوم ازت متنفرم.....

هیچوقت از یادم نمیره چجوری تحقیرم کرد چجوری خورد شدم چقد گریه کردم تو بدترین شرایط روزی که فهمیدم خانوادهم به قتل رسیدن امیر اونجوری بی رحمانه منو از خورش بیرون کرد.....

الان حتی به عشقش شک دارم شاید دوستم نداره شاید حتی ازدواجش هم نقشه اس..... اینقد گریه کردم که خوابم برد.....

امشب عروسی راضیست و من دل نمیخواه برم.....

چون دلم شکسته اینقد غمگینم که دارم میمیرم.....

امیر حتی واسم توضیح نداد هرچند همه چیز مشخصه و قابل توضیح دادن نیست.....

خدایا بغض داره میکشتم.....

دست روی شکم کشیدم.....چرا توی حاملگی باید اینقد غمگین باشم چرا

شوهرم عشقم اینجوری بهام تا کرد.....

نمیدونم چجوری امیرو ببخشم.....اونو از دیشب ندیدم وقتی درو روش بستم دیگه

صدایی ازش نشنیدم.....

اینقد احمقم که ته دلم پنتزدشم تا بیاد از دلم دریاره واسم توضیح بده.....

-شاداب آماده شو میخوایم بریم.....

\_باشه.....

\_تو چیزی به امیر بگو هرچی بهش گفتم بیا بریم میگه خودم بعد ا میام.....

مریم خانوم از هیچی خبر نداره نمیدونه پسر عزیزش باز چه بلایی سر من آورده

لباسمو پوشیدم یه آرایش مختصر کردم.....

راضیه قرار بود عروسی ساده ایی بگیره ولی با اصرار مادرش مهمونای بیشتری رو

دعوت کردن و الان عروسی مردونه از زنونه جدا گرفت ن.....

با مریم خانوم از ماشینی که امیر برامون فرستاده پایین اومدیدم و راهی

خونه ی دایی محمد شدیم.....

سالنی که تو حیاطه واسه مردا و سالن داخل خونه واسه زنها در نظر گرفت ن

خونه دایی محمد خیلی شلوغ شده.....هر کسی داره یه کاری انجام میده.....

گوشیم زنگ خورد.....ماهانه خیلی وقته باهم حرف نزدیم فقط باهام چت

کردیم.....رو به مریم خانوم کردم.....

-شما برین من میام.....

-باشه فقط زود بیا.....گوشه ایی ایستادم و جواب تلفنو دادم.....

\_سلام.....



- سلام خوبی دیگه از ما خبری نمیگیری؟.....
- قبلا بهت گفتم تو که وضعیتمو میدونی؟.....
- میدونم ولی یه بار که میتونی بیایی میدونی آخرین بار کی هممو دیدیم.....
- یکی از این روزا میام.....مانی کجاست زیاد خبری ازش نیست.....
- سرش شلوغه فقط کار میکنه.... کجایی چرا اینقد سرو صدا میاد؟.....
- عروسی دختر دایی امیره.....
- پس قطع میکنم برو خوش بگذرون.....
- از ماهان خداحافظی کردیم.....
- سلام.....
- به کسی که بهم سلام کرد نگاه کردم.....
- امین.....آخرین بار بعد از خواستگاری دیدمش نمیدونم چجوری منو پیدا کرده
- من یه گوشه تکیه زده به درخت ایستادم.....
- نمیخوای جواب سلاممو بدی؟.....
- سلام.....
- چه خوب بلاخره صدای قشنگت و شنیدم.....
- این چرا اینجوری حرف میزنه.....
- جلوم ایستاده کنارم نمیره تا برم.....

-برین کنار میخوام برم.....  
 -یعنی اینقد تحملم سخته.....  
 چرا اینجوری میکنه میترسم یکی مارو ببینه فکر بد بکنه.....  
 میخواستم از کنارش رد شم باز خودشو جلوم انداخت.....  
 -چیکار میکنی برو کنار.....  
 \_اگه نرم میخوای چیکار کنی؟ چرا پسم زدی من چی از اون مرتیکه کم دارم؟.....  
 -برو کنار وگرنه دادو بیداد میکنم تا آبروت بره.....  
 پوزخندی زد.....  
 -جیغ بزن تا آبروی خودت بره به همه میگم تو دنبالمی.....  
 -برو گمشو کنار عوضی.....دستم بلند کردم تا  
 بزنمش....محکم مچ دستمو که تازه آتلشو باز کردم گرفت.....  
 هرچی تقلا کردم نتونستم دستمو از دستش بیرون بکشم م چ دستم خیلی درد  
 میکرد.....  
 \_خدا رو شکر میکنم که تو عوضیو رو انتخاب نکردم اگه باز برگردم عقب بازم امیرو  
 انتخاب میکنم امیر عشقم ه.....  
 \_اینجا چه خبره؟.....  
 \_خدایا امیر اینجا چیکار میکنه خیر سرم رفتم یه گوشه ایستادم.....  
 -بیشعور دست زن منو گرفتی.....

امیر با سر رفت تو صورت امین و امین افتاد روی زمین از دماغو دهنش خون میومد.....

محکم کمر امیرو گرفت چون خی ز برداشت تا دوباره بزنتش.....

-امیر تو رو خدا ولش کن.....

برو کنار شاداب.....

امیر بهم نگاه کرد.....

امین از فرصت استفاده کرد و فرار کرد.....

-با این بیناموس اینجا چیکار میکردی؟.....

-داشتم با تلفن حرف میزدم نمیدونم از کجا پیداش شد.....

-قحطی جا بود رفتی یه گوشه ی تاریک.....

-تو بهم اعتماد نداری؟.....

صورتمو نوازش کرد.....

-من به تو اعتماد دارم.....

-پس این نگاهت چیه...اگه یه گوشه تاریک ایستادم پس چجوری منو دیدی؟.....

-با گوشی حرف میزدم صداتو شنیدم.....

دستمو تو دستش گرفت و به مچ دست کبود شدم نگاه کرد و خشمش بیشتر شد.....

-باید برم اون عوضی بی پدرو بکشم.....

-آروم باش.....

\_میخوام برم داخل.....

از کنارش رد شدم.....

\_سلام کجا موندی چرا اینقد دیر اومدی؟.....

\_سلام داشتمبا تلفن حرف میزدم.....

\_بیا بریم لباستو عوض کن.....

دنبال مژگان راه افتادم.....ذهنم مشغول رفتار امین بود نمیدونم چه فکری با خودش

کرده که اینجوری باهام رفتار کرد خدا کنه امی ر بخیالش بشه باهاش کاری نداشته

باشه.....

\_چرا تو فکری چیزی شده؟.....

\_نه.....بریم پیش راضیه.....

نمیدونم ماهان چیکار داشت شاید اتفاقی افتاده مانی خیل ی وقته خبری ازش نیست

شاید ماهان میخواست چیزی بگه ولی منصرف شده...ای خدا این فکر اچیه همش

میوفته تو سرم نمیدونم چرا دلهره دارم.....

با راضیه روبوسی کردم و کنارش نشست م.....

\_خیلی خوشگل شدی خوشبخت بشی.....

\_ممنونم.....

\_حال کوچولو چطوره؟.....

حتما مژگان بهش گفته .....  
 -خوبه سلام میرسونه .....  
 خندید.....

اصلا از عروسی لذت نمیبردم از یه طرف فکر مشغول ماهانه میترسم اتفاقی واسشون افتاده باشه اونا هم مثل من تنهان با اینکه پدر و مادر دارن ولی همیشه تنهان چون پدر و مادرش خارج از کشور زندگی میکنن و پدرش تمام کارای اینجارو به این دو تا سپرده هرچند بیشتر کارار رو مانی انجام میده.....

از یه طرفیم میترسم امیر بد راجبم فکر کنه خداکنه حرفایی و که به امین میزدم رو شنیده باشه.....  
 -بریم برقصی م.....

-من حوصله ندارم خودت برو.....  
 -بیا دیگه مثل پیرزنا نشستی یه جا حتی پیرزنا هم میرقصن بیا دیگه لباسامون هم مثل همه قشنگ میشه.....

به اصرار مژگان از جام بلند شدم و باهم همرا با مبین ارقصیدم.....

بعد از کلی رقصیدن با نفس نفس پیش مریم خانوم نشستیم.....

-بشین عزیزم خودتو اینقد خسته نکن.....  
 لبخند خجلی زدم.....

یکی تو جمع گفت که خانوما حجابو رعایت کنین آقایون میخوان بیان بالا.....

یکم برام عجیب بود همه خانومایی که تا الان میرقصیدن و لباسای کوتاه پوشیده

بودن چادر سرش کردن منم شال س ر کردم.....

دایی محمد آقا رضا همراه با داماد و برادرش و پدرش و کلی مردای غریبه که تا الان

ندیدمشون اومدن.....

هرچی بین مردا دنبال امیر گشتم نبود خیر سرش عروس دختر داییشه مگه

چی میشد بیاد.....

بعد از کلی شاباش مردا رفتن و دوباره همه چیز مثل قبل شد خانوما چادرشونو

برداشتن و رقصیدن.....

.....

امیر بهم پیام داد که بریم خونه نمیدونم هنوز اول عروسی ه ولی آقا دیگه نمیخواه

بمونه منو هم دنبال خودش میکشونه خونه حتی عروسی یلدا هم نداشت تا آخر شب

بشینم.....

-هنوز زوده آخه چرا میری؟.....

-منم دوست دارم نرم ولی امیر میگه بریم.....

از راضیه خداحافظی کردم.....

سوار ماشین شدم.....

\_چرا اینقد عجله داری عاده منو از وسط عروسی بکشی بیرون.....

-من میخوام ولی تو اگه میخوای بمونی برو بمون .....  
ای خدا خودش باهام تماس گرفته گفته بپوش بریم الان میگه اگه میخوای  
بمونی بمون .....

-الان با همه خداحافظی کردم دیگه روم نمیشه برم داخل.....

به عادت همیشگیش لپمو کشو صورتمو عقب بردم .....

.....  
هو ا خیلی سرد بود لباسم یکم برای هوای الان نازک بود وقتی از ماشین پیاده  
شدم لرز افتاد به تنم .....

تند تند از بی توجه به امیر رفتم داخل خونه .....

-خوبی چرا دویدی؟ .....

-بیرون خیلی سرده.....

-با این لباسی که تو پوشیدی معلومه سردت میشه .....

امیر روی دسته مبل نشست کمرمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد.....

-چیکار میکنی؟ .....

بدون اینکه به سوالم جوابم بده مانتومو از تنم در آورد .....

با دیدن لباس تو تنم چشاش برق زد .....

-خوب شد عروسی جدا بود .....

-سردمه میخوام لباسمو عوض کن م .....

\_باشه برو.....

حس کردم ناراحت شد تو مدت قهرمون خودمو ازش دریغ کردم حتی باهاش حرفم

نزده بودم.....

از کنارش رد شدم.....

امیر هیچی در مورد امین نگفت حتما حرفامو شنیده شایدم چون بهم اعتماد داره

چون هیچی نگفت.....

بعد از پاک کردن آرایش و عوض کردن لباسم در اتاق خوابو کاملا باز گذاشتم چون تو

مدت قهرمون درو قفل کرده بودم.....روی تخت دراز کشیدم تا امیر بیاد.....

چقد خسته بودم بزور چشمو باز کردم نمیدونم چرا همش احساس خستگی میکنم و

خوابم میاد شایدم بخاطر حاملگی ه دیشب اینقد زود خوابم گرفت که حتی نفهمیدم

امیر اومد تو اتاق بخوابه یا نه.....

از اتاق برون اومدم مصادف شد با داخل شدن امیر داخل

خونه..... با دیدنش گر گرفتم ست ورزشی که پوشیده بود بخاطر عرق به بدنش

چسپیده موهای کوتاهش خیس شده.....نمیتونم نگاهمو ازش بگیرم

چرا اینجور شدم شاید چون چند روزه با هم نبودیم

نمیدونم چرا ولی اینو خوب میدونم که من همین الان امیرو با این بدن عرق کردشو

میخوام.....

خوبی چرا خشکت زده؟.....



-خوبی چرا خشکت زده؟.....

-من خوبم تو خوبی؟.....

خندید.....وای خدا چرا خندش اینقد جذاب شده؟.....!

لپمو کشید

-چون تو خوبی منم خوبم.....

از کنارم رد شد قبل از اینکه دور بشه دست دور بازوش انداختم....

\_کجا میخوای بری؟.....

\_حموم میایی؟.....

بدون فکر جوابشو دادم.....

\_آره.....

بلندتر از قبل خندید.....

-پس این نگاهت یعنی الان منو میخوای.....

خجالت زده شدم خیر سرم باهاش قهرم وگر نه اگه قهر نبودم الان تموم چیزایی که

تو ذهنمه رو روش جرا میکردم.....

بدون حرف از کنارش رد شدم تازه یادم افتاده باهاش س ر سنگینم.....

-بزارم زمین چیکار میکنی؟.....

.....

کنار کمدم ایستادم تا لباس بپوشم.....

امیر کنارم زد.....

-من برات انتخاب میکنم.....

\_اینو بپوش.....

شاداب.....

\_اینو بپوش.....

بعد از کلی زیرو رو کردن لباسام یه بافت تقریبا نازک که تا بالای زانوم بود برام

انتخاب کرد.....

به چشای خوشگلش نگاه کردم چشایی که الان میدرخشید....امروز

خیلی مهربون شده.....

با امیر کنار شومینه نشستیم.....

-امروز ناهار چی داریم؟.....

\_نمیدونم از روزی که حامله شده مامانت نمیزاره آشپزی کنم....کلا نمیزاره هیچ

کاری بکنم.....

\_از بس که گله.....

-آره خیلی دوستش دارم.....

\_منو چی؟.....

\_ تو رو هم خیلی دوست دارم ولی هر دفعه یجوری دلمو میشکنی...

-دیگه تکرار همیشه اینم مال قبل بود....

\_ تو نمیدونی چه کشیدم چه حالی شدم همش میگفتم مگ ه چیکار کردم که تو منو از

خونت بیرون کردی..... به این فکر میکردم که هیچ وقت دوستم نداشتی؟....

\_دیگه بهش فکر نکن.....

همیشه همینو میگی اول دلمو میشکنی بعد میگی بهش فک ر نکن مگه میشه فکر

نکنم....

-بهت گفتم دیگه تکرار همیشه خانومم....

-حتی یه روزم نمیتونم بدون تو سر کنم....

با حرفش قند تو دلم آب شد....

-نمیخوای چیزی ی بگی؟....

\_نه چی بگم.....

-همیشه اینجور موقعها یه چیزایی میگفت ی....

منظورش دوست دارمه...

\_باشه نگو....

-چرا هنوز شکم نداری؟....

\_چون ماه اولم چند وقت دیگه وقت دکتر و سونوگرافی دارم.....

-چی اسمی میخوای واسش بزاری؟....

بلاخره امیر دربارہ ی بچہ حرف زد.....

-نمیدونم حتی معلوم نیست دخترہ یا پسر.....

.....

درو روی یلدا باز کردم بعد از یہ مدت طولانی دوبارہ قرارہ ہمو بینیم.....

-وای شاداب چقد دلم برات تنگ شدہ الہی قربونت برم.....

محکم ہمو بغلم کردیم.....

-منم دلم برات تنگ شدہ.....

بیشتر از قبل بہ خودش فشارم داد.....

-بچمو خفہ کردی ولم کن.....

-ازم فاصلہ گرفت شوخی میکنی؟.....

-نہ خیلیم جدیم داری خالہ میشی.....

\_واقعا وای خدا خالہ بہ قربونش دخترہ پسرہ کی بہ دنیا میاد.....اصلا چرا

شکم نداری؟.....

دستشو گرفتم سمت مبلا رفتی م.....

\_بیا بشین....شکم ندارم چون ماہ اولمہ دختر یا پسر بودنش حالا مشخص نمیشہ.....

-خیلی بدی چرا بہم خبر ندادی؟.....

\_میخواستم وقت ی دیدمت بہت بگم....خودت چی خبر ی نیست.....

-نہ من کہ تازہ ازدواج کردم.....

\_ خبری از دو قولوها نداری؟ یه شب ماهان زنگ زد صداش یه جوری بود یکم حرف زد  
بعدش قطع کرد خیلی نگران شونم.....

\_ خوبن فقط یه تصادف کوچی ک کردن.....

\_ چی تصادف.... وای خدایا کجا تصادف کردن حالشون خوبه مانی چطوره..... وای خدا  
حالا چیکار کنم.....

\_ آروم باش چرا اینجوری میکنی گفتم که حالشون خوبه مانی یکم دستش شکسته  
ماهانم حالش خوبه.....

\_ دروغ میگي پس چرا صدای ماهان نگران بود چرا مانی چندوقته تو گروه حرف  
نزده؟.....

\_ بخدا خوبن اگه نگران شونی برو خونشون.....

\_ باور کنم حالشون خوبه..... اصلا به مانی زنگ میزنم.....

\_ الکی مراحمشون نشو حالشون خوبه.....

یلدا خیلی ریلکس حرف میزنه شاید واقعا حالشون خوب باشه....

یلدا رفت و من همچنان نگران دو قولو هام میدونم اگه بهشون زنگ هم بزنم چیزی به

روی خودشون نمیارن ماهان و مانی هم مثل من تنهان با اینکه پدر و مادر دارن ولی

همیشه تنها بودن شاید به همین دلیل که واسه ی هم دوستای خوبی هستی م.....

\_ شاداب کجایی؟.....

\_ تو آشپز خونم....

\_ چی درست میکنی مگه مامان نگفت اگه چیزی میخوای بهش بگی؟.....

\_ واسه خودم نیست برای ماهان و مانی درست میکنم.....

\_ اونا چرا؟.....

امیر انگار یکم ناراحت شد.....

\_ منو میبری دیدنشون؟.....

\_ الان میخوای بری کافیشاپ؟.....

هو ا رو به تاریکی بود.....

\_ کافی شاپ نمیرم باهام میریم خونش باشه.....

منو از خودش جدا کرد.....

\_ بزار واسه بعد از شام.....

\_ اون موقعه دیره الان میخوام برم دیدنشون اونا تصادف کردن هیچ خبری

ازشون ندارم.....

\_ پس برو آماده شو.....

\_ خیلی دوستت دارم.....

حس کردم که لبخند زد و زود جمعش کرد.....

بهش گفتم دوستش دارم تا بفهمه فقط خودش واسم مهمه و دوقولوها مثل دوستن

برام.....

موهامو جمع کردم و یه مانتو بلند پوشیدم جوری که امیر دوست داشت تیپ زدم.....

ظرف سوپو امیر برداشت همراه هم سوار ماشین شدیم..... به امیر نگاه کردم ساکت بود و رانندگی میکرد.....  
-امیر ازم ناراحتی؟.....  
\_نه چرا؟.....

\_خیلی ساکتی حتما ناراحتی که میخوام برم پیش ماهان و مانی.....

-نه نیستم به هر حال اونا دوستن.....

\_خب معلومه عصبی چون اونا پسرن.....اونا واسه من مث ل دوست مثل برادرن.....

-تو واسه اونا چی هستی؟.....

-مثل دوست خواهر.....

-این نظر خودته.....احساس اونا در مورد تو چیه؟.....

\_احساس دوستی اگه چیز دیگه ایی بود خیلی قبل ترها اتفاق میوفتاد من با اونا خیلی

وقته دوست م حتی قبل از

دانشگاه.....کافی شاپ ماهان پاتوقم بود از اونجا با ماهان دوست شدم ولی با مانی تو

دانشگاه آشنا شدم ما خیلی ساله با هم دوستیم و من دوستای اونا رو بارها دیدم.....

-باشه دوستین آدرس دقیقو بده؟.....

\_من فقط تو رو دوست دارم تمام احساسو علاقم فقط واسه توئه هیچکس واسم مثل تو نمیشه.....

\_میدونم عزیزم.....

\_پس ناراحت نباش باشه.....

بعد از سه بار زنگ زدن بلاخره درو باز کردن.....

ماهانو در به روی ما باز کرد.....

\_چه عجب از این طرفا از روزی که شوهر کردی فکر کردم دیگه نمیبینمت.....

ماهان هنوز امیرو ندیده بود.....

\_سلام.....

با صدای امیر ماهان تعجب کرد.....

\_سلام جناب سرگرد اصلا فکرش نمیکردم یه روزی اینورا ببینمتون....

اگه جلوی ماهانو نمیگرفتم همش وراجی میکرد.....

\_برو کنار میخوام داخل.....

دورو برمو نگاه کردم دنبال مانی بود.....

\_پس مانی کجاست؟.....

\_من اینجا...شاداب اینجا چیکار میکنی؟.....

بهش نگاه کردم یه دستش یه پاش توی گج بود روی مب ل نشسته بود سرش باند

پیچی شده اونوقت یلدا میگه خوبه فقط دستش شکسته.....کنارش نشستم.....



-خوبی چرا به من خبر ندادین؟.....

-خوبم فقط به تصادف کوچی ک بود.....

\_تو به این میگی تصادف کوچک....از موقعی که فهمیدم تصادف کردی صد بار

مردمو زنده شدم.....

\_خوب بزرگش نکن.....

مانی با دیدن امیر با تعجب نگام کرد و بعدش باهم احوال پرسى کردن....

مانی آرام طوری که امیر نشنوه گفت:

-چجوری راضیش کردی بیاد؟.....

-بهش گفتم تصادف کردین راضی کردن نمیخواست.....

-این چیه شاداب واسمون آوردی؟.....

-سوپی که دوست دارین.....

-سودابه خانوم نیومده؟.....

\_نه....

-میدونه تصادف کردین؟.....

-آره ماهان بهش گفته.....

\_یعنی مادرتون با اینکه میدونه تصادف کردین نیمخواه بیاد.....

-بابا یکم کار داره بعد باهم میان.....

بعد از کلی حرف زدن از دوقولوها خداحافظی کردم امیر جوری با ماهانو مانی گرم گرفته بود انگار دوستای خودشه یکی از خوبیهای ماهان اینه که زود با همه گرم میگیره.....

.....  
\_بخور دخترم.....

مریم خانوم زیادی لوسم کرده هنوز نیم ساعت از نهار گذشته کلی میوه واسم پوست کنده.....

یه تکه سیبو برداشتم دهن امیر گذاشتم.....

\_خودتم بخور.....

\_مامان.....

خندم گرفت مریم خانوم همیشه واسه امیر میوه پوست میکن د الان فقط به من میرسه

امیر از رفتار مریم خانوم شاکی شده.....

\_پسرم شاداب حاملست باید بهش برسیم.....

\_منم بابای بچم پس کی به من برسه.....

\_قربونت برم من بهت میرسم.....

یه تکه ی بزرگ موز چپوندم توی دهنش به زور قورتش داد.....

\_خفم نکن رسیدگی نمیخواد بکنی.....

مریم خانوم لبخند زد.....

-انشالا همیشه شاد باشید.....

.....  
 امروز امیر همش تو خودشه اصلا حواسش جمع نیست نمیدونم چشه.....

\_امیر خوبی؟....

\_آره....چطور مگه؟.....

-امروز به جوری هستی حواست نیست همش تو فکری؟.....

-نگران نباش خوبم.....خبری از سیاوش نداری؟.....

-نه چیزی شده خیلی وقته بهم نه پیام داده نه زنگ زده خودمم چندبار بهش

زنگ زدم خاموش بود.....

-چیزی نیست نگران نباش.....

-حتما به چیزی شده که سوال پرسیدی اتفاقی واسه ی سیاوش افتاده؟.....

-نه اتفاقی نیوفتاده همینجوری پرسیدم چقدر پيله ایی.....

.....  
 راوی.....

-سیاوش بهم پیام داده که برم دیدنش.....!

-من که میگم نرو این سیاوش خیلی مشکوکه.....

-حتما چیز مهمی ه که خواسته تنها بدون شاداب برم دیدنش.....

-پس منم همراة میام.....

تو میخوای کجا بیایی گفت تنها برم منم میخوام همی ن الان برم.....

امیر راهی خانه سیاوش شد.....

.....

سیاوش با دیدن امیر خوشحال به سمتش رفت.....

سلام به سرگرد جوان فکر نمیکردم بیایی؟.....

سلام.....حتما کار مهمی دارین که ازم خواستین پیام دیدنتون.....

بیا بشین که وقت کمه.....حتما با خبر شدی که اینجا زیادی شلوغه....

چرا.....قبلا که تو خفا زندگی میکردی چی شده که تمام بازنشسته ها رو دعوت

میکنی خونت؟.....

میخوام اردشیرو گیر بندازم.....

میخوای خودتو طعمه کنی؟.....

آره دیگه از فرار خسته شدم اینجوری بهتر هم برای من ه م برای شاداب..... راستی

گفتم شاداب خوبه؟.....

خوبه.....

بایدم باشه اگه نبود میارمش پی ش خودم.....

امیر از حرف سیاوش ناراحت شد پوزخندی زد.....

شاداب زن منه و با من خوشبخته.....

آروم باش این حرفو نزدم که ناراحت بشی میخوام بفهمی که شاداب بی کس

نیست؟.....

امیر از بحث در مورد شاداب کلافه شده بود.....

-در مورد نقشه ایی که برای اردشیر کشیدی بگو؟.....

شاداب

همش دلشوره دارم امیر چند وقته یجوریه هرچی ازش میپرسم چی شده میگه

هیچی همش میترسیدم اتفاقی برای سیاوش افتاده به همین دلیل بهش زنگ زدم

گفت حالش خوب بود گفت میخواد یه مدت از اینجا بره.....

\_شاداب کجایی؟.....

صدای مریم خانوم از تو آشپز خونه میاد.....

-من اینجام کاری داری؟.....

-به امیر زنگ زدی کی میاد؟.....

-گفت نیامد امروز کارش زیاده شبم دیر میاد.....

-نمیدونم چرا این پسر اینجوریه بیستو چهار ساعت سر کاره.....

.....

ساعت ده شبه ولی امیر هنوز نیومده گوشیشو هم جواب نمیده خیلی نگرانم نمیدونم

کی میاد.....

برای دهمین بار بهش زنگ زدم.....

و بازم مشترک مورد نظر در دسرس نیست.....

لباسم کوتاه بود چادرمو برداشتم سرم کردم تا برم پیش مری م خانوم دیگه نمیتونم

صبر کنم با عجله سمت در رفتم.....دستم به دستگیره نرسیده در باز شد.....

امیر داخل خونه شد.....

-میخوای جایی بری؟.....

چادر از سرم افتاد.....

-چی شده شاداب چرا گریه میکنی؟.....

-کجا بودی چرا گوشتیو جواب نمیدی.....

لبخندی زد.....

\_خانوم کوچولوی لوس بخاطر دیر اومدن نگران شدی گریه کردی؟.....

من دارم از نگرانی میمیرم اونوقت آقا داره سر به سرم میزاره.....

با ناراحتی از پیشش رفتم.....

-کجا میری حالا چرا قهر کردی؟.....

\_قهر نکنم دیر وقت میایی خونه جواب تلفنامو نمیدی اونوقت سر به سرم هم

میزاری؟.....

\_بخاطر من بیداری؟.....

-آره خیلی نگران بودم میترسیدم اتفاقی واست افتاده باشه.....

.....

شاداب

امروز امیر زودتر از همیشه اومده....الان باهم مشغول دیدن فیلمی م.....

-خیلی از این بازیگره خوشم میاد تمام فیلماش عالیه.....  
 به امیر نگاه کردم اصلا هواسش نیست نگاهش به تلویزیونه ولی هواسش جای دیگس و  
 دستشو گذاشته روی سرم.....  
 -آخ امیر داری چیکار میکنی؟.....  
 -چی.....چی شده؟.....  
 -خواست کجاست موهامو بجای نوازش داری میکنی.....  
 -حواسم نبود؟.....  
 -اون که معلومه چند روزه خواست سر جاش نیست.....  
 سکوت امیر کلافم کرده نمیدونم چرا اینجوری ساکته.....  
 دستمو به صورتش کشیدم.....  
 -چیزی شده که من بی خبرم.... اگه چیزی هست بهم بگو.....  
 -میخوام از اینجا دورت کنم.....  
 -یعنی بریم مسافرت.....  
 -آره برای یه مدت طولانی تو و مامان.....  
 چرا میگه تو و مامان.....  
 -پس تو چی تو نمیخواهی باهمون بیایی؟.....  
 -من نمیتونم شم ا دوتا رو میفرست م.....  
 -داری شوخی میکنی منو مامانت تنهایی بریم یه جای دیگه دور از تو زندگی کنیم چرا.....  
 -برای محافظت از خودت میخوام از خودم دورت کنم.....

اشک تو چشم جمع شد من طاقت دوری از امیرو ندارم.....

\_بخدا دیگه از خونه بیرون نمیرم هرچی تو بگی گوش میدم ولی منو از خودت دور نکن.....

\_عزیزم و چند ماه قول میدم بهت سر بزدم.....

\_تو بگو یه روز من نمیخوام ازت دور بشم یا خودت بیا یا من نمیرم.....

\_لج بازی نکن خوشگلم همه چیزو آماده کردم فقط مونده تو مامان برین.....

\_ما دوتا تنهایی اونجا چیکار کنی م اگه پیدامون کنن چی.....

\_تنها نمیفرستمون اونجا نگهبان و محافظ واستون گذاشتم.....

\_تو اصلا دوستم نداری چجوری دلت میاد زن حاملتو از خودت دور کنی؟.....

\_عزیزم چرا گوش نمیدی من هرکاری میکنم واسه خاطر خودته نمیخوام جون تو و بچه رو به خطر بندازم.....

\_واسه نجات جونم منو از خودت دور میکنی ولی واسه دلم چی.....میخوای چیکار کنی؟.....

\_عزیزم خودمم دلم نمیاد از پیش م بری ولی دیگه اینجا موندنت امن نیست.....

\_بهم سر نمیزنی چه مدت باید اونجا بمونم.....

\_سعی میکنم زود زود پیام دنبالت .....چهار پنج ماه بیشتر ر همیشه اگه نقشه ایی که کشیدم درست از آب دربیاد زودتر میای پیش م.....

\_باز واسه من نقشه ایی کشیدی که من ازش بیخبرم.....



-واسه تو نکشیدم واسه دشمنات کشیدم.....

-خودتم بیا با هم بریم.....

-آگه من پیام کی کار ا رو انجام بده.....

-من.....

-حرف زدن دیگه بسه وقته خوابه.....

-کنترل تلوزیونو برداشت خاموشش کرد.....

-چرا اینو خاموش کردی من که خوابم نیامد میخوام فیلم ببینم.....

-دستمو کشید.....

-تو باید بیایی خستگی شوهرتو رفع کنی.....

-ولم کن نمیخوام بهم ضد حال میزنی اونوقت توقع داری باهات باشم.....

.....

-دل کندن از امیر برام خیلی سخته ولی اینکه تا اونجا همرام میاد خوشحالم میکنه.....

-چمدون کوچکی که بسته بودمو برداشتم.....

-ولش کن خودم برمیدارم.....

-میتونم.....

-اومد کنارم و چمدونو از دستم گرفت.....

-کاش حداقل از دوستام خداحافظی میکردم.....

-مگه بهشون نگفتی واسه مدتی میخوای از اینجا بری؟.....

-تلفنی بهشون گفتم ولی دلم میخواد برم پیششون.....

-اینجوری واسه خودشون بهتره..... اینو بگیر..... امیر یه گوشی جدید بهم داد.....

-واسه چی موبایل خریدی من ک ه دارم.....

-اونا رو بزار اینجا از این به بعد از این استفاده کن.....

-مشکل تو خطمه میتونم از گوشی خودم با خط جدید استفاده بکنم.....

-بگیر شاداب اینقدر حرف نزن از این گوشی فقط واسه سرگرمیت استفاده کن با

هیچکس به غیر از خودم تماس نمیگیری یه شماره داخلشه اونا شماره جدیدمه که

فقط تو و مامان داریش.....

-باشه حالا چرا بد اخلاق میشی.....

دقیقا یک ماه و پنج روز از اومدنم به اینجا میگذشت و خبری از امیر نبود خودش باهام

تماس نمیگرفت اجازه نمیداد خودم زیاد بهش زنگ بزنم دلم واسش یه ذره شده دلم

واسه ماهان و مانی برای یلدا خیلی تنگ شده نمیدونم اونا در چه حالین.....

-شاداب کجایی؟.....

از اتاق بیرون اومدم نمیدونم مریم خانوم باهام چیکار داره.....

-کاری دارین؟.....

-نه عزیزم میخوام این آشو واسه زهر ا خانوم ببرم واسه توام تو آشپزخونه گذاشتم

برو بخور.....

\_باشه.....

مریم خانوم بیکار نمیشنه با همسایه بغلی دوست شده یه خانوم همسن خودش که پرستار یه پیرزنه هر دفعه یه چیزی درست میکنه میبره واسشون حسابی باهاشون دوست شده.....

سمت آشپزخونه رفتم تا آش بخورم آشای مریم خانوم خوردن داره.....

تو این مدت یکم پرتتر از قبل شدم شکم اندازه یه مشت کوچولو بزرگ شده و هیچ ویاری ندارم.....

مریم خانوم هر دفعه ازم میپرسه حالت خوبه حالت تهوع نداری یا دلت چیزی نمیخواد منم هر دفعه بهش میگم نه چون به غیر از امیر دلم هیچی رو نمیخواد مشتاقانه منتظرش م بیاد هر دفعه به ش میگم کی میایی جواب درست حسابی بهم نمیده.....

.....

دیشب با امیر حرف زدم و بهم گفتم که امروز میاد از صبح تا حالا منتظرشم هنوز که نیومده.....

\_شاداب شامتو بخور حواست کجاست تو باید خودتو تقویت بکنی.....

مریم خانوم خیل ی مهربونه ولی بعضی موقعه مثل بیچ ه ها باهام رفتار میکنه بزور غذا و میوه به خوردم میده از اینکارش عصبی میشم ولی نمیخوام ناراحتش کنم بهمین دلیل چیز ی بهش نمیگم الان م کلی واسم غذا کشیده همش میگه بخور.....

-سیرم به خدا دیگه جا ندارم.....

-تو که چیزی نخوردی؟.....

-یه بشقاب خوردم دیگه نمیتونم اگه همینجوری ادامه بدم بشکه میشم.....

-و ا عزیزم اینه چه حرفیه بشکه چیه تو حامله ایی یکم وزن بگیری که اشکالی

نداره.....

با صدای در حال از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم.....

با دیدن امیر نتونستم جلوی خودمو بگیرم

-مواظب باش چرا میدویی؟.....

-دلم واست تنگ شده میدونی از کی منتظرتم.....

نمیداشتم حرف بزنه..... با صرفه ای مریم خانوم ازش جدا شد..... مریم خانوم امیرو بغل

کرد.....

-خوبی پسرم چرا اینقد دیر اومدی؟.....

-پسرم بیا شام بخور.....

-نمیخوام تو راه یه چیزایی خوردم.....

روی مبل رو به روی تلوزیون نشستیم و مریم خانوم واسه ی امیر میوه پوست  
میکنند.....

یاد خونه افتادم یاد وقتی که دور هم جمع میشدی م.....

-امیر مادر تا کی باید اینجا بمونیم.....

-مگه بهتون بد میگذره؟.....

\_بحث بد گذاشتن نیست دلم واسه مینا و علی واسه مژگان تنگ شده میدونی چند

وقته صداشونو نشنیدم.....

\_باز شروع شد اونجا مژگان کلاف م کرده همش میگه مامان کجاست چرا نمیزاری

باهاش حرف بزنم اینجا هم که شما نمیزاری راحت باشم.....

-چرا ناراحت میشی فقط گفتم دل تنگم.....

-ناراحت نشدم بیا این گوشیه بگیر به مژگان زنگ بزن.....

مریم خانوم از خدا خواسته موبایلو گرفت و رفت تو اتاقش.....

\_حالت خوبه؟.....

بهم نگاه کرد.....

\_خوبم.....

-پس چرا عصبیی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟.....

-نه عزیزم هیچی نشده فقط یکم خستم.....

— پس بریم بخوایم.....

— بریم.....

همراه با امیر وارد اتاق شدیم.....

— از ساکم لباس واسم بیار.....

امیر رفت دستشویی از ساک یه دست لباس راحتی بیرون آوردم گذاشتم روی

تخت قبل از اینکه

امیر بیاد بیرون رفتم سراغ کمد و یه لباس خواب دو بنده آب ی بیرون آوردم و

پوشیدم.....

امیر لباسشو پوشید و روی تخت کنارم خوابید.....

— امیر یلد ا باهات تماس نگرفته؟.....

— یه بار بهم زنگ زد گفت که شمار تو بدم منم گفت م همیشه.....

— چرا شماره رو ندادی مگه چی میشد دلم خیلی واسش تن گ شده؟.....

— قبلا بهت گفتم نباید کسی بفهمه کجایی.....

— باشه حالا چرا اینقد عصبی میشی.....

— عصبی نشدم.....

— دوستت دارم.....

شکم رو لمس کرد.....

\_بچه بزرگ شده.....

-آره تا چند وقت دیگه معلوم میشه پسره یا دختر.....

\_تا کی میمونی؟.....

\_صبح میرم.....

عصبی بهش نگاه کردم شب اومده صبح میخواد بره.....

-امیر حداقل یه روز بمون.....

\_بینم چی میشه.....

-الان میخوای بخوابی؟.....

لبخند زد.....

\_نه.....

-پس میخوای چیکار کنی؟.....

-خودت چی فکر میکنی؟.....

-من هیچی میخوام بخوابم.....

-این چشای مشتاقه که یه چیز دیگه ایی میگه.....

دراز کشیدم خوابیدم.....

-چشای خودت مشتاقه چشمای من هیچی نمیگه.....

.....

توی آشپز خونه به مریم خانوم کمک میکنم...  
 -عزیزم برو پیش امیر زیاد سرپا ایستادی خوب نیست برات.....

-امیر با تلفن حرف میزنه.....منم خسته نیست م.....  
 -هر جور خودت راحتی.....

به لیوان آب پر تقال گرفتم برای امیر بردم.....  
 -چی شد میمونی؟.....

-آره امروزو هستم.....  
 -با کی صحبت میکردی؟.....  
 -سیاوش.....

-سیاوش.....!!

-آره سیاوش پسر عمو ی پدرت.....

-تو که از اون خوشت نمیومد چی شده که الان یادش کردی باهاش حرف میزنی؟.....  
 -داریم باهم همکاری میکنی م.....

-خیلی جالب شد همیشه هر وقت با هم رو درو میشدین انگار میخواین همو بکشین  
 الان با هم همکاری میکنین.....

-آره میخوایم هر چی زودتر اردشیر و همدستاشو گیر بندازیم.....

-واقعا..... به نتیجه ایی هم رسیدین؟.....



\_آره.....

امیر \_\_\_\_\_ تو مارو اینجا تنها گذاشتی اگه اردشیر بیا د چیکار

کنی م.....

\_برات محافظ گذاشتم.....

\_اگه اونو کشت چی؟.....

\_هیچکس نمیدونه شما کجاییں الکی نگران شو..... با امیر تو هال نشسته بودیم و چای

میخوردیم.....

مریم خانوم با زهر ا خانوم داخل هال شدن... زهر ا خانم رو به امیر گفت:

\_سلام خوبین.....

\_امیر جواب سلامشو داد.....

داشت با چشاش امیر و قورت میداد... به مریم خانم گفت:

\_ماشالا ماشالا پسر تون چه شیر مردیه.....

به جای اینکه از رفتار زهر ا خانوم عصبی بشم بیشتر خندم میگرفت یه جوری به

امیر نگاه میکنه انگار عشقشه.....

\_سلام زهر ا خانوم.....

\_سلام شاداب جون ببخش اصلا حواسم بهت نبود.....

زیر لب آروم گفتم.....

- معلومه که حواست بهم نیست.....

- چیزی گفתי شاداب خانوم؟.....

- نه نه شما به دید زدنون برسین.....

پشت چشمی واسم نازک کرد و رو به روی امیر نشست.....

- خیلی مشتاق دیدارتون بودم مادرت خیلی ازتون تعریف میکرد

الانم که خودم دیدمتون

میبینم مریم جون حق داشته که از شما تعریف کنه.....

- وای امیر همین الانه که با چشماش بخوردت.....

- ساکت شو عزیزم زشته میشنوه.....

رو کرد بهم با ناز گفت:

- چیزی میخوای بگی عزیزم بگو تا منم بشنوم.....

وای چرا اینجوری رفتار میکنه انگار من شوهرشو دزدیدم

مثل اینکه واقعا از امیر خوشش اومده.....

- نه چیزی نمیخوام بگم.....

- شاداب جون چجوری با امیر آقا آشنا شدید؟.....

\_امیر تو خیابون عاشقم شد بعدش منو برد خونشون باهم ازدواج کردیم.....

\_وااااا..... یعنی چی؟... تو خیابون... مگه خیابون محل عاشق شدن... از امیر آقا با

این همه کمالات بعیده.....

مریم خانوم خندید و گفت:

- شوخی میکنه..... شاداب از آشناها مونه.....

\_ آها.....

- وای امیر این زنه عاشقت شده همین الانه که منو بکشه.....

- عزیزم کسی بهت یاد نداده در گوشه حرف نزنه؟....

این زنه هم به چیزیش میشه اینقد دوست دارم بگم به توجه حیف بی ادبی میشه.....

آروم جووری که فقط امیر بشنوه گفتم.....

- چرا نمیره خورش دو ساعته داره وراجی

میکنه.....

\_ ساکت میشنوه.....

- چیزی گفتم امیر آقا.....

- نه داشتن میگفتین.....

با حرف امیر باز به داستانش ادامه داد

نصف حرفاش هم اینه جوونیش خیلی خاطر خواه داشته.....

از یجا نشستن خسته شدم بلند شدم برم اتاق.....

- خوبی شاداب کجای میری؟.....

- خوبم میخوام برم اتاق.....

به زهر ا خانوم نگاه کردم انگار خوشحال شد دارم از جمع  
میرم یعنی واقعا اینقد از امیر خوشش اومده.....

.....

به زنجیر آویزی که امیر داخلش ردیاب  
گذاشته نگاه کردم بعد از شستن دستو صورتم وقتی سرمو خم  
کردم صورتمو بشورم زنجیر به شیر آب گیر کرد و پاره شد.....

اگه امیر بفهمه حتما دعوا میکنه.....  
زنجیرو داخل کشوی میز گذاشتم اگه امیر چیزی گفت میگم گردنم  
خارش گرفت بازش کردم دوباره گردنم میکنم.....

-شاداب بیا میوه بخور.....  
صد ا از حال میاد حتما زهر ا خانوم رفته الان مریم خانوم میخواد میوه  
به خوردم بده.....

زهر ا خانوم نبود.....  
-بلاخره زهر ا خانوم از امیر دل کند و رفت.....

-و این چه حرفیه شاداب زشته زهر ا  
خانوم همسن منه.....

-درسته همسن شماست ولی یجوری امیر و نگاه میکرد انگار داره به  
عشقتش نگاه میکنه.....

امیر با حرف خندید.....

-بین چه خوشش هم اومده.....

-اینا عوارض حاملگیه.....

-اصلانم اینجوری نیست معلومه از تو خوشش اومده.....

-داری توهم میزنی؟.....

\_امیر.....

-بسه الانه که دعواتون بالا بگیره.....

\_درسته زهر ا خانوم زن خویبه ولی حق با شادابه انگار واقعا از تو خوشش

اومده.....

-آفرین به مادر شوهرم که اینقد تیزه.....

.....

-امیر...

-جون امیر...

-یه اسم واسش انتخاب کن.....

-ما که هنوز نمیدونیم دختره یا پسر؟.....

-خب یه اسم دختر یه اسم پسر انتخاب کن.....

-باشه... ولی هیچی به ذهنم نمیرسه.....

\_امیر.....واقعا که .....یعنی تاحالا به اینکه چه اسمی روی بچ ت بزاری فکر نکردی؟.....

-میخوای اسم پدرت یا مادرتو بزاری ...

-نه..... نمیدونم آخه.... چجوری اسم پدرمو مادرمو بزارم وقتی

هیچ خاطره ایی ازشون

ندارم..... از اونا فقط چندتا عکس دارم ..... وقتی پدرو مادرم رو کشتن زیاد بچه نبودم که

هیچ خاطره ایی ازشون نداشته باشم بخاطر

ضربه ایی که اون موقع به سرم خورده

حافظه امو از دست دادم و حتی مادربزرگمو هم نمیشناخت م.....

\_رویاچطوره؟.....

-پس دختر دوست داری که اول اسم دخت رانتخاب کردی؟...

-خودت مجبورم کردی اسم انتخاب کن م الان اینجوری

میگی؟.....

\_باشه ناراحت نشو از اسم رویا خوشم میاد.....پس منم اس م پسر انتخاب میکنم.....

-اسمای عجیب غریب نباشه هااا...

-اسمی بگو که به اسم تو بیاد... به امیر بیاد.....

لبخندی زد و لپمو کشید.....

-یعنی اینقد دوستم داری؟.....

\_آره عاشقتم.....

-خب پس میزاریم دانیال....."

-حالا چرا دانیال؟.....

-همینجوری..... از این اسم خوشم میاد.....

-بچه تو شکم منه اونوقت هر دو اسمو تو انتخاب کردی.....

-درسته تو شکم توئه ولی من ساختمش.....

-ساختنش که زحمت نداشت.....

-عزیزم اون همه سر این بچه عرق ریختم بالا پایین شدم اونوقت میگی زحمت

نداشت.....

با مشت زدم تو سینه اش.....

شاداب

مریم خانوم پایین پله ها منتظر ما بود.....امیر به مردی که کنار ماشین ایستاده بود

اشاره زد تا بیاد پیشش.....چمدونو دستش داد.....

-با ماشین خودمون نمیریم.....

بدون جواب دادن دستمو گرفت و سمت ماشین رفت.....

-از این به بعد هرچی خواستین به شریف بگین.....

-به همونی که چمدونو داخل ماشین گذاشت اشاره کرد.....

-بریم سوار شیم عزیزم هوا سرده.....

مریم خانوم سوار ماشین شد.....

-امیر تو باهمون نمیایی.....

\_نمیتونم.....

ناباور بهش نگاه کردم.....

\_امیر تو میخوای واسه چند ماه ازم دور شی اونوقت حتی همراهیم نمیکنی؟.....

-گفتم نمیتونم ولی تو اولین فرصت میام.....

چشام خیس از اشک شد.....

\_امیر.....

-عزیزم من هر کاری میکنم واسه خودته.....

.....  
ماشین به سمت جایی که نمیدونستم کجاست حرکت میکرد مریم خانوم خواب بود.....

گوشی جدیدی که امیر برام گرفته رو برداشتم و به امیر زنگ زدم.....

\_چیه شاداب؟....

-این چه طرز حرف زدنیه؟.....

\_هنوز نیم ساعت نشده زنگ زدی مگه نگفتم تا مجبور نبودی زنگ نزن؟.....

\_خب دلم واست تنگ شده.....وقتی به اینکه قراره چند ماه ازت دور بشم فکر میکنم

دلم میگیره.....

-عزیزم ناراحت نباش بزودی میام دیدنت.....

\_پس زود بیا باشه.....

\_باشه عزیزم....



.....  
راننده ماشینو کنار یه خونه نگه داشت.....

مریم خانومو بیدار کردم.....

یکم به اطراف نگاه کردم یه منطقه مسکونی همش خونه های مثل همه این خونه ایی

که قراره بریم داخلش از خونه ی امیر خیلی کوچیکتره یه خونه ی دو طبقه با یه

حیا ط کوچیک.....

-چقد هوا سرده زودباش بریم داخل.....

با مریم خانوم رفتیم داخل راننده که فاملش صالحی بود چمدونا رو با خودش به

خونه برد.....

داخل خونه همه چیز هست حتما امیر همه چیزو آماده کرده.....

-آگه کاری داشتین باهام تماس بگیرم.....

-صالحی با این حرفش رفت بیرون حتما تو خونه ی داخل حیا ط زندگی میکنه یه

خونه ی کوچیک گوشه ی حیا ط کنار در.....

-شاداب بیا بریم بخواییم حتما خسته ایی واست خوب نیست.....

امیر امروز قرار بره هنوز نرفته احساس تنهایی و دلتنگی

میکنم.....

-هیچ راهی نداره چند روز بیشتر بمونی؟.....

- نه عزیزم زیاد هم موندم کلی کار ریخته سرم باید حتما  
 برم.....

- از الان دلم واست تنگ شده.....

لبخندی زد.....

باهم از اتاق بیرون اومدیم تا نهار بخوریم.....

موقع نهار باز بحث سر رفتن امیر شروع شد.....

- پسرم چی میشه یکم بیشتر بمونی؟.....

- گفتم که کار دارم بیاد برم.....

- اینجا آدم احساس غربت میکنه درسته زیاد با خونه فاصله نداریم

ولی دور از بچه ها سخته آدم دلتن گ میشه.....

از خودم بدم اومد مریم خانوم بخاطر من از دختر و نوه

هاش دوره.....

- امیر پیشه ماهم باهات بیایم.....

- کلی واسه اینجا زحمت کشیدم هزینه کردم محافظ گرفتم الان

میخواین باهام بیاین.....

- پس مادرو ببر دلتنگ مژگان و بچه هاست من خودم میمونم.....

- و این چه حرفیه شاداب جون مگه میشه زن حامله رو تنها

گذاشت.....

-پیشه لطفا بحثو تموم بکنین قرار نیس ت که واسه ی همیشه اینجا بمونین چند وقته دیگه  
برمیگردین خونه.....

\_انشالا پسرم.....

زهر ا خانوم اومد دنبال مری م خانوم وقتی فهمید امیر قراره بره کل ی ابراز ناراحتی  
کرد.....مریم خانوم بعد از بغل و بوسه بارون کردن امیر ازش خداحافظی کرد تا بره پی  
ش پر ی خانوم پیرزنی که زهر ا خانوم ازش نگهداری میکنه چون زهر ا خانوم میخواه  
برگرده پیش دخترش که قراره زایمان بکنه.....

مریم خانوم همیشه به فکره الان زودتر

رفت تا منو امیر رو تنها بزاره..... اصلا دلم نمیخواد از امیر جداشم.....

-نمیخوتی ولم کنی؟.....

خودمو لوس کردم.....

-نه نینی دلش بابایشو میخواد.....

-نینی دلش میخواد یا مامانش.....

\_هردوشون.....

-قول میدم زودتر پیام و ایندفعه باهام برگردیم خونه.....

سرمو بالا گرفتم تا بهش نگاه کنم.....

-واقعا یعنی از این به بعد جامون امنه.....

....

تا کنار ماشین باهاش رفتم امی ر با یه ماشین دیگه اومده اینجا.....

-هوا تاریکه مواظب باش با احتیاط رانندگی کن....

-باشه عزیزم برو داخل سرده.....

اون آقایی که داخل اتاقک داخل خونه زندگی میکنه شریف صالحی

محافظمون از اتاقکش اومد بیرون تا با امیر حرف بزنه میخواستم

گوش کنم چی میگن ولی امیر نداشت بهم گفت برم داخل و من به حرفش گوش

دادم.....

کنار در فالگوش ایستادم.....

-این چند وقته خبری نشده؟.....

\_نه آقا.....

-چیز مشکوکی ندیدی همسایه چی.....

آدم مشکوکی بینشون نیست؟.....

-نه آقا این چند وقته هیچ چیز مشکوکی ندیدم همسایه ها هم

آدمای خوبی ن و هیچ رفت و آمد مشکوکی نداشتن.....

-خوبه.....خیلی مواظب باش اگه چی ز مشکوکی دیدی

حتما خبرم کن و اگه

مشکلی پیش اومد حتما به رضایی زنگ بزن.....

-باشه آقا حواسم به همه چیز هست.....

ای خدا مثل احمقا توی هوای سرد فالگوش ایستادم دستام یخ

کرد بهتره برم داخل.....

.....

بیست دقیقه ایی از رفتن امیر میگذره.....

تنها تو خونه نشستم مریم خانوم نیست جوریه شده که از

همه چیز میترسم و به هیچکس

اعتماد ندارم حتی بعضی اوقات از صالحی هم میترسم بنظرم

آدم عجیب غریبیه زیادی ساکت و ریلکسه.....

از تو حال صدای عجیبی میاد هیچکس خونه نیست اگه

دزد باشه چی.....

نه دزد نمیتونه باشه آخه صالحی دم در توی اتاقکه وای خدا اگه

خود صالحی باشه چی دیوونه شدم بهتره بینم کیه.....

هین بلندی کشیدم صدای شکستن شیشه اومد....

خدایا چیکار کنم

هین بلندی کشیدم صدای شکستن شیشه اومد.....

خدایا چیکار کنم.....

صالحی با لباس خونی در حالو قفل کرد و اومد سمت م.....

-چی شده چرا درو میندی؟.....

-بازومو کشید به سمت در پشتی حرکت کرد.....

-گفتم چیکار میکنی دستمو ول کن.....

-ساکت باش وقت کمه ردمونو زدن.....

-به دوستای امیر زنگ بزن.....

-حرق نزن بریم.....

نزدیک در صدای شلیک گلوله اومد.....

جیغ زدم صالحی نقش زمین شد چون بازمو گرفته بود همراهش افتادم زمین.....

-به به بین که اینجاست.....

جرات بلند کردن سرمو نداشتم.....

کنار جسد صالحی نشسته بودم و اشک میریختم.....

کاش همسایه ها صدای شلیک گلوله رو

شنیده باشن هرچند از خفه کن تفنگ استفاده کردن.....

کسی کنار ایستاد کفشای براق مشکیش جلوی چشمام بود اما

جرات نگاه کردن بهش نداشتم.....

-نمیخوای منو نگاه کنی دختر کامران.....

خدایا خودشه حتما اردشیره.....

صدای قهقهه اش ترسناک بود.....

-چقدر دنیا کوچیکه هیچوقت فکرشو نمیکردم دختری که سالهاست  
دنبالشم زن پلیسی بشه ک ه چندساله دنبالمه.....

خدایا امیر نیاد حاضرم بمیرم ولی امیر نیاد اینا

زیادن نمیخوام اتفاقی واسش بیوفت ه.....

کسی که جلوم بود شونه هامو گرفت و بلندم کرد.....

سرم پایین بود ولی نگاهشو حس میکردم حتی نمیدونم میخواد  
باهام چیکار کنه.....

-نمیخواهی بهم نگاه کنی به کسی ی که صورتشو داغون کردی.....

با آرامش حرف میزنه ولی بازم ازش میترس م.....

کاش پلیسا زودتر برسن حتی نمیدونم صالحی وقت کرده بهشون  
خبر بده یا نه.....

-قربان یه نفر اون بیرونه.....

خدایا امیر نباشه.....نمیدونم چیکار کنم بی حرکت یه جا ایستادم.....

\_شاید قهرمانته خیلی خوب میشه اگه سرگرد باشه کشتن ش جلوی تو لذت  
بخشه.....

سرمو بالا آوردم تا به شیطان جلوی روم نگاه کنم کسی که پدرو

مادرمو کشت کسی ک ه مادر بزرگمو کشت کسی که میخواست

سیاوشو بکشه کسی که زندگیمو جهنم کرده.....

صورتش هم مثل قلبش شیطانی بود.....

یه طرف صورتش کاملا داغون بود چشاش گونه هاش پایین

اومده بود.....

با صدای در نگاه از چهره کریه اردشیر گرفتم.....

خدایا امیر بود.....

داد زدم.....

\_امیر برو.....

همینکه امیر پاشو داخل خونه گذاشت یکی محکم با میله ی آهنی زد به سر امیر.....

-امیر.....ولش کنین.....امیر.....

امیر با اون ضربه افتاد زمین صورتش پر از خون بود دستو پاهام شل

شد حتی نمیتونست م روی پاهام وایسام .....

اردشیر عوضی سرمو

محکم نگه داشت تا نگاهمو از ضربه هایی که به امیر میزدن

نگیرم.....

-خوب نگاش کن بین با کسی که با من در میوفت ه چیکار میکنم.....

حتی نمیتونستم حرفی بزنم اون عوضیا داشتن امیرو میکشتن.....



اینقد داد زدم که نفسم گرفت طاقت دیدن امیرو تو این  
وضیعت ندارم.....

-تو رو خدا بگو ولش کنن تو منو میخوای امیرو ولش کن.....

-باشه هرچی تو بگی.....ولش کنین.....

با حرف این عوضی اونایی که امیرو میزدن دست از سرش  
برداشتن.....

-خوب نگاه کن عشقتو چون این آخرین باره که میبینی ش.....

اردشیر اسلحه ایی بین دستم گذاشت مثل مجسمه بی حرکت بودم.....

\_وقتی بچه بودی کلتو بهت دادم که به پدرت شلیک کنی ولی توی احمق سمت من

نشونه رفتی و این بلا رو سر صورتم آوردی.....حالا وقت تقاصه تو با این اسلحه که

صورتمو

داغون کردی عشقتو به درک میفرستی و من ایندفعه دست کم نمی گیرمت

و همراه با خودم این جوجه سرگردو میکشی م.....

با شنیدن حرفاش سرم سوت کشید من اگه با دستای خودم امیرو بکشم

دیگه نمیخوام زنده بمونم با تمام قدرتم دستمو بلند کردم..... اردشیر فکر

کرد میخوام به سمت امیر نشونه برم ولی سخت در اشتباه من میخوام  
 خودمو بکشم چون دیگه طاقت ندارم اطرافیانم بخاطر من بمیرن.....  
 فقط دلم واسه ی بچه ی تو شکمم میسوزه بچه ایی که قرار بود من و امیرو  
 خوشبخت تر کنه بچه ایی که الان قراره دنیا نیومده همراه من بمیره.....  
 اشکی از چشمام سر خورد برای آخرین لحظه به امیر نگاه کردم برای لحظه ایی  
 چشمای قشنگو

خوشرنگشو باز کرد و بهم نگاه کرد دیگه طاقت نیوردم و اسلحه رو به سمت سرم  
 برد و بدون معطلی  
 شلیک کردم.....

اشکی از چشمام سر خورد برای  
 آخرین لحظه به امیر نگاه کردم برای لحظه ایی چشمای قشنگو خوشرنگشو باز  
 کرد

و بهم نگاه کرد دیگه طاقت نیوردم و اسلحه رو به سمت سرم برد و بدون  
 معطلی شلیک کردم.....

چشمام خود به خود باز شد اسلحه خالی بود.....

اردشیر اسلحه رو از دستم گرفت و یه سیلی محکم ب ه  
 صورتم زد جوری که چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین.....  
 -دختره ی احمق فکر کردی خیلی  
 زرنگی.....من احمق نیستم که اسلحه ی پر بهت بدم.....حالا خوب نگاه کن و ببین یه  
 اسلحه ی

پر با عشقت چیکار میکنه.....  
 رفت نزدیک امیر..... امیر بیهوش روی شکم خوابیده بود  
 اردشیر لگدی به شکم امیر زد و باعث شد امیر ناله ای کنه.....  
 -ولش کن عوضی باهاش کاری نداشته باش.....  
 -ولش کنم من تازه بهش رسیدم.....حیف حیف وقت نیس  
 ت وگر نه خیلی کارا با تو و سرگرد دارم.....  
 اردشیر اسلحه رو به سمت سینه امی ر گرفت.....  
 -تو رو خدا تو رو به هرکی میپرستی ولش کن هر بلایی میخوای سر من بیار  
 ولی امیر ولش کن.....

دیگه نای التماس کردن نداشتم صدام در نییاد از بس فریاد زدم.....  
 -میتونم با این اسلحه مستقیم بزنم تو سرش  
 و خلاصش کنم ولی این کارو نمیکنم چون میخوام ذره ذره جون  
 بده.....

ماشه رو کشید و به سینه ی امیر شلیک کرد و دنیا دور سرم چرخید و  
دیگه هیچی نفهمیدم.....  
.....راوی.....

زهر ا خانوم داخل خونش شد اون ناراحت بود دوست داشت وقت  
بیشتری را با دختر و نوه اش بگذراند ولی پسر مونا خانوم کسی  
که زهر ا خانوم از اون پرستاری میکنه قراره به زودی بیاد.....  
زهر ا خانوم بدون سرو صدا وارد خانه شد چون نمیخواست  
مریم خانوم را از خواب بیدار کند.....

زهر ا خانوم بدون سرو صدا وارد خانه شد  
چون نمیخواست مریم خانوم را از خواب بیدار کند.....

- او ا مریم خانوم بیدارین؟.....

- آره نمیدونم چرا از سرشب دلشوره دارم خواب از چشمم  
فراریه.....

\_ خیره ان شالا.....

مگه قرار نبود چند روزی خونه ی دخترت بمونی؟

- آره دلم پر میکشه واسه نوه ی خوشگلم ولی حیف آقا میخواد بیاد اگه ببینه

من مادرشو ول کردم حتما بیرونم میکنه.....

\_مبارک باشه.....

-راستی مگه قرار نبود امیر آقا امشب بره؟.....

\_آره چطور مگه ؟.....

-آخه ماشینش دم در بود.....

-واقعا وقتی من اومدم اینجا میخواست بره بهتره بینم چرا مونده.....

مریم خانوم از زهر ا خانوم خداحافظی کرد و راهی خانه اش

شد.....

با پا گذاشتن داخل خانه استرس مریم خانوم بیشتر شد.....

در حال را به آرامی باز کرد با دیدن امیر روی زمی ن جیغ زد امیر خونین روی

زمین افتاده بود

یکم آن ورتر شریف آقا روی افتاده بود.....

مریم خانوم محکم به سر صورت خودش زد.....

امیر را بغل کرد.....

-امیر مادر چشاتو باز کن امیرم کی این بلا رو سرت آورده.....

شاداب کجایی.....خدایا امیرمو از تو میخوام.....

مریم خانوم به اودش آمد زود گوشی تلفنش را برداشت و به پلیس

زنگ زد.....

سر و صورت خونی پسرش را میبوسید نبضش هنوز میزد و  
این امیدوارش میکند.....

\_خدایا امیرمو از تو میخوام تنها پسرمو از تو میخوام.....خدایا شاداب کجاست چه بلایی  
سرش اومده.....

با آژیر ماشینهای پلیس و آمبولانس همسایه ها از خانه هایشان  
بیرون آمدن.....

مریم خانوم بالای سر پسرش بود.....

سرگرد پایدار را به آمبولانس منتقل کردن

آقای صالحی مرده بود و هیچ خبری از شاداب نبود.....

شاداب

چشام به امیره آروم داره شکمو نوازش میکنه.....

-خیلی دوستت دارم هیچ وقت تنهام نزار.....

باز ساکت با لبخند دستی به صورتتم کشید.....

\_امیرم.....

لبخند امیر از بین رفت صورتش خونی شد داشت خفم میکرد

محکم گلمو فشار میاد.....

دست و پا میزدم تا ولم کنم.....

داد زدم.....

\_امیر.....

با نفس نفس از خواب بیدار شدم.....

بجای امیر اون اردشیر کثافت بالای سرم بود..... و داشت خفم میکرد.....

\_ولم کن.....

\_من تازه گرفتم کجا ولت کنم با تو و اون حروم زاده ی تو شکمت خیلی کار ا دارم.....

کثافت به بچه ی منو امیر میگه حروم زاده.....

امیر با یادآوری امیر اشک تو چشم جمع شد.....

\_امیر کجاست باهاش چیکار کردی؟.....

\_اون الان سینه ی قبرستونه مگه دیشبو یادت رفته.....

اتفاقای دیشب یادم اومد لحظه ایی که این عوضی به امیر

شلیک کرد.....

خدایا ازت خواهش میکنم امیرم زنده باشه خدایا هیچ اتفاقی

واسش نیوفته اون قبلا تی ر خورده خدایا عشقمو از تو میخوام

....

\_واسه تو و اون تولت نقشه ها دارم ..... نمیدونستم

حامله ایی اولش میخواستم بچتو داخل شکمت بکشم

وای لذت وقتی که دنیا اومد و جلوی چشمت خفش کنم

خیلی بیشتره.....

کثافت عوضی هیچ وقت نمیزارم دستش به بچم برسه.....

تف کردم تو صورتش.....

میدونی تو یه عوضی مگه من چیکارت کردم که تمام خانوادمو

کشتی؟.....

ماسکشو از ثورتش برداشت ماسکی اندازه ی کف

دست بود و یه طرف صورتشو پوشنده بود.....

تو زیبایمو گرفتی به این صورت نگاه کن بعد از چندتا جراحی تازه به

این شکل دراومده.....

خودت گفتی من اون موقع بچه بود.....

کشتن خانوادت و بخاطر کاریه که بابات در حقم من و مادرم کرد تو

رو هم میخواستم مث ل بلایی که سر خانوادت آوردم سرت بیارم

ولی با دیدنت نظرم عوض شد وقتی اولین بار عکستو دیدم حیفم

اومد فقط بکشمت.....

دستشو آورد جلو تا صورتمو لمس کنه محکم زدم زیر دستش.....

\_ گربه کوچولو چنگ میندازه....نترس تا وقتی بچهی سرگرد مردت تو شکمته باهات کاری

ندارم صبر من زیاده.....

کثافت حاضریم بمیرم ولی دست کثیفت بهم نخوره.....

خنده ی بلند کرد و از اتاق خارج شد.....



خدایا همین الان جونمو بگیر و نزار دست اون عوضی بهم  
 بخوره.....کاش امیر زنده باشه و بیاد نجاتم بده خدایا چیکار کنم اگه  
 این بچه تو شکمم نبود خودکشی میکردم.....  
 امیرم زندهست تا خودم نیستم باور نمیکنم امی ر زندهست مطمئنم  
 حسم میگه امیر زندهست  
 من باید هرچی زودتر از اینجا فرار کنم و  
 برگردم ایران..... از یکی از خدمت کارا که اسمش هانده بود پرسیدم اینجا کجاست  
 گفت که

ترکیه ست.....باید نقشه بکشم تا هرچه زودتر از اینجا فرار کنم اردشیر  
 کثافت واسم نقشه کشیدم هچوقت نمیزارم دستش به بچم برسه.....

.....  
 شکمم بالا اومده و این باعث شده اردشیر کمتر دورو برم پیداش بشه  
 چون گفت از بچه ی تو شکمم متنفره.....اون یه روانی به تمام معناست  
 بعضی موقعه یه جوری باهام رفتار میکنه انگار عاشقمه و یه لحظه  
 بعدش کلی سرم داد میکشه که منو میکشه و ازم متنفره.....

تو این چند ماه که اینجام کلی نقشه کشیدم ولی میترسم برای  
 فرار پن هیچ پولی ندارم که از اینجا برم و اگه واسه خودم پول

جور کنم چجوری از این همه خدمت کار و نگهبان بگذرم اصلا

کجا برم کاش یه نفرو اینجا داشتم.....

-خانوم عصرانتونو آوردم.....

یجوری باهام رفتار میکنن انگار خانوم این خونه ام.....

-میشه گوشیتو بدی بهم.....

-نه خانوم آقا تاکید کردن که به هیچ وجه به شما موبایل ندم.....

-گور بابای آقاتون یه گوشی بهم بده کی میفهمه من که قرار

نیست به کسی بگم.....

دودل شد اون بارها گریه های منو دیده.....

\_فقط چند دقیقه.....

با خوشحالی بغلش کردم و گوشیه ازش گرفتم به شماره امیر زنگ زدم خدا رو شکر

که حافظه ام واسه حفظ کردن شماره خیلی خوبه..... گوشیش خاموشه خدایا یعنی واقعا

امیرم.....نه هیچ اتفاقی واسه امیر نیوفتاده شاید بخاطر زخماش ت و بیمارستانه..... به

شماره ی سیاوش زنگ زدم.....

-خانوم زود باشین شاید یکی بیاد.....

باز شماره مورد نظر خاموشه.....

هانده سریع گوشیه ازم گرفت.....

-خانوم اینجا تلفن همراه ممنوعه منم بخاطر بچ م دزدکی تو لباسم قایم کردم.....

.....بعد از رفتن هانده نگران و و ا رفته یه جا نشستم....از سیاوش

شماره ایی بجز شماره یی که خاموشه ندارم.....امیر هم که خاموشه....

شاید باید به دو قولوها زنگ بزنم وای بهزاد

ترکیه ست چند ماهه که اینجاست حتی شمارشو

هم یادمه از خواهرش بهار گرفتم من کلا هر شماره ایی بین م یادمه.....

ایندفعه از هانده میخوام گوشیو بده بهم و به بهزاد زنگ میزنم

تا کمکم کنه.....ولی چجوری کمکم کنه اون که نمیتونه حریف

خلافکار ا شه باید خودم از اینجا فرار کنم

و بعدش به کمک بهزاد فرار کنم حالا اگه از شانس گندم شماره اش

خاموش نباشه.....

امروزم مثل همیشه منتظرم تا هانده بیاد ولی هنوز نیومده بجاش یه خدمتکار

دیگه اومده.....

\_هانده کجاست؟.....

بدون جواب دادن به سوالم داره به کارش ادامه میده.....

-هی باتوام چر ا هانده نیومده؟.....

-آگه کاری باهام ندارین من برم.....  
 -واقعا نمیشنوی دارم ازت سوال میپرسم.....  
 -ببخشید خانوم ولی من اجازه حرف زدن با شما رو ندارم.....  
 یعنی چی شده چرا اجازه حرف زدنو با من ندارن شاید هانده  
 جاسوسیمو کرده....وای خدا با گوشیه اون به اردشیر زنگ زدم آگه  
 پیداش کنن و بکشنن چیکار کنم.....چرا زندگی من اینجوریه انگار  
 باعث مرگ اطرافیانم میشم بعضی موقع حرفای آقا موسی که میگه  
 تو نحسی رو باورم میشه خدایا تمام خانوادمو از دست دادم امیرمو  
 واسم حفظ کن هر جا که هست سالمو سلامت باشه.....  
 دیوونه شدم از بس تو این اتاق نشستم به غیر از خدمتکار دیگه  
 هیچکس نو این اتاق رفتو آم د نداره تازه اونم حق حرف زدنو باهام  
 نداره  
 هیچ خبری از هانده نیست حتی از اون عوضی هم خبری نیست.....  
 صدای باز شدن در اومد حتما بازم خدمتکاره.....  
 -به به بانوی من چشم انتظارم نشسته.....  
 -الهی بمیرم روزی که بخوام چشم انتظار توی کثافت بشینم.....

اوه اینو به زبونت نیار شاید عصبی بشم و زبونتو قیچی کنم.....میدونی  
که اگه عصبی شم از همه چیز میگذرم.....

اینو راست میگه اگه آروم باشم با مهربونی باهم حرف میزن ه ولی اگه از امیر حرف  
بزنم یا ناسزا

بهش بگم یهو دیوونه میشه.....

خب خانوم زیبا از زندگی در اینجا راضی هستی؟.....

هرچی میخوام بدو بیراه نگم نمیش ه عوضی شوهرمو زخمی کرده

محافظمو کشته اونوقت توقعو داره بگم آره.....

سکوت کردم و هیچی نگفت م.....

من همینطور که از وراجی خوشم نیاد از سکوتت هم بدم

میاد.....

رو به رورم نشست و بهم نگاه کرد برای اینکه از بهش نگاه نکنم

سرمو پایین انداختم.....

صندلی که روش نشسته بودمو محکم تکون داد.....

بهم نگاه مستقیم به چشم نگاه کن.....

این دیونست کاش قدرتشو داشتم الان با دستام میکشتمش.....

به چشاش نگاه کردم وقتی میومد پیش من ماسکشو برمیدادشت.....

به صورت بدون نقابش نگاه کردم .....  
 -میدونی اون خدمتکاره کجاست؟.....

خدایا داره درباره ی هانده حرف میزنه باید خودمو به نفهمی بزnm تا بو نبره که از  
 گوش هانده استفاده کردم.....  
 \_واسم مهم نیست.....

-مهمه که اگه مهم نبود از خدمتکار جدیده درباره اش  
 نمیپرسیدی.....

وقتی سکوتمو دید دوباره شروع به حرف زدن کرد.....

-همه حای خونه رو دورین گذاشتم هیچکس اینجا نمیتونه

بدون اجازه ی من بر خلاف دستور من کاری کنه.... تو و اون

خدمتکار بیچاره منو دست کم گرفتین وقتی دیدم با اون حرف

میزنی صبر کردم تا بینم چی ازش میخوای وقتی دیدم اون زن

موبایلشو بهت داد میخواستم پیام و جلوی چشمت ت بکشم

ولی وقت واسه کشتن اون بود میخواستم بینم تو بی کسو

کار میخوای به گی زنگ بزنی اصلا کسی واست مونده که بهش زنگ

بزنی.....

و تو به سرگرد زنگ زدی کسی که الان به لطف من زیر خاکه.....

-خفشو عوضی امیرم زندست.....

\_احمق کوچولو تا کی میخوای به این رفتارت ادامه بدی همونطور که شوهر تو

کشتم خدمتکارمو هم بخاطر تو کشتم فقط هم بخاطر تو نبود اینجا

تلفن همراه ممنوع..... بیچاره اون زن اگه تو ازش گوش می

خواستی الان زنده بود.....

چشام پر اشک شد یه غریبه دیگه بخاطر من مرده.....

-داری دورغ میگی مگه کسی ب ه خاطر یه گوش میکشه.....

-آره من میکشم خیلیا رو کشتم تو نگران خودت باش شاید توام یکی از اونایی

باشی که در آینده میکشمش.....

-ازت متنفرم تو یه عوضی بیرحم ی اصلا تو آدمی؟.....

-اوه عزیزیم اینقد احساسیش نکن و اشک

نریز چون بعد دیدن این ویدیو به اشکای زیادی نیاز داری.....

موبایلی که دستش بود رو جلوی صورتم آوردم و ویدیویی پخش

کرد.....

چند نفر دور یه قبر جمع شده بودن چند زن که چادر مشکی رو روی

صورتشون انداخته بودن و زجه میزدن.....

گوشیو پس زدم.....

-خاموشش کن این دیگه چیه.....

-خب نگاه کن بین این قبر کیه بین آشنایی نمیبینی.....

فیلمو یکم رد کرد....قلبم گرفت خدایا دایی محمد و محسن کنار قبر

ایستاده بودن خدایا.....

-حالا فهمیدی این قبر کیه باور کردی که جوجه سرگرد کشته

شده؟.....

گوشیو ازش گرفتم محکم به زمین زدم.....

-تو دورغ گویی داری گولم میزنی امیرم زندهست اون بزودی میاد و منو

نجات میده.....

بلند خندید.....

-احمق واقعا فکر میکنی با بلایی که من سرش آوردم زندهست و میاد نجاتت

میده.....

بهش حمله کردم گریه میکردم و میزدم ش.....

اردشیر محکم کشیده ایی بهم زد افتادم روی می ز شیشه ایی دستامو

جلوی شکمم گرفت م.....

راوی.....



زنی غمگین از طرف پنجره ی شیشه ایی به پسرش نگاه میکرد پسر ی  
 که دکنرها امیدی به بهبودیش نداشتن وقتی پسر ر جوانش را روی تخت  
 بیمارستان میدید قلبش میگرف .....ت

همه چیز از آن شب شروع شد از آن شب سرد و تاریک که یه جوان پر کشید و  
 راهی قبرستان

شد و جوان دیگر اسیر تخت بیمارستان و هیچک س از زن حامله  
 ایی که در آن خانه بود خبری نداشتن.....

-مادر لطفا بیاید بیرمتون خونه اینجا اینجوری سرپا ایستادن  
 خسته میشی.....

اشک زن سرازیر شد.....

-چجوری پیام پسر م روی تخت بیمارستانه.....

-اینجا موندتون فایده ایی نداره من اینجا م هر اتفاقی افتاد  
 بهتون خبر میدی م.....

.....

شاداب

.....

با حالت تهوع از خواب بیدار شدم سر جام نشستم سرم داره  
گیج میره همش تقصی ر اون اردشیر عوضیه.....  
-حالت خوبه عزیزم؟.....

به پرستاری که نزدیکم شد نگاه کرد بعد از اون ضربه ایی که اردشیر بهم زد و روی  
میز افتادم بیهوش شدم تموم تنم درد میکرد و خراش برداشته.....  
مثل خودش به انگلیسی بهش جواب دادم.....  
-خوبم حال بچ م چگونه آسیبی ندیده؟.....  
-نه عزیزم خوبه بچه ی قوییه.....

دستامو روی شکمم گذاشتم بچم هنوز به دنیا نیومده اینقد باید  
سختیو تحمل کنه وقت ی هم بدنیا بیاد پدری نداره و اگه دست  
اون اردشیر بیشرف بیوفته میخواد بکشتش

وای من نمیزارم.....نمیزارم بچم یادگار عشقم دست اون کثافت بیوفت ه.....  
پرستار وقتی اشکامو دید حالت چهرش عوض شد.....

-عزیزم نمیخوای گزارششو بدی مطمئنی حالت خوبه و غیر عمدی بوده.....  
منظورش چیه خوب معلومه عمدی بوده و اون عوضی منو زد.....  
\_منظورتون چیه؟.....

-منظورم اینه که همسرتون این بلا رو سرت آورده؟.....

الان چیکار کنم اگه بهش بگم اینم میره پلیس میاره شاید بتونم از شر  
 اردشیر خلاص شم شاید اردشیر بدتر کینه بکنه و بلای بدتری سرم بیاره  
 اون راحت تونسته منو از کشور خارج کنه بیاره اونجا اینجا هم اینقد آدم داره  
 که راحت میتونه پلیسا رو از سر خودش و ا بکنه.....  
 آره ازت خواهش میکنم کمک م کن فرار کنم.....  
 -آروم باش عزیزم کمکت میکنم همین الان به پلیس زنگ میزنم.....  
 بیشتر از قبل گریه کردم.....  
 -نه خانوم تورو خدا نه به پلیس زنگ نزن به صورتت نگاه کن این بلا رو به سرم آورد

چون

ازش شکایت کردم اگه ایندفعه هم پای پلیس به خونم باز  
 شه حتما منو میکشه.....

-پس چه کمک ی میتونم بکنم؟.....  
 -فراریم بده من اینجا یه دوست دارم  
 اگه باهاش تماس بگیرم میتونه کمکم کنه.....  
 -فرار....نمیتونم خودت میگی اگه به پلیس  
 بگی میکشنت ولی اگه فرار کنی و گیر بیوفتی چی؟.....  
 -نمیوفتم با دوستم میرم کشورم.....  
 -تو حامله ایی فرار برات سخته.....

-این حرفو ولش کن تو رو خدا بهم کمک کن از اینجا که فرار کنم دیگه دست ش بهم نمیرسه.....-چیکاری ازم برمیاد.....

-آگه میشه گوشیتو بده به دوستم زنگ بزنم.....

با گرفتن موبایلش کلی ازش تشکر کردم.....

-تو به دوستت زنگ بزن من نیم ساعت دیگه میام از اتاق بیرون نیا بیرون واست نگهبان گذاشته.....

خانوم پرستار خیلی مهربونه فکر نمیکردم بهم کمک کنه جوری به

صورتتم و شکمم نگاه میکرد انگار قبلا یکیو تو حال من دیده.....

چرا بهزاد گوشیو جواب نمیداد بوق میخوره ولی جواب نمیده.....

خدایا چیکار کنم بهزاد گوشیو برنمیداره شاید اصلا ترکیه نیست چیکار کنم به

ماهان و مانی زنگ بزنم نه نه نباید نگرانشون کنم تا اونا از ایران بیان اردشیر

پیدام میکنه.....

یه بار دیگه شماره ی بهزادو گرفتم.....چهار بوق خورده هنوز برنداشته.....

\_الو.....

-الو بهزاد خودتی؟.....

\_الو شما.....

-بی معرفت دیگه صدای منو هم نمیشناسی.....

وای خد ا شاداب تویی کجایی؟ همه نگرانتن هیچکس ازت خبری نداره..... چرا  
شمارت شماره ی استانبوله.....

چون من الان توی استانبولم.....

چی اونجا چیکار میکنی آدرس بده منم پیام.....

اردشیر کثافت منو آورده اینجا میخواد از اینجا هم منو ببره آمریکا تورو

خد ا بیا کمکم کن من الان بیمارستانم.....

ادشیر کدوم خریه تو بیمارستان چیکار میکنی؟

ادشیر کدوم خریه تو بیمارستان چیکار میکنی؟.....

وقت این حرفا نیست به آدرسی که برات میفرستم بیا من الان قطع میکنم

لطفاً به هیچکس حتی ماهان و مانی هیچی درباره ی من نگو باشه.....

باشه عزیزم من منتظرم.....

منتظر خانوم پرستار شدم تا بیاد و آدرسو واسه بهزاد بفرسته.....

چی شد عزیزم تونستی باهاش تماس بگیری؟.....

آره میشه لطفاً آدرسو واسش بفرسی؟.....

آره عزیزم.....

گوشیو ازم گرفت و به بهزاد پیام داد.....

لطفاً بنویس که بیرون بیمارستان منتظر بمونه تا باهاش تماس بگیرم.....

این بیرون یه نگهبان نشسته از ساعتی که بستر ی شدی اینجا نشسته.....

-خب پس چجوری برم بیرون.....

-نگهبانو میفرستم واست از داروخانه واست دارو بگیره ولی تو این مدت

میتونی حرکت کنی.....

\_میتونم.....

-پس باهم میری م چون شیفت منم تموم شده؟.....

چرا بهم کم ک میکنی؟.....

کنارم روی تخت نشست.....

-من میدونم تو چی میکشی خودم تو چنین

خانواده ایی بزرگ شدم پدرم مادرم هر روز دعوا داشتن اون موقعه ده سالم بود مادرم

حامله بود پدرم اونشب خیلی گیج بود باز سر اینکه چرا بابام اینکارو کرده باهم دعواشون

میشه بابام مادرمو هل میده مادرم جلوی چشمم پر پر میشه هیچ وقت صحنه ی خون ریزی

مادرم از یادم نمیره.....

.....

لباس بیمارستانو با لباسای لیلا عوض کردم.....

همونور که قرارمون بود نگهبانو فرستاده دنبال دارو.....

-اینو روسریو هم سرت کن شاید بیرون م واست نگهبان

گذاشتن.....

روسریو سرم کردم و یکم جلو کشیدم تا صورتم معلوم نشه تو این مدت  
با اینکه حاملم خیل ی لاغر شدم و شکم با این بافت گشادی که پوشیدم  
زیاد معلوم نیست .....

-زود باش برو بیرون بیمارستان یه کافه هست اونجا منتظرم بمون تا من  
پیام .....

زودتر از لیلا رفتم لیلا مونده بود تا دارو رو از نگهبان بگیره تا به شک  
نیوفته .....

به دیوار تکیه زدم گوشیه لیلا همراهم نیست

تا به بهزاد زنگ بزنی بینم اومده یا نه .....

لیلا رو دیدم که از بیمارستان بیرون اومده .....

عذاب وجدان دارم اگه بتونم فرار کنم و اردشیر لیلا رو پیدا کنه میکشتش

حتما باید درباره ی اینکه با کمک به من جونش به خطر میوفته بهش بگم .....

\_بریم.....

-کجا بهزاد که هنوز نیومده .....

\_بریم اومده سر خیابون ایستاده اینجا دوربین داره شاید با دیدن پلاک ماشین

بتون پیدات کنن .....

-خیلی ممنون که به فکرمی .....

-نمیخوام سرنوشت تو هم مثل مادر من شه .....

گوشی لیلا زنگ خورد .....

—بریم اومد.....

لیلا زودتر از من راه افتاد..... دنبالش رفتم خوشحالم که تونستم از دست اردشیر فرار کنم

ولی از یه طرفم میترسم لیلا بخاطر من تو دردسر بیوفته..... اردشیر یه عوضیه اگه بفهمه لیلا تو فراری دادن من دست داره حتما پیداش میکنه و میکشتش خسته شدم از اینکه چند نفر به خاطر من مردن حتی امیر عشقم هم بخاطر من مرد کاش وقتی اردشیر پدرمو

میکشت پن هم همراهشون میمردم.....

—شاداب هواست کجاست بیا اینجا.....

به جایی که لیلا اشاره کرد رفتم.....

هر دو سوار ماشین شدیم.....

بعد از یه مدت طولانی بهزاد رو دیدم.....

—شاداب تو کجا بودی؟.....

—را بیوفت اینجا امن نیست بعد ابرات تعریف میکنم..... بهزاد ماشینو به حرکت درآورد.....

.....

بهزاد ماشینو جلو یه خونه ویلایی پارک کرد.....

—بیا این داخل.....



-بهزاد به کسی که چیزی نگفتی؟.....

-مگه وقت شد به کسی چیزی بگم.....

داخل خونه شدیم لیلا هم باهام اومد.....

همه چیزو برای لیلا و بهزاد گفتم اینکه اکن اردشیر عوضی

چجوری خانوادمو کشت چجوری جلوی چشم امیرو به قتل

رسوند و منو پیش خودش نگه داشت بهم گفت که واسم نقشه ها داره.....

-لیلا منو ببخش که تو رو هم به خطر انداختم.....

-عزیزم نگران من نباش کسی بهم شک نمیکنه.....

-اردشیر اینجا کلی آدم داره اگه بفهمه تو بهم کمک کردی

حتما پیدات میکنه.....

-من صبح دوباره شیفت دارم میرم اگه دیدم اوضاع بده بهت خبر میدم.....

-شاداب هنوز هم نمیخوای به ماهان و مانی خب ر بدی اونا خیلی

نگرانتن پلیسا همه حا رو دنبالت گشت ن.....

-نه بهتره که خب ر نداشته باشن....بهزاد بهم کمک میکنی

برگردم ایران؟.....

-تو که پاسپورت نداری یا باید بری سفارت و درخواست کمک بدی یا غیره

قانونی بری؟.....

-سفارت نمیرم نمیخوام اردشیر پیدام کنه غیر قانونی  
میرم؟.....

-ولی غیر قانونی خیلی خطر داره؟ .....

-لیلا چجوری متوجه حرفای منو بهزاد شد اون که فارسی بلد نیست؟.....

-تو از کجا فهمیدی ما چی میگی؟.....

-دوستای ایرانی زیاد دارم یکم فارسی بلدم.....

-هیچ راهی ندارم من باید برگردم ایران.....

-ولی تو حامله ایی باید به فکر بچت هم باشی؟.....

-حامله.....شاداب تو حامله ایی؟ .....

-آره.....

-بهزاد ناباور بهم نگاه کرد.....

-میخوای با این بچه چیکار کنی؟.....

-منظورت چیه این بچه ی من و امیره اگه این بچه نبود تا حالا خودکشی کرده

بودم..... بخاطر این بچست که هنوز رو پا هستم.....

-من دیگه برم عزیزم تو هم بیشتر مواظب خودت و کوچولوت باش.....

.....

بعد از رفتن لیلا دلشوره گرفتم خد ا کنه اتفاقی واسش نیوفته.....

-شاداب بلند شو بریم.....

\_کجا؟.....

\_بیا دنبالم فقط.....

\_میخوای منو کجا ببری؟.....

\_فقط بیا دنبالم.....

باز این جملشو تکرار کرد نمیدونم میخواد منو کجا ببره.....

از خونه بیرون اومدیم..... بهزاد در خونه کناری رو باز کرد.....

\_بیا داخل.....

\_این خونه ی کیه چر ا منو آورد ی اینجا.....

\_این خونه ی منه البته نصفش نصف دیگش مال بابامه.....اون یکی خونه

هم مال عمو صادق.....

\_عمو صادق بابای ماهان مانی؟.....

\_آره.....

\_خوب چر از اول نیومدیم اینجا؟.....

\_بیا اول اینجا بشین تا برات تعریف میکنم.....

روی مبل روبروی بهزاد نشستم.....

-من کلید هر دو خونه رو دارم چون اون دختر ه باهات اومد تصمیم گرفتم بریم خونه عمو صادق تا اگه دختره آدم بدی از آب دراومد و به اون مرتیکه اردشیر لومون داد تا اونا خونه ی عمو صادق رو بگردن ما فرار کنی م.....

-واقعا به چیا فکر میکنی لیلا دختر خوبیه.....

-خیلی زود اعتماد میکنی.....

-مگه راه دیگه ایی هم بود واسم لیلا منو از بیمارستان فراری داد.....

-نمیدونم شاید خوب باشه ولی احتیاط شرط عقله.....

-از ایران چه خبر؟.....

-میخواهی چه خب باشه خودت میدونی دیگه.....

اشکم دراومد.....

-من از هچی خبر ندارم فقط میدونم بخاطر من عوضی عشقم امیر و محافظم

کشته شدن.....

-شاداب تو گریه میکنی..... تا جایی که من یادمه نمیتونستی گریه کنی؟.....

-این تنها کاریه که میتونم.....همش با خودم میگم کاش حامله نبودم اونوقت.....

-این تنها کاریه که میتونم.....همش با خودم میگم کاش حامله نبودم اونوقت.....

پرید وسط حرف م.....

-اونوقت چی ها میخوای خودتو بکشی؟

-آره زندگی بدون امیرو نمیخوام.....

-تو واقعا شادابی کسی که بدون پدر و مادر زندگی  
میکرد کسی که بعد از مرگ مادر بزرگش دوباره  
سرپا شد الان میخوای واسه یه مرد بمیری؟.....

-آره میخوام واسه عشقم بمیرم چون دیگه طاقت ادامه به  
زندگی بدون عزیزانمو ندارم خست ه  
شدم....اگه این بچه نبود خیلی وقت قبل خودمو کشت  
ه بودم.....-الان که هست بخاطر بچت ادامه بده.....

-من میرم ایران بچمو به مادر بزرگش تحویل میدم بعد میرم  
دنبال اردشیر.....

-داری شوخی میکنی میخوای بچت هم مثل  
خودت بی مادر بزرگ بشه....خیلی بچه ایی که  
این نقشه ی بچگونه رو کشیدی.....فکر میکنی  
اردشی ر ازت استقبال میکنه.....

-من به استقبالش نیازی ندارم اول اونو میکشم  
بعد خودمو.....

-خیلی احمقی فکر میکنی به این آسونیاس اون  
 عوضی تونسته خونتو پیدا کنه شوهر پلیستو بکشه  
 بدون هیچ ردی از کشور خارجت کنه اونوقت تو  
 فکر

میکنی به آسونی میتونی بکشی ش .....  
 -آره فکر میکنم میتونم بکشم ش فقط این  
 هدف آرومم میکنه باعث میشه بتونم به این زندگی  
 نکبتی

ادامه بدم.....خستم لطفا دیگه ادامه نده.....  
 بهزاد اعصابانی از خونه بیرون رفت.....  
 نمیخواستم از فکرایبی که تو سرمه واسش بگم ولی  
 احساساتی شدم.....

نزدیک یه هفته اس توی اونه ی بهزادم.....بهزاد انگار باهام قهر هیچ حرفی نمیزنه  
 صبح میره شب میاد..... فقط بعضی وقتا واسم ناهار میاره.....  
 -بهزاد من یه هفته اس اینجا تو هنوز کاری واسم  
 نکردی؟.....

-چیکار کنم همیشه به کسی اعتماد کرد چجوری به زن حامله رو غیر قانونی از کشور خارج کنم.....

-این همه غیر قانونی رفتو آمد میکنن منم مثل اونا

هرچی پول میخوان خرج میکنم.....

-اولا همه مثل تو حامله نیستن دوما تو مگه

پول داری؟.....

-کاری به حاملگیم نداشته باش...پول دارم ولی ایرانه تو اینا

بهم بده وقت ی

برگشتم همشو بهت میدم.....

-باشه پولشو میدم ولی بهتر نیست صبر کنی بچت

به دنیا بیاد.....

-داری شوخی میکنی حتما بعدش میگ ی صبر کن بچه بزرگ شه.....من

وقت ندارم اردشیر هر لحظه ممکنه پیدام کنه میدونی اون تو این مدت

بهم دست نزده بخاطر این بچه بهم گفت که وقت ی بچم بدنیا بیاد اونو

جلوی چشمم میکشه و هرکاری که بخواد باهم میکنه.....

-باشه آروم باش به چندتا از دوستانم سپردم تا به آدم

مطمعن پیدا کنن.....

-تو این مدت لیلا بهت زنگ زده؟.....  
 -لیلا..... لیلا کیه؟.....  
 -همون پرستاری که بهم کمک کرده؟.....  
 -نه زنگ زده نه اومده اینجا.....  
 -خیلی نگرانشم خد ا کنه اتفاقی واسش نیوفته..... -نگران این باش که  
 جامونو لو نده و گرنه فکر نکنم اتفاقی واسش بیوفته.....  
 -اون دختر خوییه من بهش اعتماد دارم.....  
 -تو به همه اعتماد داری.....  
 -چقدر حلال زادست.....  
 -چی...کی رو میگی؟.....  
 -این دختره لیلا الان دم در خونست.....  
 به مانیتوری که پشت سرم بود و به  
 دوربین مدار بسته جلو خونه وصل بود نگاه کردم.....  
 -آماده شو بریم.....  
 -کجا؟.....  
 -خونه بغلی.....  
 همراه با بهزاد راه افتادم از در پشت بیرون رفتم بهزاد زودتر از من راه افتاد.....  
 -چرا درو باز نمیکنی؟.....



- باز میکنم اول بینم کسی باهاش نیست.....

بهزاد درو باز کرد.....

لیلا اومد کنارم نشست.....

\_سلام....

- سلام خوبی؟ کوچلوت چطوره حرکت میکنه؟.....

بخاطر بحثمون بهزاد از پیشپون رفت.....

- هم خودم خوبم هم بچه خیلی حرکت میکنه.....

- باید حرکت بکنه دیگه بزرگ شده.....

- خیلی دوست دارم جنسیتشو بدونم.....

- مگه تا حالا دکتر نرفتی؟.....

\_یه بار رفتم بعدش دیگه نتونستم برم..... این همه مدت کجا بودی؟.....

- وقتی رفتم سر کار دوتا مرد اومدن

درموردت تحقیق کردن

وقتی با پرستار دعواشون شد سرپرستار بهشون گفت که به

پلیس زنگ میزنه اونا هم دیگه رفتن ولی بازم دست

برنداشتن بیرون از بیمارستا منو و پرستار و دکتری که بالا

سرت بودنو تعقیب میکردن منم تو این مدت فقط رفتم

سرکارو بعدم خونه تا بهم مشکوک نشن تا اینجا هم

که او دم خیلی مواظب بودم ..... اینارو برات آوردم تا زخمتو پانسما  
کنم بخیت خوبه؟.....

وقتی اون اردشیر عوضی هلم داد و روی میز افتادم یه

تیکه شیشه رفت توی پهلو و بخیه خورد بازوم هم

خراش برداشته.....

خوبه که بازش میکنی؟.....

\_سه روز دیگه.....

خیلی ممنونم تو رو توی زحمت انداختم.....

شکم اینقد بالا اومده که هر لحظه فکر میکنم بچه میخواد دنیا بیاد.... نمیدونم

بهباد کی میخواد منو ببره ایران میترسم بچه به دنیا بیاد حتی

نمیدونم چند ماهه.....

اینطور که خودم حساب کردم نزدیک هشت ماه نمیدونم شایدم بیشتر حت ی

نمیتونم برم دکت ر.....

تو فکر بودم که بهباد وارد خونه شد:

\_چیکار میکنی؟.....

\_چیکار میخوای بکنم....لحظه شماری میکنم برای رفتن ب ه ایران.....

-نگران نباش میبرمت.....

-پس کی.... بچم بدنیا بیاد منو میبری؟..... اینهمه آدم غیر قانونی همه

جا میرن اونوقت تو نزدیک دوماه منو اینجا نگه داشتی.....

-بلاخره درست شد...چند روز دیگه از اینجا میری م.....

-راست میگى...یا فقط میخوای دلمو خوش کنی.....

\_راست میگم.....

با شنیدن صدای در یهویی از جام بلند شدم با استرس گفتم:

-کیه بهزاد؟...نکنه ردمونو پیدا کردن.....

\_نه عزیزم...آروم باش...همونیه که قراره از اینجا ببردت ایران.....

تلوزیون وصل به دورینا رو هم خاموش کرده نفهمیدم کی پشت دره.....

بهزاد درو باز کرد.....

با دیدن یکی از دو قولوها ماتم برد...و با تعجب پرسیدم:

\_تو اینجا چیکار میکنی؟!...بهزاد مگه قرار نبود به کس ی نگی؟.....

\_دستت درد نکنه شاداب خانم... الان من غریبه شدم... به جای خوش امد گویی

اینجوری رفتار میکنی.....

از طرز حرف زدنش فهمیدم مانیه.....

از جام بلند شدم و نزدیک مانی شدم نگاش به شکمم بود.....

-خوبی مانی.... ماهان کجاست.....

دستی به سرم کشید.....

-چرا به خودم زنگ نزدی؟.....

بهزاد رو کرد سمت مانی و گفت:

اول بشینین تا من برم چایی بیارم بعد حرف بزیم..... با رفتن بهزاد سرمو بلند

کردم با حالتی غمگین گفت م:

\_تو شرایط، بدی بودم.... نمیتونست م با جونتون بازی کنم.... به بهزاد هم مجبور شدم

زنگ زدم.....

\_الان خوبی؟.....

-من خوبم چرا ماهان نیومده؟.....

\_بهش خبر ندادم و گرنه حتما میومد هر چند سفر براش سخته چون پاهاش

شکسته.....

\_دوباره؟.....

\_آره پسره ی احمق بعد خوب شدن پاش رفته فوتبال بازی کرده.....

\_مانی...

-جونم....

-اونجا همه چی خوبه... کسی دنبال من نیست... از... از امیر خبر داری؟! ...!

از هیچکس خبری نداریم... یلدا میگفت که خانواده شوهرت خوشونو عوض کردن و هیچ خبری ازت ندارن

امیر چی؟.....

همون چیزی که خودت دیدی منتظر خبری ازش نباش

نتونستم جلوی گریمو بگیرم

نمیتونم چرا من باید زنده بمونم ولی امیرم بمیره

شاداب... تو الان بچه ی امیر تو شکمت داری نباید از این حرفا بزنی...

تمام این مدت فقط، دلخوش به این بچه بودم

آفرین باید قوی باشی و بتونی بچه امیر سالم به دنیا بیاری نگران نباش از اینجا

باهم میریم

چجوری میخوای منو ایران ببری؟

برات پاسپورت درست کردم

چجوری؟.....

پاسپورت جعلی.....

یه وقت گیر نیوفتم؟

نه نگران نباش..... طرف کارش خیلی خوبه

.....

باورم همیشه دارم میرم ایران از صبح که وارد فرودگاه شدم همش استرس داشتم

که بخاطر پاسپورت تم گیر بیوفتم یا آدامای اردشیر پیدا کنم

شکر خدا هیچکدوم نشد و راحت تونستم پیام ایران.....

مانی برام یه خونه جور کرده.....

با هم داخل خونه شدیم....

-شاداب....مطمعنی میخوای تنها باشی؟.....

-آره تو برو به کارات برس....تنهایی راحت ترم....

\_باشه هر جور تو راحتی .... هر وقت چیزی نیاز داشتی حتم ا بهم زنگ بزنی.....

.....

صدای زنگ در اومد حتما مانیه با اینکه کلید داره بازم زنگ میزنه.....

از چشمی نگاه کردم درو روی مانی باز کردم.....

\_شاداب.....

\_یلدا.....

یلدا محکم بغلم کرد.....

-تو اینجا چیکار میکنی؟.....

-خیلی بدی بعد از چند ماه منو میبینی اینو میگی

خدایا شکر تو فکر میکردم مردی فکر میکردم دیگه هیچوقت نمیبینمت.....

محکتر از قبل فشارم داد.....

\_بچم.....

یلد ا به شکم نگاه کرد.....

\_خاله به قربونش .....

\_سه هندی بازو تموم کنید.....

\_ماهان.....

\_ازت ناراحتم چر ا مانی باید از همه چیز خبر داشته باشه ولی من نه.....

\_قولی بازو بزار کنار بریم داخل.....

\_مانی به آدرسی که بهت دادم رفتی؟.....

\_آره هیچکس اونجا نبود همسایش گفت خیلی وقته از

اونجا رفتن.....

\_پس چیکار کنم.....

\_آدرس کی؟.....

\_آدرس خونه مریم خانوم یلدا تو ازشون خبری نداری؟.....

از روزی که فهمیدم چه بلایی سرتون اومده رفتم خونه

مریم خانوم ولی اونجا نبودن از مژگان آدرس

مادرشو خواستم ولی بهم نداد از راضیه درباره ی تو

پرسیدم همشون یجوری رفتار میکردن

انگار تو از اول وجود نداشتی دیگه باور کرده بودم که هیچوقت  
نمیینمت.....

دوباره بغلم کرد.....

-شاید اتفاقی واسشون افتاده؟.....

-ساده ایی دختر با مانی همجا رو گشتیم آگاهی رفتی م ولی هیچکس یه جواب  
درستو حسابی بهمون ندادن.....

چقدر ماهان و مانی و یلدا رو تو دردسر انداختم.....

-حق دارن اونا دیگه منو نمیخوان منو قاتل پسرشون میبین حتما دیگه این  
بچه رو هم نمیخوان.....

مانی عصبانی بهم نگاه کرد.....

\_دیگه به خودت نگو قاتل اینهمه دردسر و سختی نکشیدی که بیایی اینجا و نومید  
بشی.....

بعد از رفتن بچه ها یلدا اصرار کرد پیشم بمون ه ولی بهش گفتم

میخوام تنها باشم بزور فرستادمش بره خونش.....

.....



درد وحشتناک شکم دارم نمیتونم یه جا بشینم شاید بچم داره دنیا میاد نمیدونم دچیکار کنم  
از صبح ابن دردو دارم ولی هی میگم خوب میشه.... با دردی که تو شکمم پیچید جیغ بلندی  
کشیدم خودمو به تلفن رسوندم و به یلدا زنگ زدم....

-یلدا اییا دارم میمیرم....

-یا خدا چی شده شاداب چته؟....

-آخ یلدا ازود ییا درد دارم....

-ای وای شاید بچه میخواد دنیا بیاد....

-نمیدونم زود ییا دارم میمیرم....

.....

-آروم باش عزیزم الان میرسی م....

\_دیگه نمیتونم دردش وحشت ناکه به شوهرت بگو تندتر بره....

-آرسام تندتر برو نمیبینی داره از دست میره....

-آروم باشین الان میرسیم....

.....

به کمک پرستار روی تخت خوابیدم....

دکتر معاینم کرد....

-بچه میخواد دنیا بیاد ولی باید سزارین بشی....

برای عمل آماده ام کردن دستو پام از ترس و استرس میلرزید....

-شاداب عزیزم نمیخواهی بلند شی....

امیر بالا ی سرم نشسته با اون چشای قشنگ  
ش بهم نگاه میکنه.....  
\_امیرم.....

-میخوای بیدار شی کوچولمون صدات میزنه..... میخوام بهش بگم چقدر دوستش دارم ولی  
زبونم نمیچرخه.....

-شاداب بیدار شو چقدر میخوابی انگار اثر بیهوشی هنوز از بین نرفته.....  
-یلدا پس امیر کجا رفت.....

-امیر..... عزیزم حتما خواب دیدی.....

امیرم کاش پیشم بودی.....

\_بچم کجاست؟.....

-اینجاست خوابه یه ریز داشت گریه میکرد بهش آب دادم پرستاره  
میخواست سرمو بکنه همش میگفت مادرشو بیدار کن بهش شیر بده.....  
-بیارش میخوام بینمش.....

من که وسایل براش نخریدم اینو پتو از کجا اومده.....

با آرسام رفتیم براش همه چیز خریدیم فقط رنگش اشتباهو خریدم.....

-ممنونم منظورت از رنگ اشتباه چیه.....

-بچت گل پسره ولی من وسایل دخترونه براش خریدم.....

یلدا بچمو که بین پتوی صورتی بود گذاشت بغلم.....

اشک تو چشم جمع شد کاش امیرم اینجا بود پسرشو میدید.....

-نمیخواهی بهش شیر بدی گرسنش ه.....  
 به کمک یلدا به بچه شیر دادم.....  
 -شاداب چرا بیهوشت کردن معمولا برای سزارین بی حس میکنن.....  
 -بی حسی بهم زدن ولی تاثیری نداشت.....  
 -خواهش گرفت بیا بخوابنش..... کی مرخص میکنن.....  
 -باید دو روز اینجا باشی.....  
 -ماهان و مانی خبر دارن؟.....  
 -آره بهشون خبر دادم الانم بیرون  
 راوی.....

تازه به هوش آماده و سردرگم است... به او گفتن دوماه بوده که به کما رفته و از مرگ صد در صدی برگشته... پرسیده بود از شاداب و فرزندش که در راه داشتن و با نهایت غم و ناراحتی شنیده بود که هر دو عمرشان به دنیا نبوده و هم همسر و فرزندش را از دست داده... و چقدر شنیدن این خبر حالش رو خرابتر کرده بود و در دل ارزو میکرد کاش خودش هم مثل همسر و فرزندش دنیا ندیده اش چشم باز نمیکرد...  
 -داداش بریم بیرون پسرم تازه بهوش اومده بهتره که استراحت کنه.....  
 همراه با برادرش از اتاق امیر خارج شدن و در را به آرامی بست...  
 چی میخواستی بگی داداشم؟!

—مریم این چه کاریه کردی چرا گفتی زنش مرده اون حق داره از زنش باخبر بشه.....  
—داداش قسمت میدم هیچی بهش نگو نمیخوام دیگه اسم اون دختره رو بشنوم منم  
شاداب دوست دارم امامیبینی که ه پسرم بخاطر اون تا دم مرگ رفت نزدیک دوماه  
ماه تو کما بوده.....

—تقصیر اون دختر بیچاره چیه با شکم حامله خدا میدونه کجاست و چه بلایی سرش  
اومده بار اول نیست که امیر زخمی میشه این شغل امیر و ربطی، به اون دختر نداره.....  
—مطمعنم اون مرده... اگه زنده بود دوستش خبری ازش داشت... به امیر هیچی  
درباره اش نگو نمیخوام پسرم بره دنبالش و دوباره به این نتیجه برسه که شاداب  
مرده میدونم سخته اما کم کنار میاد.....

—از خدا بترس زن حامله اش رو دزدین از کشور خارجش کردن هیچکس ازش  
خبری نداره شوهرش.... باید بره دنبالش.....

—نمیخوام امیر هیچ درباره اش بدونه بهش میگم وقتی تو کما بوده زنو بچش مردن  
نمیخوام دیگه بلایی سر بچم بیاد.....

—تو و میسپارم به خدا هیچ وقت اینقد بی وجدان ندیده بودمت ولی وظیفه ی  
منه برم دنبالش.....

—برو تا مطمئن بشی حرف من درسته....

آقا محمد ناراحت و عصبانی از پیش خواهرش رفت

نمیتوانست حق را به خواهرش بدهد او شاداب را بیگناه میدید و امیدوار بود که بلایی سرش نیامده باشد.....  
.....شاداب.....

از دکتر خواستم زودتر مرخصم کنه چون میترسم دست آدامای اردشیر بیوفتم...

.....

دوماه هفت روز گذشته و من هنوز از خانواده ی امیر هی چ خبری ندارم....پسرم شناسنامه ای نداره ولی به خواست امیرم دانیال صد ا میزنم فک کردن به امی ر حالمو خراب میکنه کاش بود و میدید که صاحب به پسر خوشگل تپل مپل شده....تو فکر بودم که یلدا صدام زد...

\_شاداب ....چرا دنبال مریم خانوم میگردی نمیترسی اگه دانیالو ازت بگیرن.....

-خودم میخوان بچمو بهش بدم.....

\_یعنی چی بچتو بهشون بدی برای نجات بچت کم سخت ی نکشیدی اگه دانیالو

ازت بگیرن و اجازه خودتو بیرون کن ن چیکار میکنی تحمل دوریشو داری؟.....

پسرمو بغل کردم نمیتونم ازش دست بکشم....فک کردن به نبودن تنها امید زندگیم

بدنمو میلرزونه اما گفتم:

-نمیتونم....سخته....ولی جاش پیش من امن نیس      ت اگه اردشیر یا آداماش

پیدام کردم چیکار کنم اون عوضی قس م خورده که بچمو جلوی چشم میکشه.....

-چند ماه از اومدنت گذشته هیچ خبری از  
اون قاتل نیست بهتره بجای اینکه دنبال مریم خانوم بگردی سیاوشو پیدا کنی  
اون کلی آدم داره میتونه مواظبت باشه.....  
از سیاوش هیچ نشونی ندارم شمارش و خونشو عوض کرده.....  
صدای در اومد.....  
\_من باز میکنم.....  
ماهان و مانی بودن طبق معمول کلی هم وسایل برام خریدن.....  
\_سلام حال کوچولوی دایی چطوره؟.....  
\_سلام حالش خوبه شماها چطورین آدرس واسم پیدا کردین.....  
\_بهتره برگردیم داداش مثل اینکه  
شاداب خانوم فقط آدرس براش مهمه.....  
\_لوس نشو ماهان بیاین بشینین.....  
یلدا وسایل پذیرایی رو آماده کرد.....  
\_بده بچه رو که دلم واسه ی لپای تپلش تنگ شده.....  
ماهان خیلی بچه دوست بود.....  
بچه رو بهش دادم.....  
\_دیروز خواهر امیرو تعقیب کردم داخل یه خونه رفت قبلا هم چندباری به  
خونه

رفتو آمد داشته احتمال اینکه خونه ی مادرش باشه.....

-مادرشو ندیدی از خونه بیرون بیاد؟...

-نه هیچکسوندیدم از اون خونه بیرون بیاد.....

\_منو ببر اونجا.....

-شوخی میکنی شاید خونه ی مادرش نباشه.....

-شاید هم باشه منو ببر اونجا.....

-حتما میبرم فقط،بزار تا مطمئن بشم....

از روزی که مانی ادرس مریم خانم پیدا کرده چند روزی گذشته و من همچنان

منتظرم تا برام آدرس بفرسته یلدا هر روز میاد دیدنم و خیلی حواسش به منو

دانیال هست....

-یلدا

-جوونم

\_چرا مانی منو نمیبره اون خونه اگه نمیخواد منو ببره حداقل آدرسو بده خودم

میبرم.....

-چرا اینقد بی فکر شدی شاداب دفعه ی قبلم

گفت بزار مطمئن بشه بعد میبردت.....

-هم دلم میخواد زودتر برم خونه ی مریم خانوم هم میترسم اگه ازم

ناراحت بود چیکار کنم.....

-چرا ناراحت بشه مگه تو خواستی

امیر بمیره همه میدونن چقدر عاشق امیر  
بودی.....

باز اسم امیر اومد و چشم خیس شد.....

یلدا بغلم کرد.....

\_آبجی جونم ناراحت نشو دیگه گل پسر تو بین چقدر شبیه باباشه بجای غصه

خوردن به بچه برس.....

\_چیکار کنم تو خواب بیداری همش امیرو

میبینم بعضی

موقعه ها که تو خوابم میبینمش انگار واقعی هموز باورم نشده که ندارمش و دیگه

پیشم برنمیگرده.....

\_میدونی چیه بهتره دیگه حرفای غمگین نزنیم بیا مثل قدیم وقتی که ناراحت میشدیم

به خودمون میرسیدم تا ناراحتیامونو فراموش کنم به خودمون برسیم.....

\_تو که کلی آرایش کردی دیگه جایی واسه رسیدگی نداری.....

\_بیشعور حتما باید طعنه بزنی.....ولی اشکالی نداره کم کم داری مثل شاداب قدیم

میشه.....

ت.....

یلدا دورم یه چرخ زد دستامو توی دستش گرف

\_شاداب این دست تو یا دست یه پسره از کی اینقد پشمالو شدی برو پشمتو بزن

سیبيلاتو هم خودم واست میزنم.....



-برو بابا که حوصله داره.....

\_حوصله ندارمو اینجور حرفا حالیم نیست من باید تو رو امروز شاداب قدیم کنم زود برو  
حموم خودتو تمیز کن.....

دو ساعته زیر دست یلدام نمیزاره استراحت کن م یه بند داره  
اصلاحم میکنه.....

-بسه یلدا صورتمو کندی.....

-یکم زیر ابروتو بردارم دیگه تمومه.....

-ول کن نمیخوام به ابروم دست بزنی.....

-باشه بابا چقد ننازی شدی.....

صدای گریه ی دانیال بلند شد.....

-وای دانی جونم بیدار شده برم بیارمش.....

-اسم پسرمو کم نکن بگو دانیال.....

-دانی هم مخفف دانیاله دیگه.....

یلدا دانیالو تو بغلم گذاشت.....

-شاداب کی واسه بچه شناس نامه میگیری؟.....

-شناس نامه ی من خونه ی امیره باید هر دو شناس نامه باشه تا بتونم واسش

شناس نامه بگیرم.....

امروز دیگه مانی زنگ زد و خبر داد که اون خونه مال مادر امیر...منتظر تا باهام بریم  
خیلی استرس دارم از رفتار مری م خانوم از اینکه منو مقصر مرگ امیر بدونه میترس  
م.....

مانی زنگ درو زد.....

بیا پایین منتظرتم.....

پچمو بغلم کردم رفتم سمت ماشین مانی.....

\_سلام....

\_سلام چر ا بچه رو آوردی مگه قرار نبود یلدا پیشش بشینه....

\_یلدا کار داشت مجبور شدم با خودم بیارم.....

.....

مانی ماشین گوشه ای پارک کرد.....

\_اون در بزرگ قهوه ایی رو میبینی اون خونه ایی که خواهر امیر چندبار رفته

داخلش.....

\_بچه رو بگیر.....

\_چجوری...من که بلد نیستم.....

\_همونطور که ماهان بغلش میکنه تو هم بغلش کن....بغل کردن که بلد بودن

نمیخواد.....

دانیال دادم بغل مانی و پیاده شدم به سمت خونه راه افتادم قبل از اینکه در بزوم

در باز شد.....

آیفون که تصویری نیست پس منو از کجا دیده درو باز کرده حتما منتظر کسی دیگه بوده.....

خدا کنه خونه مریم خانوم باشه.....

از حیاط گذشتم وارد خونه شدم این خونه از خونه ی قبل ی بزرگتره.....

\_اومدی پسرم.....

\_با این حرف مریم خانوم یاد قبل افتادم هر وقت که امیر میومد خونه این جمله

رو تکرار میکرد.....

-ش..شا... شاداب... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟.....

مریم خانوم بهت زده بهم نگاه میکنه انگاری داره روح میبینه.....یهویی به خودش

اومد چهرش گرفته شد و داد زد:

\_از خونم برو بیرون.....

\_مریم خانوم.....

-اسمو نبر از اینجا برو هرچه زودتر برو همونجایی که بودی.....

چرا اینقد ظالم شده حتی ازم نپرسید بچم کجاست چرا شکم ندارم.....

-چرا اینجوری رفتار میکنین مگه من چیکار کردم میدونی با چه بدبختی

فرار کردم.....

چرا اینجوری رفتار میکنی مگه من چیکار کردم میدونی با چه بدبختی فرار کردم.....

برام مهم نیست فقط برو از اینجا برو از زندگی پسرم برو.....

چرا این جور میگی زندگی پسرم انگار امیر زندست.....

زندگی پسرت؟.....

آره زندگی پسرم بخاطر تو نزدیک بود بمیره..... برو از اینجا نه من نه امیر هیچکدومون

نمیخوایم دیگه تو رو ببینیم...اگه امیرمو دوست داری از زندگیش برو بیرون...برو

همونجایی که تا حالا بودی.....

تعالدمو از دست دادم روی زمین نشستم.....

یا خدا امیرم زندست...امیر زندست دیگه هیچی نمیخوام خدایا شکرت امیرم زندست.....

از اینجا برو از زندگی پسرم برو امیر دیگه نمیخوادت هیچکدومون

نمیخوایمت برو از اینجا.....

مریم خانوم چی گفت.....

امیر منو نمیخواد.....

آره پسرم تو رو نمیخواد هیچ وقت نخواستی به اصرار من باهات ازدواج کرد کاش

هیچوقت تو زندگیمون نمیومدی تو باعث شدی پسرم تا دم مرگ بره.....

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم نمیدونم از زنده بودن امیر خوشحال باشم یا ناراحت  
 امیرم زندهست ولی دنبال من نگشته شایدم خوشحاله که من از زندگیش رفتم حق با  
 مریم خانومه امیر عاشقم نبوده وگرنه دنبالم میگشت.....

مریم خانوم بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد پرتم کرد داخل حیات..... یاد رفتار  
 امیر افتادم اونم اینکارو باهام کرده.....

\_برو از زندگی منو پسرم برو بیرون تو باعث بدبختی ما شدی پسرم دیگه نمیخوادت  
 برو همونجایی که بودی از ما دور شو.....

باورم همیشه مریم خانوم اینجوری باهام رفتار میکنه... کاش امیرو واسه آخرین بار  
 میدیدم.....

\_برو بیشتر از این خودتو کوچیک نکن منتظر امیر نباش اون بدتر از  
 من باهات رفتار میکنه.....

از جام بلند شدم ..... کاش اردشیر منو میکشت  
 کاش هیچوقت به ایران برنمیگشتم کاش هیچ وقت نمیفهمیدم امیر زندهست.....

توان حرکت کردن نداشتم حرفای بیرحمانه ی مریم خانوم رو نمیتونستم هضم کنم.....  
 قبل از اینکه درو باز کنم خودش باز شد.....  
 قبل از اینکه درو باز کنم خودش باز شد.....

برای لحظه ایی نفسم رفت امیر جلوم ایستاده بود.....  
 واقعا زندست و دنبال من نیومده الان مطمئن شدم امیر هیچوقت دوستم  
 نداشته.....

از کنارش رد شدم و با دو خودمو به ماشین مانی رسوندم...  
 \_شاداب.....

امیر اسممو فریاد میزد و دنبال میومد.....

سریع دانیال از مانی گرفتم گفتم:

-روشن کن بریم...زدو باش برو.....

-یا خدا این امیره باورم نمیشه چجوری زندست.....

-زود از اینجا برو...منو ببر خونم....خواهش میکنم مانی...مانی سریع ماشینی به حرکت

درآورد و قبل از رسیدن امیر پاشو رو گاز گذاشت از اون محله بیرون اومدیم....نتونستم

جلوی گریمو بگیرم بلند بلند گریه میکردم

جوری که دانیالم هم ترسید همراه من گریه میکرد.....

-شاداب ترو خدا آروم بگیر بگو چی شده چرا گریه میکنی؟.....

با حق همه چیزو واسش تعریف کردم...

\_عوضی همشون عوضین تغیر مکان دادن تا تو پیداشون نکنی خیر سرشون کل

خانوادشو پلیسن اونوقت مثل خلاف کار رفتار میکنه تو رو با

شکم حامله ول کردن تا بمیری.....  
 گریم شدیدتر شد و تو همون حال داد زدم  
 -لطفا دیگه چیزی نگو نمیخوام چیزی ازشون بشنوم...  
 -چرا نگم تو چوب حماقتتو خوردی چجوری اینقد زود  
 بهشون اعتماد کردی رفتی باهاشون زندگی کردی گفتی آشنای پدر و مادرتن تو  
 حتی چهره ی خانوادتو یادت نیست اونوقت به غریبه ایی که گفتن آشناتن اعتماد  
 کردی بعدش اومدی گفتی عاشق شدی میخوای با امیر ازدواج کنی حالا طعم عشقو  
 بچش بین چجوری ولت کرد تو که غریبه ایی تو که هیچ چرا بچش واسش مهم  
 نیست.....

-بسه مانی دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...  
 مانی یه لحظه برگشت و نگاه متاسفی بهم انداخت ادامه داد:  
 -هنوز اولشه باید بدتر از اینا رو بشنوی باید از اون مرتیکه طلاق بگیری.....

-باورم همیشه چرا امیر دنبالم نگشت.....  
 -احمقی تو... خیلی احمقی که هنوز نفهمیدی چی شده  
 "مرده خودشو به مردن زده تا نری دنبالش... ولی تو که اینجور چیزارو نمیفهمی  
 حتما باید تحقیرت کنن تا متوجه اشتباهت بشی.....  
 -حتی ازم نپرسیدن چه بلایی سر بچت اومده....."

\_دیوونه نمیفهمی اونا نه تو نه بچت هیچکدومتون واسش مهم نیستی ن.....

\_شاید فکر میکنن بچم مرده شاید اگه بیننش نظرشون عوض شه.....

مانی محکم روی فرمون زد داد زد :

\_احمق چرا حرف حساب حالیت همیشه چرا اینقد حقیر شدی اون یارو تو رو نمیخواه

نه تو رو نه بچت اگه بچه رو هم میدید ازت میگرفتت و خودتو بایه تیپا از خونش

بیرون میکرد...

\_نه من بچمو بهشون نمیدم...من دیگه بچمو بهشون نمیدم

...منو نمیخوان این بچه هم بچه منه...

دانیال محکم به خودم فشار دادم و همچنان تو سکوت اشک ریختم.....

.....

در خونه رو محکم زدن.....

از چشمی در نگاه کردم یلداست.....

درو برایش باز کردم.....

\_الهی قربونت برم حالت خوبه...

\_دیدمش سالم بود...بهم نگاه کرد اسممو صدا زد...امیرم نمرده...

با گفتن این حرف یلدا رو بغل کردم و زدم زیر گریه...

\_عزیزم الهی فدات شم گریه نکن اون عوضی لیاقتتو نداره.....



\_ مادرش گفت امیر تو رو نمیخواه....میبینی یلدا امیر دیگه دوسم نداره.... تمام مدتی که من اسیر دست اردشیر بودم و به امیر فکر میکردم خودش و خانوادش دعا میکردن دیگه من پیدام نشه....

میگفتم با سوز گریه میکردم یلدام باهام گریه میکرد زیر لب میگفت:

-قربونت برم بس کن الان از حال میری...-

-نه من مهم بودم نه بچش براش مهم بوده...-

-خدا رو شکر کن دانیال رو داری...گریه نکن فدات شم...-

از بغل یلدا جدا شدم با همون فین فین پرسیدم:

-مانی تو رو فرستاده؟...-

چشاش پر اشک بود اما خندید گفت:

\_ آره...پسره ی دیوونه گفت نگهبانی تو بدم احتمال داره تو هم دیوونه بشی دوباره

بری اونجا...-

اشکامو پاک کردم با بغض گفتم:

\_اونا منو نمیخان مریم خانوم از خونه بیرونم کرد حتی ازم نپرسید بچه ی تو شکمم

کجاست...-

\_گور پدر همشون اونا یه مشت عوضین حتی واسه امیر قبرم درست کردن.....

دوباره چشمم پر اشک شد رو به یلدا گفتم:

-چرا اینکارو با من کردن؟ امیر میدونه که من چقدر....چقدر دوستش دارم  
میدونه که من هیچ وقت نمیخواستم بلایی سرش بیاد...  
-امیر عوضیه لیاقتتو نداره.....  
-شاید من لیاقت دوست داشته شدنو ندارم...  
-شاداب اینجوری حرف نزن اینقدر نومید نباش...  
\_من میخواستم بچمو بسپارم به مریم خانوم بعدش خودم برم پیش اردشیر و انتقام  
قتل امیرو بگیرم...  
یلدا جلو اومد با دستاش اشکامو پاک کرد منو کشید تو بغلش گفت:  
\_گریه نکن امیر فراموش کن با دنیال یه زندگی جدیدو شروع کن.....اصلا برو پیش  
سیاوش اون ازت در مقابل اردشیر محافظت میکنه.....  
\_به غیر از شماها هیچ کسیو ندارم هیچ خبری از سیاوش نیست شاید اردشیر اونو  
کشته.....  
\_اصلا قید همه رو بزن تو من و ماهانو مانیو داری تو حتی بهزادو داری ما  
نمیزاریم بلایی سرت بیاد...  
\_کاش به حرف بهزاد گوش میکردم بهم گفت که باهاش برم کانادا.....  
-هنوز دیر نشده میتونی باهاش بری...  
-نمیدونم چی میخواوم یا چی نمیخواوم هنگ کردم.....

تو فقط آروم باش و اونا رو فراموش کن.....

چجوری آروم باشم عشقم شوهرم زنده و ذره ای من و بچش براش مهم

نیستیم.... اصلا ناراحتن از اینکه من زنده ام.....

بیخیال عزیزم.... حالا این فندوق خالش کجاست؟ دلم

براش، یه ذره شده ...

الان خوابوندمش، تواتاقتواتاق.....

راوی.....

ماهان و مانی در فکر و خیال خود دنبال راه حلی برای مشکلات شاداب بودند... اینکه شاداب را متقاعد کنند که بهترین راه جدایی از امیر، هست... امیری که عشق و محبت شاداب را نادیده گرفته بود و برای حذف شاداب از زندگی خانواده اش ماهها مرگ او را اعلام کرده بودند...

ماهان با صدای مانی سرش را بلند کرد و به چهره غمگینش خیره شد...

وقتی یاد اشکای شاداب میوفتم میخوام برم گردن امیر و بشکونم مرتیکه ی

عوضی تا حالا شاداب اینجوری ندیده بودم....

باید بریم مدارک شاداب و ازش بگیرم شناسنامه کارت بانکی تموم اسناد مدارکای شاداب

پیشش ه.....

-من نمیخوام چشمم بهش بیوفته...اگه بینم ش میکشم  
ش.....

-خودم میرم...ولی نمیدونم برای دانیال چیکار کن م...  
\_منظورت چیه؟.....

-بچه شناسنامه میخواد ولی پدرس از وجودش خبر  
نداره .....نمیشه بدون اسم پدرش واسش شناسنامه گرفت؟!.....!

-توام احمق شدی ماهان، بی اسم پدرم مگه میشه...  
\_اون عوضی لیاقت اسم پدرو نداره...خودشو به مردن زده که شاداب بیخیالش بشه...  
اون حتی به بچشم رحم نکرده... اسم پدرحیف براش...  
-مشکل اینجاست که اصلا از وجود بچش خبر ی نداره.....

\_از وجود شاداب که خبر داره از عمد خونشو عوض کرده ک ه دیگه پیداش نکنه...دلم  
واسه شاداب میسوزه .... با چه عشق و علاقه ای با امیر ازدواج کرد...

در ورودی کافه باز شد وامیر وارد کافی شاپ شد... نزدیک دو برادر دوقلو که تشخیصشان  
از هم سخت بود شد...

دوقولوها با دیدنش از جا بلند شدن...

ماهان خیز برداشت به سمت امیر و فریاد زد:

-مرتیکه ی عوضی چجوری جرات کردی بیایی اینجا...

امیر با خونسردی جواب داد:

\_آروم باش مانی.....

اما یاد حرف شاداب افتاد که ماهان همیشه لباس رنگ روشن میپوشد و مانی لباسای

تیره و رسمی....

\_اومدم حرف بز نم.....

مانی پوزخندی زد از این همه پرویی در عجب بود....

\_تا حالا کدوم گوری بودی وقتی زن حاملت تو چنگ خلا ف کار ا بود کجا بودی؟....

\_توضیح میدم....

ماهان عصبی به سمت امیر یورش برد مانی جلوییش را گرفت....

-صبر کن....بزار حرف بز نه....

-حرف بز نه مگه چیزی هم واسه گفتن هست؟...

-من چند ماه تو کما بودم....

\_اینم دورغ جدید....خوب باشه چند ماه تو کما بودی الان که اینقد سرحالی چرا دنبال

زنت نگشتی؟....

\_موقعی که بهوش اومدم بهم گفتن که زن و بچت مرده...به من گفتن اردشیر خانوادگی

بهمون رحم نکرده و من از مرگ نجات پیدا کردم...اما...اما شاداب و بچمون از دنیا

رفتن...من نمیدونستم چ بلایی سر شاداب اومده....دیروز شاداب جلوی خونه دیدم

شوکه شدم تا به خودم اومدم دیدم بدو رفت و بهش نرسیدم.... اینجا یهویی به ذهنم رسید.... من باید با شاداب حرف بزنم.... من باید براش، توضیح بدم....  
.....شاداب.....

قلبم شکسته بیشت راز هر موقعی شکسته نفسم سنگی ن شده انگار که قراره بمیرم احساس بی کسی میکنم....  
صدای پیامک گوشیم بلند شد....  
ماهان نوشته درو باز کنم میخواد مدارکمو بیاره....  
مانی قرار بود بره پیش امیر تا وسایل و مدرکمو بیاره... دلم خوش بود که شاید امیر مدرکمو بهش نده و بگه خودم برم بیارمش....  
درو باز کردم و روی مبل منتظر ماهان نشستم....  
با بسته شدن صدای در از دنیای فکر و خیال بیرون اومدم....  
برای لحظه ایی قلبم ایستاد.... باورم همیشه امیر اینجاست برای چی اومده.... نکنه فهمیده بچه داریم اومده دانیال باخودش بیره... وای نه خدایا دانیال بیره من میمیرم.... چرا نمیتونم چشم ازش بگیرم چرا اینقد مشتاقشم....  
لحظه ایی یاد حرفای مادرش افتادم از اینکه امیر منو نمیخواد و از اینکه تو زندگیش نیستم خوشحاله....  
-از اینجا برو.... خونمو چجوری پیدا کردی....

\_ تازه اومدم قصد رفتن هم ندارم....خونتو هم همونجوری که تو خونمو پیدا کردی پیدا کردم.....

\_ از \_\_\_\_\_ خونم برو بیرون....درست مثل این چند ماه که سر اغم

نیومدی الانم برو....من بهت احتیاجی ندارم...ازت متنفرم...

اومد نزدیکم....خدایا کمک کن نمیتونم خودمو نگه دارم...

\_ دروغ نگو عزیزم....تو عاشقمی.....

\_ آره من احمق عاشقتم ولی تو چی تو ازم متنفری...مامانت گفت چون ازم متنفری

دنبالم نگشتی...گفت به اجبار اون باهام ازدواج کردی و حلالم پیشمون...

یکم فاصله ایی که بینمون بودو کم کرد صورتشو کاملاً نزدیک صورتم آورد.....

\_ تو تا حالا از زبون من شنیدی که ازت متنفرم...یا شنیدی بگم دوست ندارم...

یه جورى رفتار میکنه انگار هیچی نشده.....

\_ نیازی نیست خودت بگی مادرت همه چیو گفت البته من حق میدم بهش... زندگی با من

برات خطرناکه...درک میکنم و ازت میخوام از اینجا بری...

\_ جالبه.... تو داری منو از خطر میترسونی....یادت نره من یه پلیس هستم و با خطر

زندگی میکنم...

\_ تو رو خدا برو بیرون نمیخوام خانوادت منو مسبب اتفاق های زندگیت بدونن من

درخواست طلاق میدم تا قانونی.....

نفسم بند اومد.... نداشت حرفمو کامل بگم....

\_ولم کن عو.....

با کارش حرف تو دهنم ماسید.....نمیتوستم حتی یه سانتم تکون بخورم ... خدایا نمیتونم

دووم بیارم دارم و ا میدم...

تو گوشم نجوا کنان گفت:

-دلم برات تنگ شده بود...خیلی...

لبشو گذاشت رو لبم که لبشو محکم گاز گرفتم جوری که خون اومد.....

لباشو ازم جدا کرد لب پایشو که خونی شده بودو تو دهنش برد و

مکید.....

-هنوزم وحشیی...همونجوری که دوست دارم...

و چشمکی بهم زد...

\_خیلی عوضی و بی چشم رویی چطور جرات کردی؟؟؟

-عزیزم تو ز نمی...محرم منی...

نتونستم بغضمو کنترل کنم و اشکام خود به خود روی گونه هام ریخت... امیر دستشو

اورد بالا:

-تو داری گریه میکنی؟!!

با این حرفش تلنگری بهم زد...با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم...

\_گریه نکن عزیزم... تحمل اشکاتو ندارم....فکر میکردم دیگه هیچ وقت تو رو

نمیبینم....اروم باش شاداب من...اروم باش...

با صدای خش داری گفت م:



\_به منم گفتن تو مردی...من...من...خیلی دلم برات تنگ شده بود...خیلی سخت بود...تنهایی خیلی سخت بود...

\_دیگه تموم شد...تموم شد...گریه نکن همه چی درست میشه دیگه تنهات نمیزارم بهت قول میدم...

با صدای گریه من دانیال از خواب بیدار شد و صدای گریش بلند شد...امیر با تعجب بهم نگاه کرد...

-این صدای گریه بچست؟...

یهویی به خودم اومدم...من چکار کردم؟...واای اگه امیر برای بردن دانیال اومده باشه چه خاکی باید سرم کنم؟... هول شده گفتم:

-صدای خونه ی همسایست...بچه کوچیک دارن...

امیر بدون اینکه به حرفم گوش کنه بلند شد و به طرف اتاق خواب دنبالش رفت...

\_صبر کن کجا میری امیر؟!.. گفتم صدای خونه ی همسایست....

قبل از اینکه داخل اتاق بشه جلوشو گرفتم گفتم:

\_مامانت دیروز بهم گفت اگه واقعا دوست دارم از زندگی تو بیرون شم لطفا برو... از خونه ی من برو...

امیر کنارم زد وارد اتاق شد .... با دیدن دانیال با شوق و ذوق گفت:

-خدایا بچم...بچه ی من زندست...

دانیالو بغل گرفت و بوسیدش

\_این بچه ی منه خدایا شکرت...خدایا

شکرت...

-مگه برات مهمه زنده باشه یا...

مکت کردم دوباره ادامه دادم:

\_دیروز که اومدم خونتون مادرت حتی ازم نپرسید چه بلایی سر بچم اومده تو هم دو

ساعته اینجایی یه بار درباره اش ازم نپرسیدی....

\_نپرسیدم چون فکر کردم از دست دادیش نخواستم یادآوری کنم ناراحتت کنم...

بچه بی قراری میکرد....تکونش میدادتا آرومش کنه...

-برو از اینجا... برو...دانیال فقط بچه ی منه.....

لبخند دلنشینی زد گفت:

-پسره....پس چرا لباس صورتی پوشیده؟...

-یلدا وسایل دخترونه واسش گرفته.....

-خودم واسه ی گل پسر لباس میخرم همه چی میخرم...

چشاش رنگ عشق به خودش گرفت ادامه داد:

\_ممنونم شاداب....ممنونم که اسمی که من انتخاب کردم رو روش گذاشتی...

زیر لب دوباره تکرار کرد\_دانیال.... دانیال پسر من "خم شد رو -نمیخواهی بچه رو شیر

بدی انگاری خیلی گشنه شده؟.....

-بچه رو بده بهم خودتم برو بیرون...  
 -میخوام شیر خوردن پسرم رو تماشا کنم...  
 چشم غره ایی بهش رفتم و دانیال ازش گرفتم...  
 یجوری تیشترتمو بالا دادم تا هم بچه شیر بخوره هم بدنم معلوم نباشه..... امیر از  
 اینکارم عصبی شد حرص خوردنش از چشاش معلوم ه.....  
 -امیر تا کی میخوای اینجا بشینی؟  
 -پا شو آماده شو میریم خونه.....  
 -تو دیوونه شدی ... اره واقعا دیوونه شدی!!!واقعا نمیفهمی...  
 مامانت دیروز منو از خونه بیرون کرد...  
 بهم گفت که منو نمیخوای...  
 گفت که هیچوقت منو نمیخواستی...  
 اونوقت توقع داری باهات پیام خونت...  
 تو آرامش به حرفام گوش میداد... اومد کنارم لبه ی تخت نشست با نگاه کردن تو  
 صورتم گفت:

-تمام اون حرفارو از مادرم شنیدی نه من...اینو یادت باشباش...  
 پریدم تو حرفش...  
 -چه فرقی میکنه مادرت از طرف تو حرف زده...  
 -شاداب ... داری قضاوت میکنی؟...

\_قضاوت...!!!!

بغض، کردم ادامه دادم:

اینکارو که تو خانوادت کردین... چون تو بخاطر من زخم ی شدی همشو از چشم من میدونن در صورتی که تو پلیسی و قبلا این اتفاقا واست افتاده...

موهای تو صورتمو با دستش پشت گوشم زد و با نوازش دستش رو سرم گفت:

\_مهم خودم هستم که تو رو مقصر نمیدونم... و خیلی ه م خوشحالم که هم تو هم

پسرم هر دو سالم هستید...

دانیال که دیگه شیر نمیخورد و بازیش گرفته بود بلند کردم... امیر دانیال ازم گرفت بغلش کردلپشو بوسید با محبت بهش، گفت:

\_سیر شدی بابایی... نوش جونت... الهی قربون این چشای خوشگلت بشم...

از قربون صدقه رفتن امیر قند تو دلم آب میشد اما به روی خودم نیاوردم لباسمو

تو تنم مرتب کردم با اخم لب زدم:

\_ولی خانوادت منو مقصر میدونن یلدای بیچاره تو مدتی که من نبودم همه جا دنبالم گشته

از مژگان و راضیه درباره ام پرسیده ولی همشون

دست به سرش کردن... یه جوری رفتار میکردن که انگار من مردم...

\_با حرف زدن همیشه حریف تو شد... فقط، حرف خودتو میزنی اعصابمو بهم میریزی...

-آگه اعصابت بهم میریزه پاشو برو خونت.....

-باشه عزیزم همین کارو میکنم.....

با دانیال بلند شد و از اتاق بیرون رفت....دنبالش رفتم بلند گفتم:

-بچمو بده داری کجا میریش.....

-میریم خونه تو هم ده دقیقه وقت ی داری آماده شی باهام بیایی....

-نه من نه دانیال هیچکدوم باهات جای نمیایی م..... -ده دقیقه از الان شروع شد خانومم.....

-بچمو بده بخدا ازت شکایت میکنم.....

بلند خندید.....

برگشت طرفم با همون لبخند رو لبش گفت:

-عزیزم سریع لباس بپوش آماده شو میریم خونه خودمون اونجا حرف

میزنیم....پایین تو ماشین منتظرتم....بعد از ده دقیقه نیای با دانیال میرم.....

چشمکی بهم زد و رفت... واقعا رفت....دانیال هم با خودش برد...

با عجله روی لباسم مانتو پوشیدم گوشیمو برداشتم یه دست لباس واسه خودم و همه

وسایل ضروری دانیال رو تو کیف ش گذاشتم و تند از خونه بیرون زدم....جلو در تو

ماشین دانیال بغلش بود باهاش حرف میزد قربون صدقش میرفت سوار شدم...دانیال

ازش گرفتم گفت م:

-امیر....خیلی عوضیی

- عزیزم درست نیست به پدر پسر توهین کنی ...

هم زمان با گفتن این جمله قفل مرکزی رو زد دوباره رو بهم گفت:

\_ فکر فرار به سرت نزنه خودت خوب میدونی هر جا بری پیدات میکنم ...

با دلخوری گفتم:

\_اره تو راست میگی هر جا برم پیدام میکنی... و این ثابت میکنه دلت نخواسته

دنبال من بگردی و پیدام کنی ...

اشک پشت پلکام آماده باریدن بود سرمو انداختم پایین خودم و با مرتب کردن لباس

دانیال سرگرم کردم امیر چرخید سمت من چونمو گرفتم سمت خودش

برگردوند گفت:

- تو چشم نگاه کن... با تو هستم شاداب ...

چشم تو چشمش شدم که با صدای دلنشینی ادامه داد :

\_میدونم روزهای سختی رو گذروندی... میدونم که خیلی اذیت شدی بهت قول

میدم... قول میدم که همه ی این تلخی ها رو جبران کنم... الان باید خوشحال باشیم که

بازم کنار هم هستیم... من... تو... خم شد گونه دانیال بوسید و ادامه داد: و این پسر

خوشگل باباش ...

صاف شد کمر بندشو بست راه افتاد سمت خونه ...

بازم تو فکر رفتم... حرفاش منطقی بود اما من میترسیدم... از اینکه حرفای مریم خانم واقعیت داشته باشه بهم گفت اگه واقعا امیرو دوش دارم ولش کنم تا زندگی بدون خطر ی داشته باشه...

اگه حرفشو گوش کنم و از زندگی امیر برم بازم پیدام میکنه...  
نمیدونم چجوری ایندفعه پیدام کرده باید از ماهان پیرس م قبلش زنگ زد درو براش باز کنم ولی نیومد...

باید به ماهان زنگ بزنم... دانیال رو پاهام گذاشتم و شماره ماهان گرفتم:  
- الو... ماهان کجایی... تو آدرس خونمو به امیر دادی؟...  
- آره اومد کافی شاپ دنبالت میگشت...  
- خیلی احمقی هر... هرکی آدرس منو خواست تو باید بهش بدی... ..

صدای خنده ی ماهان اومد... ..

- امیر پیشته ؟.....

- آره... به لطف تو... ..

- من کار دارم شاداب از خودش پیرس... خداحافظ... ..

- الو... ماهان قطع نکن... الو... ..

صدای امیر اومد:

- دارم برات شاداب خانوم... ..

عصبی بهش نگاه کردم...

چی داری واسم ها؟.....

لبخندی زد.....

خیلی چیز ا.....مثلا.....

نمیخوام بشنوم ....لطفا هیچی نگو...

تا رسیدن به خونه مریم خانم دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد...خدایا اصلا دوست ندارم

باهاش رودرو شم هنوز نتونستم حرفاشو هضم کنم.....

امیر پیاده شد و ماشین دور زد اومد در سمت منو باز کرد دانیال بغل کرد رو بهم

گفت:

نمیخوای پیاده شی؟!!

تو همون حال دستشو گرفتمو گفتم:

تو رو خدا بچمو بده بزار برم نمیخوام با مادرت روبه رو شم....دیروز تو

نبودی.... ندیدی چطوری بیرونم کرد...

دستم که تو دستش بود فشار داد منو کشید سمت خودش از ماشین پیاده شدم

تو نگران چی هستی....هااااا.... تو زنی....این بچه هم پسر منه...

مکت کرد ادامه داد:

شما خانواده من هستین....اگه میگی چرا زودتر دنبال تو نیومد چون بهم گفتن

همون شب اردشیر تو رو هم کشته...

دانیال که بغلش بود بوسید و ادامه داد:



-و الان خوشحالم که شما ها زنده هستین و منو ترک نکردین در ضمن نگرانی تو هم بی مورد چون اینجا دو طبقه ست ما میریم طبقه بالا...نگران چیزی نباش من کنارتم همه چیو بسپار به من...

با نگرانی گفتم:

-نمیتونم با مادرت روبه رو شم من میترسم دوباره...

امیر پرید وسط حرفم گفت:

-بیا بریم داخل عزیزم...مامان اگه دانیال ببینه ذوق میکنه...نگران نباش...

امیر وقتی دید حرکت نمیکنم دستمو گرفت کشید پشت سرش گفت:

-میگم بیا بریم داخل...

یه لحظه دستمو ول کرد با کلید در خونه رو باز کرد آهسته جلوتر از خودش منو

حرکت داد...

صدای مریم خان م اومد:

-امیر پسر م اومدی...

با دیدن من اخمی کرد گفت:

-تو... بازم تو... اینجا چیکار میکنی...

نگاهی به دانیال که بغل امیر بود انداخت پرسید

\_این بچه ی کیه؟!...

امیر تو سکوت فقط، نگاه میکرد که مریم خانوم انگار که شک داشته باشه دانیال بچمونه داد زد:

-باتوام امیر این بچه کیه؟!

نگاه امیر سمت دانیال چرخید با بوسیدن صورت نازش گفت:

-میدونی این کیه مامان؟ مکث کوتاهی کرد

ادامه داد...

-این بچه منه... پسر منه... این نوه توعه... بچه ای که گفت ه بودی مرده...

دانیال و بیشتر به خودش فشار داد ادامه داد:

-اما ببین پسر زنده هست... یعنی شاداب نداشته اتفاقی برای بچم بیفته....

مریم خانم چشم از دانیال برنمیداشت و انگار اصلا نمیشنی د که امیر چی داره میگه

با صدای آرومی گفت:

-یا خدا!!! .....بچت... بچت زندست!!!! پسر ت زندست....

شکر... خدایا شکر...

رو کرد بهم و با حالتی عصبی ادامه داد:

-چرا نوه امو ازم پنهون کردی؟...

با تعجب بهش نگاه کردم الان یه چیزی بدهکارم شدم... تو چشاش نگاه کردم

جواب دادم:

\_اون روز که اومدم میخواستم بهتون بگم ولی...ولی شما اجازه ندادی حرف  
بزنم..حتی...حتی ازم نپرسیدی بچت کوو...

\_تو میخواستی نوه امو ازم پنهون کنی و گرنه چرا با خودت نیاوردیش....

\_چون مطمئن نبودم که اینجا خونه ی شماست... بیرون تو ماشین بود اومدم که اگه  
آدرس درست بود برگردم تو ماشین بیارمش...

دستام تو دست امیر بود و بدون اینکه حواسش باشه داشت فشارش میداد با  
دلخوری گفتم:

\_خیلی سختی کشیدم ولی تنها امیدم برای زندگی پسرم بود که سالم به دست شما  
برسونم...چون...چون فکر میکردم امیر دیگه نیست...با بدبختی فرار کردم خودم  
رسوندم ایران...اما کاش،مرده بودم...کاش،اردشیر منو هم کشته بود...

دیگه کنترل اشکام سخت بود و شروع کردن به باریدن....

-گریه نکن...بین پسر مون ترسیده بیا بریم بالا...

با هم راه افتادیم سمت پله ها که دوباره صدای مریم خان م اومد:

-پسرم نوه امو بده بینم ش...

امیر کاملا به سمتش برگشت و با اشاره سر بهم به مادرش گفت:

-شما شاداب و به عنوان عروست قبول نداری چطوری میخوای بچشو قبول

کنی؟.....

مریم خانم از حرف امیر جاخورد اما به روی خودش نیاورد و کوتاه جواب داد:

-اون پسر توعه از خون توعه...-

-این بچه مال من تنها نیست... شاداب همسر من و مادر پسرمه...و اینو بدون که من دیگه

خانوادمو رها نمیکنم...-

برای اولین بار امیر جلوی مادرش ایستاده بود...-

تا قبل از این مریم خانوم و مثل مادر دوست داشتم اونم منو دوست داست ولی الان

خیلی بد شده...-

دوباره امیر صد از زد...-

امیر بدون توجه به صد از دنای مادرش دستمو گرفت و از پله ها بالا رفتیم.....

وارد خونه شدیم... طبقه بالا هم مثل پایین

بزرگه...وسایلاش،همون قبلی ه ا بود...امیر در یه اتاق رو باز کرد و رفت داخل و دانیال

رو گذاشت رو تخت ..پشت سر ش رفتم با همون چشای گریون گفتم:

-تا کی میخوای منو اینجا نگه داری؟...-

برگشت سمتم و جواب داد:

\_تاکی؟؟؟یعنی چی تاکی?...اینجا خونمونه و ما الان یه بچه

داریم...همونطوری که به مامان گفتم تو زنی اینم پسر م ه پس مثل یه خانواده

خوشبخت سه نفره زندگی میکنیم...-

تکیه به دیوار دادم دستامو تو آغوش،گرفتم گفتم:

من از اینجا میرم و ازت جدا میشم.....

با این حرفم پا تند کرد و او مد طرفم دو طرف صورتمو گرفت با پشت دستش اشکامو پاک کردو با صدای ارومی که بیشت ر برای بیدار نشدن دانیال بود با تحکم گفت:

\_ آخرین بارت باشه که از جدایی حرف میزنی... صبر و حوصله منم تا حدیه...  
 نفس عمیقی کشید اضافه کرد:

\_ چطور دلت میاد اینو بگی... لطفا بهم فرصت بده تا خودم دوباره آرامش و بهت برگردونم... فقط، تا اون موقع تو مراقب دانیال باش به چی زدیگه ای فکر نکن...  
 و بعد برای عوض کردن گفت:

- دقت کردی اشکت دم مشکه تا لب باز میکنی شروع به باریدن میکنه... دیگه نینم از این چشای خوشگلتر مروارید بریزه بیرون ها! فهمیدی ؟

\_ تا آبی به دست صورتت بزنی از این حال دربیای من برم بینم برای شام چی داریم زود میام.....

ازم جدا شد و از اتاق رفت بیرون...

چرا امیر یجوری رفتار میکنه انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده چرا بهم دقیق نمیگه چه اتفاقی افتاده... سمت تخت رفتم و کنار دانیال دراز کشیدم... فکرم رفت سمت حرفای مری م خانم واقعا دیگه خانواده نمیخواه من کنار امیرم بمونم؟.....

.....

غلٹی زدم چشامو باز کردم از بس که فکر کردم خوابم

برد.....

سینم درد میکنه متورم شده باید به دانیال شیر بدم...کنارمو نگاه کردم..... وای خد  
ا بچم کجاست؟!!!!

از اتاق بیرون اومدم ....صد ا از پایین میومد...

از پله ها پایین رفتم امیر و مادرش که دانیال بغلش بود روی روی مبلا نشسته  
بودن.....

رو پله نشستم پله گوشه خونه بود و اونا به من دید نداشتن بهشون نگاه کردم .....  
مثل غریبه ها شدم محبتشون فقط واسه دانیال حتی میترسم برم

بهش شیر بدم حتما ایندفعه

مریم خانوم میگه چشم دیدن بغل کردن نوه مو نداری.....

دوباره داخل اتاق شدم مانتومو درآوردم.....

خد ا کنه امیر زودتر دانیالو بیاره سینم داره میترکه.....

نشستم رو مبلا داخل پذیرایی دوباره فکرم مشغول شد...

امیر با بچه وارد خونه شد ...با صدای بلندی گفت:

-سلام مامانش.... ما اومدیم...

بلند شدم بچه رو ازش گرفتم...همزمان پرسید:

\_کی بیدار شدی.....

بدون جواب دادن بهش مشغول شیر دادن شدم.....

\_باشه...باشه شاداب خانم به من ب ی توجهی کن بعد تقاص تمامشو ازت میگیرم.....  
مثلا میخواد چیکار کنه من تو کشور غریبه سرگردون بودم اونوقت آقا اینجا مشغول  
عوض کردن خونش بوده.....

دوباره رفت پایین وقتی برگشت سینی غذا تو دستش بود سینی غذا روی میز  
گذاشت رو به من حالت دستوری گفت:

-بیا شامتو بخور سرد میشه.....

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی بمونه رفت داخل حموم.....

نمیدونم چرا نمیتونم ازش متنفر باشم.....

صدای در حموم اومد.... امیر با یه حوله کوچیک خودشو پوشونده اومد

بیرون...نگاهشو رو دانیال ثابت کرد با حالت بامزه ای گفت:

\_من رفتم حموم...بیرون اومدم....این بچه هنوز داره شیر میخوره؟.....

خندم گرفت گفتم:

\_بچم گرسنشه خب.....

با یه حالت شیطون گفت:

-منم گرسنمه....به منم شیر میدی؟.....

چشم غره بهش رفتم....دانیال بلندش کردم تو همون حال جواب دادم:

-برو لباستو بپوش سرما میخوری.....

- ای جونم... یکم بمونم نگام کنی... رفع دلتنگی بشه..."

- نه اصلا برام جذاب نیستی... در ضمن دلم تنگ نشده..."

بلند خندید رفت سمت اتاق خواب یکم تن صداشو بلند کرد گفت:

- مگه تو نبودی واسه این بدن جون میدادی یادت رفته موقعه ورزش کردن

چجوری نگام میکردی؟..."

منتظر شدم از اتاق اومد بیرون یه تیشرت و شلوارک پوشیده بود اومد سمتم دست

دراز کرد دانیال بغل کنه رو بهم گفت:

\_ بلند شو شام سرد میشه... این همه از وجودت میخوره خودتو تقویت کن که بتونی

شیرش، بدی..."

تو همون حال چشم تو چشم بهش گفتم:

- اون موقع که ورزش میکردی و دوست داشتم نگات کنم... چون خیلی

دوستت داشتم..."

دستمو گرفت بلندم کرد منو کشید برد پشت میز یه صندلی کشید بیرون هلم داد تا

بشینم... سینی غذا رو اروم کشید جلوم ادامه داد:

\_ الانم دوسم داری خانومم... حالام بدون حرف شامتو بخور که از دهن داره میفته..."

.....

دانیالو بزور خوابوندم نمیدونم چرا امشب اینقدر اذیت کرد..."

- بین جای بچه عوض شده بزور خوابوندش... بزار برم خونم..."



اولش که خونه تو اینجاست... بعدم پسربابا امشب ذوق داشت یکم دیر خواهید...  
 - ما که قراره از هم جدا بشیم اینکارا واسه چیه...

امیر با عصبانیت در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه رو به من گفت:

- بهت گفتم دیگه خوش ندارم حرف جدایی بشنوم تو اصلا انگار حرف تو کلت  
 نمیره...

یه نفس عمیق کشید ادامه داد:

بین ما تازه همدیگه رو پیدا کردیم اونم وقتی که هر دومون فکر میکردیم همو از  
 دست دادیم... من دیگه نمیزارم از پیشم جایی بری جات پیش من امن... خودم مراقب  
 جفتتون هستم... اینو بهت قول میدم...

- اردشیر هنوز زندهست... و این یعنی جون تو و دانیال در کنار من خطرناکه... اون عوضی  
 فقط، میخواد از من انتقام بگیره... من دلم نمیخواد دیگه اتفاقی برای تو و دانیال بیفته  
 برای همین...

امیر پرید وسط حرفم پرسید:

- راستی چطوری از دستش فرار کردی؟...

- وقتی قبر تو رو نشونم داد بهش حمله کردم اونم منو زد افتادم روی میز

شیشه ایی بیهوش شدم

منو برد بیمارستان اونجا با کمک یه پرستار فرار کردم...

-کثافت عوضی خودم میکشمش.... اذیتتم کرد؟

از نگاه کردنش معلومه منظورش از اذیت کردن چیه برای راحت کردن خیالش با

اطمینان گفتم:

\_نههه...بههم دست نزد چون به گفته ی خودش از اینکه توله ی تو تو شکمم بود متنفر

بود لحظه شماری میکرد....بچه به دنیا بیاد تا جلوی چشم بکشتت ش ...

موهام نوازش کرد اروم گفت:

-منظورم این نبود.... اون عوضیو خودم میکشم....

فاصله ی کمی بینمون بود جای زخم روی سینه اش رو دیدم .... چشم پر از اشک شد

نفس عمیقی کشیدم تا اشکامو پس بزنم...لب زدم:

-چرا هیچ وقت جلیقه ضد گلوله نمیپوشی؟.....

با لبخند جواب داد:

-اگه یادت باشه اون شب پوشیده بودم...

-من که هیچی یادم نیست.....

چشمکی زد گفت:

-نگران نباش خودم یادت میارم.....

بلند شدم و از امیر فاصله گرفتم رفتم سمت پنجره اتاق که صدای امیر اومد:

\_میدونی چرا نیومدم دنبالت؟ بخاطر خونریزی و ضربه ایی که به سرم خورد...این

جای زخمو میبینی فقط چهار سانت تا قلبم فاصله داشت من بیشتر از دوماه تو کما

بودم...بازم فکر میکنی نمیخواستم دنبالت بگردم...من که داشتم میمردم از دوری تو...

پس بخاطر اینه اینقد لاغرورنگ پریده شده... آهسته چرخیدم سمتش...دستای دانیال تو دستش گرفته بودو با انگشتهای کوچولوش بازی میکرد نگاه از دانیال برداشتم و با نگاه کردن تو چشاش گفت م:

\_ولی مادرت.....

نذاشت حرفمو کامل کنم و خودش گفت:

\_اون هرچی گفته از طرف خودش گفته...وقتی به هوش اومدم اولین چیزی که گفتم از تو

بود...مادرم گفت که زن و بچت مردن از شدت ناراحتی دوباره از حال رفتم.... باور

نکردم به اون خونه برگشتم...هر جایی که فکر میکردم دنبالت گشتم... به امید اینکه

نشونی از تو پیدا کنم باند اردشیر تو ایران از بین بردم از تک تکشون اعتراف گرفتم و

فهمیدم همراه اردشیر ترکیه ایی...همین روز ا کارامو ردیف میکردم که برم ترکیه که

دیروز دم در خونه دیدمت...باورم نمیشد خودت هستی....یجوری با سرعت فرار کردی

که فکر کردم واقعی نیست ی.....

با بغض گفتم:

\_با حرفای مامان من فکر کردم تو از قصد دنبالم

نیومدی....گفت هیچوقت دوسم نداشتی و به اصرار اون باهام ازدواج کردی.....

\_بسه شاداب اینقدر حرفای مادرمو تو ذهنت تکرار نکن....من اگه به عنوان شوهرت  
دنبالت نمیگشتم حداقل به عنوان یه پلیس باید پیدات میکردم....مادرم هنوزم خیلی  
دوست داره و اگه حرفی زده فکر میکنه باهم باشیم چون هر دوی ما تو خطر  
میفته....بهم اعتماد کن و بسپار به من قول میدم آرامش و بهت برگردونم و انتقام تمام  
روزهای سختیو که کشیدی از اردشیر بگیرم تو فقط،اروم باش و فکرو خیال نک ن  
-اردشیر همش میگفت تو مردی ولی من باور  
نمیکردم بعد یه کلیپ از یه قبر که دایی محمد و دوستت بالاش ایستاده بودن  
نشونم داد اون قبر کیه؟.....

\_اون مزار شهید صالحی بود دایی با محسن به همه گفت ن من مردم تا اردشیر و  
آدماش رو گیر بندازن که نقششون عملی شد و تونستیم باند اردشیرو تو ایران از بین  
ببریم.....

-صالحی بخاطر من شهید شد.....

\_اون میدونست شغلش چیه و خودش از خطراتش خبر ر داشت.....

\_من میترسم امیر.... از اردشیر میترسم.... اگه اردشیر دوبار بیاد سراغم چی؟ اگه بازم  
به خاطر من اتفاقی برای تو و پسر من بیفته چی؟ ؟.....

-اون نیماذ یعنی باید احمق باشه که بیاد ایران چون اینجا دیگه  
هیچکسو نداره؟.....

-سیاوش کجاست چر ا هیچ خبری از اون نیست؟.....

-واسه امشب بسه وقت خوابه بیا بخوایم.....

-کجاست..... امیر....اتفاقی واسش افتاده؟.....

امیر از رو تخت بلند شد اومد سمت دستامو گرفت و گفت:

\_اونم اونشب جاش لو رفت و توسط آدامای اردشیر کشت ه شد.....

دیگه اختیار کنترل اشکامو نداشتم همونجوری که دونه دونه روی گونه هام میفتادن  
گفت م:

\_چرا من باعث کشته شدن این همه آدم شدم حق با مادرته باید از زندگی برم چون  
آخرش تو رو هم به کشتن میدم..... با تحکم تو گوشم گفت:

\_دیگه از این حرفا نزن.... هیچوقت نزن.... خودت میدونی اردشیر از پدرت و  
سیاوش کینه داشت.....

صدام خش دار شده بود گفتم:

-اون تنها فامیلم بود.....

\_یادت باشه تو منو داری عزیزم ... تو پسر منو داری...مگه قول ندادی دیگه گریه نکنی  
هاا.....

پیش امیر خیلی گریه کردم و حسابی سبک شدم واقعا بهش گرم احتیاج داشتم... خدایا شکر... شکر... شکر که امیرم سالمه... خدایا شکر که یه بار دیگه بهم دادیش تا بفهمم چقدر نیازمند مردی مثل امیر هستم که همه جوره پشتم باشه و حمایت کنه...  
 راوی...

از دیروز که نوه اش، را دیده بود حالش دگرگون شده بود حس خواستن و دوست داشته شدن عروسش، برایش، زنده شده بود... از اینکه به شاداب گفته بود از خانه وزندگی پسرش برود خجالت میکشید...

دیشب بارها صدای گریه نوه اش را شنیده بود دوست داشت بالا برود و به شاداب کمک کند تا ساعتی بتواند استراحت کند... اما رفتار زشتش مانع روبه رو شدن او با عروسش بود...

دل \_\_\_\_\_ داده ی توام از الی

با یادآوری اینکه شاداب خانواده ندارد و او حکم مادر را برای شاداب دارد اما نتوانسته در سخت ترین شرایط کنارش باشد بارها و بارها عاملین این جدایی را نفرین کرد...  
 با صدای امیر از فکر و خیال خارج شد و بلند جواب داد:

-آشپزخونه ام پسر... بیا اینجا صبحانه آمادهست-

-سلام مامان صبح بخیر-

-سلام عزیزم صبح توام بخیر.. بیا بشین صبحونه بخور بعد برو اداره-

-چشم...مگه میشه به مامان گلم بگم نه...

جلو رفت بوسه ای بر پیشانی مادرش نشانده صندلی کنارش را بیرون کشید و

نشست...مریم خانم لیوان چای را جلوی امیر گذاشت و سوال کرد:

-شاداب خواب پسرم نیومد صبحونه بخوره؟...

\_اره مامان دیشب بچه خیلی اذیتش، کرد و تمام شب بیدار بود...

-خب پسرم صدا میزد کمکش میکردم...

چهره امیر گرفته شد و این گرفتگی از چشمان تیزبین مادر دور نماند... آهسته لب زد:

\_خیلی خودشو اذیت میکنه...اینکه شما بهش، گفتین از زندگی من بره بیرون و اون الان

اینجاست...مدام احساس خطر میکنه...من نمیخوام این استرس و ترس تو وجودش

بمونه...هم برای حال روحی خودش و هم برای تغذیه سالم پسرم...

مریم خانم با چهره غمگین و پشیمان لب زد:

\_اره درسته...من وقتی دیدمش ترسیدم...خیلی هم ترسیدم...

مکت کوتاهی میکندو دوباره ادامه میدهد:

\_ترسیدم از اینکه دوباره تو رو از دست بدم...مدتی که در کما بودی واقعا برام سخت

بود...

چشمان مریم خانم پر از اشک شد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_حتی الان صحبت کردن از اون روزا حالمو بد میکنه چ ه برسه به اینکه بخواد دوباره  
تکرار بشه....همین ترس و ناراحتی باعث شد نتونم خودمو کنترل کنم و همشو از  
چشم شاداب ببینم...

آهسته ادامه داد:

\_قبول دارم حرفای بدی بهش زدم و واقعا متاسفم.... من نمیدونستم بچشم  
سالم دنیا اومده... اصلا فکر نمیکردم خودش زنده باشه ...

چهره امیر گرفته تر شد کلافه دستی بر صورتش کشید و رو به مادرش گفت:

\_بین مامان من شغلم همش با خطر هست....پلیس یعنی همراه شدن همیشگی  
با خطر... این اصلا ربطی، به حضور شاداب نداره ...انتخاب خودم بوده و هست...

دستان یخ زده مادرش را در دستان گرم و توانمندش گرفت دست سر فرود آورد و  
بوسه ای بر دستانش نهاد و ادامه داد:

\_من شاداب دوست دارم مامان....مخصوصا الان که یه بچه هم دارم.... شاداب خیلی  
سختی کشیده به عنوان همسر باید کمکش،کنم تا دوباره به آرامش برسه و ازتون  
میخوام...

مریم خانم اجازه نداد امیر جملشو کامل کنه خودش ادامه داد: -منم شاداب دوست دارم  
....درست به اندازه مژگان

...صبحونتو بخور دیرت نشه...نگران نباش حواسم به خودش و بچشم هست...



امیر نگاه قدر دانی به مادرش انداخت و مطمئن شد که مادرش شاداب را مثل دخترش دوست دارد و خوشحال بود که با کمک مادرش، میتواند آرامش، را به همسرش بازگرداند...  
 مریم خانم بعد از رفتن امیر آهسته از پله ها بالا رفت میخواست با دیدن شاداب و نوه اش در خواب رفع دلتنگی کند... با ورود به پذیرایی صدای خنده نامفهومی از اتاق به گوشش رسید آهسته قدم برداشت و به سمت اتاق رفت با دیدن تصویر روبه روی یک لحظه قند در دلش، آب شد شاداب در خواب عمیقی فرو رفته بود و دانیال با گرفتن پاهای کوچکش، میخندید و به زبان خودش حرف میزد... جلو رفت... خم شد بوسه ای بر پیشانی نوه اش زد و او را تنگ در آغوش گرفت و آهسته اتاق را ترک کرد...  
 به طبقه پایین رفت تا با نوه ی عزیزتر از جانش وقت بگذراند...  
 و عروسی در سکوت کمی بیشتر بخوابد و استراحت کند...  
 #شاداب  
 با خستگی از خواب بیدار شدم این بچه شب روز  
 واسم نداشت دیشب بعد از اینکه خوابیدم بیدار شد مجبور شدم از اتاق بیرون برم تا  
 امیر بیدار نشه...  
 نزدیکای صبح خوابیدم...  
 ...

از امیر و دانیال هیچ خبری نیست حتما دانیال برده پیش مادرش.....نیاز به حموم دارم ولی لباس نیاوردم لباسای بچه هم همش کثیف شده.... بهتره به امیر بگم ببر تم خونه.....

از پله ها پایین رفتم هیچکس توی پذیرایی نیست سمت آشپزخونه رفتم.....چرا هیچکس نیست..... امیر... امیر کجایی؟

بیا اینجایم دخترم...

صدای مریم خانوم اومد یه لحظه جا خوردم به من بود گفت دخترم ؟

به اتاقی که درش باز بود رفتم...دانیال رو دور حوله پیچونده بدنشو خشک میکنه...

با تعجب گفتم: حمومش کردین؟

مریم خانم همین طور که بچه رو خشک میکرد انگار مخاطبش دانیال باشه با

صدای نازک شده جواب داد:

\_آره پسرم تمیز شده خوشبو شده....بچم کیف کرد...قند عسلم اصلا از آب نمیترسه...به

مامانی بگوووو...

بعد رو به من ادامه داد:

کیفش بیرون آوردم....چرا یه لباس قشنگ نداره پسرم....همه لباساش دخترنست...

لبخندی پهنای صورت دلنشینش را گرفت لب زد:

\_وقت نکردم براش برم خرید این لباسارو هم یلدا موقع دنیا اومدنش خریده...

من برم به غدام سر بزنم بچه رو بگیر شیر بهش بده که حسابی گشنشه...

دانیال بغل کردم ورفتم طبقه بالا چقد خوابم سنگی ن بوده که اومده دانیال و برداشته  
خبرم نشده.....

-کوچولوی مامان شیر میخواد.....لبخند بامزه ایی زد

-الهی قربونت برم خوشگل مامان.....

بچم هنوز بین حولست.....

کاش لباس بیشتری واسش میاوردم.....بهتره به یلد ازنگ بزnm برash از خونه لباس

بیاره.....نه نهههه نباید زنگ بزnm شاید مریم خانوم خوشش نیاد یلد اییاد

اینجا.....نمیدونم چیکار کنم امیر که خونه نیست شماره تلفنشو که ندارم....

-خانم خونه....من اومدم.....

چقد حلال زادست.....

\_کجا بودی؟.....

-اداره.....خوشگل بابا حموم کرده؟.....

\_آره وقتی خواب بودم مامانت حمومش کرد لباس نداره منو ببر خونه تا برash لباس

بردارم.....

اومد کنارم نشست.....دستش پر بود.....

-نیازی نیست بری خونه واسه گل پسرم خرید کردم.....

\_واقعا.....آره عزیزم.....

بچه رو از شیر گرفتم دست امیر دادم خودم پاکت هایی که دستش بود باز کردم

تا تونسته لباس و پوشک خریده یه سرهمی خوشگل آبی رنگ بیرون  
آوردم...میخواستم تنش کنم فک کنم خیل ی خوشگل بشه اما دلم نیومد بچه رو  
از امیر بگیرم امی ر از هر موقعی خوشحالتره...لب زدم:

-بابایی پسر م میخواد لباس پوشه.....

-پسر مون.....

لبخندی بهش زدم اهسته جواب دادم:

-باشه پسر مون... کی منو میبری خونم.....

-شاداب باز داری مثل قبلنا هی خونم خونم میکنیا.....

-چیکار کنم من اینجا هیچی ندارم پوشم.....

عمیق نگاهم کر د...به ظاهر عصبی گفت:

-دو روزه اینجا یی هنوز اتاقا رو نگاه نکردی؟ تمام وسایلات توی اتاق بغلیه.....

-واقعا.....فکر کردم همشونو بیرون ریختین.....

-شاداب دیگه داری کلافم میکن ی چر ا باید وسایلتو بیرون بندازم.....

-مادرت گفت.....

\_بسه دیگه...تمومش کن مادرت گفته مادرت گفته...چیزایی که بهت گفته رو فراموش

کن خودشم ناراحته که اون حرفا رو زده...در ضمن من از وقتی به هوش اومدم باور

نکردم تو مردی و دنبالت میگشتم..... شایدم تو کما بودنمو باور نکردی؟.....

\_نه نه منظورم این نبود.....

سرهمی رو تن دانیال کردم دست امیر دادم.....

\_پس من برم لباس بردارم به حموم نیاز دارم.....

\_صبر کن نرو خودم برات میارم.....

\_چرا؟.....

\_چندتا کارگر آوردم اون اتاقو دارن واسه دانیال آماده میکنن توبرو حموم...

\_باشه....

.....

حوله امیرو تنم کردم از حموم بیرون اومدم.....

دانیال تو یه تخت قشنگ آبی رنگ خوابیده.....

دلم واسش ضعف رفت پسر من مثل فرشته ها خوابیده...

\_قربون پسر تپیل و مپیل ام برم.....

\_فقط قربون پسرت پس باباش چی؟؟؟!!

سرمو چرخوندم بهش نگاه کردم با عشوه گفتم:

\_مگه میشه قربون بابای خوش، تیپ پسرم نشم؟ راستی مگه ه نگفتی اتاق بغلی رو  
واسش آماده کردی پس این تخت چیه؟.....

-اونجا تخت و کمد وسایلی بچه رو گذاشتم این تخت  
واسه این اتاقه ....

دستم روی دستش گذاشتم لب زدم:

-ولم کن میخوام لباس بپوشم ...

تو گوشم زمزمه کرد:

- من اینجوری دوست دارم ...

-غریبه جلوت وایساده

-دلم خیلی برات تنگ شده بود ...

-امیر چکار میکنی بچه اینجاست ...

-بچه خوابه هیچ بهانه ایی رو قبول نمیکنم ...

میخوام ناز کن خیر سرم ولی نمیتونم بیشتر از هر لحظه ایی میخوامش.....

-امیر.....پسرم کجایی؟ کارگر ا دارن میرن ...

با ترس امیرو از روم کنار زدم ... گفتم:

-وای امیر در اتاق بازه بلند شو ...

مثل برق گرفته ها از جاش پرید لب زد:

\_لعنت.....

امیر خیلی عصبی بود... تیشرتشو پوشید با صدای بلند گفت:

\_الان میام مامان.....

-خواست باشه اینجوری بیرون نریا.....

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد...عصبی گفت:

-الان وقتش نیست.....

خنده ای کردم... که ادامه داد:

-بخند شاداب خانوم بخند که وقت خنده ی منم میشه...

لباسایی که امیر برام آورده رو پوشیدم یه لباس بلند فیروزه ایی رنگ این دومین

باره امیر لباس فیروزه ایی رنگ واسم انتخاب کرده...

اتاق دانیال خیلی قشنگ شده تمام لباسا رو داخل کمد چیدم...داشتم زیر لب

قربون صدقه پسر م میشدم که مری م خانم گفت:

\_گل پسر م اتاق داره...قربونش بره مامان بزرگش...چقدم خوشگل شده

برگشتم سمتش و منم گفتم:

-اره خیلی قشنگ شده...دست باباش درد نکنه...

-قربونش برم من ... لیاقت بهتری نا رو داره...

حس میکنم مری م خانوم مثل قبل با محبت باهام حرف میزنه و شرمندگی رو تو

چشاش میبینم.....

-اتاق چطور شده مورد پسند خانوما واقع شده؟...

هر دو همزمان جواب امیر و دادیم...  
 \_عالیه....

مریم خانوم رو به منو امیر گفت:

من برم نهار و بکشم شما دوتام بیاین...  
 امیر یه چشم به مامانش گفت دستمو کشید سمت اتاق خواب راه افتاد...

چیکار میکنی امیر... مامانت گفت بریم واسه نهار...  
 نهار هم میخوریم دیر نمیشه...

نهار هم میخوریم دیر نمیشه...  
 روی صندلی نشوندم از تو جیب کتتش که روی تخت بود یه جعبه بیرون آورد...

داخل جعبه یه گردنبند ظریف بود که برداشت و خیلی با مهارت انداخت  
 گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:

گردنم...  
 -واای چقدر قشنگه...  
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...  
 -واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...  
 برگشت سمت رو زانوهایش، روبه روم نشست دستامو گرفت تو دستش تو چشم زل زد  
 گفت:



-یه چیز دیگه هم نشونت بدم...

-چی؟!...!!!

امیر یه چیزی مثل شناسنامه دستم داد بازش کردم...وای خدا واسه دانیال شناسنامه گرفت ه.....

-ممنونم...این بهترین هدیه ست... بهترین...

-تو و دانیالم بهترین هستین...بهترین هدیه برای من...

موقع ناهار مریم خانوم بهم گفت که شب خانواده دایی محمد میان برای دیدن منو دانیال.....

یه لحظه استرس تمام وجودم رو گرفت امیر متوجه تغییر حال م شد گفت:

چی شد شاداب؟

سرمو بلند کردم نگاهی به مریم خانم و امیر انداختم که با نگرانی بهم زل زدن با تاخیر جواب دادم:

-نمیدونم... برای دیدنشون خیلی استرس دارم...

امیر گفت:

-استرس چرا عزیزم اولین بار نیست که میان اینجا نگران نباش مشکلی پیش

نمیاد الانم بدون نگرانی غذا تو بخور...

بلند شدم گفتم:

-من دیگه سیر شدم میرم بالا...دانیال تنهاست بیدار میشه گریه میکنه...

رو به مریم خانم ادامه دادم:

\_دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود...ببخشید نیومدم کمک کنم...

مریم خانم گف ت:

\_تو که چیزی نخوردی دخترم باید حواست به تغذیت باشه تو بچه شیر میدی بشین

غذاتو بخور بیدار بشه گریه کنه صدا میاد پایی ن...

امیر دستمو گرفت دوباره کشید سمت صندلی مجبورم کرد بشینم با شوخی گفت:

\_بفرما شاداب خانم... بشین بخور که جون داشته باشی زود گل پسرمونو بزرگ

کنی...

خوشحال بودم که دوباره مثل قبل بهم توجه میکنن و دوسم دارم این برام خیلی خوشایند

بود... بعد نهار مریم خانم نداشت بمونم و کمکش کنم بهم گفت برم استراحت کنم و

مراقب دانیال باشم... با امیر رفتیم طبقه بالا تو پله ها ازم پرسید:

-خوشگل خانوم هنوزم استرس داری؟...

وارد پذیرایی شدیم برگشتم سمتش دستمو گذاشتم دور گردنش لب زدم:

\_با بودن آقای مثل تو جنتلمن دیگه استرس نیمونه... استرس پر...

با لبخند و تن صدای کلفت گفت:

-آفرین... آفرین... خوشمان آمد... خوشمان آمد...

از تن صداش خندم گرفته بود...

- وقتی اینجوری بهم اعتماد میکنی و حالت خوبه خیلی خوشحال میشم....همیشه  
 دلم میخواد همینجوری باشی به مرد خونت اعتماد کنی و نگران هیچی نباشی...  
 -خیلی دوست دارم امیر...

\_من بیشتر خانومی...حالام برو نیم ساعتی بخواب که شب مهمون داریم بعدشم  
 شیفت شب بیداری شروع میشه بتونی سرپا بمونی.....

-اومدیم اینجا شب اذیت میکنه نمیخواهه خونه خودم همش خواب بود بچم...  
 \_بچم؟؟؟؟!!!!

-خب حالا توام....بچمون!!!

-آخرین بار باشه دانیال فقط مال خودت میدونی ها!!!

-چشم عشق خوشگل من...

-حرف گوش کن که میشی خوردنی تر از هر وقتی میشی ی... چقدر خوبه وقتی خوشبختی  
 رو با تمام وجودت حس میکنی...

خوشبختی برای هر یک از آدمها یک معنی و یک مفهوم خاص داره اما من دوباره بودن

کنار امیر و پسرمن رو خوشبختی میدونم و از خدا میخوام که این خوشبختی رو ازم

نگیره.....

.....

خانواده دایی محمد زودتر از آنچه که فکر میکردم اومدن و با دیدن من تک تکشون

ابراز خوشحالی میکردن که من حال م خوبه و زنده ام...

-وای شاداب جون خیلی خوشحالم که حالت خوبه...  
 مژگان محکم بغلم کرد...اما دلم گرفت واقعا اگه دلش واسم تنگ شده چرا دیروز  
 نیومده من دو روزه که اینجام ...  
 مثل خودش با مهربونی بغلش کردم و به روی خودم نیاوردم....  
 همشون یجوری رفتار میکنن که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... تو پذیرایی نشسته بودیم که  
 مژگان رو به من بلند گفت:  
 -شاداب جون کوچولوی عمه کجاست؟...  
 بلند شدم و گفتم:  
 -بالاست، الان میرم میارمش...  
 دانیال یه ساعتی بود که خوابیده بود با دیدن چشای باز خوشگلش صدامو  
 نازک کردم گفتم:  
 \_گل پسر مامان بیدار شده ...بغلش کردم لپشو محکم بوسیدم گفتم:  
 -کوچولوی من گرسنته... شیر میخوای قربونت بشم...  
 -وای خدا چقد بچه خوشگله...  
 راضیه کی اومد که خبرم نشد...رو بهش لبخندی زدم نشست م رو تخت...کنارم  
 نشست گفت:  
 \_اسمشو چی گذاشتی؟.....  
 \_دانیال...

مشغول شیر دادن به بچه شدم....راضیه خم شد و دستای کوچولوشو بوسید  
گفت:

-اسمشم مثل خودش قشنگه...قربونش بشم من..."

میینا همراه با مژگان و علی اومدن داخل...علی بزرگ شده دیگه راه میره...  
راضیه رو به مژگان گفت:

-واای بیابین چقدر بچشون ناز و خوشگل..."

مژگان جلو اومدو طرف دیگه کنارم نشست با ذوق گفت:

-واای...واای...عمه قربون گل پسر مون بره..."

-خاله شاداب این بچه ی تو و دایی امیره..."

-آره قربونت بشم..."

-خیلی خوشگله میزاری بغلش بکنم..."

بچه رو از شیر جدا کردم..."

\_آره عزیزم..."

-مواظب باش دخترم بچه کوچیکه..."

مژگان دانیال و بغل کرد و بوسیدش بلند شد و گفت:

-الهی قربونش برم...کپ داداش امیره برم پایین به همه نشونش

بدم..."

مژگان بچه بغل همراه راضیه و بچه ها جلوتر رفتن... بلند شدم لباسمو مرتب

کردم منم پشت سرشون راه افتادم..."

اول از همه بچه رو داد دست دایی محمد...دایی پسر مو بغل کرد....

همه ی توجه هابه دانیال بود یکی میگفت شبیه منه یکی میگفت شبیه امیره....

خیلی صمیمی مثل قبل باهام حرف میزد ن...

مژگان کنارم نشسته بود و یه بند سوال میپرسید...

-ترکیه زایمان کردی؟...

-نه اینجا تو بیمارستان.... سزارین کردم...

-سزارین چرا؟! خودت نخواستی طبیعی؟...

\_من حتی نمیدونستم کی وقت زایمانمه وقتی دردم گرف ت رفتم بیمارستان

اونجا بعد از کلی معاینه و درد کشیدن گفت ن که باید سزارین بشی....

-وای حتما خیلی بهت سخت گذشته هم درد طبیعی کشیدی هم

درد بعد از عمل....

راضیه پرید وسط،صحبت مژگان گفت:

-بعد از اون تک و تنها بودی حتما خیلی بهت بد گذشته....

نمیدونم چرا حرف راضیه عصیم کرد تو همون حال جواب دادم:

\_نه عزیزم من تنها نبودم دوستانم تمام مدت کنارم بودن از ترکیه تا ایران حتی یه

لحظه هم تنهام نداشتن....

انگار فهمید که ناراحت شدم دیگه چیزی نگفت...نگاهم سمت امیر رفت....بچه به بغل کنار

پویا نشسته بود و باهم خیل ی

دوستانه حرف میزدن با سر بهشون اشاره کردم رو به راضیه گفتم:  
 -چی شده که این دوتا اینقد باهم صمیمی شدن؟.....  
 -وقتی اینجا نبودى همه به امیر میگفتن که زنت مرده.... تنها کسی که  
 تا آخرین لحظه به

امیر برای پیدا کردن کمک کرد و حرف امیر رو قبول داشت که تو زنده ای... عشق  
 جان من بود...

بد از رفتن مهمونا دانیالو به امیر دادم و خودم رفتم کمک مریم  
 خانوم.....

-عزیزم خسته شدی برو بالا استراحت کن.....

-اینا تموم شه میرم.....

بعد از شستن ظرفا رفتم بالا.....

با دیدن دانیال که تو بغل امیر خوابه دلم براشون ضعف رفت....هردوشون

آروم خوابیده بودن..... پیشونی هردوشونو بوسیدم.....

لباسمو عوض کردم و رفتم پیششون تا دانیال خوابه بهتره استراحت کنم بدون

خوردن شیر خوابیده حتما نیم یا سه ساعت دیگه بیدار میشه نمیزاره بخوابم.....

با صدای نق نق دانیال بیدار شدم چرا این بچه اینطوریه حتی نداشت نیم ساعت

بخوابم.....

قبل از اینکه امیر بیدار بشه بچه به بغل رفتم اتاق دانیال.....

چرا نمیخوابی کوچولوی مامان حتی وقتی خوابی هم نمیزاری یکم با بابایی خلوت کنم.....

از حرف زددم با دانیال خندم گرفت.....

هرکی تو این حال بیینتم فکر میکنه دیوونم.....

دانیال فقط شیر میخوره یجوری انرژی داره معلومه تا خود صبح میخواد بیدار بمونه.....

.....  
دانیال تموم انرژیمو گرفته از امیر دور شدم حتی مریم خانوم هم فهمیده بین ما ارتباطی نیست همش بهم میگه اگه میخوای استراحت کنی یا با امیر جایی برین بچه رو پیش من بزار.....

تو این چندوقته انقدر سرگرم دانیال بودم که از امیر و دوستانم غافل شدم یلد ا روزی چندبار زنگ میزنه که دانیالو بیار دلم براش تنگ شده ماهان که همش تیکه میندازه باز شوهر تو دیدی مارو فراموش کردی.....والله اینا نمیدونن بچه داری چقدر سخته که اگر میدونستن اینقد بهم غر نمیزدن.....

.....امروز تصمیم گرفتم برم دیدن یلد ا.....

دانیال خواب بود.....

\_دانیال خوابه تو یخچال براش شیر گذاشتم هروقت بیدار شد اگه اذیت کرد بهم زنگ بزن.....

\_خیالت راحت باشه برو نگران دانیال نباش.....



-خیلی ممنونم واقعا نمیدونم چجوری تشکر کنم.....

-و این چه حرفیه دانیال نوه مه دنیا رو میدم براش برو با خیال راحت به کارت برس.....

.....

داخل آرایشگاه یلدا شدم نامرد چه جایی هم آرایشگاه زده.....

\_سلام یلدایی.....

-سلام خواهری چطوری دست خالی اومدی؟.....

-گل به این بزرگی رو تو دستم نمیبینی؟.....

-گل واسه چی میخوام من دانیالو میخوام اگه نیوردیش از اینجا برو.....

گلو کناری گذاشتم بغلش کردم.....

-دانیالو یه روز دیگه میارم ناراحت نباش دیگه.....

\_خیلی بدی دلم کلی واسش تن گ شده دوست دارم لپای تپلش و گاز بزدم.....میدونم

دانیال منو فراموش کرده مثل تو که شوهرتو دیدی همه ی مارو فراموش کردی.....

\_بسه کمتر غر بزنی دانیالو میارم دیگه الان اومدم اینجا اومدم خوشگل کنم.....

-چی شده امیر اجازه داده از خونه بیرون بیایی؟.....

-گفتی امیر یادش افتادم دلم براش تنگ شده.....

\_خاک تو سرت هنوزم شوهر ذیلی بیست و چهار ساعت ور دلشی الانم که اومدی

پیش م ن

داری واسش ابراز دل تنگی میکنی.....

-تو که نمیدونی چقدر از عشقم دورم.....الهی قربونش برم مدتی که ایران نبودم باند  
اردشیرو تو ایران از بین برده تمام مدت دنبال من میگشته حتی یه بارم به اینکه شاید  
مردم فکر نکرده الهی قربونش برم.....

\_پس الان آزادی هر جایی بخوای بری دیگه به محافظ نیاز نداری؟.....

\_اردشیر هنوز زندست و پلیس اینتر پل دنبالشه ولی با این حال امیر بهم گفت که هیچ  
خطری تهدیدم نمیکنه.....

.....  
تاکسی گرفتم و رفتم به خونه ایی که مانی برام گرفته بود.....

بخاطر نقشه ایی که کشیدم کلی هیجان دارم.....

لباس خوابی که از خونه آوردم رو پوشیدم موهامو باز کردم و دورم  
ریختم.....

با امیر تماس گرفتم.....

بوق اول بوق دوم اگه بر نداره مجبور میشم برگردم خونه چون دانیال یک دو

ساعت دیگه بیدار میشه.....

\_الو.....

\_من الان خونم هست م.....

\_چی شده اونجا چیکار میکنی؟.....

هیچی نگفت م.....

\_الو شاداب با توام میگم اونجا چیکار میکنی با مامان حرف ت شده؟.....

-آگه میخوای بفهمی همین الان بیا اینجا.....

-شاداب مسخره بازو بزار کنار چرا.....

گوشیو قطع کردم..... خدا کنه وقتی بفهمه همش نقشه بوده که بکشونمش اینجا زیاد

عصبی نشه.....

زنگ درو زدن حتما امیره.....

درو باز کردم و خودم تو اتاق خواب مخفی شدم.....

-شاداب..... شاداب کجایی.....

داره دنبالم میگرده.....

صدای قدماش نزدیک شد.....

پشت در قایم شدم منو ندید.....

\_شاداب.....

دستمو کشید.....

-این مسخره بازیا چیه اینجا چیکار میکنی.....

با لبخند بهش نگاه کردم تازه متوجه لباسم شد.....

\_دانیال کجاست؟.....

\_پیش مامانت.....

\_اونوقت تو تنها اینجا چیکار میکنی؟.....

\_منتظر تو بودم.....

\_چرا؟.....

\_چون دلم برات تنگ شده؟.....

\_تو خونه ی خودمون نمیتونستی رفع دلتنگی بکنی؟.....

\_□ امیر من بخاطر تو بچه رو پیش مامانت گذاشتم رفتم آرایشگاه کلی به خودم رسیدم

الان اینجوری سوال پیچم میکنی اصلا نخواستم میرم لباسمو عوض میکنم میرم خونه.....

از کنارش رد شدم.....بازمو کشید.....

\_خوشگلم.....میدونی از اداره تا اینجا چجوری اومدم چندبار نزدیک بود تصادف کنم

فکر کردم مشکلی واست پیشت اومده.....

\_خب نمیدونست م چجوری بکشونمت اینجا.....

چرخی خوردم به چشای قشنگش نگاه کردم.....

\_میگفتی که واسم آماده ایی پرواز میکردم میومدم.....

تو چشایی که عاشقشم نگاه کردم.....

\_عاشقتم.....



دلخور ازش رو برگردوندم پاهامو از تخت آویزون کردم تا بلند بشم.....

قبل از اینکه روی پاهام وایسم بازمو کشید.....

\_کجا؟.....

-میخوام آماده شم برم خونه الاناست دانیال بیدار بشه.....

بازمو محکم کشید به سمت خودش.....

\_ولم کن.....

\_ناراحت شدی؟.....

تو چشاش نگاه کردم.....

-همین الان سرم داد زدی.....

-تقصیر خودته هر دفعه اسم اون کثافتو میاری.....

-تو حق نداری واسه هر چیز کوچیکی سرم داد بزنی.....

-دست خودم نیست هر دفعه اسم اون عوضیو از زبونت میشنومم خونم به جوش

میاد.....

حتی بلد نیست معذرت خواهی کنه.....

بازومو کشیدم تا ولم کنه.....

بازمو ول نکرد هیچ منو انداخت رو تخت و خودش روم خیمه زد.....

\_ولم کن میخوام برم خونه.....

-من معذرت میخوام خوبه.....  
 \_دیگه سرم داد نزن.....

.....

با امیر داخل خونه شدیم.....  
 مریم خانوم دانیال به بغل روی مبل نشسته.....

-سلام.....پسر مامان اذیت کرده؟.....  
 دانیالو بغل کردم.....

-گل پسرم آرومه اصلا اذیت نمیکنه.....  
 -سلام مامان خوبی.....

\_سلام سلامت باشی.....  
 به سمت پله ها را افتادم.....

-گل پسرم عزیز دلم دلش واسه مامانی تنگ شده؟.....  
 دانیال با حرف زدنم خندید.....

-مامان قربون خندت بره.....

بعد از عوض کردن لباسام روی تخت نشستم و به دانیال شیر  
 دادم.....

\_عزیزم چقدر گرسنشه.....

امیر داخل اتاق شد...

-پسرم داره شیر میخوره.....

-آره پسرم خیل ی گرسنشه.....

صدای زنگ گوشیم بلند شد.....

-امیر گوشیمو میاری روی میزه.....

گوشیو از امیر گرفتم.....یلداست.....

گوشیو رو آیفون کردم و کنارم گذاشتم..... الو سلام.....

-سلام کی دانیالو برام میاری؟.....

-گفتم میارم دیگه.....

-دلم براش یه ذره شده میخوام اون لپای تپلشو گاز بگیرم.....

-گل پسرمو میارم ولی نمیزارم گازش بگیری.....

-هرچی فکر میکنم نمیتونم صبر کنم تو بیاریش آدرس بده من میام.....

-آدرس واسه چی میخوای قول میدم فردا بیارمش.....

-عجیب شدی مگه چی میشه من پیام خونت.....

امیر تمام مدت که با یلدا حرف میزدم توی اتاق بود.....

اومد کنارم نشست.....دانیالو از شیر گرفت م و دست امیر دادم.....

-بعد ا باهم حر ف میزن م.....

-باشه خداحافظ.....

قربونش برم امیر مشغول بازی کردن با دانیاله.....



چرا آدرس اینجا رو به دوستت نمیدی؟.....

خوب شاید مادرت خوشش نیاد دوستم بیاد اینجا.....

شاداب چرا..... واقعا نمیدونم چرا اینجوری رفتار میکنی یعنی چی مادرت خوشش

نیاد اینجا خونه ی تو هم هست این طبقه کاملا مال ماست مگه اینکه خودت از زندگی با

مامان خوشت نیاد.....

وای نه بخدا من مریم خانومو دوست دارم فقط فکر کردم شاید بخاطر این اتفاقا

هنوز ازم ناراحته.....

مادرم از اون حرفایی که بهت زده پشیمونه توام آدرس اینجا رو به یلدا بده

دیگه از این فکرای بیهوده نکن.....

آدرسو به یلدا دادم و بهش گفتم قبل از اومدن خبر بده و امروز نیاد چون

شب مهمون داریم.....

عمه های امیر قراره بیان دیدن من و دانیال.....

.....  
بفد از رفتن مهمون ها دانیالو بردم بالا تا بخوابه خیلی از دانیال خوششون اومده همش میگفت

من مثل بردارشون یعنی بابای امیره از بس بغلش کردن باهاش بازی کردن بچم خسته شده

خوایید.....

خوایید؟.....

آره خیلی خسته بود همینکه بهش شیر دادم خوایید.....

همین طور با حالت ایستاده سرشو روی سرم گذاشت....

-توام خسته ایی؟.....

-با تو هیچ وقت خسته نمیش م.....

.....

یلد از دیشب مخمو خورد که میخواد بیاد دانیالو ببینه.....

امیر دانیال به بغل اومد داخل اتاق.....

-بیا ناهار آماده اس.....

-صبر کن اینو بندم میام.....

امیر به گردنبدم نگاه کردم.....همون گردنبندی ک ه قبلا داخلش ردیاب بود.....

باهم پایین رفتیم.....

-کی میری سر کار؟.....

-بعد از ناهار..... جایی میخوای بری؟.....

-نه یلدا قراره بیاد.....

.....

درو روی یلدا باز کردم.....

-سلام.....

-سلام دانیال کجاست.....

-هنوز از راه نرسیده سراغ بچمو میگیری یه حالی از من نم ی پرسى.....

-پرسیدن نداره تا وقتی امیر پیشته حالت خوبه.....

-زبون نریز بیا داخل.....

-وای این خونه چقدر قشنگه..... شوهرت پلیسه این همه پول از کجا آورده چنین خونه ایی خریدی؟.....

-خونه ی قبلیو فروخته در ضمن بابای امیر شرکت بساز و بفروش داشته که الان شوهر مژگان اداره اش میکنه و بیشتر اون شرکت مال امیره.....

-هی میگفتم چجوری اینقد پولدارن ماشین مدل بالا خونه ی بزرگ.....؟

-پدر امیر با پدر من قبلا باهم کار میکردن.....

از پله ها بالا رفتیم.....

-بهت گفته باشم اگه دانیال خوابه بیدارش میکنم دلم براش یه ذره شده.....

-بهت گفته باشم اگه دانیال خوابه بیدارش میکنم دلم براش یه ذره شده.....

-خودش الاناست که بیدار بشه.....

وقتی داخل اتاق شدیم دانیال تو تختش بیدار بود.....

-وای الهی خاله قربونش خوشگل پسر بیداره..... دانیالو بغل کرد.....

-وای خدا دانیال تپله چقدر خوشگه.....

-کجای پسرم تپله؟.....

-تپله دیگه دستاشو نیگا انگار ساندویچه.....

یلدا دانیالو بغلش گرفت.....

\_چقدر اتاق خوابت قشنگه با این پنجره ی بزرگش خیل ی دلنواز شده.....

-خودمم هم این پنجره رو دوست دارم.....

-همیشه پرده اش کناره؟...

\_چطور مگه؟.....

-خب وقتی پرده کنار باشه همه لخت تو و امیرو میبینن.....

-آمان از ذهن منحرفت.....

با صدای در هردو به سمت در نگاه کردیم.....

-سلام مزاحم نیستم؟.....

مریم خانوم با سبد پر از میوه کنار در ایستاده بود.....

\_بیاین داخل.....

یلدا باهاش روبوسی کرد.....

مریم خانوم سبد میوه رو کنارمون گذاشت.....

-من برم دیگه مزاحم نشم.....

-نه این چه حرفیه بمونید.....

-ممنون دخترم غذا رو گازه بدم بهش سر بزnm.....

مریم خانوم رفت.....

\_باهات خوبه؟.....

\_ دیدی که.....

- غذا برای شما هم درست میکنه؟...

\_ آره.....

- خوشبختانه پن اصلا حوصله ی آشپزی ندارم.....

دانیال تو بغل یلدا نق نق میکرد.....

- پسرمو بده گرسنشه میخوام بهش شیر بدم.....

- دلم نمیاد میخوام گلی باهاش بازی بکنم.....

- بعدا باهاش بازی کن اگه گریه کرد دیگه آروم نمیشه.....

یلدا از اتاق بیرون رفت تا به گفته ی خودش خونمو واریسی کنه.....

کوچولوی مامان خوابش میاد الهی قربونت برم من.....

- وای دانیال خوابیدی؟.....

\_ آره.....

دانیالو تو تختش گذاشتمش.....

- اتاق دانیالو دیدم خیلی قشنگ شده..... چرا در یکی از اتاق بغلی قفله؟.....

\_ اتاق امیره.....

- چی تو اتاقش داره که درش قفله بنظرم مشکوکه.....

- بیخود مشکوکی اتاق کارشه پرونده اسناد اونجا نگه میداره.....

-اسلحه هم دارم دلم میخواد بین م.....

-بی خیال اتاق امیر شو خودمم نمیرم داخلش.....

-شاداب بریم بیرون؟.....

\_دانیال خوابه.....

\_دانیالو هم با خودمون میبریم مثل قبلنا میرم رستوران میری م خرید خیلی خوش

میگذره میدونی چند وقته باهم بیرون نرفتیم.....

فکر خوییه دلم میخواد مثل قبل برم بیرون الان جام م امنه.....

\_باشه ولی دانیالو پیش مریم خانوم میزارم بیرون هوا گرم ه شاید اذیت بشه.....

-باشه پس لباس بپوش زود آماده شو بریم.....

.....

دانیالو به مریم خانوم سپردم و راه افتادیم سمت رستوران..... به امیر زنگ زدم.....

-داری به کی زنگ میزنی؟.....

\_امیر.....

طبق معمول گوشی در حال زنگ خوردنه وامیر برنمیداره.....

\_الو.....

آخیش بلاخره برداشت.....

-سلام من با یلد ا دارم بیرونم.....

\_کجا؟.....

-اول میریم نهار میخوریم بعدشم میریم خرید.....

\_دانیالم باهاته؟.....

-نه پیش مامانت گذاشتم الانم خوابه.....

-چرا این دیوونه اینجوری میکنه.....

به یلدا نگاه کردم به ماشین که جلوی ما می پیچید اشاره میکرد و بوق

میزد.....

-وای میخواد مارو به کشتن بده چرا میاد جلوی ماشین.....

-الو، الو شاداب اتفاقی افتاده؟.....

-یه ماشین به ما نزدیک میشه هی می پیچه جلوی ما.....

\_یا خد ا.....

گوشی از دستم افتاد میه ماشین دیگه به سرعت به ما نزدیک میشد.....

برای لحظه ایی نفهمیدم چی شد تموم بدنم درد میکرد.....سرم سوت

کشید.....

-یلدا.....یلدا ا حالت خوبه.....هیچ جوابی نداد در کنار من باز شد هنوز

گیج و منگ بودم.....

-سلام خانوم کوچولو مشتاق دیدار.....

برای لحظه ایی نفسم رفت.....اردشیر اینجاست.....

\_اردشیر.....

\_آره عزیزم فکر میکردی از دستم راحت شدی ولی اشتباه فکر میکردی من تا

انتقامو کامل نکنم به آرامش نمیرسم.....

-بیارینش داخل ماشین.....

مردی به سمتم اومد.... ولم کن.....

گوشیم جلو پام افتاده بود شاید امیر هنوز روی خطه.....

-امیر اردیشیر اینجاست امیر کمکم کن.....

مردی که میخواست از روی صندلی بلندم کنه سرم داد کشید.....

-خفشو دختره ی سلیطه.....

با مشت به شکمش زدم.....

دستشو بالا رو برد تا بزنتم.....

با ضربه ایی که به سرم زد چشم سیاهی رفت.....

راوی.....

\_شاداب.....شاداب.....

\_چی شده امیر یه چیزی بگو چه اتفاقی واسه شاداب خانوم افتاده؟.....

امیر نمیتوانست باور کند شاداب دزدیده شده.....

-چرا ساکتی چی شده؟.....

-اردشیر ایرانه اون.....اون شادابو دزدیده.....



یا خد .....

سروان خسروی به سمت اتاق سرهنگ رفت .....

قربان لطفا بیایید سرگرد حالشون خوب نیست .....

وقتی به اتاق امیر رسیدن اون نبود .....

رفته؟ .....

کجاست چه اتفاقی واسه امیر افتاده؟ .....

درست نمیدونم سرگرد با همسرش حرف میزد یهو از جا پرید و

اسم شاداب خانومو صد ا زد.....و میگفت که اردشیر شاداب خانومو دزدیده.....

.....

امیر سرگردان به سمت خانه راه افتاد .....

دعا میکرد همه چیز شوخی از طرف شاداب باشد همانند آن روز که در

خانه اش منتظرش بود .....

.....

وقتی به خانه رسید نام همسرش را صد ا زد .....

شاداب شاداب ..... کجایی؟ .....

مادرش فرزندش را بغل گرفته و سراسیمه به سمتش آمد .....

چی شده پسرم چرا داد میزنی این وقت روز اینجا چیگار میکنی؟ .....

شاداب، شاداب کجاست؟ .....

-با دوستش رفت ن بیرون چیزی شده.....

-مواظب دانیال باش.....

-کجا میری نصف جونم کردی چه اتفاقی واسه شاداب افتاده؟.....

-نمیدونم از خونه بیرون نیابین.....

.....امیر با عجله وارد دفتر سرهنگ شد.....

\_دایی دایی بدادم برس.....

-چی شده سروان خسروی چی میگفت؟.....

-نمیدونم \_\_\_\_\_ با شاداب حرف میزدم که صدای جیغش اومد و اسم اردشیر و

برد.....

\_امکان نداره اردشیر ریسک به این بزرگی رو بکنه و برگرده ایران.....

\_شاداب قبلا بهم اخطار داده بود به حرفش گوش ندادم میگفت که اردشیر

تشنه ی انتقامه و گفته تا انتقامش رو کامل نکنه دست بردار نیست.....

-باهات تماس نگرفتن؟.....

-نه هیچ ردی ازشون نیست دوستش هم باهاش بوده.....

.....

صدای زنگ گوشی امیر بلند شد.....

اسم آرسام روی گوشی افتاده بود.....

\_جواب بده کیه؟.....

\_ شوهر دوست شادابه.....

\_ الو.....

\_ الو آقای پایدار یلد ا رو بردن بیمارستان مثل اینکه وقتی ب ا خانومت بوده

تصادف کردن؟.....

\_ کدوم بیمارستان؟.....

سرگرد پایدار آدرس بیمارستان رو گرفت و با عجله راه افتاد.....

.....

امیر وارد اتاق یلد ا شد.....

یلد ا از اتفاقی که افتاده شوک زده بود.....

با دیدن امیر اشکش سرازیر شد .....همسرش کنارش نشست و آرامش کرد.....

\_نمیدونم چی شد یه ماشین همش پشت سرمون بود و بهمون نزدیک میشد یهو پرید

جلومون نتونستم ماشینو کنترل کنم خوردم بهش حالم خیلی بد بود برای لحظه ایی

بیهوش شدم با صدای جی غ

شاداب چشممو باز کردم همش میگفت اردشیر اینجاست م ن نتونستم کاری کنم اونا

بزور شادابو بردن.....

یلد ا شروع کرد به گریه کردن.....

\_موبایل شاداب خانوم توی ماشین افتاده بود.....

امیر از بیمارستان بیرون اومد سرگردان بود نمیتونست هیچ ردی از همسرش پیدا کند.....

\_الو امیر چی شد ما رو از نگرانی کشتی داییت صدبار سراغتو ازم گرفته....

\_نمیدونم چیکار کنم محسن هیچ ردی از شاداب نیست دوستشو ول کردن ولی شادابو گرفت ن.....

\_کاش یه ردیاب تو وسایلتش میزاشتی؟.....امیر زیر لبش تکرار کرد.....\_ردیاب.....  
او ردیابی که داخل گردنبنده شاداب بود را بیرون نیاورده بود.....

\_محسن داخل گردنبنده شاداب ردیاب گذاشتم شاداب امروز صبح گردنش بود.....  
\_پس زود بیا اداره من از لب تاپت ردشو میگیرم.....

.....  
مکان شاداب مشخص شد و امیر خوشحال از سرنخی که پیدا کرده.....

امیر از جایش بلند شد تا به مکان مورد نظرش برود.....

\_بشین سرجات امیر بدون دستور من تو جایی نمیری.....

\_این حرفت چی معنی میده دایی جون زخم در خطرته اونوقت شما میخوای بشینم سرجام.....

\_اردشیر آدم خطرناکیه من نمیزارم تو هم جون خودت هم جون زنتو به خطر بندازی.....

\_حق با سرهنگه بدون نقشه نباید بهش حمله کنیم.....

با صدای زنگ گوشی امیر همه ساکت شدن.....

شماره ناشناس بود.....

\_الو.....

\_سلام به سرگرد نامیرا.....

\_کثافت عوضی فقط بیوفتی دست م بلایی سرت میارم که.....\_تند نرو سرگرد زنت

جاش پیش من امنه مخصوصا الان که تولت تو شکمش نیست.....

\_میکشمت خودم با دستام میکشمت ایندفعه نمیزارم قصر در بری.....

\_بجای بلف زدن بیا به آدرسی که برات میفرستم البته تنها میدونی که اگه حتی یه نفر

دور برم پیداش بشه جنازه ی زنتو تحویلت میدم ال:

\_امیر من نمیزارم تنهایی بری خواهرم تورو سپرده به من.....

\_چی میگی دای ی واسه نجات زنم هرکاری میکنم.....

\_نباید سر خود عمل کنی.....

.....شاداب.....

با سردرد چشمام و باز کردم.... خداکنه همه ی این اتفاقا یه کابوس

وحشتناک باشه خدایا خودت به دادم برس خدایا حال یلدا خوب

باشه.....

\_بلاخره بیدار شدی.....

چرا نیمیری چرا از زندگیم گم نمیشی خودت خسته نشدی از این همه قتلو کشتار؟.....

هیچی به اندازه ی انتقام گرفتن و کشتن حال منو خوب نمیکنه.....

-تو به روانی عوضی هستی تو مریضی.....

-آره عزیزم معلومه من روانیم وقتی زیر دست پدرم

شکنجه میشدم مریض شدم وقتی مادرم به خاطر پدرت خودکشی

کرد وقتی منو از خونم بیرون کردن و دوباره دست پدر کثافتم افتاد

م

روانی شدم مرگ مادرم بهم انگیزه ی انتقام و قدرت داد تا پدرمو زنده زنده

بسوزونم

تا نسل خانواده مهدوی رو ریشه کن کنم ولی تو از دستم در رفتی فکر کردم

اونشب تو آتیش سوزی میمیری ولی زنده موندی حیف که ه اتفاقای اون شبو

یادت نیاد وگرنه تو هم مثل من روانی میشدی.....

-تو قاتلی ازت متنفرم کاش بمیری.....

-عزیزم آرزوی محال نکن تا تورو نکشم خودم نیمیرم.....

در اتاق باز شد و امیر همراه یه مرد دیگه وارد شد.....

-به به ببین کی اینجاست سرگرد پایدار.....

\_امیر.....

نمیدونم از دیدنش خوشحال شم یا گریه کنم.....

کاش امیر اینجا نبود نمیخوام مثل قبل بلایی سرش بیاد.....

از جام بلند شدم تا سمت امیر برم.....

\_کجا بشین سرجات.....

بدون توجه به سمت امیر رفتم.....قبل از رسیدن بهش اردشیر پرتم روی

صندلی که نشسته بودم.....

\_بهش دست نزن عوضی.....

قبل از اینکه امیر قدمی برداره مردی که پشت سرش بود لگدی به پشت پای امیر

زد تعادلشو از دست و افتاد.....

\_امیر.....

\_سه تمومش کنید

بشین سرگرد جمع خانوادگیه وقت واسه عصبانی شدن زیاده.....

\_چرا اومدی امیر؟.....

\_خوبی؟.....

خدایا اتفاقی واسه امیر نیوفته.....

با سر بهش جواب دادم.....

امیر روبه روی اردشیر نشسته بود اون مرد کنار امیر ایستاد.....

اردشیر خیلی آروم حرف میزد

انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده این آرامش خیلی وحشتناکه.....

-سرگرد فکر کردی با از بین بردن باندم و

دستگیری

رفیع میتونی منو گیر بندازی؟.....

-الانم زیاد اوضاع روبه رو نیست

فقط چهار پنج نفر برات موندن دیگه دورت به سر اومده.....

-من بعد از کشتن شما دوباره به اوج میرسم.....

-تو نمیتونی از ایران خارج بشی.....

اردشیر تو به لحظه اسلحشو تو سر امیر کویید.....

\_امیرررر.....

نمیدونم چی شد امیر اسلحه رو از اردشیر گرفت و به

مردی که کنارش بود شلیک کرد اردشیر با دست خالی

به امیر حمله کرد خشکم زده نمیدونم چیکار کنم اسلحه دست اردشیر

افتاد امیر باهش درگیر شد و صدای شلیک اومد.....

صدای جیغم اتاقو پر کرد.....

ادشیر افتاد روی زمین.....



امیر سمت در رفت و صندلی رو پشتش گذاشت.....

خدایا شکر ت امیر حالش خوبه.....

-آروم باش برو اون گوشه صد ا بیرون رفته الانه که بیان داخل.....

-سرت خون میا د خوبی؟.....

\_خوبم زود برو.....

قبل از اینکه از امیر جدا شم صدای شلیک اومد و سوزش وحشت ناکی که

پشتم احساس کردم.....

.....

با کرختی از خواب بیدار شدم.....

-امیر شاداب بیدار شد.....

با دیدن امیر تمام صحنه های درگیری جلو چشم رد شد.....امی ر نزدیکم شد شونم درد

میکرد ولی مهم نیست.....

-خوبی چی شد اردشیر بهت شیلککرد؟.....

اشکامو پاک کرد.....

\_گریه نکن عزیزم دیگه تموم شد واسه همیشه تموم شد هیچ خطری تهدیدت نمیکنه.....

-بچم،دانیال کجاست؟.....

-با مژگان تو ماشین.....

-خوبی دخترم،الان دانیالو میارم.....

احساس پوچی میکنم انگار همش خوابه یه کابوس طولانی.....

-ببین کی اومده مامانیو ببینه.....

دانیالو بغل کردم انگار مدت طولانی ندیدمش.....

سرتا پاشو بوسیدم.....

\_دانیالم.....

-مواظب باش زخمت باز میشه.....

\_یلدا کجاست خوبه؟.....

\_خوبه نگران نباش.....

.....

جلوی آینه نشستم.....

باورم همیشه همه چیز تموم شده باشه.....

امیر بهم گفت اردشیر مرده و دیگه کسی نیست اذیتم کن ه.....

\_شاداب خوبی؟.....

سوال تکراری که این روزها همه ازم میپرسن.....

-خوبم.....میخوام موهامو شونه کنم.....

\_بزار کمکت کنم.....

امیر دانیالو تو بغلم گذاشت.....

\_خب از چی شروع کنم همیشه میدیدم که کلی کرم و روغن به موهات میزدی؟.....

حقم داره بلد نباشه موهام هم فره هم بلندو پرپشت .....  
 -این اسپری رو بزن به موهام.....

.....  
 امیر تمام مدت پیشم بود انگادر میترسید بزنه به سرم برم.....

-شونه کردن موهاات تموم شد الان نوبت بافتن موهااته.....  
 تا حالا این روی امیرو ندیده بودم مهربون و صبور شده.....  
 \_مگه بلدی؟.....

-آره قبلنا مینا مجبورم میکرد موهاشو بیافم.....

.....  
 -دلم برات تنگ شده ببخش که زودتر نیومدم.....  
 \_حالت خوبه؟.....

-من خوبم خودت چطوری؟.....  
 \_خوبم.....

یلدا دانیالو که روی تخت بود بغل کرد.....

-قربونت برم خوشگلم.....

-ماهان و مانیو دیدی؟.....

\_نه آخرین بار تو بیمارستان که واسه ملاقاتت اومده بودن دیدمشون...

\_میخوام از خونه پیام بیرون ولی میترسم.....میترسم مثل دفعه قبل بشه.....

\_دیگه همیشه خیالت راحت آرسام میگفت که حکم اردشیر اومده میخوان اعدامش کنن...\_

از چیزی که شنیدم سرم سوت کشید...\_

\_اردشیر زندست؟...\_

-آره مگه نمیدونستی تو این مدت زندان بوده؟...\_

-امیر بهم گفته که اون اون روز مرده...\_

-شاید واسه اینکه بهش فکر نکنی امیر راستشو بهت نگفته...\_

منتظرم امیر بیاد اون حق نداشت بهم دورغ بگه خیلی عصبی م

.....

\_سلام خانومم... خوبی؟! حواست کجاست یه ساعته دارم صدات میزنم... دانیال

کجاست؟...\_

-دانیال خوابه...امیر...\_

جاانم

-چرا بهم دورغ گفتی؟...\_

-دورغ؟!...چه دورغی؟...\_

-اینکه اردشیر زندست...سالمه و الان تو زندانه؟...\_

دستی تو صورتش، کشید و عصبی گفت:

-دوستت بهت گفته؟...\_

-مهم نیست کی بهم گفته تو چرا بهم نگفتی؟...\_

\_ جواب منو بده؟.....

\_ آروم باش بخاطر خودت راستشو نگفتم.... تو احساس ناامن ی میکردی همش کابوس میدیدی اگه راستشو میگفت م حالت بدتر میشد.....

\_بازم باید میگفتی؟.....

\_فراموشش کن اون دیگه هیچوقت بهت صدمه نمیزنه.....

\_نمیتونم بهش فکر نکنم...میترس م...میترسم ه ر لحظه بیاد به تو یا دانیال صدمه بزنه؟.....

\_با این فکر فقط خودتو اذیت میکنی همه ی این اتفاقا رو فراموش کن.....

\_سعیمو میکنم ولی سخته ترسم از بین نمیره؟.....

با لحن خاصی گفت:

\_تا من باهاتم چیزی واسه ترسیدن ازش وجود نداره...هیچ وقت نمیزارم اتفاقی واسه تو

و پسر مون بیفته...

\_اعدامش میکنن؟.....

\_آره.....

\_اگه من مامان نرگسمو نداشتم شاید یکی مثل اردشیر میشدم...

\_چه میگی شاداب خودتو با اون عوضی پست مقایسه میکنی؟...

\_اون پدرش آزارش میداد مادرش برای نجات جون خودش و بچش با پدربزرگم

ازدواج کرد اردشیر میگفت خونه ی پدربزرگم احساس امنیت میکرد خوشحال بود

مدرسه میرف ت اون مسبب بدبختیاشو پدرم و سیاوش میدید چون اونا باعث شدن مادرش خودکشی کنه و اردشیر دوباره برگرده پی ش پدرعوضیش..... اردشیر بهم گفت فقط انتقام میتونسته به ش آرامش بده.....

-دیگه ازش حرف نزن واسه همیشه فراموشش کن..... دوستت دارم.....

-میدونستی من خیلی بیشتر دوست دارم.....

-عزیزم....

-یه قولی بهم میدی؟...

-اره هر چی بخوای...

-قول بده تمام اتفاقات بدی که در گذشته واست افتاده فراموش کنی....منم قول میدم از

این به بعد برات خاطرات زیبایی بسازم....قول میدم تمام تلاشمو بکنم تا تو و پسرمنو

خوشبخت کنم....بینم چرا داری گریه میکنی؟هااا

گریه میکردم؟ اصلا نفهمیدم کی چشم بارونی شد...با من م ن جواب دادم:

-گریه خوشحالیه امیر....خوشحالم که تو کنارم هستی...

امیر با انگشتش، اشکمو پاک کرد و خم شد با تحکم گفت:

-منم خوشحالم که کنار تو و پسرمن هستم....دیگه حق نداری گریه کنی...فهمیدی؟

چه آرامشی داره پیش عشقت باشی و کنار گوشگوشتت دوستت دارم رو زمزمه کنه

-نمیخواهی بگی قراره کجا بریم؟.....

\_صبر داشته باش.....

\_چرا نمیگی؟.....

\_رسیدیم.....

با تعجب به کافی شاپ ماهان نگاه کردم.....

-چرا نفهمیدم منو میخواستی بیاری اینجا؟.....

\_چون به جای اینکه حواستو جمع کنی کجا داریم میرم فقط سوال کردی.....

همراه امیر که دانیال بغلش بود وارد کافی شاپ شدیم.....همه بودن..... یلدا اآرسام

ماهان و مانی.....

ماهان زودتر از همه خودشو رسوند بهمون و دانیالو از امیر گرفت.....

با اخم ساختگی گفتم:

\_واقعا که نه سلامی نه علیکی فکر کردم اومدی پیشواز من دوست چندین چند سالتو

به یه بچه فروختی؟.....

ماهان با بوسیدن دانیال جواب داد:

\_داری راه میری یعنی سالمی دیگه به بچه ی خودت حسودی نکن خوب نیست.....

امیر خندید.....

با بقیه سلام و احوالپرسی کردیم.....

یلدا با صدای ناراحت گفت:

-شاداب بجای اینکه بچه رو بدی به خالش دادی به ماهان.....

-آگه تو خالشی پس من داییش م.....

باز ماهانو یلدا کل کل راه انداختن.....

-شکر خدا بچم دیگه نگرانی نداره هم خاله داره هم دایی.....

-من جدّایم دانیال باید بهم بگه خاله.....

\_سلام.....

صداشو شناختم صدای بهزاد بود...باورم نمیشه بهزاد... اینجا... از جام بلند شدم با همون

حالت شوک زده گفتم:

-بهزاد...والله خدا... لایلا... شما اینجا چیکار میکنین؟.....

لایلا بغلم کردم فارسی باهام حرف زد.....

-خوبی عزیزم... دلم برات تنگ شده بود.....

-شما اینجا چیکار میکنین؟ لایلا تو چرا اینجاایی؟.....

-آگه ناراحتی برگردیم.....

\_بهزاد منظورم این نبود خودت گفتی میخوای واسه همیشه ه بری؟.....

\_اره خب...قرار بود برم ولی لایلا نظرمو عوض کرد الان قراره اینجا زندگی کنیم؟.....

\_خیلی خوبه... وایسا بین م چ ی گفتی؟ اینجا زندگی کنی ن باهم.....

لایلا خندید.....



-آره ما باهم نامزد کردیم.....

محکم بغلش کردم...

\_وای باورم همیشه همیشه یجوری رفتار میکردین انگار از هم متنفرین خیلی براتون

خوشحالم.....

\_قبلا از بهزاد بدم میومد فکر میکردم خیلی مغرور و خودشیفتس.....

بهزاد با دلخوری به لیلا نگاه کرد.....

\_لیلا!!! ا.....

\_خب راست میگم وقتی میومدم خونت یجور مشکوکی نگام میکردی انگار قاتلم.....

\_باز شروع کردی اون مال قبله الانو دریاب که عشق خودم ی

....

و چشمکی زد که همه خندیدن.....

.....

امیر و با لیلا و بهزاد آشنا کردم.....

\_این دوتا قهرمانای منن اگه لیلا و بهزاد نبودن معلوم نبود چه بلایی سر منو دانیال میومد.....

امیر با بهزاد دست داد و همزمان گفت:

\_ممنونم که تو کشور غریب به شاداب کمک کردین....نمیدونم چطور جبران کن م...

بهزاد دست رو شونه امیر گذاشت و در جوابش گفت:حرفش م نزن شاداب مثل خواهر

خودم میمونه و خوشحالم که الان هم خودش هم بچش سالم هستن...

لیلا پرید وسط،حرفش لب زد:

اسم بچشون دانیال... وای چ اسم قشنگی انتخاب کردی... من م میتونم بغلش کنم؟

یلدا دانیالو به دست لیلا داد همزمان گفت:

دانیال جون بیا برو بغل خاله جون دیگت... ولی یادت باشه م ن خاله بزرگه هست م هاست

دوباره همه زدن زیر خنده من با دلخوری به دوقولوها نگاه کردم....

شما دوتا میدونستین بهزاد ایرانه و هیچی بهم نگفتین؟.....

حالت اون موقع خوب نبود با امیر قرار گذاشتیم اینجا دور هم جمع شیم و با آرمین و

خانومش سوپرایزت کنیم..... از کی تاحالا امیر و مانی با هم صمیمی شدن... به امی ر نگاه

کردم چشمکی حوالم کرد...

خوب با دوستای من همدست میشین بدون اینکه من بفهمم....

فکر مانی بود..... آرمین کیه؟.....

صدای خنده جمع بلند شد... به همشون چشم غره رفتم و رو به امیر گفت م:

آرمین اسم شناسنامه و هنری بهزاده.....

بهزاد عاشقانه به لیلا نگاه کرد.....

نمیدونین چقد وقت برد تا واسه خانومم توضیح بدم که م ن دوتا اسم دارم کلی وقت برد

تا حالیش بشه تا اومدیم ایران و فهمید بهارم دوتا اسم داره دیگه کلا هنگ کرد..... رو به

لیلا پرسیدم:

کی عروسی میکنین؟.....

\_دو ماه دیگه.....

شاکي به دو قولها نگاه کردم.....

\_شما دوتا پس کی میخواین ازدواج کنی ن تو جمعمون فقط شم ا دوتا مجردین؟.....

مانی با غرور دست به یغه لباسش کشید جواب داد:

-اینو به ماهان بگو.....

-چی؟!!!..... منظورت چیه تو با کسی هستی؟.....

ماهان باخنده حرف زد.....

\_کجای کاری شاداب خانوم مانی ما عاشق شده ....منتظره مامان بیاد بریم

خواستگاری.....

\_وای خد ا باورم نمیشه وای.....همیشه فکر میکردم ماهان زودتر از مانی ازدواج میکنه

چون دوروبرش پر از دختره.....

\_خودت میگ ی دوروبرم پر از دختره پس چرا ازدواج کنم؟.....

\_راست میگه.....!

منو یلدا خشکمون زد امیر و آرسام باهم حقو به ماهان دادن.....

-امیر خیلی عوضیی؟.....

\_شوخی کردم.....

-نه خیلی جدی بودی؟.....  
 -بلد ا شاکی شده به آرسام توپید.....  
 -آرسام ازت متنفرم.....  
 -ناراحت نشو خانومم شوخی کردم.....  
 -مانی با جدیت ماهانو دعوا کرد.....  
 -ماهان ببین همه رو انداختی به جون هم.....  
 بهزاد رو به جمع گفت:  
 -بعد از چند وقت دور هم جمع شدیم قهر بزارین واسه بعد الان وقت جشن گرفتن و خوردن کیکای ماهانه.....  
 با حسرت گفتم:  
 -میدونین چند وقت از موقعی که دور هم جمع بودی م میگذره؟.....  
 مانی هم مثل من با آه حرف زد.....  
 -آخرین بار بعد از آخرین کنسرت آرمین تو ایران بود.....  
 -بیاین قرار بزاریم در ماه چند بار دور هم جمع شیم.....  
 برگشتم و با تعجب به امیر که این پیشنهاد داد نگاه کردم... امیر که متوجه حالم شد سرشو نزدیک گوشم آورد آهسته گفت:

به این زودی قوی که بهت دادم رو فراموش کردی؟...من بهت قول دادم برات زیباترین لحظات رو خلق میکنم رو حرفم هستم...من میدونم که تو دراین جمع دوستانه شاد هستی و باعث میشه زندگیمون هم شادتر بشه.....

.....  
 خدایا ممنونم از این همه خوشبختی.....ممنون که همسری مثل امیر و خانوادش و دوستانی بی نظیر رو بهم هدیه دادی....خدایا شکرت

.....  
 پایان-